



۱۳۷۱

میخائیل شولوخوف

زمین نوآباد

ترجمه م. ا. به آذین



تهران، شاهرضا، روبهروی دانشگاه، شماره ۱۴۳۴

میخائیل شولوخوف

زمین نوآباد (جلد دوم)

ترجمه م. ا. به آذین

چاپ اول، ۱۳۴۱.

چاپ دوم، ۱۳۵۷.

حروفچینی، مرکز انتشارات دانشگاه آزاد.

چاپ، نقش جهان، تهران.

بموجب اجازه نامه کتابخانه ملی: ۱۶۸۹ - ۱۳۵۷/۱/۱

تمام حقوق محفوظ است.

۱۳۵۰ ریال



بها دوره

باد اینک ابرها را رانده بود. زمین سیراب گشته از باران در برابر خورشید تابان کرخ مانده بود و بخارهای آبی گون از آن برمی‌خاست. بامدادان، از رودخانه و از زمین‌های پست باتلاقی به بلند می‌شد و کُپه کُپه، موج از پی موج، غلطان از میان گرمی‌چی لوگ می‌گذشت و به سوی استپ می‌رفت و آن‌جا در هوا حل می‌شد و به صورت بخاری بس نازک و فیروزه‌گون درمی‌آمد. ساجمه‌های تافته شبنم، چنان درشت و سنگین که سبزه‌ها زیر بار آن له می‌شدند، همه جا روی برگ درختان و بام گالی پوش خانه‌ها و انبارها ریخته بود و تا نیمروز می‌ماند.

غلف در استپ تا بالای زانو می‌رسید. آن سوی چمنزار همگانی ده ناخنک‌ها گل کرده بود. عطر انگبینی آن به هنگام غروب سراسر ده را فرا می‌گرفت و شور آرزو در قلب دختران می‌افکند. گندم زمستانی تا پای افق دیواری سبز تیره می‌کشید و گندم بهاره چنان یکپارچه سبز شده بود که دیده را نوازش می‌داد. پشت زمین‌های شنزار خارهای انبوهی از ساقه‌های نودمیده توت برآورده بود.

در روزهای پایان نیمه اول ژوئن، هوا پیوسته خوش بود، چنان که یک تکه ابر هم در آسمان به چشم نمی‌آمد. استپ باران خسته شکوفان در آفتاب نمای شگرفی داشت و به مادری جوان و بس زیبا می‌مانست که با حالتی آرمیده و باز اندکی خسته بچه شیر می‌دهد و سروپایش به لبخندی دل‌انگیز و پاک و سعادت بار روشن گشته است.

هو بامداد، پیش از برآمدن آفتاب، با کوف‌لوکیچ آسترونوف بارانی برزتی کهنه خود را بردوش می‌افکند و برای بازدید گندمزارها بیرون ده می‌رفت. دم شباری که پهنه سبز گندم زمستانی در تالو دانه‌های شبنم از آن‌جا آغاز می‌شد می‌ایستاد. سر به زیر و بی حرکت، به سان اسبی خسته و پیر، یک چند آن‌جا می‌ماند و با خود می‌اندیشید: «وقت دانه بندی اگر کالموک نوزه و اگر گندم‌ها را باد خشک

زنه، كالخوز۔۔ كه اى برباعث و بانيش لعنت! چنان برداشتي ميكنه كه نگو! و چه اقبال بلندی داره اين ملعون، حكومت شوروى! زمان كشت انفراديمان، باران آن همه سال نشد كه به موقع بياد، اما امسال اى باريد! محصول خوبى برمى دارند و به كالخوزى ها هم، براى روزهاى كارشان، سهم گنده اى ميرسه. آن وقت، مگر ميشه به اين اسانى ها ضد حكومت شوروى شوراندشان؟ آدم گرسنه مثل گرگ تو جنگله، هر جا بگي ميره: آدم سير خوك پاى آخوره، تكان از جاش نميخوره. اين آقاى پولوتسف هم چي فكر ميكنه و منتظر چي چيه، عقلم قد نميده! همين حالا وقتشه كه حكومت شوروى را كله پاش كنند، ولي اون همه اش سستی ميكنه و طولش ميده...»

ياكوف لوكيج، خسته از انتظار شورسى كه پولوتسف وعده مى داد، البته از كج خلقى بود كه چنين قضاوت مى كرد. او بسيار خوب مى دانست كه پولوتسف به هيچ رو سستی نمى كرد و انتظار كشيدنش ابدآبى سبب نبود. تقريباً هر شب، از راه ابكندى كه از كوهپايه تا پشت باغ استرونوف كشيده مى شد، پيك هائى از روستاهائى دور دست و استانيترهائى ناشناس مى آمدند. آن ها اسب هاى خود را در جنگل بالاي ابكند مى گذاشتند و خود پياده مى رسيدند. آرام، ضربه اى قراردادى به در مى كوفتند و ياكوف لوكيج، بى آن كه چراغ روشن كند، در را به رویشان مى گشود و آن ها را به اتاق كوچك نزد پولوتسف راهنمائى مى كرد. لت هاى تخته اى پنجره هاى اتاق روز و شب از بيرون بسته بود: از ديرون نيز پتوهای پشمى كلفت و خاكسترى رنگى آويخته بود كه پنجره ها را كاملاً مى پوشاند. حتى در روزهاى آفتابى، اتاق مانند سردابه ها تاريك بود و بازمانند سردابه ها بوى كپك و نم مى داد و هوايش مانند ساختمان هائى كه باد به ندرت در آن راه مى يابد مانده و خفه بود. پولوتسف ولاتى يفسكى هيچ بك به هنگام روز از خانه بيرون نمى آمدند؛ يك سطل حلبى كه زير تخته لغ شده كف اتاق نهاده بود براى پاره اى از نيازمندى هاى طبيعى اين دو زندانى اختبارى به كار مى رفت.

ياكوف لوكيج هر يك از كسانى را كه شب دزدانه مى آمدند در روشنائى كيريتى كه در سرسرا مى گيراند به نظر ورائداز مى كرد، و هنوز حتى به يك چهره آشنا برنخورده بود؛ همه بيگانه بودند و چنان كه پيدا بود از جاهائى دور مى آمدند. يك بار ياكوف لوكيج به خود جرأت داد و از يكي از اين افراد رابطه آهسته پرسيد:

- از كجا مى آئى، قزاق؟

زير باشلق، سوسوى شعله كيريت چهره ريشو و روبهم مهربان قزاق سالمندى را روشن كرد و ياكوف لوكيج پلك هاى چين خورده و دندان هاى رخشان مرد را كه به لبخندى طنزآمیز نمايان گشته بود ديد. مرد با همان بيچ آهسته پاسخ داد:

- از آن دنیا، قزاق! زودتر منو ببر پیش خودش و کتجکاوای کم تر بکن!
پس از دوشبانه روز بار دیگر همین قزاق ریشو امد، و باوی قزاق دیگری که
جوان تر بود، آن دو، که آرام و تقریباً بی صدا گام برمی داشتند، چیز سنگینی را به
سرسرا آوردند. یاکوف لوکیچ کبریتی روشن کرد و در دست های قزاق ریشو دو تا
زین افسری دید، با لگام های نقره کوب که حلقه وار برشانه اش اوخته بود. دومی
نیز بسته دراز و بی شکلی به کول گرفته بود که در یاپونچی سیاهی با پشم های بلند
پیچیده بود.

قزاق ریشو مانند يك آشنای قدیمی چشمکی به یاکوف لوکیچ زد و پرسید:
- هستند؟ هردوشان خانه اند؟

و بی آن که منتظر بماند به سوی اتاق رفت.

کبریت به آخر رسید و انگشتان یاکوف لوکیچ را سوزاند. قزاق ریشو در
تاریکی به چیزی برخورد و زیر لب فحشی داد. یاکوف لوکیچ که انگشتانش به
ناشیگری در قرطی کبریت می کاوید گفت:
- به دقیقه صبر کن.

پولووتسف خود در را باز کرد و آهسته گفت:

- بیائید تو. بیائید تو، دیگر، چی کار می کنی آن جا؟ تو هم بیاتو، یاکوف لوکیچ،
کارت دارم. یواش! حالا چراغ را روشن می کنم.
فانوس بادی را روشن کرد، اما بادامن نیم ته اش آن را از بالا پوشاند چنان که
تنها نوار باریکی از روشنائی اریب وار روی تخته های با گل اخرا رنگ شده کف
اتاق می افتاد.

تازه واردان با احترام بسیار سلام کردند و چیزهایی را که آورده بودند دم در
گذاشتند. سپس قزاق ریشو دو قدم پیش تر رفت و پاشنه ها را به هم کوفت و پاکتی
را از زیر بغل درآورد و داد. پولووتسف پاکت را باز کرد و نامه را نزدیک فانوس
نگه داشته به سرعت مرور کرد. گفت:

- به سدوی^۱ بگید متشکرم. جواب نداره. بیش از دوازدهم ماه منتظر خبرش
هستم. دیگر میتونید برید. هوا روشن بشه، شما تو راه که نیستید؟
مرد ریشو جواب داد:

- نه خیر. زودتر می رسم. اسب هامان رهوارند.

- خوب، دیگر برید. متشکرم. زحمت کشیدید.

- آماده خدمت هستیم!

هر دو با هم، مانند يك تن، عقب گرد کرده پاشنه ها را به هم کوفتند و بیرون

رفتند. باکوف لوکیچ با تحسین در دل گفت: «معلومه تمرین دیده اند! خدمت نظام را تو دوره سابق کرده اند، از رفتارشان پیداست! ولی برای چی به اس «قربان!» نمیگند؟...»

بولووتسف نزد او آمد و دست سنگین خود را روی سانه اس نهاد. باکوف لوکیچ بی اختیار قد راست کرد و دست‌ها را از دو سو به درز شلوارس چسباند. بولووتسف آهسته خندید.

- سیر مردهام را دیدی؟ این‌ها زه نمی‌زنند. دنبال من تو آب و آتش می‌آند. میل آن مدرسوخته‌های بی‌ایمان و ویسکوی نیستند. حالا ببینیم، چی برامان آورده‌اند...

بولووتسف يك زانو بر زمین نهاد و تسمه‌های چرم خامی را که محکم گرد پانوحی بسته بود به حابکی باز کرد و قطعات بیاده سده يك تفنگ خودکار را با چهار صفحه فسنگ که به رنگ مات می‌درخشید و همه در کرباسی روغنی پیچیده بود از میان بسته بیرون آورد. سس با احتیاط دو سمسیر بیرون کشید. یکی سمسیر ساده قزاقی با غلاف کار کرده و از ریخت افتاده و دیگری يك سمسیر افسری با قبضه نقره کار و شرابه تار سده سن ژرژ و غلاقی آراسته به کنده کاری‌های سیاه قلم نقره و کمر بند سیاه قفقازی.

بولووتسف، که اینک به هر دو زانو بر زمین تکیه داشت، سمسیر را در کف دست‌های یازیده خود گرفته و سر را به عقب نگاه داشته بود، حنان که گفتی پرتو تیره نقره را تحسین می‌کرد. پس از آن سمسیر را بر سینه فسرده و با صدای لرزان گفت:

- نازنینم! خوشگلم! دوست با وفای چندین ساله‌ام! باز با صداقت و وفاداری به‌ام خدمت خواهی کرد!

آرواره درست پائینس ریزه ریزه می‌لرزید، در چسماش اشك خشم و هیجان می‌جوسید؛ ولی به‌هر نحو که بود برخورد مسلط سد و چهره رنگ بریده و محاله گسته‌اس را به سوی باکوف لوکیچ برگرداند و با صدای درشت پرسید:

- می‌سناسیس، این را، لوکیچ؟...

یاکوف لوکیچ با حرکتی تسنج امیز آب دهان را فرو برد و به خاموسی سر تکان داد: سمسیر را باز ستاخته بود؛ برای نخستین بار به سال هزار و نهصد و پانزده آن را در جبهه انریش به کمر ستوان بولووتسف جوان و بی‌باك دیده بود...

لاتنی‌یفسکی، که خاموش و بی‌اعتنا روی تخت دراز کشیده بود، نشست و باهای برهنه خود را آویزان کرد، خمیازه‌ای کشید که مهره‌های پشتش به صدا در

آمد، و درحالی که فروغ نیره ای از یگانه چشمش می تافت، با صدای گرفته گفت:
- چه دیدار دل انگیزه! این را میشه گفت تفزلات شورشی! ولی من از
این جور صحنه های احساساتی که چاشنی هیجان های دویولی داره خوشم نمباد!
پولووتسف با خشونت گفت:

- بس کنید!

لاتی یفسکی شانها را بالا انداخت:

- برای چی باید بس کنم؟ و چی چی را بس کنم؟

پولووتسف به پا خاست و بسیار به آرامی گفت:

- بس کنید، خواهش می کنم! - و با گام های آهسته و گونی دزدانه به سوی
تخت رفت.

شمشیر را در دست چپش که می پرید گرفته بود و دست راستش که از باز
کردن یقه پیراهن خاکستری رنگش وامانده بود دکمه اش را می کند. یا کوف لوکیچ
با وحشت دید که چشمان پولووتسف از خشم دیوانه وار به هم نزدیک شده و چهره
باد کرده اش به همان رنگ پیراهنش درآمده است.

لاتی یفسکی به آرامی، بی شتاب، روی تخت دراز کشید و دست ها را زیر سر
نهاد، و با لبخندی طنز آمیز یگانه چشم خود را به سقف دوخت.
- آرتیست بازی! همه این ها را من بارها تو تئاترهای گر گرفته شهرستان
دیده ام. حوصله ام از این چیزها سرفته!

پولووتسف در دوقدمی او ایستاد و با حرکتی که نمودار نهایت خستگی بود
دست بالا برد و عرق از پیشانی خود سترد. آن گاه دستش بی اراده و کرخ گشته به
پائین لغزید. بازبانی که می گرفت و گونی فلج شده بود گفت:

- اعصابم... - و چهره اش به لبخندی کج و تشنج آمیز کشیده شد.

- این را هم بارها شنیده ام، پولووتسف، دیگر بسه این بازی های زنانه! جلوی
خودتان را بگیرید.

پولووتسف مین مین کتان گفت:

- اعصابم... سرم بازی درمی آرند. من هم از این تاریکی، از این قبر،

حوصله ام سر رفته...

- تاریکی دوست خردمندانه. به تفکرات فلسفی درباره زندگی کمک میکنه. و
اما اعصاب ضعیف را فقط دخترهای کم خون دارند که صورتشان جوش میزنه،
همچنین خانم هایی که دچار سردرد هستند و نمیتوند جلو زبانشان را بگیرند. برای
افسر، ضعف اعصاب تنگه، دور از شرافته! و اما شما، پولووتسف، فقط ادا
درمی آرید و ضعف اعصاب اصلا ندارید. خل بازی است، همه اش! حرفتان را
باور نمی کنم! به شرافت افسری، باورتان نمی کنم!

- شما افسر نیستید، حیوانید!

- این راهم من بارها ازتان شنیده‌ام، و با همه این‌ها به دوئل دهوتان نمی‌کنم، بریدگورتان را گم کنید! دوئل کهنه شده و وقتش هم نیست، کارهای مهم‌تری داریم، و باز به این دلیل که، همان‌طور که سرکار محترم عالی می‌دانید، دوئل را فقط با شمشیر می‌کنند نه باسند قاج کن پلیس‌ها که نمونه‌اش را شما با چنان ظرافت و رقت احساس به سینه‌تان فشار می‌دادید، من به عنوان یک توپچی کهنه کار این جور زینت‌آلات بی‌فایده را تحقیر می‌کنم، به دلیل دیگر باز برای خودداری من از این که شما را به دوئل دعوت بکنم هست، و آن اینست که شما خون توده هوام تورگ‌هاتان هست و حال آن که من یک اشراف‌زاده لهستانی هستم، از یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌هایی که...

پولووتسف با خشونت در سخن او دوید، و صدایش ناگهان آن استحکام و آن طنین فلزی فرماندهی خود را بازیافت:

- گوش کن چی می‌گم، خ... بدلهستانی! تو به خودت اجازه می‌دهی سلاح سن ژرژ را مسخره‌اش بکنی؟! همین قدر اگر باز یک کلمه بگی، مثل سگ می‌کشت! لاتی‌یفسکی روی تخت نشست. از لیخند طنز آمیز سعی پیش کم‌ترین نشانی برلبانش نبود، بالحنی ساده و جدی گفت:

- ها، این را دیگر من باورش می‌کنم! صداتان تصمیم صادقانه و خیر خواهانه‌تان را منعکس می‌کنه. همین‌که دیگر من چیزی نمی‌گم، و از نو دراز کشید و ملافه کهنه کرکورا تا چانه روی خودکشید. پولووتسف سر را مانند ورزشکاران آورده نزدیک تخت ایستاده بود و لجوجانه تأکید می‌کرد:

- به هر صورت من می‌کشتم، با همین تیغه شمشیر، از تو حیوان والا جاه به یک ضربه دو تا حیوان درست می‌کنم، و می‌دانی کی؟ همین که حکومت شوروی را تو خاک دون سرنگونش کردیم! لاتی‌یفسکی به ریشخند گفت:

- دو این صورت خواهم تونست به آسودگی تا پیری کامل زندگی بکنم، شاید هم تاابد.

و نامزاکویان برگشت و رو به دیوار نمود. یاکوف لوکیچ دم در یا به‌پا می‌کرد و گوئی روی آتش ایستاده بود. چندین بار کوشیده بود از اتاق بیرون برود، اما پولووتسف با اشاره دست او را نگاهداشته بود. سرانجام دیگر تابی برایش نماند، تمنا کرد:

- اجازه بدهید برم، قربان، مرخص کنید. سفینه به‌زودی سر میزنه و من صبح زود باید برم سرکشت...

پولووتسف، شمشیر روی زانوان نهاده و با دو دست بر آن تکیه کرده، روی صندلی نشسته و تقریباً دو تا گشته بود. مدتی دراز خاموش ماند. جز نفس های سنگین و خرخر مانند او و تیک تاک ساعت جیبی گنده اش که روی میز نهاده بود صدائی شنیده نمی شد. یاکوف لوکیچ پنداشت که او به خواب رفته است، ولی پولووتسف تکانی خورد و پیکر ستبر و سنگین خود را از روی صندلی بلند کرد و گفت:

- لوکیچ، توزین ها را بردار، من هم باقی را برمی دارم. بریم همه را جای خشک و مطمئتی چال بکنیم. شاید توی چیز... این جبهه، آن جا که تپاله ها را انبار می کنی، ها؟

یاکوف لوکیچ، که دیگر امید بیرون رفتن از اتاق را از دست می داد، به آسانی موافقت نمود:

- جای مناسبه، بریم.

و تازه یکی از زین ها را به دست می گرفت که ناگهان، مانند کسی که آب جوش به رویش ریخته باشند، لاتی یفسکی از تخت به زیر جست و در حالی که چشمش از خشم دیوانه وار می درخشید، لای دندان ها گفت:

- چی دارید می کنید؟ با شمام، چی دارید می کنید؟

پولووتسف که روی یابونچی خم شده بود، قد راست کرد و به سردی پرسید:

- چی شده؟ چیه که این جور دچار اضطرابتان کرده؟

- چگونه که نمی فهمید، شما؟ زین ها و این حلبی پاره ها را اگر دلتان خواست قایمش کنید، ولی تفنگ خودکار و صفحه های فشنگ را بگذاریدش این جا! شما که پیش دوست هاتان تو بیلاق نیستید، هر دقیقه ممکنه تفنگ را لازمش داشته باشیم. این را امیدوارم که می فهمید؟

پولووتسف، پس از يك دم اندیشه، موافقت نمود:

- گمانم حق با شماست، پس انداخته خاندان رادزیویل! حالا که این طوره،

پس بگذار همه اش همین جا باشه. برو بخواب، لوکیچ، مرخصی.

باید گفت که رنگ و مایه دیرینه تربیت نظامی سخت پر دوام است! پیش از آن که یاکوف لوکیچ فرصت اندیشیدن بیابد، خودبه خود، بی اراده، باهای برهنه اش يك حرکت «به چپ گرده» انجام داد و پاشنه های خسته اش به خشکی و با صدائی که تقریباً شنیده نشد به یکدیگر برخورد. پولووتسف بدان توجه یافت و لبخند نازکی زد، ولی یاکوف لوکیچ، همین که در را پشت سر خود بست، به خطای خود پی برد و از سرمساری فریادی در گلویش خفه شد. با خود گفت: «آن شهبان ریشو با

شیرین کاری‌هاش گیجم کرده!

تا خود سپیده دم نتوانست چشم برهم نهد. امید موفقیت به شورش جای خود را در او به ترس از شکست و پشیمانی دیر آهنگ آن می‌داد که سرنوشت خود را بسیار نستجیده با چنان پاك باخته‌هائی مانند پولوتسف و لاتی یفسکی بیونداده است. و او در دل اندوه می‌خورد: «آخ، عجله کردم. به پای خودم مثل گوسفند به سلاخ خانه رفتم! من پیراحق میبایست صبر بکنم، کنار وایستم، از اول کار با الکساندر آنیسیموویچ همزبان شوم. اگر آن‌ها زورشان به کمونیست‌ها می‌چربید، آن وقت من هم می‌تونستم خودم را به اشان بچسبانم و آمادگی نشان بدهم، و گرنه این جوروی خیلی به سادگی منو چشم بسته هر جا که دلشان خواست می‌برند... گرچه، این راه باید گفت: اگر من خودم را کنار بگیرم، و همین‌طور دومی و سومی تا آخر، آن وقت نتیجه‌اش چه میشه؟ تا عمر داریم میباید حکومت شوروی را رو کرده‌مان داشته باشیم. ها؟ نه، این هم نشد! اون به میل و رضای خودش که از رو دوشمان پائین نییاد، اوه، صد سال سییاد! اما، کاش به جوروی کار به آخر می‌رسید... الکساندر آنیسیموویچ وعده میده که خارجی‌ها ارتش پیاده می‌کنند، قزاق‌های کوبان به کمک می‌آند. رختخوابی است که پهن میشه، ولی کی نوش می‌خواه؟ خدای مهربان میدانه و بس! اما، اگر متفقین از پیاده شدن تو خاکمان زه بزنند، آن وقت چی؟ مثل سال نوزده برامان پالتوی سربازی می‌فرستند و خودشان تو خانه می‌مانند و قهوه نوش جان می‌کنند و بازن‌هاشان ور میرند... آن وقت تنها با پالتوشان ما چی کار میتونیم بکنیم؟ دماغ خونیمان را می‌تونیم بادامش پاك بکنیم، بله، همین و بس. بلشویک‌ها چنان کتکمان بزنند که خدا به داد برسه! برایشان این کار عادی است. و ماهائی که شورش کردیم، همه‌مان نغله میشیم. خاک دون باز دودش به آسمان میره!»

از این اندیشه‌ها یاکوف لوکیچ چندان اندوهگین شد و چنان دلش بر خود سوخت که کم مانده بود اشکش سرازیر شود. تا چندی آخ و اوخ کرد، نالید، خاج بر خود کشید و زیر لب دعا خواند، سپس باردیگر به اندیشه‌های ازار دهنده کارهای این جهانی بازگشت: «برای چی الکساندر آنیسیموویچ و این لهستانی به چشم با هم سازش ندارند؟ چرا مدام سرشاخشان با هم بند میشه؟ کار به این بزرگی جلوشان هست و آن‌ها مثل دو تا سنگ بهانه گیر که تو به لانه باشند به جان هم افتاده‌اند. پیشی تر هم این یارو به چشمه است که گاه به این بهانه و گاه به آن بهانه به‌اش مییره. آدم گندیه، من که به‌اش کم‌ترین اعتمادی ندارم. بی خود نیست که میگند: «به سه کسی اعتماد نکن: به به چشم و به فوزی و به زن خودت». اما آخرش الکساندر آنیسیموویچ می‌کشندش، به خدا، می‌کشندش! خوب، گور باپاش، مذهب ما‌ها را که نداره.»

سرانجام با چنین اندیشه‌های رامش بخشی یا کوف لوکیچ به خوابی کوتاه و پر اضطراب فرورفت.

۲

یا کوف لوکیچ هنگامی بیدار شد که آفتاب برآمده بود. در مدت يك ساعت، چیزی بیش تر یا کم تر، او توانسته بود خواب‌های بی شماری ببیند که هر يك از دیگری بی معنی تر و دل‌آشوب تر بود.

گاه خود را می‌دید که، جوان و برازنده، با رخت و آرایش دامادی در کلیسا پای رحل ایستاده است و در کنارش لاتی یفسکی، رخت بلند نوعروسان پوشیده و سرپایش را تور همچون ابری سفید در بر گرفته، یاها را تند و پیایی برمی‌جهاند و چشم شهوت بار ریشخند آمیزش را به وی دوخته پیوسته چشمک‌های بی‌شرمانه و خواهشگرانه‌ای بدو می‌زند. یا کوف لوکیچ از زبان خود می‌شنید که به او می‌گوید «واتسلاو اوگوستوویچ! ازدواج من با تو خوب نیست. هر قدر هم که تو بد گل باشی، باز هر چی باشه مرد هستی. آخو همچو کاری چه مناسبت داره؟ از آن گذشته، من خودم زن دارم. بیا همه این چیزها را به کنشیش بگیریم. و گرنه دُم هامونو به هم گره میزنه و مردم به رشمان می‌خندند!» ولی لاتی یفسکی دست یا کوف لوکیچ را در دست سرد خود می‌گیرد و به سوی او خم شده در گوشش پیچ پیچ می‌کند: «به هیچکی نگو که زن داری! من، یا کوف جان، همچو زنی برات بشم که قند نو دلت آب بشه!» - «گورت را گم کن احمق يك چشم!» - یا کوف لوکیچ می‌خواهد همچو چیزی را سرش داد کند و در تلاش است که دست خود را از فولاد است و بیرون بکشد، ولی نمی‌تواند: انگشتان سرد لاتی یفسکی گونی از فولاد است و صدای یا کوف لوکیچ به نحو شگرفی خفه و لب‌هایش گونی از پنبه است... از خشم، یا کوف لوکیچ تف می‌کند و بیدار می‌شود. آب چسبناک دهانش بر ریش و بر پشتی‌اش ریخته است...

هنوز درست بر خود خاج نکشیده و زیر لب دعا نخوانده، یا کوف لوکیچ دوباره به خواب می‌رود و می‌بیند که با پسر خود سمیون و آگافون دوبنسوف و چند تن دیگر از مردان ده در کشتزار بس پهناوری زیر نظر چند زن جوان که جامه سفید به تن دارند سرگرم چیدن گوجه‌فرنگی هستند. ولی یا کوف لوکیچ و همه قزاقانی که در

میخائیل شولوخوف
زمین نوآباد

بیرامنش هستند معلوم نیست چرا همه برهنه اند و از این برهنگی هیچ کس جز خود او احساس شرم نمی کند. دوشسوف که پشت به او دارد، روی بوته گوجه فرنگی خم می شود و یاکوف لوکیچ، که از خنده روده بر شده در ضمن هم برآسته است، به او می گوید: «آخر، یابوی آبله رو، این قدر خم نشو! دست کم از زن ها خجالت بکش!» و اما خود او از سرم برای جیدن گوجه فرنگی چمباتمه نشسته تنها با دست راست کار می کند، و دست چپش را مانند کسی که برهنه شده می خواهد برای آب تنی در آب برود جلو خود گرفته است...

یاکوف لوکیچ بیدار شد و مدتی دراز روی تخت نشست و با چشمان ترس خورده بهت زده به جلو خیره ماند. احساس ناگواری بر قلبش سنگینی می کرد. با خود گفت: «این جور خواب های لجن تعبیر خوشی نداره. ببین چه بدبختی در پیش داریم!» و به همان یادآوری آنچه دمی پیش در خواب دیده بود، این بار در عین هوشیاری نف کرد.

در نهایت کج خلقی لباس پوشید، گریه را که به امید نوازش خود را به وی می مالید زد و دور انداخت، هنگام چاشت بی هیچ موجبی زتنش را «احمق» خطاب کرد، حتی عروس خود را که سر میز در مسائل خانه داری دخالت بی جانی کرده بود با چمچه تهدید کرد، چنان که گفتی سر و کارش نه با یک زن بالغ بلکه با دخترکی خرد سال است. سمیون از ناپردباری پدر به نشاط آمد: شکلک احمقانه هراسانی به چهره اش داد و به زتنش که سراسر پیکرش از خنده ای بی صدا می لرزید چشمک زد: یاکوف لوکیچ دیگر پاك از خود به در شد، چمچه را روی میز انداخت و با صدائی که از خشم می شکست فریاد زد:

- نیشان را واکنید، ولی شاید به زودی نوبت گریه تان بیاد!

بی آن که صبحانه خود را به پایان برساند، به اعتراض خواست از کنار میز بلند شود، ولی، چنان که گوتی عمدی در کار بود، دست خرد را بر لبه کاسه نهاد و باقی مانده بُرش داغ را روی شلوار خود ریخت. عروسش، که چهره خود را میان دست ها پنهان کرده بود، به سرسرا دوید. سمیون همچنان کنار میز نشست و سر را روی دست ها پائین آورد؛ تنها پشت پر عضله اش می لرزید و استخوان های پهن کتفش از خنده در رفت و آمد بود. حتی زن یاکوف لوکیچ که همواره در زندگی چهره عبوسی داشت از خنده خودداری نتوانست. پرسید:

- امروز چته، بابا؟ مگر از دنده چپ بلند شدی، یا این که خواب های بد دیده ای؟

یاکوف لوکیچ که از خود به در شده بود فریاد زد:

- تو از کجا می دانی، پیرزن جادوگر؟

و مانند برق از کنار میز جست.

در آستانه مطبخ آستین پیراهن اطلس تازه اش به میخی که از چوب درگاه بیرون زده بود گرفت و تا ارنج پاره شد. به اتاق خود برگشت و به جست و جوی پیراهن دیگری در صندوق پرداخت. ولی سرپوش صندوق که سرسری به دیوار تکیه داشت به سنگینی و با صدای بلند روی پس گردنش افتاد. یاکوف لوکیچ در نهایت خشم فریاد برداشت:

- آخ! بر پدرت لعنت! این چه روزیه که امروز نصیبم شده!
و زاروناتوان روی چارپایه نشست و با احتیاط بر پس گردنش که باد کرده یکسر بالا آمده بود دست کشید.

به هر زحمت که بود شلوار برش ریخته و پیراهن پاره اش را عوض کرد، اما از آن جا که سخت دستخوش هیجان بود و شتاب هم داشت بستن دکمه های شلوار را از یاد برد. در چنین وضع ناپسندی، یاکوف لوکیچ تقریباً تا دم اداره کالخور رفت و در دل از این درشگفتی بود که چرا زن هائی که در راه به او برمی خوردند، همین که به او سلام می کنند، لبخند اسرارآمیزی می زنند و زود رو بر می گردانند... این معما را باباشچوکار که با قدم های کوتاه از روبه روی او آمد بی رودربایستی برایش حل کرد. در برابرش ایستاد و با دل سوزی پرسید:

- مگر داری پیر میشی، یاکوف لوکیچ عزیز؟
- خودت مگر جوان میشی؟ از ظاهرت که همیشه دیدم چشم هات مثل چشم خرگوش خانگی سرخه و پر از اشکه.

- چشم هام که اشک می کنه برای ابنه که شب ها زیاد چیز می خوانم. سر پیری افتاده ام تو کتاب خوانی و معلومات عالی یاد می گیرم. اما هر چی باشه، ظاهر خودم را مرتب نگاه می دارم، و حال آن که تو مثل پیر مردها فراموش کار شده ای...
- چی شده که فراموش کار شده ام؟

- دروازه خانها را فراموش کرده ای ببندی، حیوان ها می زنند بیرون...
یاکوف لوکیچ با پریشان حواسی پاسخ داد:
- سمیون می بنددش.

- دروازه تو را که سمیون نباد ببنده...
حدس ناخوش آیندی از خاطر یاکوف لوکیچ گذشت، نگاهش رو به پائین رفت. آهی کشید و شنایان انگلستان خود را به کار انداخت. برای تکمیل همه بدبختی ها و بد نقسی هائی که در بامداد این روز بدشگون بر سرش باریده بود، در خود حیاط اداره کالخور نیز روی يك سیب زمینی که کسی جا انداخته بود پا نهاد و سر خورد و با تمام قد و بالای خود بر زمین افتاد.

نه، دیگر کار از حد می گذشت، و همه این چیزها نمی توانست تصادفی باشد!
یاکوف لوکیچ خرافی پاك یقین کرد که بدبختی بزرگی در کمینش نشسته است.

رنگ پریده، با لب‌های لرزان، به اتاق داویدوف رفت و گفت:
- رفیق داویدوف، حالم خوش نیست. امروز مرخصم کنید، انبادهار جای من
کار میکنه.

داویدوف با همدردی پاسخ داد:

- ها، لوکیچ، رنگ روت خوب نیست. برو استراحت کن، پیش پزشک‌یار
خودت میری، یا بفروستمش سراغت، تو خانه؟
یا کوف لوکیچ به ناامیدی دست تکان داد:
- پزشک‌یار برام نمیتونه کاری بکنه. خودم خوب میشم...

به خانه رفت و دستور داد که تخته‌های بیرونی پنجره‌ها را ببندند. رخت از تن
در آورد و روی تخت خواب دراز کشید و با شکیبائی به انتظار مصیبتی که معلوم
نبود کجا برسه می‌زد مانند... در دل گله‌گزار می‌کرد: «همه‌اش تقصیر این
حکومت لعنتیه! نه روز میشه از دستش آسایش داشت، نه شب! شب که میشه،
خواب‌های احمقانه‌ای به سراغت میانند که آن پیش‌ترها تو عمرت هرگز ندیده‌ای.
روز هم یک برنامه‌های دنباله‌همدیگر می‌ریزند سرت... اگر حکومت اینه، عمری
را که خدا برام معین کرده به آخر نمی‌رسانم! یلنگم پیش از موعد در میره!»
چیزی که بود دلهره‌های انتظار یا کوف لوکیچ در آن روز بی‌پایه بود: بدبختی
در جاهای دیگری درنگ کرده بود و تنها پس از دو روز به سراغش آمد، آن هم از
سوئی که کم‌تر از همه انتظار داشت...

یا کوف لوکیچ، برای آن که به خود دل بدهد، شب پیش از خواب دو فنجان ودکا
سرکشید. شب را به راحتی خوابید و خوابی ندید: صبح سرزنده و با نشاط بود و با
خرسندی اندیشید: «دیگر گذشت» آن روز را در تکاپوی کارهای معمولی گذراند،
اما روز بعد که بکشنه بود، پیش از شام، توجه یافت که زنش از چیزی نگران
است. پرسید:

- چیه، مادر، انگار سر حال نیستی؟ گاومان مگر ناخوشه؟ من هم دیروز که
دیدمش، انگار از چرا که برمی‌گشت حال و بال خوبی نداشت.
زنش رو به پسر خود نمود:

- سمیون، یک دقیقه برو بیرون، یا پدرت حرف دارم...
سمیون که در برابر آئینه موهای خود را شانه می‌کرد با کج خلقی گفت:
- چنانچه، شما، همه کارهاتان سری شده؟ تو اتاق کوچکه، ان دوست‌های بابا،
که گمانم شیطان رو گردنمان سوار کرده، روز و شب بیج بیج می‌کنند، این جا هم
شما... با این کارهای سرتان به زودی دیگر تو این خانه نمیشه زندگی کرد. خانه
نیست که، ویر زبانه‌ست: همه جاش بیج بچه و حرف‌های درگوشی...
یا کوف لوکیچ یکباره آتشی شد:

- این چیزها به تو مربوط نیست، با آن عقل گوساله‌ات! به‌ات گفتند برو بیرون، یعنی برو بیرون! تازگی‌ها خیلی زبان دراز شده‌ای... مواظب باش، زبانت را بدوز، و گرنه بیچاندن و له کردنش طولی نمی‌کشد!

سمیون برافروخته شد، رو به پدر برگشت و با صدای خفه گفت:
- شما هم، بابا، بهتره تهدید کم‌تر بکنید! تو خانوادهمان، مانه بچه کوچک داریم نه آدم ترسو. اگر خواسته باشیم دست به تهدید همدیگر بزنیم، آن وقت برای همه‌مان بد میشه...

سمیون رفت و در را به شدت به هم کوفت. یاکوف لوکیچ با غیظ فریاد کشید:
- نگاهش کن، پسرت را، حظ بکن! مادر سگ، چی پهلوان شده!
زنش که هرگز با او به مناقشه بر نمی‌خاست، با خوشتن داری گفت:
- آخر، لوکیچ، چی بگم... این دوتا مهمان طفیلیت برامان همچو خوشی و پرکسی هم نیاوردند. به خاطرشان آن قدر ترس و بدبینی تو زندگیمان وارد شده که آدم دلش به هم می‌خوره! نگاه کن، آخر، اگر بیاند خانه را بازرسی بکنند، آن وقت همه چیزمان به باد رفته! این که زندگی نیست داریم، همه‌اش ترس و لرز... یک تخته خش خش بکنه، یکی به در بزنه، ترس برمان میداره! هم برای تو و هم برای سمیون، من دیگر نصفه جان شده‌ام! اگر یو بیرند که این جا هستند، آن‌ها را که می‌گیرند می‌برند هیچ، شما را هم می‌گیرند. آن وقت ما زن‌ها چه خاکی به سرمان بریزیم؟ راه بیفتیم گدائی بکنیم؟

یاکوف لوکیچ سخن او را قطع کرد:
- دیگر کافی است! بدون تو و سمیون، خودم می‌دانم چی کار می‌کنم. راجع به چی می‌خواستی حرف بزنی؟ بریزش بیرون!
هر دو در را محکم بست و نزدیک‌تر به زنش نشست. در آغاز گفته‌های او توانست اضطرابی را که در درونش چنگ می‌انداخت ظاهر نسازد، ولی در پایان دیگر اختیار از دست داد: از روی نیمکت برجست و تند در مطبخ به راه افتاد، و سراسیمه زیر لب می‌گفت:

- ناپود شدیم؟ مادر خودم هلاکمان کرد! سرمان را به باد داد!
پس از آن که اندکی آرام گرفت، دو لیوان بزرگ پشت سر هم آب نوشید و روی نیمکت نشست و در اندیشه‌های جان‌گزانی فرو رفت.
- حالا، پدر، چی می‌کسی؟

یاکوف لوکیچ به پرسش زنش پاسخ نداد. نشنید که چه می‌گوید...
زنش به اطلاع او رسانده بود که چندی پیش چهار تن پیرزن به خانه‌شان آمدند و به اصرار خواستند نزد اقایان افسران راه یابند. آنان بی‌تابانه می‌خواستند بدانند که افسرها، با کمک یاکوف لوکیچ که پناهشان داده بود و دیگر

فراقان گرمیاجی، کی دست به شورش خواهند زد و حکومت خدانشناس شوروی را کی سرنگون خواهند کرد؟ هر چه زن یا کوف لوکیج به ایشان اطمینان داد که هیچ افسری در خانه‌شان نبوده است و اکنون هم نیست سودی نبخشید. و این پیر زن گوزبشت بدزبان، لوشچیلینا، با تدرخونی در جوابس گفت: «مادر جان، تو هنوز خیلی جوانی که بتونی به من دروغ بگی! مادر شوهر خودت به امان گفت که افسرها از زمستان تا حال تو اتاق خانه‌تان زندگی می‌کنند. ما می‌دانیم که آن‌ها خودشان را از مردم پنهان می‌کنند، ولی خوب، البته ما که حرفشان را به کسی نمی‌زنیم. ما را پیش آن که بزرگ‌تره پیر، آن که الکساندر آنیسیموویچ صداس می‌زنند»

... یا کوف لوکیج، هنگامی که به اتاق پولوتسف می‌رفت، همان ترس و طیش قلبی را که در گذشته با آن آشنا بود احساس می‌کرد. با خود می‌گفت که پولوتسف به شنیدن ماجرا از کوره به‌در خواهد رفت و با مست به جانش خواهد افتاد. از این رو همچون سگی رام و لرزان از ترس آماده تنبیه شدن بود. ولی پس از آن که با دستپاچگی و سردرگمی آنچه را که از زبان زنش شنیده بود همه را، بی آن که چیزی پنهان بدارد، بازگفت، پولوتسف تنها پوزخندی زد:

- جای حرف نیست، توطئه‌چی‌های خوبی هستید... گرچه می‌بایستی منتظر همچو چیزی هم بود. که این طور، لوکیج، مادرت دستمان را خوب تو حنا گذاشت! حالا به نظر تو چی باید بکنیم؟

یا کوف لوکیج، که از رفتار پولوتسف چرات یافته بود، با قاطعیت گفت:
- باید از خانه‌ام برید بیرون، الکساندر آنیسیموویچ!
- کی؟

- هر چی زودتر بهتر. آن قدرها فرصت فکر کردن نیست.
- لازم به گفتن تو نیست، می‌دانم! ولی کجا؟
- نمی‌تونم بدانم، ولی، این رفیق... ببخشید، خواهش می‌کنم، از زبانم برید!
- ای واتسلاو و گوستوویچ کجاست؟

نیست. دم‌دهای صبح سیاد، دم باغ منتظرش باش. آتامانچوکوف هم خبرش از انتهای دهه، نه؟ پس، چند روزی آن‌جا می‌مانم... مرا برسان!
آن دو پنهانی رفتند. پیش از آن که از هم جدا شوند، پولوتسف به یا کوف لوکیج گفت:

- خوب به سلامت! اما، لوکیج، درباره مادرت فکر کن!... میتونه همه کارهامان را درهم بریزه... خوب در این باره فکر بکن... لاتنیفسکی را می‌بینی و به‌اش سیگی من حالا کجام.

ان‌گاه یا کوف لوکیج را در آغوش گرفت و لب‌های خشک خود را با گونه‌های زمخت ریش برآمده‌اش آشنا کرد، و یکباره گویی به دیوار خانه که مدت‌ها بود

گج کاری نسنده بود چسبید، دور و ناپدید شد...
یاکوف لوکیچ به خانه بازگست و به رختخواب رفت. زنش را با خشونتی
نامعهود به لبه تخت راند و گفت:
- ببینم... دیگر به مادر غذا نده... آب هم به اش نده... به هر صورت که میمیره،
امروز نباشه فردا...
زن یاکوف لوکیچ، که سالهای دراز و دشواری را با او به سر برده بود، آه از
نهادس برآمد:

- وای، یاکوف جان! آخر تو بسرش هستی!
و یاکوف لوکیچ تقریباً برای نخستین بار در سراسر زندگی مشترک و
سازگارسان دست را به عقب برد و با نیروی تمام برزن خود، که دیگر جوان هم
نبود، فرود آورد و با صدای خفه و گرفته گفت:
- خفه شو! آفرس ما را یکسر توهجیل می اندازه! خفه شو! دلت میخواد تبعیدت
کنند؟

یاکوف لوکیچ به سنگینی برخاست و قفل کوچکی از صندوق برگرفت و
پاورچین از سراسرای گرم گذشت و در اتاق کوچکی را که مادرش در آن به سر
می برد قفل کرد.

پیرزن صدای پاهایش را شنید. از سالهای دور و دراز پیش صدای قدمهای
او را باز می شناخت... و چه گونه امکان داشت که نتواند صدای پای پسرش را
حتی از دور بشناسد؟ پنجاه و اندی سیال پیش، او - که در آن زمان يك زن جوان و
زیبای قزاق بود - از کارهای خانه و آشپزی خود يك دم باز می ایستاد و با لبخند
فیروزمندانه گوش می داد که چه گونه پاهای کوچک و برهنه نخستین فرزندش،
یگانه دردانه محبوبش یاکوف که تازه به راه افتاده بود، فاصله به فاصله روی
تخته های کف اتاق پهلونی تلاب تلاب صدا می کند. پس از آن تا چندی می شنید
که پاهای یاکوف کوچولوش به هنگام بازگشت از دبستان با تاپ تاپ و جست و
خیز روی پله های آستانه خانه کوبیده می شود. در آن زمان او سرکی بود سرمست و
چالاک، مانند بزغاله. مادر به یاد نمی آورد که در آن سال ها او راه می رفته بلکه
منحصراً می دویده است. آن هم نه دویدن ساده، بلکه همراه پرش و جست و خیز، بله،
درست مانند بزغاله... و زندگی ادامه یافته بود، برسان زندگی هرکس دیگر سرشار
از اندوه دیرپا و تنگدست از شادی، اگرچه کوتاه. و اینک او مادری است سالمند
که شبها با ناراضانی گوش به قدمهای سبک پی و لغزنده یاکوف دارد. جوانکی
خوش اندام و زرنگ که پسر اوست و او در نهان از داشتن چنین پسری به خود
می بالد. وقتی که یاکوف دیروفت از شب گردی برمی گشت، گفتی که چارق های او
به تخته کف اتاق نمی رسیده، پس که گام های جوانش تندپوی و سبک بود. و بی آن

که مادر توجه باید، پسر مردی بالغ گشته خانواده ای تشکیل داده بود، رفتارش سنگینی و وقاری به خود گرفته بود. و اینک مدت هاست که در خانه قدم های رئیس خانواده، مردی پخته و دیگر تقریباً پیر، طنین می اندازد، ولی برای مادر، او همواره همان یاکوف روزگاران گذشته است، و چه بسا که پیرزن در خواب او را به صورت پسرکی مویور و جلد و چابک می بیند...

و اکنون نیز به شنیدن صدای پای او، مادر با صدای خفه و پیرزانه خود پرسید:

- یاکوف جان، تویی؟

پسرش بدو پاسخ نداد. اندکی دم در ایستاد، سپس به حیاط رفت و لابد به علتی تندتر قدم برداشت. پیرزن در آن حالت خواب زدگی با خود اندیشید: «قزاق خوبی از من به دنیا آمده، و خدا را شکر، مرد زندگی شده! همه خوابیده اند و او بلند شده به خانه سرکشی بکند.» و لبخند غرورآمیز مادرانه سبک بر لب های بی رنگ و خشکیده اش گذشت...

زندگی از آن شب در خانه ناگوار گشت...

پیرزن ناتوان و تزار سخت جانی می کرد: به التماس يك تکه نان، يك جرعه آب می خواست، و هنگامی که یاکوف لوکیچ دزدانه از سرسرا می گذشت، زمزمه خفه گشته و تقریباً بی صدای او را می شنید:

- یاکوف جانم! پسرکم! برای چی، آخر؟ اقلآ آب به ام بدهید!

... افراد خانواده از آن خانه پهناور دوری می جستند. سمیون و زنش روزوشب را در حیاط به سر می بردند. زن یاکوف لوکیچ هرگاه که برای کارهای خانه ناگزیر می شد بدان جا برود با چشم گریان و تن لرزان بیرون می آمد. در پایان دومین روز که برای شام کنار میز نشستند، یاکوف لوکیچ پس از خاموشی ممتد گفت:

- بهتره این مدت را همین جا تو مطبخ تابستانی بمانیم.

و سمیون با سراسر پیکر خود به لرزه درآمد. از کنار میز برخاست و، چنان که گویی کسی او را هل داده است، تلوتلوخوران بیرون رفت...

... روز چهارم درون خانه دیگر صدائی نبود. یاکوف لوکیچ با انگشتان لرزان قفل را از در برداشت و به همراه زنش به اتاقی که مادرش زمانی در آن به سر می برد رفت. پیرزن نزدیک درگاهی روی کف اتاق افتاده بود و در کنارش يك لنگه دستکتس کهنه چرمی دیده می شد که از زمستان روی خوابگاه بخاری فراموش گشته و او با لتهای بی دندان خود آن را جویده بود... و اما آب، از قراین پیدا بود که پیرزن به نم باران بسیار ریزی که به چشم و گوش درک نمی شد و از درز تخته های بیرون پنجره روی تاقچه می تراوید، یا شاید هم به شبنم این تابستان

مه گرفته قناعت می کرده است...

پرزن هائی که با آن مرحوم دوست بودند بیکر خشکیده و مجاله سده او را شستند و مراسم تکفین را به جای آوردند و اشک ریختند. ولی به هنگام به خاک سپردنش هیچ کس بدان تلخی و با چنان درد تسکین ناپذیری که پاکوف لوکیچ می گریست اشک نریخت. اندوه و پسیمانی و درد ضایعه ای که تحمل کرده بود. این همه بار وحشتناکی بود که آن روز بر جان او سنگینی می کرد...

۳

آرزوی کار بدنی داویدوف را سکنجه می داد. همه اندام سالم و نیرومندش تسنه کار بود. چنان کاری که در پایان آن به هنگام غروب ماهیچه ها از گرفتگی سدید و لذت بخشی تیر می کشید و سبب به همراه اسایش دل خواسته بی درنگ خواب خوشی فرامی رسد که هیچ رؤیائی آشفته اس نمی دارد.

يك روز داویدوف برای واریسی بیسرفت کار تعمیر ماسین دروی کالخور به کارگاه آهنگری رفت. بوی ترش و تلخ آهن زیر ضربات بتک همراه با بوی ذغال پرافروخته، طنین رسا و خوش آهنگ سندان و خس خس آه های گله آمیز و سیرانه دم زوار دررفته قلب او را در طپش افکند. داویدوف در فضای نیمه تاریک آهنگری چند دقیقه ای خاموش ماند و چشم ها را از خوشی بست و بوی آسانی را که از خردی پا جانش دم ساز بود با لذت نفس کشید و دیگر در برابر وسوسه خودداری نتوانست. دستش به سوی چکش رفت... دوروزی از سپیده دم تا غروب آفتاب کار کرد و از کارگاه آهنگری قدم بیرون نگذاشت. ناهارش را زن صاحب خانه همان جا برایش می آورد. ولی مگر این هم کار بود که هر نیم ساعت می بایست دست از آن باز داشت، و در این میان آهن گداخته در پنجه گازانیر سرد می شود و رنگ نیلی به خود می گیرد و سالی، آهنگر پیر، غرولند می کند و بسرك آس کار نیز آسکارا می خندد، چه، می بیند که دست خسته از زور کار داویدوف، که گاه حتی نمی تواند مداد را نگه دارد و آن را بر کف خاکی کارگاه رها می کند، به جای حروف خوانا و مرتب خط کج و کوله بد ریختنی روی کاغذهای اداری می نویسد که از هرسو بیج و تاب می خورد.

داویدوف از این طرز کار وا زده شد. برای آن که مزاحم سالی نباسد. درحالی که مانند يك ناو استوار واقعی به خود ناسزا می گفت از کارگاه آهنگری بیرون آمد و

افسرده و تندخو به اداره کالخور برگشت.

درواقع او روزهای خود را به تمامی صرف حل مسائل کسل کننده و بکنواخت اما ضروری اداری می کرد؛ رسیدگی به حساب ها و سیاهه و آمار بی شماری که حسابدار تنظیم می کرد، شنیدن گزارش سردسته های گروه ها، بررسی درخواست های گوناگون کالخوریان، اداره جلسات مشاوره درباره مسائل تولیدی و سخن کوتاه، همه آن چیزهایی که موجودیت يك سازمان بزرگ بهره برداری استراکی زمین بی آن به تصور هم نمی آید ولی کم تر از همه به عنوان کار داویدوف را قانع می کرد.

شب ها اینک او بد می خوابید و صبح همواره با سردرد بیدار می شد، هرچه بیس می آمد و هر وقت که فرصت دست می داد غذا می خورد و احساس وارفتگی نامفهومی که پیش از آن در خود سراغ نداشت تا غروب ترکش نمی گفت. داویدوف، بی آن که خود توجه یابد، کم کم در سراسیم می غلطید، تندخونی و عصبانیتی در او پدیدار می گشت که در سرشت او سابقه نداشت، حتی ظاهرش از آن برازندگی و تندرستی نخستین روزهای ورودش به گریباچی لوگ دور مانده بود. و از آن گذشته، این لوسکا ناگولنوا و اندیشه اش - همه گونه اندیشه ای - که مدام او را به خود مشغول می داشت... آخ چه ساعت نحسی که این زنك لعنتی بر سرراحتی آمده بود!

يك روز رازمیوتوف، که پلك ها را به ریشخند چین داده چهره تکیده داویدوف را می نگرست، گفت:

- همه اش داری لاغر میشی، سمیون؟ سروروت به به ورزشی پیر میمانه که زمستان را به سختی گذرانده؛ طولی نمیکشه همین جور که داری راه میری از پا می افتی. انگار داری پوست می اندازی، رنگ می بازی، چته؟ يك قدر کم تر دنبال دخترها مان برو، به خصوص زن هائی که از شوهر طلاق گرفته اند. برای سلامتی تو این کار خیلی ضرر داره...

- برو گم شو توهم، با این نصیحت های احمقانه ات!

- نمیخواد عصبانی بشی. خوبی تو را میخوام که میگم.

- همیشه کارت همینه، برای خودت هزار جور چرند می بافی، واقعیته!

چهره داویدوف به اهستگی برافروخت و سرانجام یکسر سرخ شد. و او که نمی توانست بر احساس شرمندگی در خود چیره شود، بی مقدمه از چیزهای دیگری سخن به میان آورد. ولی رازمیوتوف باز سپر نینداخت:

- این جور سرخ شدن را تو نیروی دریائی به ات یاد داده اند یا تو کارخانه؟

صورت که هیچ، گردنت هم سرخ شده، و گمانم، تمام تنت! پیراهنت را دراز ببینم!

ولی، به دیدن جرقه های بدخواهانه ای که در مردمك تیره گشته چشمان

داویدوف ی‌دبدار می‌شد، یک‌باره رسته سخن را عوض کرد. ولی، در سایه سیل‌های بور، لب‌خند سیطنت‌بار خود را نتوانست و یا نخواست پنهان بدارد. ایا رازمیوتوف چیزی از ارتباط او با لوسکا می‌دانست، یا همین قدر حدس می‌زد؟ بیش‌تر احتمال می‌رفت که دانسته باشد، بله، یقین بود که می‌دانست! و نهان دانستن چنین ارتباطی چه گونه امکان‌پذیر بود؟ زیرا لوسکای بی‌حسم و رو نه تنها در پی نهفتن نبود، بلکه به عمد آن را به نمایش می‌گذاشت. پیدا بود که خودخواهی ناحیزش به این می‌نازید که او، زنی که دبیر حوزه‌ی جزئی از خود رانده بود، نه به یک کالخورزی ساده بلکه به خود رئیس کالخورزی آورده و دیده بود که از او روی نمی‌گردانند.

چندین بار او همراه داویدوف از اداره کالخورزی بیرون آمده بود و به رغم سخت‌گیری مردم ده در رعایت آداب زیر بازوی او را گرفته و حتی اندکی هم خود را به او چسبانده بود. داویدوف از ترس آن که مبادا ناگهان ماکار سر برسد، مانند سکاری هراسان به هرسو می‌نگریست، اما بازوی خود را نمی‌کسید، و برای هماهنگی با پاهای لوسکا مانند آسی که بخورده باشند قدم‌های کوچک برمی‌داشت و در جاده هموار سکندری می‌رفت ... کودکان گستاخ ده نیز، این بلای بی‌رحم جان‌دادگان - به دنیا لسان می‌دویدند و هزار گونه ادا و اطوار درمی‌آوردند و با صدای نازک خود داد می‌کشیدند:

خمیر ترشند، انگار.

عروس و داماد، آبرار!

آنان، در تلاش دیوانه‌وار لطفه پردازی، تا بخواهی تغییراتی در این بیت احمقانه خود وارد می‌کردند، و داویدوف، که از عرق خبس بود و در دل بر بچه‌ها، بر لوشکا و به سست عنصری خود لعنت می‌فرستاد، هنوز دو کوچه را پشت سر نهاده بود که «خمیر ترش» جای خود را در شعرشان به خمیر سفت، یا فطیر روغنی و شکری و غیر آن داده بود. سرانجام حوصله داویدوف سر می‌رفت: انگشتان گندمگون لوشکا را که محکم در آرنجش چنگ انداخته بود به نرمی وامی‌کرد و می‌گفت: «عنر می‌خوام، وقت ندارم، باید زود برم». - و با گام‌های بلند جلو می‌افتاد. ولی رهائی از مزاحمت کودکان به این سادگی هم نبود. آنان به دو دسته تقسیم می‌شدند: یک دسته برای آزار لوشکا با وی می‌ماندند و دسته دیگر با سماجت پایه پای داویدوف می‌رفتند. دیگر جز یک راه درست برای در رفتن از دست این دنبال‌کنندگان باقی نمی‌ماند. داویدوف خود را به نزدیک‌ترین پرچین می‌رساند و وانمود می‌کرد که چوبی می‌کند، و بی‌درنگ گونی بچه‌ها را باد می‌برد. و آن گاه بود که رئیس کالخورز فرمانروای بی‌چون و چرای کوچه و پیرامن آن می‌شد....

چندی پیش، در تاریکی و خاموشی نیمه شب، داویدوف و لوشکا سینه به سینه به نگهبان آسیای بادی برخوردند که بیرون ده به قاصه دوری از استپ بر پا بود. نگهبان، - کالخوزی پیری به نام وری نین^۱ - کنار پشته کوچکی که زمانی لانه موش خرما بود زیر کپنک خود دراز کشیده بود. به دیدن دو تن که راست به سوی او می آمدند، ناگهان برخاسته ایستاد و با لحن جدی نظامی فریاد زد:

- ایست! کی هستید؟ - و تفنگ کهنه‌ای را که فشنگ هم نداشت آماده به دست گرفت.

داویدوف با بی میلی جواب داد:

- آشنا! منم ورشی نین! - و عقب گرد کرده لوشکا را به دنبال خود کشید. ولی ورشی نین خود را به آنان رساند و با التماس گفت:

- رفیق داویدوف، شما توتون ندارید، همین که یک سیگار بیچم؟ دارم از بی توتونی می میرم، گوش هام باد کرده!

لوشکا پشت نموده به کناری نرفت، چهره اش را با دستمال نبوشاند. به آرامی داویدوف را می نگرست که با شتاب از کیسه خود توتون برمی گرفت، و همچنان به آرامی گفت:

- بریم، سیمون. تو هم، باپانیکالای، بهتره مراقب دزدها باشی، نه آن هائی که استپ چراگاه عشقشانه. ادم های شب گرد همه شان که بد نیستند...

باپانیکالای خنده کوتاهی کرد و خودمانی دستی به شانه لوشکا زد:

- آخر، لوشکا جان ... شب تاریکه، نعیشه دانست کی پی عشق خودش میره و کی پی مال دیگری. من کارم نگهبانیه، هر کی باشه سرش داد می کشم، برای این که گندم کالخوز تو آسیاست، نه که تپاله، و من باید حفظش بکنم. خوب، از این توتونتان ممنونم. خوش باشید! به کام دلتان ...

پس از آن که با هم تنها ماندند، داویدوف با کج خلقی که نهفته اش نمی داشت، گفت:

- تو دیگر برای چی خودت را داخل صحبت کودی؟ سیاست بری دورتر، بلکه تو را نشناسه...

لوشکا به خشمکی پاسخ داد:

- من که تازه شانزده سالم نیست، دختر هم نیستم که پیش هر بیرخری خجالت بکنم.

- ولی با همه این ها...

- با همه این ها، چی؟

- آخر، چرا همه‌اش میباید خودت را به نمایش بگذاری؟

- یارو مگر چی ام هست؟ پدرمه؟ یا پدرشوهرمه؟

- من که نمی‌فهمم...

- زور بزن، می‌فهمی.

داویدوف در تاریکی ننید، ولی از صدای لوشکا پی برد که لبخند می‌زند. از پی‌روانش درباره شهرت زنانه خود و از بی‌اعتنائی کاملش نسبت به اداب و رسوم آزرده شد. با لحنی پرشور گفت:

- آخر، دیوانه، چرا نمی‌فهمی که من برای خودته که نگرانم!

لوشکا با خشکی بیش‌تری پاسخ داد:

- زحمت نکش. میتونم گلیم خودم را از آب بکشم. نگرانیت باشه برای خودت.

- برای خودم هم نگرانم.

لوشکا یکباره از رفتن ایستاد، کاملاً به داویدوف نزدیک شد. با شادی بدخواهانه‌ای که طنین فیروزی به سخنانش می‌داد گفت:

- این را سیاست از اولش بگی، جانم! تو تنها برای خودته که نگرانی. از این غصه‌ات شده که شب تو را تو استپ با یک زن دیده‌اند. وگرنه، بابانیکالای براش چه فرق می‌کنه که تو شب کی را زیر می‌گیری.

داویدوف برآشفته:

- «زیر می‌گیری» یعنی چه؟

- مگر غیر از اینه؟ بابانیکالای پیر جهان دیده است؟ میدانه تو که شب با من این جا آمده‌ای برای تمسک چیدن نیست. و تو از این ترسیده‌ای که مردم گرمیاچی، کالخورزی‌های شرافتمند، درباره‌ات چی فکر خواهند کرد. همین طوره، ها؟ برات من اهمیت ندارم! من اگر نبودم، به هر حال با یکی دیگرمی‌رفتی گردش بیرون ده. چیزی که هست، دلت می‌خواد کارت بی سروصدا بکنه، تو آن سایه‌مايه‌ها، طوری که هیچکی از هرزگی‌هات باخبر نشه. دیگرمعلوم شد چه آب زیرکاهی هستی تو! ولی این طوری هم نمیشه، جانم، که تو تمام زندگیت بی سروصدا بکنه. هه! تازه ادعا داره که ناوی بوده! چه طور آخر همچو چیزی ممکنه؟ من نمی‌ترسم، آن وقت تو می‌ترسی؟ پس مرد منم و توئی که زنی، این طور نیست؟

لوشکا بیش‌تر سرشوخی داشت تا ستیزه و پرخاش، ولی خوب پیدا بود که از رفتار دل‌داده خود رنجیده است. یک‌چند خاموش ماند و از گوشه چشم نگاه‌هایی از سر تحقیر بدو افکند، ناگهان دامن اطلس سیاه خود را به تندی درآورد و با لحن امرانه گفت:

- شلواریت را درآر!

- دیوانه شدی! برای چی؟

- تو دامن منو می‌پوشی و من شلوار تو را. آن وقت عادلانه میشه! تو زندگی، هر کی هر جور رفتار میکنه، لباسش هم باید درخور همان باشه. ده، زود باش، عجله کن!

داویدوف، با همان رنجشی که از سخنان لوشکا و پیشنهاد تعویض لباسش به دل داست، خندید و همچنان که با همه نیروی خود می‌کوشید تا نگذارد خشمی که در او انباشته می‌شد سر واکند، به آرامی گفت:

- خل بازی را بگذار کنار، لوشکا! دامنت را بپوش، بریم.

لوشکا از سر بی میلی و با حرکاتی سست دامن را به تن کرد و موهای خود را که از زیر چارقد بیرون زده بود مرتب کرد و ناگهان با لحن سرشار از اندوهی زرف و نامنتظر گفت:

- چه قدر حوصله‌ام با تو سر میره. ناوی بی یو بی خاصیت!

به راه افتادند و تا خود ده يك کلمه از دهانسان بیرون نیامد. در کوجه نیز همچنان به خاموسی از هم جدا شدند. داویدوف به سردی کرنش کرد و لوشکا هم به زحمت سری تکان داد و در پس دروازه خانه ناپدید گشت، تو گویی در سایه انبوه افرای کهن سال فرورفت...

چند روزی همدیگر را ندیدند، سپس يك روز صبح لوشکا به اداره کالخور رفت و با پردبازی در سرسرا منتظر ماند تا آن که مراجعه کننده بیرون آمد. داویدوف می‌خواست در اتاق را ببیند که چشمش به لوشکا افتاد. این يك، روی نیمکت نشسته پاها را مانند مردان از هم جدا نگاه داشته بود، اما زانوان گردش را دامن به کلی می‌پوشاند. با خاطری آسوده لبخند می‌زد و تخم افتابگردان می‌شکست.

خندان با صدای ریز خود پرسید:

- تخمه می‌خواهی، رئیس؟

ایروان باریک‌ش کم کمک می‌جنبید و در چشمانش شیطنتی بی‌پرده خوانده می‌شد.

- برای چی نرفتی وجین کاری؟

- حالا میرم، می‌بینی که رخت روزهای کارم را پوشیده‌ام. امدم به ات بگم... امشب هوا که تاریک شد، بیا تو چمن‌ها. دم خرمنگاه لئونوف منتظرت هستم، می‌دانی کجاست؟

- می‌دانم.

- می‌آئی؟

داویدوف، بی آن که سخنی بگوید، سر تکان داد و در را محکم بست.

مدتی دراز، مشت‌ها گره کرده زیر گونه‌ها و نگاه به يك نقطه خیره مانده، پشت
میز نشست و در اندیشه‌های تیره و تار فرو رفت. و زمینه تفکر برایش فراوان بود!
پیش از نخستین کدورتشان، دوبار لوشکا به هنگام غروب نزد او به خانه آمده
بود و پس از اندکی نشستن گفته بود:

- بیا منو برسان، سمیون. بیرون تاریکه، می ترسم تنها برم. وحشت آورده، بس
که می ترسم. از بچگیم خیلی ترسو بودم، زهره ام تو تاریکی آب می شد...

چهره داویدوف سخت درهم رفت و با نگاه دیواره تخته‌ای اتاق را نشان داد،
که در پس آن زن صاحب خانه، - پیرزنی مقدس، - که برای شام داویدوف و شوهر
خود غذائی درست می کرد؛ در میان تراق تراق دیگ و چمچه و تابه مانند گربه‌ای
خشمگین خرناسه می کشید. گوش‌های تیز لوشکا غرولند زن صاحب خانه را
يك يك به روشنی می شنید:

- این را ببین که برام می ترسه! زن نیست که، ابله‌سه! تو آن دنیا منتظر نیم‌مانه
شیطان بیاد سراغش، کورمال هم شده راهش را پیدا میکنه و خردش را به به شیطان
جوان تر تازه میرسانه. خدایا، تو از این گناه بزرگم بگذرا آخر، این میگه که
ترسوست! تاریکی می ترسندت، خبیث؟ اوخ. جی جورا

شنیدن قضاوتی تا بدین حد ناخوش آیند تنها موجب لیخند لوشکا می شد. او
زنی نبود که گفته‌های يك پیرزن خرمقدس در خلق و خویش تأثیری بگذارد! او به
این زنك ریاکار و سواسی که آب همیشه از لب و لوجه اش روان بود و پول هم ارج
نمی گذاشت! لوشکای بی باک در دوران کوتاه شوهرداری خود چه بسا موقعیت‌های
دشوار که به خود دیده بود و چه پس پرخاش‌ها که با زن‌های گرمیاجی لوگ داشته
بود! او غرولند زن صاحب خانه را که آن سوی در اهسته جنده و هرزه اش
می خواند به خوبی می شنید. خدا می داند که لوشکا، در کلنجار با زن‌هائی که
خرده حسایی با وی داشتند، چه قدر از این دشنام‌ها، که در قیاس چندان هم
برخورنده نبود، شنیده و از آن هم بیش تر خود بر زبان آورده بود... و این زن‌ها که با
او به ستیزه برمی‌خاستند و باران فحش‌های آبدار به سرش می ریختند کسانی
بودند که با خوش باوری چشم بسته خود گمان می بردند که تنها خودشان می باید با
شوهران خویش عشق بورزند! باری، لوشکا در هر حالی قادر به دفاع از خود بود و
همواره می توانست چنان که باید در برابر حریف پایداری نماید. نه، لوشکا هرگز و
در هیچ شرایطی دست و پای خود را گم نمی کرد و هیچ گاه چنته اش از سخنان
نیش دار تهی نبود، دیگر بگذریم از آن که هنوز در ده چنان زن غیرتمندی زاده
نشده بود که توانسته باشد چنگ در موهای لوشکا بزند یا چارقند از سرش برگردد...

با این همه لوشکا بر آن شد که پیرزن را گوشمالی بدهد. - آن هم صاف و پوست
کنده برای رعایت نظم، برای پیروی از این قاعده زندگی که همیشه حرف آخر را

می باید خود او بزند.

در دومین دیدار خود نزد داویدوف، لوسکا به هنگام بیرون آمدن داویدوف را جلو انداخت و خود يك دقیقه در اتاق پیرزن که راه عبورشان از آن جا بود درنگ کرد. داویدوف به سرسرا رفت و سپس از پله های استانه خانه که زیر پایش خش خش می کرد پائین دوید. لوسکا با سروروتی بس معصومانه به سوی زن صاحب خانه برگشت، و همان شد که او پیش خود حساب کرده بود. فیلی مونیخای پیر با ستاب لب و لوحه اش را که تر هم بود لیسید و به يك نفس گفت:

- لوکریا، مثل تو بی حیا من تو عمرم ندیدم!

لوسکا به آزرم بسیار چشم ها را به زمین دوخت و وسط اتاق ایستاد، چنان که گفنی در اندیشه های تلخ پسیمانی فرورفته است. او مژه های بسیار بلند سیاهی داست که گفنی با مداد کشیده اند و هنگامی که پائینش می آورد سایه اتبوهی بر گونه های رنگ پریده اس می نشست. فیلی مونیخا فریب این شرمندگی دروغین را خورد و دلش بر او نرم شد. بیج بیج کنان گفت:

- آخر، جانم، خودت فکر کن، به عقل میگنجه که تو زن شوهردار، گیرم که از

سوهرت هم جدا شده ای، بیانی تو اتاق يك مرد عزب، ان هم تو شب تاريك؟ پیش

مردم خجالت داره، نه؟ به خودت بیا، آخر، محض مسیح شرم کن!

لوسکا با همان آرامی و همان لحن چرب و نرم زن صاحب خانه جواب داد:

- وقتی که خدای توانا و نجات دهنده مان عیسی... و یکباره خاموش گشت و

منتظر ماند. س از اندکی سر بلند کرد و چسمانس در تاريك روشن اتاق فروغ

بدخواهانه ای داست. صاحب خانه دین دار، که به سنیدن نام خدا بی درنگ

سرفرو داده بود، ستابان بر خود خاج می کشید، و درست در همین دم لوسکا با

صدائی زمخت و حسن که لحنی مردانه داست فیروزمندانه دنباله سخن خود را

گرفت:

-... وقتی که سرم را خدا میان مردم تقسیم می کرد و به هرکسی سهمی ازش

می داد، من خانه بودم، رفته بودم بی عیاسی، با پسرها ماج بده بستان می کردیم. اینه

که حتی يك تکه کوچکس هم نصیب من نسد. فهمیدی؟ خوب، چرا دهننت را این

حور وا کردی، دیگر نمیتونی ببندیس مگر؟ و حالا این هم سفارس من به تو: تا وقتی

که مستأجر برنگسته و تا وقتی که داره با من زحمت میکشه، تو پیرمادیان هم برای

ما گناهکارها دعا بکن!

لوسکا با رفتاری سکوهمند بیرون آمد و پیرزن را که گیج و لال آن جا ایستاده

ياك نابود گشته بود حتى به يك نگاه تحقيرآمیز سرفراز نکرد. داویدوف که دم پلکان ورودی به انتظارش بود با نگرانی پرسید:

- چي داشتيد می گفتيد آن جا، لوشکا؟

لوشکا، که از شوهر سابقش آموخته بود که با يك شوخی از گفت و گوهای نامطلوب شانه خالی کند، خود را به داویدوف چسباند و همچنان که آرام می خندید پاسخ داد:

- همه اش حرف های مذهبی.

- نه، جدی میگم: چي داشت بیج بیج می کرد؟ به ات که توهين نکرد، ها؟

- صدسال هم قدرت این که به ام توهين بکنه نداره ... زورش به این چیزها نمیره. - و بار دیگر شوخیش گل کرد: - از حسودیش برام ریزه خوانی می کرد ان هم به خاطر تو بی دندان!

داویدوف افسرده سر تکان داد:

- بدگمان شده به امان، واقعیته! تو نمیبایست بیائی پیشم، حرف سر اینه.

- ترس داری از پیرزنه؟

- خوب، حالا که این قدر پهلوانی، دیگر چه لازم باز از این حرف ها بزنیم! متقاعد کردن این لوشکای خودسر و بلهوس کار دشواری بود. داویدوف که سودائی بزرگ و ناگهانی بر سان برق خیره اش کرده بود، تا کتون بارها جدا بدین اندیشه افتاده بود که آیا نمی باید مسأله را با ماکار در میان بگذارد و لوشکا را به زنی بگیرد. بدین سان سرانجام او از این وضع ناهنجار که خود را بدان دچار کرده بود بیرون می آمد و به همه آن چیزهائی که می توانست موجب بدگونی از او گردد پایان می داد. داویدوف که آشکارا درباره امکانات خود و لوشکا مبالغه می نمود، با پرمذعائی چنین می اندیشید: «از تو تربیتش می کنم! با من دیگر نمی تونه اطوار دربار، حقه بازی هایش رامیگذاره کنار! می کشانمش به کارهای اجتماعی؛ ازش میخوام، بلکه هم مجبورش می کنم بره بی تحصیل. ازش یه چیزی درمیآد، این دیگر واقعیته! برای این که زن احمقی نیست. این تند و تیزیش هم تمام میشه، ترك عادتش می دهم! من دیگر ماکار نیستم. اون و ماکار مثل این بود که سنگ را خواسته باشی با داس پُری. من طبیعتم جور دیگره. از راه دیگری باش وارد میشم.»

ان روز که با هم قرار گذاشته بودند یکدیگر را دم خرمنگاه لئونوف ببینند، داویدوف بی تابانه از همان هنگام نهار به ساعت خود نگاه می کرد. ولی يك ساعت به وقت مقرر مانده، صدای قدم های سبک لوشکا را روی پلکان ورودی شنید و بازشناخت، پس از آن هم صدای خوش آهنگش به گوش رسید که می پرسید:

- رفیق داویدوف تو اتاقسه؟

داویدوف از این آمدن سخت درشگفت شد و به زودی خشم او را فرا گرفت. نه زن صاحب خانه و نه شوهر پیرش که از قضا در این ساعت در خانه بود هیچ پاسخ بدو ندادند. داویدوف کلاه کپی خود را برداشت و به سوی در دوید و سینه به سینه به لوشکا که پکیارچه لبخند بود. برخورد. لوشکا خود را کنار کشید. به خاموشی تا دروازه خانه رفتند و از آن گذشتند. داویدوف که از خشم خفه می شد، حتی مشت ها را گره کرده بود. با خشونت گفت:

- از این بازی ها من خوشم نمیاد. برای چی این جا آمدی؟ همدیگر را کجا قرار داشتیم بیستم؟ ده، جواب بده، مرده شورت بیره!

لوشکا بی آن که خونسردی اش را از دست بدهد. به توبه خود پرسید:
- برای چی سرم داد می کنی. تو؟ مگر من چیت هستم. - زنتم با درشکه چیتیم؟
- بس کن! هیچ هم داد نمی کشم. داریم ازت می پرسیم.
لوشکا شانه ها را بالا انداخت و با آرامشی ریشخندآمیز گفت:
- حالا که بی داد و فریاد می پرسی، خوب، چیز دیگریه. دلم برات تنگ شده بود. برای همین زودتر آمدم. خوست آمد. راضی که هستی، ها؟

- چه خوش آمدنی! حالا صاحب خانه ام تمام ده را برمیکنه! آن دفعه چی به اش گفتی که دیگر نگاهش را از من برمیگردانه، همه اش غر میزنه و به جای سوپ کلم همیشگی اش معلوم نیست چه ال اشغالی به ام میده بخورم. گفت و گوی مذهبی داشتید، ها؟ چه گفت و گوی مذهبی قشنگی، که دیگر تا به کلمه از تو به اش بگند سکسکه میزنه و مثل آدم های غرق شده کیود میشه. واقعیته، این که دارم به ات میگم!

لوشکا چنان خنده جوان و غلبه ناپذیری سرداد که داویدوف حس کرد دلش بی اختیار بر او نرم می شود. ولی این بار به هیچ رو سر شوخی نداشت، و هنگامی که لوشکا با چشمانی که از خنده اشک در آن تشسته بود از نو پرسید:
- که گفتی به سکسکه می افته و کیود میشه؟ پیرزن خرمقدس. همین مزاشه! اون باشه که تو کار دیگری دخالت نکنه. انگار اجبرش کرده اند که مواظب رفتار من باشه!

داویدوف به سردی سخنش را قطع کرد:
- برات یکسانه که راه بیفته تو ده هزار جور حرف پشت سرمان بزنه؟
لوشکا با خاطری آسوده جواب داد:
- خوب، اگر این کار به مزاجش میسازه...

- برای تو اگر یکسانه، برای من خیلی مانده که یکسان باشه. واقعیته! بسه دیگر، هرچی خل بازی درآوردی و ارتباطمان را به نمایش گذاشتی! من همین فردا با ماکار صحبت می کنم. بعدش، یا من و تو با هم ازدواج می کنیم، یا این که از هم

جدا می‌شیم: تو آن‌ور آب، من این‌ور آب. من نمیتونم جوری زندگی کنم که با انگشت نشانم بدهند و بگند: نگاهش کن، رئیس کالخور را، رفته با لوشکا روهم ریخته! تو با این رفتار بی‌پرده‌ات حیثیت و اعتبار منو ریشه کن می‌کنی، می‌فهمی؟ لوشکا برافروخت و با خشونت داویدوف را کنار زد و از لای دندان‌ها گفت:

- چه خواستگاری پیدا شده برام! مثل تو فین فینی ترسو را من چه لازم دارم! که من پیام زن تو بشم، دلت را خوش کن! تو عارت میشه با من توده راه بری، بعدش می‌آئی میگی: «بیا با هم ازدواج بکنیم!» اقا از همه چی میترسه، از همه کس پروا داره. از جلوی بچه‌ها مثل دیوانه‌ها فرار میکنه. تو با آن حیثیت و اعتبار بهتره بری پشت خومنگاه لئونوف، تک و تنها رو علف‌های چمن غلت بزنی، بدبخت کاتسپ! هه، خیال می‌کردم مردی هستی تو، ولی تو و ماکار هر دو مثل همید: اون فکر و ذکرش انقلاب جهانیه، تو هم حیثیت و اعتبار خودت. هر زنی که باشه، با شماها جاننش از غصه به لب میاد!

لوشکا يك دم خاموش گشت. ناگهان با صدای نوازشگری که از هیجان می‌لرزید گفت:

- خدا نگاه دار، سمیون من!

چند ثانیه‌ای ماند و گوئی در تردید بود، سپس به تندی پشت نمود و با قدم‌های تند از کوچه رفت.

داویدوف آهسته صدایش زد: لوشکا!

در پیچ کوچه، روسری سفید لوشکا مانند جرقه‌ای درخشید و در تاریکی محو شد. داویدوف به چهره خود که گوئی آتش گرفته بود دستی کشید و بی حرکت ایستاد؛ درمانده لبخندی زد و با خود گفت: «اما چه وقتی جستی به اش پیشنهاد ازدواج بکنی، واقعیت! این هم زن گرفتنت، کُره خرا!»

کار دل‌تنگ‌شان معلوم شد که شوخی نیست. در واقع، این دیگر دلتنگی و حتی ستیزه‌جویی نبود، بلکه چیزی بود در شمار بریدگی و جدائی. لوشکا لجوجانه از برخورد با داویدوف پرهیز می‌کرد. داویدوف به زودی مسکن دیگری گرفت، و این نکته که بی‌شک لوشکا از آن خبر یافت باز او را بر سر اشتی نیآورد.

داویدوف، که دیگر امید دیدار معشوقه را درجانی خلوت به کلی از دست داده بود، با کج خلقی در دل می‌گفت: «اگر روانشناسی اش تا این حد می‌لنگه، خوب،

دیگر بره گم شه! ولی باز تلخی انبوهی در قلبش نهفته بود و جانش به سان روزهای بارانی ماه اکتبر گرفته و افسرده بود. آری، در مدتی بس کوتاه، لوشکا توانسته بود راه قلب بی‌ریایش را که در آزمون‌های عشقی ابدیده نگشته بود پیدا کند.

با این همه احتمال قطع رابطه‌شان جنبه‌های مثبتی هم داشت: نخست آن که ضرورت يك گفت‌وگویی ناخوش‌آیند با ماکار ناگولنوف در چنین صورتی از میان می‌رفت، دوم آن که حیثیت و قدرت اهتین داویدوف را که رفتار خلاف اخلاقش تا اندازه‌ای متزلزل کرده بود دیگر هیچ چیزی به خطر نمی‌افکند. چیزی که بود، همه این نکات مساعد برای داویدوف بی‌چاره آرامش بسیار کمی به همراه می‌آورد. او هر گاه که با اندیشه‌های خود تنها می‌ماند، دردم، بی‌آن که خود متوجه باشد، با چشم دلش به گذشته می‌نگریست و با لبخندی اندوهگین عطر دل‌نواز لب‌های خشک و لرزان لوشکا و چشمان شرربار وی را که پیوسته حال و رنگ دیگری می‌گرفت به یاد می‌آورد.

و به راستی چه چشمان شگرفی لوشکا داشت! گاه که اندکی سر به زیر نگاهت می‌کرد، چیزی که رقت‌انگیز، نوعی ناتوانی و بی‌پناهی کودکانه! از چشمانش می‌تراوید، و خود او نیز در این دم بیش‌تر به دخترکی نارس می‌مانست تا به زنی که فراوان از زندگی و بازی‌های عشق تجربه اندوخته است. ولی يك دقیقه دیگر، پس از آن‌که با تماس‌های نرم انگشتان روسری خود را که همواره سخت پاکیزه و اندکی نیلی‌تاب بود مرتب می‌کرد، سر را به عقب می‌انداخت و با ریشخندی برانگیزنده در نگاه به تو چشم می‌دوخت و آن‌گاه فروغ تار نگاه بدخواستش آشکارا دیده و همه چیز آزموده می‌نمود.

این خاصیت دگرگونی‌انی را لوشکا، آن هم بدین کمال، در مکتب عشوه‌گری فرانگرفته بود، بلکه استعدادی بود که طبیعت بدوارزانی داشته بود. به هر حال در چشم داویدوف چنین می‌نمود. او که عشق کورش کرده بود، نمی‌دید که معشوقه‌اش شاید بیش از آنچه باید پرمدعاست و بی‌شک خودپسندش اندازه نمی‌شناسد. آری، بسا چیزهایی که داویدوف نمی‌دید و در نمی‌یافت.

يك روز که داویدوف گونه‌های کمی بزرگ کرده‌اش را می‌بوسید، از سر شور دل‌باختگی گفت:

- لوشکا جان، تو پرآم مثل گل هستی! حتی این كك‌مك‌هات خوش بو است. واقعیت! می‌دانی بوی چی می‌ده؟

لوشکا با علاقه‌مندی روی آرنج بلند شد و پرسید:

- بوی چی؟

- به چیز تازه و شاداب، ها، به چیز مثل شب‌نم... یا نه، مثل گل بهمن. بوش

به زحمت شنیده میشه، ولی چه خوبه!

لوشکا با لحنی شایسته و پس جدی اظهار داشت:

- باید هم همین طور باشه، بوی من.

داویدوف خاموش گشت. از این خودپسندی افسار گسیخته شکفتی

ناخوشایندی بدو دست داد. پس از اندکی پرسید:

- برای چی باید هم همین طور باشه؟

- برای این که من خوشگلم.

- یعنی میگی خوشگل ها همه شان خوش بو هستند؟

- من از همه خوشگل ها حرف نمی زنم، نمی دانم، بوشان نکرده ام. کار به

کارشان ندارم. من از خودم حرف می زنم، خره! خوشگل ها همه شان تازه کک مکی

نیستند. کک مک را ما به اش «بهاردانه» می گیم؛ بهار دانه من میباد مثل گل بهمن بو

پده.

داویدوف آزرده خاطر گفت:

- خیلی از خودت ممنونی، واقعیته! می خواهی بدانی، گرنه هات بوی گل بهمن

نمیده، بوی تربچه و پیاز با روغن پنبه دانه میده.

- پس برای چی هی ماچم می دهی؟

- آخر، تربچه و پیاز را من دوست دارم...

لوشکا به ناراضماندی گفت:

- مثل بچه ها، سمیون، هر چرندی دهننت بیاد میگی.

- با هر کی به زبان خودش ... می دانی که؟

لوشکا گفته او را رد کرد:

- ادم عاقل با دیوانه هم حرف بزنه باز عاقله، ولی دیوانه همیشه همان دیوانه

است.

آن روز آن دو بی سبب با هم پرخاش کردند. ولی این پرخاش زودگذر بود و

پس از چند دقیقه یکسر به آشتی انجامید. ولی این بار کار از فرار دیگر بود. اکنون

همه آن روزگاری که با لوشکا به سررفته بود در دیده داویدوف همچون روزهای

بسیار خوش گذشته ای دور و بازناگشتی می نمود. او که از دیدار لوشکا در خلوت

نومید گشته بود، از این که می دید دیگر امکان ندارند گفتنی ها را با هم در میان

بگذارند و وضع تازه ای را که در روابطشان پدید آمده بود روشن کنند، در اندوه

سختی فرو رفت. کفالت کارهای کالخور را به رازمیوتوف سپرد و خود برای مدتی

نامعلوم آماده رفتن به اردوگاه گروه دوم شد که در یکی از این زمین های دورافتاده

کالخور آیش های ماه مه را شخم می زد.

انگیزه او در این عزیمت به هیچ رو ملاحظات اداری نبود. این فرار تنگین

مردی بود که در يك زمان هم خواستار گسستن پیوندهای عاشقانه خود بود و هم از آن بیم داشت. داویدوف، گاه که گفتی از بیرون به خود می‌نگریست، این همه را بسیار خوب می‌فهمید. ولی دیگر از دست می‌رفت. از این رو، اگر هم تنها به این امید که در صحرا لوشکا را نمی‌دید و می‌توانست چند روزی در آرامش نسبی به سر برده، بهتر دانست که از ده برود.

۴

آغاز ماه ژوئن باران‌هایی به همراه داشت که برای فصل عادی نبود؛ نرم و آرام همچون باران‌های پائیز، بی‌غرس و رعد، بی‌وزش باد. بامدادان، از پشت تپه‌های دوردست افق باختر، ابری به رنگ خاکستری و کبود پیش می‌خزید، پرمی آمد، بزرگ می‌شد، و با سفیدی‌های سُومی زیر بال‌های تیره‌اش نیمی از آسمان را فرامی‌گرفت. سپس حنان یائین می‌آمد که لخته‌های زیرین آن به سان ململ نازکی به بام آسیای بادی که روی پشته‌ای در استپ به پا بود گیر می‌کرد؛ رعد از بلندی‌های آسمان با صدای بمی که به زحمت شنیده می‌شد به نیک خواهی سخن می‌گفت. باران بارخیز فرومی ریخت.

همچون تیرك سیر از پستان، دانه‌های ولرم باران عمودوار بر زمین که به آرامش مه‌پناه برده بود می‌ریخت و در تالاب‌های کف الود حباب‌های سفید پدید می‌آورد. این باران تنك تابستانی چنان آرام و پرصفا بود که حتی گل‌ها از آن سر خم نمی‌کردند و مرغ‌ها در حیاط خانه‌ها سرپناهی نمی‌جستند. آنان، در جست‌وجوی دانه، دم انبارها و پرچین‌های خیس تیره گشته از باران، سخت سرگرم کند و کاو بودند؛ خروس‌های باران خورده که تا اندازه‌ای شکوه قامت رسای خود را از دست داده بودند، بی‌اعتنا به باران، بانگ کش‌دار خود را به نوبت سرمی‌دادند. آواز دلیرانه‌سان با جیک جیک گنجشگان گستاخ، که در تالاب‌ها آب تنی می‌کردند، و جیغ و ویغ پرستوها، که در پرواز سریع خود به دعوت بوی نوازسگر خاك نمناك گوئی خود را بر زمین می‌انداختند، درهم می‌امیخت.

مایه‌های بی‌سمار بانگ خروس‌های گرمیاحی لوگ به راستی نشگفت‌آور بود. خروس خانواده‌ی لوبیشکین که بیش از همه بیدار می‌شد نیمه شب خواندن آغاز می‌کرد و مانند يك فرمانده جوان و جدی اسواران بانگی زیر و سادمانه و لرزان سرمی‌داد. در پاسخ او خروس خانه‌ی آگافون دوبتسوف با صدای جا افتاده و چهار دانگ يك سرهنگ بانگ برمی‌داشت. پس از آن تا پنج دقیقه فریاد انبوه

بایان ناپذیری از سراسر ده برمی‌خاست. و آن گاه، باک آخر همه، خروس سرخ رنگ و فربه مایدانیکوف که سیرترین خروس ده بود، پس از يك چند غرولند پرمايه و خواب‌آلود و پس از بال زدن‌های نرتوان روی خوب مرغدانی، با صدای بم و گرفته تیمسار مابانه که سراسر از ابهت فرماندهی بود نعره گوس خراسی برمی‌کشد.

گذشته از دل‌دادگان و بیماران سخت، - و این دو گروه در اندیشه ناگولتوف تقریباً یکی بودند، - خود ماکار ناگولتوف دیرتر از هرکسی در ده به خواب می‌رفت. او مانند گسته از فراغت سبانه بهره می‌جست و با کوسس و بستکار زبان انگلیسی را فرا می‌گرفت. يك حوله کرباس برشتهی صندلی‌اس او بیخته بود و يك کوزه آب خنك حاه در گوشه اتاق فرار داشت. کسب دانس برای ماکار به صدرنج دست می‌داد؛ بغه سیراهن گساده، ژولیده و خیس از عرق، دم نجره فراخ باز بست می‌نست و با حوله عرق از بیسانی و زیر بغل و سینه و پست می‌سترد و هر چند گاه از نجره به بیرون خم گسته آب از کوزه روی سر می‌ریخت و از خوشی غرس فروخورده ای سر می‌داد.

حراج نفتی با فروغ تیره ای می‌سوخت، پروانه‌های سب خود را به آوازور که از کاغذ روزنامه درست شده بود می‌زدند، در سس تیغه دیوار خرخر آسوده زن صاحب‌خانه بلند بود و ماکار لفت‌های زبان بدان دسواری را که سخت لازمست داشت دانه‌دانه به یاد می‌سرد... يك بار نزدیک نیمه سب روی ناقه نجره نشست که نفسی تازه کند و سیگاری بکشد، و آن جا بود که همسرانی خروس‌ها را در واقع برای نخستین بار شنید. ماکار به دقت گوس فرا داد و سخت در شگفت ماند، از سبف با خود گفت: «هه، این درست سیورسانه، انگار يك لشکر را سان می‌بینند! معجزه است راستی!»

از آن بس او هر سب به انتظار بیدار باس خروسان می‌ماند و با لذت به فریادهای مرغان سب که به فرمان‌های نظامی می‌مانست گوس می‌داد و در دل غزل سرانی برزیر و بم و غلت و تحریر بیلان را تحقیر می‌کرد. و بیش از همه، ماکار، صدای بم تیمسار مابانه خروس مایدانیکوف را دوست می‌داشت که در سمفونی همگانی خروسان به سان نغمه بایان بود. ولی نظم این بانگ و نوای متواتر، که او دیگر بدان عادت کرده بود و در دل تأییدش می‌نمود، يك بار به ناگاه و به صورتی هرچه او باسانه‌تر به هم خورد؛ سس از آن بانگ بم نرتوان، ناگهان از جانی بس نزدیک، از سس انبار، در خانه آركاسکای «سمسار» که در همسایگی می‌زیست، خروس گر گرفته نابکاری که پیدا بود یکسر جوان است، فریاد بجگانه بس بلندی که می‌خواست مهیب بنماید سرداد و پس از آن يك چند مانند مرغان قدقد کرد و در بایان ارغ نفرت انگیزی زد. در سکوتی که سس از آن در گرفت، ماکار به روستی

سرورصدائی از درون مرغدائی شنید: جوجه خروس کثیف که بی شک از فریاد خود به وحشت افتاده بود و چیزی نمانده بود که پرت شود، بال به هم می زد و روی چوب نشیمنگاه جا به جا می شد.

این رفتار ناشایست نقض آشکار انضباط و سرپیچی از رعایت سلسله مراتب بود. در دیدهٔ ماکار تا اندازه ای بدان می مانست که پس از گفتار سنجیدهٔ یک تیمسار ناگهان فرمانده ناچیز فلان قسمت برای تصحیح گفته های او به سخن درآید، و بدتر از همه آن که زبانش هم بگیرد. ماکار که تا زرفای روح خود برآشفته بود، یک چنین رسوائی را نتوانست تاب آورد. در تاریکی فریاد زد: «ازنوه! و همچنان که آهسته فحش می داد، خشمگین پنجره را محکم بست.

این داستان فردا شب تکرار شد، و همچنین شب دیگر، چنان که باز دوبار در تاریکی شب فریاد کشید: «ازنوه!» و صاحب خانه را از خواب براند و ترساند. دیگران هم آهنگی دل پسند بانگ شبانهٔ خروس ها که مایهٔ صدا و نوبت خواندن هر یک گوئی بر حسب درجه و مقام خواننده معین گشته بود به نحوی جبران ناپذیر به هم خورده بود. ماکار اکنون پس از نیمه شب بی درنگ به رختخواب می رفت... بدتر از آن دیگر قادر نبود کار کند و لغات بفرنج را به خاطر بسپارد. اندیشه اش همه پیرامون نفروس گستاخ دور می زد و از خشمی که داشت با خود می گفت که بی شک این خروس هم در زندگی مانند صاحب خود موجودی پوچ و یاوه است، و در دل پرندۀ بدبخت را که هیچ گناهی نداشت رذل و طفیلی و نخود هراش خطاب می کرد. باری، نفروس همسایه که بی پاکی را بدان جا می رساند که پس از نفروس مایدانیکوف بانگ برارد، پاک ماکار را از میدان به در کرد؛ از پیشرفت او در فرا گرفتن زبان انگلیسی به سرعت کاسته شد، خلق و خوی او روز به روز بدتر گشت... دیگر وقت آن بود که به یک چنین بی نظمی پایان داده شود.

صبح روز چهارم ماکار به حیاط خانهٔ ارکاشکای «سمسار» رفت و پس از یک سلام خشک پرسید:

- راستی، نفروست را نشانم بده.

- برای چی لازمش داری؟

- میل دارم ببینم چی شکلیه.

- شکلتی آخر به چی دردت میخوره؟

ماکار برآشفت و گفت:

- ده، نشانتش بده. من فرصت ندارم آن را ازت خواستگاری بکنم.

تا ماکار از سیگار پیچیدن قارغ شد، ارکاشکا با یک ترکه تودهٔ انبوهی از مرغان خوش خط و خال را نه چندان به آسانی از زیر انبار بیرون راند. و درست همان بود! حدس ماکار به تمامی تأیید شد: یک خروس ریز جثهٔ بدربخت خاکستری

به رنگ موش، که جا به جا پرس هم ریخته بود، میان ده دوازه مرغ سبک سر و عشوه گر با رنگ‌های نمایان برسه می‌زد. ماکار نگاهی که بی‌برده لبریز از تحقیر بود بدو افکند و روبه آراکاسکا نموده سفارس کرد:

- این فسقلی، سرس را ببر!

- سرس را برای چی ببرم؟

ماکار با لحنی موجز گفت:

- برای خوراک ماکارونی.

- به چه علت، آخر؟ همین يك دانه خروس تو بساطم هست، خیلی هم به مرغ‌ها میرسه.

ماکار از سر طنز لبخند کجی زد:

- خیلی به مرغ‌ها میرسه؟ راستی، چه کار مهمتی! کار احمق‌هاست، زرنگی نمیخواد.

- ازش هم بیس‌تر از این کس توقع نداره، من که ازش نمیخوام باغم را برام

سخم بکنه، گاو آهن يك خبشه را هم نمیتونه بکنه...

- بهات بگم، شوخی به کنار! وگرنه من هم به وقتس شوخی بدم بکنم...

«سمسار»، که دیگر حوصله‌اش سر می‌رفت، پرسید:

- آخر، چی بد بهات کرده، خروسم؟ سرراحت را گرفته، یاچی؟

- خروس احمقیه، هیچ انضباط سرش نمیشه.

- کدام انضباط؟ مگر می‌آد بیره تو باغچه صاحب خانوات، یا چی؟

- تو باغچه نمیره، ولی از لحاظ کلی...

ماکار مناسب نمی‌دید برایش روشن کند از کدام انضباط سخن می‌گوید، او،

پاها از هم گشاده، با نگاه‌های خونخواری که به خروس می‌افکند. يك دقیقه

خاموس ایستاد. پس از آن اندیشه‌ای از مغزش گذست. به نساط آمد و رو به

آراکاشکا نمود:

- می‌دانی حیه، همسایه؟ بیا خروس‌ها مان را با هم عوض بکنیم.

«سمسار» علاقه‌مند شد. پرسید:

- تو آن بساط خالیت، خروس از کجا پیداش میشه؟

- پیدا میشه، آن هم نه گر گرفته‌ای مثل این یکی.

- خوب، بیارش؛ اگر به درد بخور باشه، خروس‌ها مان را عوض می‌کنیم. من

چندان علاقه‌ای هم به مال خودم ندارم.

پس از نیم‌ساعتی ماکار، که وانمود می‌کرد گذارس به تصادف از آن جا افتاده

سری به خانه اکیم بسخلیونوف که مرغ‌های بسیار داشت زد. يك‌چند از این دروان

در سخن گفت و با کنجکاوی مرغ‌هائی را که در حیاط می‌گستند نگاه کرد و به

فریاد خروس ها گوس داد. بسخلبنوف گوئی خروس هایش را دستچین کرده بود؛ هر پنج ناشان دارای قامت رسیا و رنگ آمیزی برازنده بودند، و مهم تر آن که همه شان صدائی بلند و ظاهری آراسته و موقر داشتند. ماکار پیش از رفتن پیشنهاد کرد:

- راستی، صاحب خانه، یکی از این خروس هات را به ام می فروشی، ها؟
- با کمال میل، رفیق ناگولنوف. ولی، راستش، برای سوپ کلم مرغ خوس مزه تره. هر کدام را دلت خواست سوا کن. زخم، این ها زیادیشه.

- نه، من فقط خروس میخوام. يك کیسه هم به ام بده، که بکنمش توش.
اندکی پس از آن، ماکار در حیاط خانه آرکاسکا سرگرم باز کردن سرکیسه بود. آرکاشکا که در زندگی چنان که می دانیم سودانی جز معاوضه نداشت؛ لذت آن را از پیش مزه مزه می کرد و با خوستودی دست ها را به هم می مالید.

- اول ببینم این پهلوانت چه سیکلیه، وگرنه شاید يك چیزی هم ازت سرانه بخوام. زودتر بازش کن، ببینم چی آوردی! همین حالا من خروسم را می گیرم. می اندازیمسان جان همدیگر، خروس هرکی غالب بشه، آن یکی باید ودکا مهمانش کنه. غیر از این اگر باسه، به خدا عوض نمی کنم! مال تو چه شکلی هست؟ کت کلفت و جان دار هست؟

ماکار که با دندان گره کیسه را باز می کرد، زیر لب غرزد:

- قد يك قزاق هنگ گارد!

آرکاسکا به ناخت به سوی مرغدانی رفت، و درضمن دویدن شلوار خود را که پائین می لغزید نگه می داشت. پس از چند دقیقه فریادهای وحشت زده خروس به گوش رسید. آرکاشکا برگشت و خروس را که نفس نفس می زد و از ترس نیمه جان بود به سینه می فشرد. ماکار آن جا روی کیسه باز خم گشته ایستاده بود و مانند کسی که در مسأله ای درمانده باشد پس گردن خود را می خاراند. «قزاق هنگ گارد»، بال ها به سنگینی پهن گشته، در ته کیسه افتاده بود و چشمان گرد نازنجی رنگش در کشاکش نزع می چرخید.

آرکاسکا حیرت زده پرسید:

- چی ش شده؟

- نگرقت!

- ناخوش بود؟

- به ات میگم، نگرقت.

- چی چی را خروس می بایست بگیره که نگرقت؟ غریب حرف می زنی، توهم!
- واه که تو چه احمقی! خروس نه، من کارم نگرقت. داشتیم می اوردمش، دم اداره کالخور يك هو به سرش زد تو کیسه فوقولی قو بخوانه، ابروم را پیش مردم

بریزه. من هم، خوب، خیلی خیلی کم سرش را پیچاندم... می فهمی، خیلی خیلی کم، ولی بیا ببین چی شده. زود بجنب، يك تبر بپار، وگرنه میمیره، به هیچ و بوج. ماکار خروس سربریده را از فراز پرچین پرتاب کرد و به صاحب خانه خود که دم پلکان ورودی به کاری سرگرم بود صدا زد:

- های، نه نه جان! پرش را تا گرمه بکن، برای فردا سوپ رشته فرنگی درست کن!؟

و بی آن که کلمه ای با آرکاشکا سخن بگوید، باز راه خانه بسخلبنوف را دریش گرفت. آکیم پیر ابتدا لجوجانه سرپاز زد و گفت: «این جورى، مرغ هام همه شان را تو بپوه می کنی!» ولی به هر حال سرانجام خروس دیگری به ماکار فروخت. کار معاوضه با آرکاشکا سرگرفت و پس از چند دقیقه خروس بی سر او از فراز پرچین پرتاب شد و به دنبال آن ماکار، که بی اندازه شاد و خرسند بود برای صاحب خانه خود داد کشید:

- نه نه جان، این یکی را هم بگیر! پره های ناکس بی انضباط را بکن و بیندازش تو دیگ!

با سروروی کسی که کاری بس بزرگ و ضروری انجام داده است به کوچه رفت. زن آرکاشکا، که با شگفتی بی حد ناظر کشتاری گشته بود که ماکار در حیاطشان از خروس ها به راه انداخته بود، همچنان که با اندوه و دل سوزی سر تکان می داد، ماکار را با نگاه دنبال کرد. در پاسخ پرسش گنگ او، آرکاشکا انگشت ابهام خود را بر پیشانی نهاد و به راست و چپ چرخاند، و بیج بچ کتان گفت:

- مغزش تکان خورده! آدم خوبیه، ولی مغزش تکان خورده! پاك دیوانه شده و چاره هم نداره! این همه شب ها بدبخت بیدار نشست! این انگلیسی ها که خدا لعنتشان کنه، جانش را با آن زبانشان به لب آوردند!

از آن بس ماکار که تنهائی خود را مردانه تحمل می کرد، شب ها بی هیچ مانعی می توانست به سرودخوانی خروس ها گرش دهد. او روزش سراسر در دست همراه زن ها و بچه ها به کار و جین گندمزارها سپری می شد. ولی شب، پس از آن که شام ساده ای از سوپ کلم و شیر می خورد، در برابر خودآموز زبان انگلیسی می نشست و با سکینائی به انتظار نیمه شب می ماند.

به زودی باباسجوکار هم به او پیوست. يك شب آهسته به در اتاق کوفت و پرسید:

- اجازه می دهید پیام تو؟

- بیا تو... و ماکار با لحنی که چندان هم نوازشگر نبود، از او خواست: - برای

چی پیدات شده؟

باباسجوکار این پا و آن پا کرد:

- آخر، چه جوری بگم... شاید که من دلم خیلی برات تنگ شده، ماکار جان. دیدم چراغ روسته، به خودم گفتم چه طوره يك سری بهات بزنم.
- تو مگر زن سده ای که دلت برام تنگ بشه؟

- مردها که بیر میشوند، گاه بیس تر از زن ها هوسی میشوند. تازه، کار من از بیخس بی بو بی خاصیته: سروکارم همه اش با اسبه و باز هم با اسبه. دیگر بیزار سدم از این سخل: يك کلمه یا هیچکی نمیشه حرف زدا! گیرم تو با یکیش حرف خوس می زنی، ولی اون همین جور سیاکت جواس را میخوره و دمش را تکان میده. برام این چه فایده ای داره؟ بعدس هم آن بزغاله ملاعین! آخر، این مارمولک خوایش را کی میکنه، ماکار جان؟ سب، تا چشم هات را هم می گذاری، تخم ابلیس بالای سرته. چندین بار تو خواب رومن راه رفته، با آن سم هاش! دیگر من از ترس می مردم. بعدس، چشم هات را با سوزن هم بدوزی دیگر خوابت نمیره، تمام شد و رفت! ملعون، يك همچو مارمولک مردم ازاریه که زندگی را به آدم حرام میکنه! تمام شب یا تو اصطبل پر سه میزنه یا تو کاهدانی. ماکار جان، بیا سرس را ببریم، ها؟
- آه، برو گم سو با این حرف هات! بزغاله های هیبت مدیره را من مستولش نیستم. داویدوف به اسان فرمان میده، برو به او رجوع کن.

- پناه بر خدا! من که برای این بزغاله نبودم، امدم فقط احوالی ازت بگیرم. یه کتاب جالب به ام بده، مثل موش که تو سوراخش باشه، آرام و اسوده پهلویت می نشینم. هم تو برات خوش تر می گذره، هم من. يك ذره هم مانع کارت نمیشم! ماکار فکری کرد و موافقت نمود. يك فرهنگ زبان روسی به دست شچوکار داد و گفت:

- خوب، بنسین پهلوم. کتاب بخوان، ولی فقط برای خودت: لب هات را نجبان، سرفه نکن. عطسه زن، خلاصه اش این که هیچ صدا ازت درنیاد! سیگار را هم به دستور خودم می کشیم. حالت شد؟

- با همه چی ش موافقم، ولی عطسه کارش چی میشه؟ يك هو دیدی شیطان به ام سوک زد که عطسه بکنم، آن وقت چی؟ یا این سخلی که من دارم، همیشه سوراخ های دماغم پُر خرده کاهه. گاه حتی تو خواب عطسه می زنم. خوب، این را چی کارش بکنیم؟

- مثل گلوله بدو برو تو سرسرا!
- آخ، ماکار جان! گلوله ای که من باشم زوار دررفته است، زنگ خورده است! تا خودم را به دو برسانم سرسرا، ده بار عطسه کرده ام و پنج بار فینم را گرفته ام.
- خوب، عجله کن، بیرمرد!

- یه دختر بود که عجله داشت شوهر بکنه، ولی براش خواستگار پیدا نمی شد! یه مرد پیدا شد، خیلی خوش قلب، و تو این گرفتاری دست کمک به اش دراز کرد.

می دانی سر دختر چی آمد، آن هم عقد بی نکاح؟ دیگر دختر نبود، زن بود! سر من هم میتونه يك همچو چیزی بیاد: عجله می کنم، ولی ممکنه تو همان دویدن گناه از سریزنه، آن وقت فوری تو از این جا بیرونم می کنی. این را من از پیش می بینم، مثل روز برام روشنه!

ماکار قاه قاه خندید، گفت:

- عجله که می کنی، دقت هم بیش تر بکن، آبروت را که نیاد به خطر بیندازی. در دوکلمه: دهنش را ببند و متو از کار نینداز! بخوان، تا که يك پیرمرد با فرهنگ باشی.

- يك سؤال كوچك دیگر، ها؟ آبروهات را توهم نکن، ماکارجان، سؤال آخرمه.
- بگو، چی؟ زودتر!

باباشجوکار شرمند روی نیمکت تکانی خورد و من من کنان گفت:
- می دانی موضوع چیه... همه اش که همین نیست. راستش. میرزانه خیلی از این کارم دلخوره، میگه: «نمی گذاری من بخوابم!» ولی میخوام بدانم، من چه تقصیری از این بابت دارم؟
- برس به اصل مطلب!

- حرفم راجع به همین مطلبه. من، از این فتنم باشه یا ساید هم از يك بیماری دیگر، تو شکم انگار آسمان گرمه است؛ وحشتناکه، درست مثل ابری که طوفان سیاره میغره! در این صورت، کارمان با تو چی میشه؟ این هم باز تو را از درست باز میداره؟

- می دوی میری تو سرسرا، طوری که این جا نه رعده باشه نه برق! روسن نند برات؟

شجوکار به خاموشی سر تکان داد، آهی بلند کسید و فرهنگ را باز کرد. نیمه شب، به رهبری ماکار و با استفاده از توضیحاتی که او می داد، برای نخستین بار چنان که باید به بانگ خروس ها گوش داد. سه شب بعد، که آن دوسانه به سانه هم از لبه طاقچه به بیرون خم شده بودند، باباشجوکار با لحنی پرشور گفت:
- خداجان، خدا! تمام عمرم دم پر این خروس ها بودم و از کوچکی با مرغ ها بزرگ شدم، ولی نتونستم بفهمم چه آواز قشنگی دارند. اما دیگر حالا خوب سرم میشه! ماکارجان، ببین این خروس مایدانیکوف، تخم جن، چی میخوانه، ها! به عین، ژنرال بروسیلوف، ردخور نداره!

ماکار آبرو درهم کشید، ولی خودداری نمود و آهسته در جواش گفت:

- خیال کرده ای! تو، بابا، می بایست ژنرال های ما را می شنیدی، صدای واقعی را آن ها داشتند! مگر این بروسیلوف تو کی بود؟ اولاً، يك ژنرال سابق تزاری، - یعنی برای من يك فرد مشکوک! دوما هم به دانشور عینکی. صدش هم لابد مثل آن

خدا بیامرز خروس آرکاشکا بود که نوش جانش کردیم. صداها را باید از نظر سیاسی سنجید و تو کُتهش رفت. به مثال برات سیارم؛ تو لشکرمان یکی بود که جفت صدای بمش تو تمام ارتش پیدا نمی‌شد! و این لاش مرده زد به چاک و رفت پیش دشمن. چی خیال می‌کنی، برام اون هنوز همان اول صدای بمه؟ گوربابای کله طاشش! یکی که خودش را به دشمن فروخته، مگر میتونه صداش بم باشه؟ باباشچوکار با ترس و لرز پرسید:

- ماکارجان، خروس‌ها هم مگر کار به کار سیاست دارند؟
- البته دارند! اگر به جای خروس مایدانیکوف، خروس به کولاک بود، هرگز تو عمرم به به همچو طفیلی گوش نمی‌دادم! به چه دردم می‌خورد، صدای به پادمجان دورقاب‌چین کولاک‌ها را بشنوم!... خوب، دیگر گپ زدن کافی است! برو بنشین کتابت را بخوان، من هم میرم سراغ کتاب خودم. دیگر هم با سؤال‌های جورواجور احمقانه‌ات سر به سرم نگذار. غیر این باشه، بیرون می‌کم، بی برو برگرد!
باباشچوکار دیگر عاشق سینه چاک و کارشناس آواز خروس‌ها شده بود. همو بود که ماکار را بران داشت تا به تماشای خروس مایدانیکوف بروند. آن دو به بهانه کاری به حیاط خانه مایدانیکوف رفتند. کندرات برای شخم آیش‌های ماه مه در دشت بود. ماکار با ز تش به گفت و شنود پرداخت و از جمله پرسید برای چه بی وجین کاری نرفته است، اما خود در ضمن خروس را که با رفتاری پرشکوه در حیاط می‌گشت به دقت می‌نگریست. و آن خروسی بود جا افتاده و سنگین، با ظاهری برازنده و پرهانی به رنگ سرخ شکوهمند. بررسی از هربابت مایه خرسندی ماکار گشت. هنگامی که از دروازه حیاط می‌گذشتند، ماکار با آرنج به پهلوی شچوکار که يك کلمه هم سخن نگفته بود زد و پرسید:
- ها، چه طور بود؟

- صداش با قد و بالاش خوب جور می‌آد! خروس نیست، اسقف اعظمه!
گرچه این تشبیه به دل ماکار ننشست، ولی چیزی نگفت. دیگر تقریباً به اداره کالخور رسیده بودند که ناگهان شچوکار، با چشمانی که از ترس درانده بود، آستین پیراهن سربازی ماکار را گرفت:

- ماکار جان، ممکنه سرش را ببرند!
- سر کی را؟

- خوب، سر من که نه، خدا آن روز را نیاره، سر خروسه را! می‌برندش، به چی آسانی! آخ، می‌برند سرش را!

- برای چی آخرش سرش را ببرند! به چه عنوان؟ نمی‌فهمم من، چی داری ورمی زنی!

- مگر چی هست که نشه فهمید؟ خروسه مال عهد دقیانوسه، همسن و سال

منه، بلکه هم پیرتر. من از کوچکیم بادم هست که دیده امش!
- دروغ نگو، بابا! خروس که هفتاد سال عمر نمیکه، تو قانون طبیعت هم
همچو چیزی نوشته نشده. می فهمی؟
شجوکار آتشی شد و به اعتراض گفت:

- هر چی بگی باز پیره، پره‌های کنار نوکش همه اش سفید شده. مگر ندیدی تو؟
ماکار به تندی روی پاشنه‌ها چرخید. او چنان گام‌های بلند و سریعی
برمی داشت که شجوکار، همچنان که شتابان از پی اش می رفت، گاه گاه ناچار بود
بدود. پس از چند دقیقه آن دو باز در حیاط مایدانیکوف بودند. ماکار با دستمال
توری زنانه‌ای که یادگار لوشکا بود عرق از پیشانی خود می سترد و باباشجوکار،
مانند سگ شکاری که یک نصفه روز از پی روباهی دویده باشد، با دهانی فراخ باز
نفس می کشید. آب دهانش به صورت قطره‌های کوچک زلال از گوشه زبان بنفس
رنگ روی ریش او روان بود.

زن کندرات با لبخند خوش آمد پیش آمد:

- انگار چیزی را فراموش کرده اید؟

- پروخورونا، این را فراموش کرده ام به ات بگم: خروست را مبادا سر ببری!
باباشجوکار، با قامتی کج و کوله همچون علامت سؤال، دستش را پیش آورد و
انگست سیاه چرکینش را تکان داد، و همچنان که به سنگینی نفس می کشید، به
زحمت توانست بگوید:

- خدا به دادت برسه!...

ماکار نگاه چپ‌ی به او افکند و به سخن ادامه داد:

- ما می خواهیم اون را برای تکثیر نسل جهت کالخورزت بخریم یا این که
معاوضه بکنیم؛ از ظاهرش پیداست از نژاد خیلی عالی؛ شاید اجدادش را از
انگلستان یا این که از هلند آورده باشند که نژادشان این جا تکثیر بشه. مگر
غازهای هلندی نیست که بالای نوکشان یک برآمدگی هست؟ بله که هست. این
خروس هم شاید از نژاد هلندی باشه. تو که این را نمی دانی، ها؟ من هم نمی دانم.
بنابراین به هیچ عنوان نباید سر این را ببرید.

- ولی این که به درد تکثیر نمیکوره، خیلی پیره. ما خیال داشتیم سرش را برای
عید خمسین ببریم و جاش یه بغروس جوان بخریم.

این بار دیگر باباشجوکار بود که با آرنج به پهلوی ماکار زد، که یعنی: «دیدی،
چه به ات می گفتم؟» ولی ماکار، بی توجه بدو، به گفت و گوی خود برای مجاب کردن
زن صاحب خانه ادامه داد:

- پیری که عیب نیست. وقتی که برای تکثیر آمد پیشمان، ما آن طور که باید و شاید غذایش می‌دهیم، گندم را تو ودکا می‌خیسانیم و می‌ریزیم جلوش. آن وقت همچو شروع میکنه خدمت مرغ‌ها رسیدن که گرد و خاکش به آسمان میره! خلاصه این که به هیچ عنوان این خروس گران بهارا نباد از بینش برد. مطلب برات روشن شد؟ بسیار خوب! و اما خروس جوان را همین امروز باباشچوکار برات میاره. همان روز ماکار از زن دیومکا اوشاکوف که چندین خروس داشت، یکی به بهای مناسب خرید و به دست باباشچوکار برای زن مایدانیکوف فرستاد. همچو می‌نمود که آخوین مانع دیگر برکنار شده است. ولی اینک شایعه خنده‌آوری در ده در گرفته بود که گویا ماکار ناگولنوف - و کس نمی‌دانست به چه منظور - از هرجا خروس، خواه عمده و خواه خرده، می‌خرده و پول‌های گزافی هم می‌پردازد. پیداست که رازمیوتوف با آن همه علاقه‌اش به خنده و شوخی نمی‌توانست در برابر همچو واقعه‌ای واکنش نشان ندهد. او، به شنیدن هوس عجیب دوست خود، بران شد تا شخصاً در این باره تحقیق کند. از این رو يك شب دیر وقت به سراغ ماکار رفت.

ماکار و باباشچوکار پست سبز نشسته غرق خواندن کتاب‌های قطور بودند. چراغ که قلیله‌اش بالا آمده بود دود می‌کرد. لخته‌های ریز دوده در هوای اتاق معلق بود. بوی کاغذ سوخته آباژور که مستقیماً روی لوله چراغ نهاده و دیگر نیمه خاکستر شده بود همه جا را پر کرده بود و چنان سکوتی در اتاق فرمانروا بود که همانند آن را تنها در سال اول دیستان سر درس مشق خط می‌توان دید. رازمیوتوف، بی‌آن که به در بکوبد، وارد شد و در آستانه در ایستاد. اما هیچ يك از آن دو کتابخوان متوجه او نشد. آن گاه رازمیوتوف، که به زحمت از خنده خودداری می‌کرد، به صدای بسیار بلند پرسید:

- منزل رفیق ناگولنوف این جاست؟

ماکار سر بلند کرد و با دقت به چهره رازمیوتوف نگرست. نه، همان سبانه‌اش مست نبود، ولی لبانش از زور خنده فرو خورده کشیده می‌شد. چشمان ماکار با فروغ تیره‌ای درخشید و تنگ شد. به آرامی گفت:

- آندره‌ی، برای سب زنده داری برو پیش دخترها. من، خودت می‌بینی که وقت ندارم بی‌خودی با تو به هدر بدهم.

رازمیوتوف، به دیدن آن که ماکار به هیچ رو سرخنده با او ندارد، روی نیمکت نشست و همچنان که سیگار دود می‌کرد بالحنی جدی پرسید:

- نه، ماکار، راستش را بگو، برای چی می‌خریشان؟

- برای سوپ کلم و رسته فرنگی. پس چی، فکر کرده‌ای باش برای دختر

خانم‌های ده بستنی درست می‌کنم؟

- بستی که البته فکر نمی‌کنم. ولی در تعجبم: این همه خروس را اون می‌خواهدش چی کار، و تازه چرا همه‌اش نفروس؟
ماکار لبخند زد:

- آخر، من، تاج خروس را که تو رشته‌فرنگی می‌بینم حالی به حالی میشم، همین، تو، اندره‌ی، از خریدهای من در تعجبی، ولی من از این در تعجبم که تو برای چی نمی‌فرمائی بری وچین کاری؟

- دستور می‌فرمائی برم آن‌جا چی بکنم؟ مراقب کار زن‌ها باشم؟ خوب، سرده‌های گروه‌ها برای همین کار هستند.

- برای مراقب بودن نه، برای این که خودت وچین بکنی.

رازمیوتوف، دست‌ها از هم گشاده، خنده‌شادمانه‌ای سرداد.

- یعنی برم باشان منداب بکنم؟ نه، برادر معذرت می‌بخوام! این کار مردها نیست. از آن گذشته، من که يك فرد بی‌سرویا نیستم، رئیس شورای دهم.

- خیلی هم خودت را گنده حساب نکن. بی‌پرده بگم: گنده هم که باشی، تازه قد به‌نخود! چه‌طور شده که من میتونم باشان منداب و از این جور علف‌های هرز را بکنم، تو نمیتونی؟

رازمیوتوف شانه‌ها را بالا انداخت:

- نه این که نتونم، ولی راستش نمی‌خوام آبروم پیش قزاق‌ها بره.

- داویدوف هیچ کار نیست که اون ازش روگردان باشه، من هم همین‌طور، آن

وقت تو چرا باید کاسکت خودت را يك وری بگذاری و تمام روز تو شورات بی‌کار بنشینی، یا این که آن کیف پوسیده‌ات را زیر بغل بگیری و مثل يك آدم‌آواره توده سرگردان بچرخي؟ چه‌طور، مگر منشی‌ات نمی‌تواند يك گواهینامه وضع خانوادگی صادر بکنه؟ اندره‌ی، بپردازش دور این بازی‌ها را! همین فردا برو تو گروه اول، به زن‌ها نشان بده که قهرمان‌های جنگ داخلی چه‌جوری کار می‌کنند!

رازمیوتوف کونه سیگار خود را با خشم به گوشه‌ای یرت کرد و از روی نیمکت برجست:

- ببینم، مگر دیوانه شده‌ای، یا شوخی می‌کنی؟ همین جا منو بکش، نمیرم!

نمی‌خوام مسخره باشم! وچین کاری که کار مرد نشد! شاید باز بخواهی بگی، پرو رو سیب‌زمینی‌ها خاک کوت کن.

ماکارته مدادش را به آرامی به میز می‌کوفت. گفت:

- هر جا که حزب بفرستدت، آن‌جا کارش کار مرده. من، گیرم به‌ام بگند:

ناگولوف، برو سر ضدانقلابی‌ها را پیره - با جان و دل میرم! بگند: برو خاک را رو سیب‌زمینی‌ها کوت کن، - با جان و دل نه، ولی میرم. بگند: برو شیر گاوها را بدوش، - دندان غروچه می‌کنم، ولی باز هرچی باشه میرم! پستان آن گاو کوفتی را

هی این‌ور آن‌ور می‌کنم، ولی هرچور که باشه شیر لعنتیش را می‌دوشم!
رازمیوتوف، که خونسردی خود را اندکی بازیافته بود، به نشاط آمد:
- راستش، آن پنجه‌هاش شیردوشیدن هم داره. تو که به یه تکان گاو را
میندازش زمین!

- میندازمش، ولی دوباره از زمین بلندش می‌کنم، و تا فیروزی کامل، تا این که
آخرین قطره شیر را ازش بیرون بکنم، می‌دوشمش، فهمیدی؟ - و بی‌آن که منتظر
پاسخ باشد، ادامه داد: - اندره‌ی، در این خصوص فکر بکن. خیلی هم به این که
مرد هستی یا این که قزاقی نناز. شرافت حزییمان تو این چیزها نیست، من که این
جور فهمیده‌ام. چند روز پیش، می‌رفتم بخش، خودم را به دبیر تازه کمیته معرفی
بکنم. تو راه به فیلونوف، دبیرحوزه حزبی تویبائنسکوی، برخوردیم. ازم پرسید: «ها،
کجا؟ نکه بخش میری!» گفتم: «ها، بخش میرم». «پیش دبیر تازه؟» گفتم: «پیش
خودش». «پس راهت را کج کن، برو سرعلف چینیمان، آن جا». و با شلاقتش سمت
چپ جاده را نشان داد. نگاه کردم، دیدم گرم کار علف چینی هستند، شش تا ماشین
درو کار می‌کنه. پرسیدم: «مگر دیوانه شده‌اید، به این زودی یونجه‌ها را درو
می‌کنید؟» گفت: «این زمین‌ها مان یونجه‌زار نیست، همه‌اش علف‌هرزه و
خارخسک و از این چیزها. برای همین هم تصمیم گرفتیم دروش کنیم و بگذاریم
کوت بشه». پرسیدم: «این تصمیم را خودتان گرفته‌اید؟» جواب داد: «نه. دبیرکمیته
دیروز آمد و همه کشت‌ها مان را نگاه کرد و آمد سراغ این جا، ازمان پرسید، با این
علف‌های هرزگی می‌خواهیم بکنیم؟ گفتیم، می‌گذاریمش تو آیش شخم می‌کنیم.
خندید و گفت، شخم کردنش زرنگی نمی‌خواه. عاقلانه ترش اینه که دروش بکنید و
بگذارید کوت بشه.»

ماکار خاموش شد و نگاه پرسش‌آمیز خود را به رازمیوتوف دوخت.
رازمیوتوف با ناشکیبائی پرسید:
- دیدیش، تو؟

- پس چی! راهم را کج کردم و دو کیلومتری رفتم. دیدم دو تا گاری ایستاده، به
پیرمرد هم داشت رو آتش کاشا درست می‌کرد. یگ جوان کله گنده تنومند هم، اندازه
به ورزو، زیر گاری دراز کشیده بود و پاشنه‌های پاش را به هم می‌مالید و داشت پا
بک ترکه مگس‌ها را از خودش دور می‌کرد. با آن صورت پوست اناروار و آن
پا برهنه دراز کشیدنش، قیافه‌اش به دبیر کمیته نمی‌رفت. سراغ دبیر کمیته را ازش
گرفتم. یوزخند زد و گفت: «از صبح جای منو رو ماشین درو گرفته، آن جا تو استپ
داره راه می‌پردش». پیاده شدم، اسبم را به گاری بستم و رفتم سمت دروگرها. از
کنار ماشین اولی گذشتم. روش یه پیرمرد تشسته بود. سرش یه کلاه حصیری، تو
تنش یه پیرهن پاره پوره که عرق پوسانده بودش، با یه شلوار کرباسی چرب و

روغنی. خوب، پیدا بود دبیر کمیته نیست. رو ماشین دومی به جوانک نشسته بود سرش از ته تراشیده، بدون پیرهن، تمام تنش هم از عرق انگار روش روغن ریخته اند، مثل يك قذاره تو افتاب برق می زد. تو دلم گفتم، معلومه، این هم دبیر کمیته نیست. دبیر که نیاید برهنه رو ماشین درو سوار بشه. ولی آن های دیگر را نگاه کردم، همه پیرهن هاشان را کتند بودند! عجب مخصصه ای! حالا برو حدس بزن کدام یکیشان دبیر کمیته است! فکر کردم، باید سر و روی روشنفکرها را داشته باشه. گذاشتم همه شان از جلوم رد بشند، ولی لعنتی، نتونستم بشناسمش. همه شان بالا تته شان لخت بود، همه شان به ریخت داشتند، درست مثل سکه های پنج کبکی مسی. رویشانیشان هم که نوشته نبود کدام یکیشان دبیر کمیته است. این هم داستان سر و روی روشنفکری داشتنت! همه شان به روشنفکرها می رفتند. پریشم ترین کنشیش ها را هم که ریشش را بتراشی و بفرستیش حمامی که سربازها توش خودشان را می شورند، بعدش مگر میتونی یارو کشبشه را پیداش بکنی؟ این جا هم همین جور بود.

باباشچوکار که تا این دم یکسر خاموش مانده بود، با ترس و لرز خواهش کرد:
 - ماکار جان، به کار اهل منهب کار نداشته باش: گناهه!
 ماکار نگاه خشم آلودی بدو افکند و ادامه داد:

- برگشتم دم گاری ها و از جوانک پرسیدم: تو دروگرا، کدامش دبیر کمیته است؟ آن احمق کله خر هم گفت: آتی که پیرهنش را در آورده. به اش گفتم: چشم هات را بمال، مگس روش نشسته. از آن پیره که بگنری، همه آن هائی که رو ماشین درو نشسته اند پیرهن هاشان را در آورده اند. از زیرگاری بیرون خزید و چشم هاش را مالید. حالا بیا ببین چی جوری میخنده! خود من هم نگاه کردم، خنده ام گرفت: تا من برگشتم دم گاری ها، پیرمرده هم پیرهنش را در آورده و کلاهش را برداشته بود و حالا با همان یکتا شلوارش داشت پیشایش همه شان جولان می داد و با آن کله طاسش که برق می زد و آن ریش سفیدش که باد برده بود پس پشتش درست مثل قو تو علف های هرز شنا می کرد. به خودم گفتم، ها، که این طور! این رسم را دبیر کمیته برایشان از شهر آورده که لخت برند تو استپ، و آن وقت این پیر هاف هافو هم به هوس افتاده! باری، جوانک متو برد و دبیر کمیته را به ام نشان داد. من از کنار ماشین درو رفتم نزدیکش و خودم را معرفی کردم، گفتم که راه افتاده بودم برم بخش، با اش آشنائی پیدا بکنم. خندید و اسب ها را نگه داشت، گفت: «سوار شو، رفیق ناگولوف، اسب ها را تو راه ببر. همین جور که درو می کنی با هم آشنا هم میشیم.» سرکی که اسب ها را راه می برد به اش گفتم از نشیمن آمد پائین، خودم جاش نشستم و اسب ها را حرکت دادم. چهار رچی با هم رفتم و آشنا شدیم... جوان استخوان داریه! هنوز ما همچو دبیر کمیته ای نداشتیم.

می گفت: «به اتان نشان میدم طرف های استاوروپول' چی جوری کار می کنند! شما شلوارتان نوار قرمز میبره، ولی ما دروکاریمان بهتره». و می خندید. به اش گفتیم: خواهیم دید کی بهتر از عهده برمیآد: دو صد گفته چون نیم کردار نیست. کم کمک از هر دوی ازم پرسش کرد. بعدش گفت: «دیگر برگرد برو، رفیق ناگوتوف، به زودی به اتان سر می زنم.»

رازمبوتوف با شور علاقه مندی پرسید:

- دیگر چی گفت؟

- چیز به خصوصی دیگر نگفت. ها، درباره خوپروف ازم پرسید! فرد فعالی بوده یا نه؟ گفتیم: فعال کدامه، شل و وارفته.

- خوب، اون چی گفت؟

- پرسید: برای چی آخر کشتندش، تازه آن هم با زنش؟ گفتیم: مگر کولاک ها برای آدم کشی کم بهانه دارند؟ با اشان راه نیامد، کشتندش.

- چی گفت؟

- لب هاش را گاز گرفت. انگار داشت سیب ترش می خورد. هان و هونی کرد که معلوم نبود حرف میزنه یا داره سرفه میکنه، به هر حال هیچ چی نگفت که بشه فهمید چیه.

- ولی از کجا اسم خوپروف به گوشش رسیده؟

- کس چه میدانه؟ لابدگ. پ. اوی بخش به اش گزارش داده.

رازمبوتوف به خاموشی باز سیگاری دود کرد. او چنان در دریای فکر فرو رفته بود که دیگر از یاد برده بود به چه منظوری نزد ناگرتوف آمده است. هنگام رفتن، لبخندزنان راست در چشمان ماکار نگرسته گفت:

- خانه تکانی خوبی تو مغزم شده! حالا هرفکری سر جاشه. فردا، همین که سفیدی بزنه، میرم اردوگاه گروه اول. خیالت میتونه آسوده باشه، ماکار، تو وجین کاری نگاه به درد کرم نمی کنم. اما تو باید یکشنبه یک نیم لیتر ودکا جلوم بگذاری، این را بدان!

- اگر خوب وجین کردی، جلوت می گذارم و با هم می خوریمش. چیزی که هست، فردا زودتر راه بیفت، به زن ها نشان بده چه جوری سیباده برای کار راه افتاد. خوب، شب خوش! - و ماکار بار دیگر به کتاب خواندن روی آورد. نزدیک نیمه شب، در خاموشی بی خلی که ده را فرا گرفته بود، او و باباشچوکار بانگ پرشکوه نخستین خروس ها را شنیدند و هریک جداگانه از نوای خوش آهنگشان لذت بردند.

شچوکار، در شور احساس خود، آهسته از سر تکریم گفت:

- انگار نمازه، تو کلیسای بزرگ!
ماکار، که نگاهش به لوله دودزده چراغ دوخته غرق خیال بود، گفت:
- انگار رژه سوارنظام!

بدین سان بود که سودانی چنین غریب و نادر در ماکار پدید آمد و به زودی هم چیزی نماند که او جان خود را بر سران بگذارد.

۵

برای مشابهت داویدوف، تنها رازمیوتوف آمده بود. گاری می‌بایست از انبار کالخور برای شخم کاران خواربار ببرد. خانواده‌ها نیز با همین وسیله زیرجامه و برخی پوشاک برای افراد گروه می‌فرستادند.

داویدوف روی لبه کف گاری نشسته بود و پاهایش را با آن چکمه‌های رنگ‌رفته و پاشنه ساتینه آویزان کرده بود. مانند پیران پستی خمیده داشت و با بی‌قیدی به هرسو می‌نگریست. استخوان‌های تیز کتفش از زیر نیمتنه که پردهش افکنده بود بیرون می‌زد، موهای سرش که مدت‌ها زیر دست سلمانی ترفته بود با جعدهای بلند سیاه از زیر کاسکت که پائین لغزیده بود درآمده درپس گردن پهن و تیره و روی یقه چربی گرفته نیم تنه‌اش ریخته بود. رویهم چیزی ناخوش آیند و رفت‌انگیز در ظاهرش دیده می‌شد...

رازمیوتوف نگاهش می‌کرد و چهره‌اش درهم می‌رفت، چنان که گویی سخت درد می‌کنند. باخود می‌گفت: «عجب ابن لوشکا زیر اخیه‌اش کشیده! آخ، زن لعنتی! پسره را- آن هم چه پسری!- به روزی انداخته که آدم دلش نمیدان نگاهش کنه! اما عشق هم چی سر این برادرم آورده! برای خودش مردی بود، اما حالا از مغز کلم مجاله تره!»

هیچ کس اگر نمی‌دانست که عشق چه به سر مردم می‌آورد، رازمیوتوف خود به خوبی می‌دانست. ماریتا پویارکوا، و باز چندین دیگر را که آزموده بود، به یاد آورد و اهی از سر اندوه کشید، ولی بی‌درنگ لبخند سیکی برلبانش نشست؛ به راه افتاد تا سری به شورای ده بزنند. در نیمه راه به ماکار ناگولتوف برخورد که مانند همیشه خشک و خدنگ وار می‌آمد و با رفتار پرازنده سربازی خود کمی هم جلوه می‌فروخت. ماکار به خاموشی دست را به سوی رازمیوتوف پیش آورد و با تکان سر به گاری که در خیابان دور می‌شد اشاره کرد:

- دیدی، رفیق داویدوف چی شده؟

رازمیوتوف پاسخی ظفره آمیز داد:

- کمی لاغر شده!

- من هم آن وقت‌ها که تو همین موقعیت یوادم روز به روز لاغرتر می‌شدم. اما گفت وگو نداره که او دیگر از نا افتاده! دماغش را بگیری، نفسش میبیره! با من هم منزل بود، دیده بود که یارو چه جانوریه، پیش چشمش بود که من با آن تخم و ترکه ضدانقلابی کلنجار می‌رفتم. با این همه تو هجلا افتادا! آن هم چه هجلی! امروز نگاهش که کردم، باور کن، دلم خون شد: لاغر، سروروش ستل آدم‌های خطاکار، چشم‌هایش این ورو آن ور گریزان، و بعد آن شلوارش، خدا! که معلوم نبود چی جوری به تنش بنده! پسره، جلو چشممان داره از دست میره! این زن سابقم، حق بود زمستان گذشته نامش را تو فهرست کولاک‌ها می‌گذاشتیم و همراه تیموفنی جانمش می‌فرستادیمش نواحی یخ‌پندان. شاید آن‌جا حرارتش کم‌تر می‌شد.

- منو ببین، خیال می‌کردم تو نمی‌دانی...

- هاه! «نمی‌دانی!» همه کس میدانه، آن وقت من نمی‌دانم؟ مگر چشم نداشتیم؟ من برام فرق نیکنه اون زیرکی میخوابه، گور باباش! ولی آخ، ناکس، داویدوف را به‌اش دست زن، رفیق عزیزم را هلاکش نکن! تنها مسأله‌ای که الان برام مطرحه، اینه!

- خوب، سیاست به‌اش هشدار بدهی. برای چی ساکت ماندی؟

- من، راه دستم نبود به‌اش هشدار بدهم! ممکن بود فکر کنه اگر ماتمش میشم از حسودیه، یا از چیزهائی نظیر همین. ولی تو که این میانه بی‌طرف بودی، چرا به‌تذکره‌ی به‌اش ندادی؟

رازمیوتوف لبخندزنان گفت:

- لابد همراه تو بیخ؟

- تو بیخ را اون، اگر همین جورى بخواد به‌اهمال کاری بگذرانه، از جای دیگر برای خودش دست و پا میکنه. ولی من وتو، آندره‌ی، باید رفیقانه برحذرش بداریم. پیش از این معطلی جایز نیست. لوشکا از آن افعی‌هاست که داویدوف باش نه تنها تا انقلاب جهانی زنده نیمانه، بلکه ممکنه زودی سقط بشه: سل سواره یا چیزی تو همان زمینه، مثلاً سفلیس بگیره: این را باید منتظرش بود. من، وقتی که از این زنك جداشدم، انگار از نو دنیا آمدم: هیچ باکی دیگر از هیچ ناخوشی مقاربتی ندارم، زبان انگلیسی را - آن هم بی‌معلم - عالی دارم یاد می‌گیرم و خیلی چیزها به‌معلوماتم اضافه می‌کنم، کارهای حزیم را پاک و پاکیزه انجامش میدم، کار دیگر هم پیش بیاد روگردان نیستم. خلاصه، حالا تو این وضع مجردی که دارم، دست و پام آزاده، فکرم بازه. ولی آن وقت‌ها که باش بودم، ودکا نخورده هرروز انگار خمار بودم، زن، تو که برادرم باشی، برای ما افراد انقلابی درست همان اقیون توده‌هاست!

اگر کار دست من بود، این کلام حکیمانه را می‌دادم تو آئین نامه مان با حروف درشت بنویسند، که هر فرد حزبی، هر کمونیست واقعی و هرکس که هواخواه حزبمانه این پند بزرگ را شب پیش از خواب و صبح ناشتا سه بار بخواند. آن وقت هیچ دیوانه‌ای تو به همچو هجلی که داویدوف عزیزمان فعلاً توش دست و پا میزنه نمی‌افتاد. تو، اندرهی، خودت فکر کن. چه قدر افراد خوب که تو زندگیشان از این تخم و تبار لعنتی زن رنج دیده‌اند! از حساب بیرونه! ببین، به خاطر زن چه قدر دزدی و اختلاس صورت میگیره، چه قدر مردها به می‌خوارگی می‌افتند، چه قدر بچه‌های باارزش از طرف حزب تویخ میشند، چه قدر مردم برای همین زن‌ها تو زندان هستند، وحشتناکه، عین بختک!

رازمیوتوف به اندیشه فرورفته بود. آن دو یکه‌چند به خاموشی می‌رفتند و گذشته دور و نزدیک و نیز زنانی را که در زندگانی بدان‌ها بر خورده بودند در یاد می‌آوردند. ماکار ناگولنوف، پره‌های بینی‌اش پر باد، لب‌های نازکش سخت به هم فشرده، سینه سپر کرده، قدم‌ها شمرده و محکم، چنان می‌رفت که گفתי در صف رژه است. سروپایش نمایشگر آن بود که چیزی را بر او دسترس نیست. و اما رازمیوتوف، همچنان که قدم برمی‌داشت، گاه لبخند می‌زد، گاه نومیدانه دست را تکان می‌داد، گاه برسان گربه‌ای سیر پلک‌ها چین خورده سیبل بور و تاب دار خود را تاب می‌داد، و گاه نیز که گویا خاطره بس دل‌پذیر زنی از مغزش می‌گذشت، مانند کسی که جامی بیش‌ترک و دکا نوشیده است قارقاری می‌کرد و کلماتی نامفهوم با مکت‌های معتد برزبان‌ش می‌گذشت:

- ها، بله! راستی که زن بود! درست همین! هی، لوندک بی‌پیرا

گرمی‌چی لوگ در پس برآمدگی‌های زمین پنهان شد و دشت پهناور که تا چشم می‌دید گسترده بود داویدوف را درخود فرومی‌برد. او که سینه را سراسر به بوی مست‌کننده گیاهان و خاک سیاه نمناک می‌انباشت، مدتی چند به رشته دوردست پشته گورهای نیلگون نگریست که، از دور، کم‌وبیش او را به یاد امواج بالتیک به‌هنگامی که از باد و طوفان خیز برمی‌دارند می‌انداخت. اندره شیرینی به‌ناگاه بر قلبش هجوم آورد، و او که قادر نبود بران چیره گردد، آه بلندی کشید و چشمان خود را که ناگهان ترمی‌گشت برگرداند... سپس نگاه سرگشته و پریشان‌ش در آسمان نقطه‌ای را که به‌زحمت تمیز داده می‌شد دریافت. عقاب استپ که بر پشته‌های گور مسکن دارد با شکوه شاهانه تنهائی خود در فضای سرد معلق مانده بود و به هر دایره‌ای که می‌پیمود آهسته و نامحسوس از ارتفاع خود می‌کاست.

بال‌های پهناورش که بی حرکت گسترده بود سبک او را به زیر ابرها می برد و باد روبه‌رو پره‌های سیاهش را که با فروغی تیره می درخشید حریصانه می لیسید و بر پیکر نیرومند استخوانیش می فشرد. گاه که او اندکی کج گشته می چرخید و روبه‌سوی خاور می نهاد، پرتو آفتاب از زیر و از روبه‌رو براو می تافت و درچشم داویدوف چنین می نمود که شراره‌های سفیدی از پره‌های سفیدگون زیر بال عقاب فرو می‌پاشد که به یک آن درمی‌گیرد و خاموش می‌شود.

... استپ، بی پایان و بی کران. پشته‌های گور دیرینه در پرده مه نیلگون. عقاب سیاهی در آسمان. خُش‌خُش نرم سبزه‌ها از باد... داویدوف در چنین بهینه عظیمی خود را کوچک و گم‌گشته حس می‌کرد و با آندوه به استپ می‌نگریست که بی کرانگیش دل‌آزار بود. در این دم هم عشق به لوشکا، هم آندوه جدائی و هم آرزوی ناکام دیدارش به چشم او حقیر و ناچیز می‌نمود... احساس تنهائی و جدامانندگی از سراسر جهان زنده او را سخت در چنگ خود می‌فشرد. سال‌ها پیش بود که چنین احساسی شب‌ها در کشتی به‌هنگام پست دیده‌بانی بدو دست می‌داد. چه گذشته دوری! گرنی خوابی کهنه بود، کم و بیش از یاد رفته...

گرمای آفتاب محسوس‌تر می‌شد. باد نمناک جنوب پرزورتر می‌وزید. داویدوف که در چاله‌ها و دست‌اندازی‌های جاده متروک استپ به آرامی تکان می‌خورد، بی‌آن که خود توجه یابد سر خم کرد و به چرت‌زدن افتاد.

اسب‌های لاغری‌گیرش افتاده بود. گاریچی - کالخوزی سالمندی به نام ایوان آرزانف - مردی کم‌سخن بود و در ده همه او را کمی خل می‌دانستند، با اسب‌هائی که اندکی پیش به او سپرده بودند سخت مدارا می‌کرد. از این رو تقریباً تا خود اردوگاه گروه با چنان قدم‌های آرام و کسل‌کننده‌ای راه پیمود که داویدوف در نیمه‌راه چرتش پاره شد و دیگر خودداری نتوانست، با خشونت پرسید:

- چیه، بابا ایوان، مگر کوزه گلی داری بازار می‌بری، می‌ترسی بشکنه؟
برای چی همه‌اش قدم راه می‌زی؟

آرزانف، بی‌آن که سربرگرداند، یک‌چند خاموش ماند. سپس با صدای خراشنده‌ای پاسخ داد:

- خودم می‌دانم چه «کوزه‌ای» دارم می‌برم. تو هرچی هم رئیس کالخوز که باشی، نمیتونی منو مجبورم کنی برای هیچ و پوچ اسب‌ها را بتازانم، شوخی می‌کنی، داداش!

- کی گفته برای «هیچ و پوچ»؟ آخر، دست کم، تو سرایشی بگذار یرتمه بزنند!
همچو باری که نداری، میشه گفت خالی میری، واقعیه!

پس از خاموشی ممتده آرزانف با بی‌میلی گفت:

- حیوان خودش میدانه کجا باید قدم بزه و کجا باید یرتمه بزنه.

داویدوف دیگر به راستی از کوره به درمی رفت. بی آن که کج خلقی خود را پنهان بدارد، داد زد:

- دیگر عالی شد! پس تو برای چی هستی؟ برای چی مهاری را دادند دستت؟ رو آن تشیمن پس برای چی تشسته‌ای؟ زود باش، مهار را بده من! آرژانف این بار با رغبت پیش‌تری پاسخ داد:

- مهاری را برای این داده‌اند دستم که اسب‌ها را راه ببرم، برای این که آن‌ها جایی که لازمه بزنند، نه آن جایی که لازم نیست. تو هم اگر خوشت نمباد بات در یک ردیف بنشینم و این جا را اشغال بکنم، میتونم بیرم پایین، پیاده کنار گاری راه برم. ولی مهاری را من دستت نمیدم. شوخی می‌کنی، داداش! داویدوف بی‌هوده می‌کوشید تا در چهره گاریچی که از نگاه کردن بدو سرباز می‌زد نگاه کند، پرسید:

- مهاری را برای چی به‌ام نمیدی؟

- مگر تو مهاری خودت را میدی دستم؟

داویدوف در دم متوجه نشد:

- کدام مهاری را؟

- همان دیگر! مهار تمام کالخور که تو دست نوست. مردم به‌ات اعتماد کرده‌اند که تو همه داروندار کالخورمان را راه ببری. خوب، این مهاری را تو به‌ام میدی؟ نمیدی. لابد میگویی: «شوخی نکن، بابا!» من هم همین‌طور. من که ازت نمیخواهم مهارت را به‌ام بدهی، می‌خواهم؟ پس تو هم این را از من نخواه! داویدوف خنده شادمانه‌ای سرداد. دیگر کم‌ترین اثری از خشم دمی پیش در او به‌جا نمانده بود. پرسید:

- خوب، گیریم که تو ده آتش سوزی باشه، تو با بشکه آب هم می‌خواهی با همین سرعت آبروریزت راه ببری؟ - و با علاقه‌مندی منتظر پاسخ ماند.

- تو آتش سوزی امثال منو با بشکه نمی‌فرستند پی آب...

داویدوف از زیر چشم نگاهی به آرژانف افکند و برای نخستین بار در پایین گونه‌های بادخورده و پوست انداخته او چین‌های ریز لبخند فروخورده دید.

- پس به عقیده تو کی‌ها را می‌فرستند؟

- کس‌هایی مثل تو و ماکار ناگولنوف.

- برای چی؟

- آخر، تنها شما دو تا تو ده هستید که دوست دارید تند بنازید و خودتان هم

دارید به تاخت زندگی می‌کنید...

داویدوف سر را به عقب انداخته از ته دل می‌خندید و با دست بر زانوان خود

می‌کوفت. هنوز از خنده نفسی تازه نکرده، پرسید:

- پس، اگر راستی آتش سوزی بشه، تنها من و ماکار هستیم که خاموش می‌کنیم؟

- نه، برای چی تو و ماکار فقط آب را می‌آرید، برای این هم اسب‌ها را هر چه تندتر می‌تازانید، طوری که مشت‌مشت از پهلوهاشان کف بریزه، اما خاموش کردن آتش کار ما کالخورزی‌هاست... این یکی با سطل و آن یکی با چنگک و آن دیگری هم با تبرش... و اما دستوردادن و پس برو پیش بیا کار رازمیوتوفه، نه کس دیگر... داویدوف با شگفتی راستین با خود گفت: «این هم بابائی که میگند عقلش پاره‌سنگ ورمیداره!» و پس از يك دقیقه خاموشی پرسید:

- برای چی تو کار آتش‌سوزی رازمیوتوف را گفتی که رئیس باشه؟
آرژانف، که اینک آشکارا می‌خندید، در پاسخ گفت:

- جوان زیرکی هستی تو، ولی هوش تیزی نداری. هر کی هر جور زندگی میکنه، براش تو آتش‌سوزی باید همان جور وظیفه معین کرد، خلاصه، باید با طبعش سازگار باشه. مثلا تو و ماکار به تاخت زندگی می‌کنید، روز و شب آسایش ندارید و به دیگران هم مجال آسایش نمی‌دهید، پس تنها شما دو تا که از همه‌مان زرنگ‌تر و جلدتر هستید، میتونید بدون تأخیر آب بیارید؛ آب هم که نباشه آتش را همیشه خاموش کرد، مگر درست نمیگم؟ ولی این آندره‌ی کوچولو از آن‌هانی هست که تو زندگی‌ش برتمه راه میره، ای... اهسته بیا اهسته برو، بی‌خودی هم نمیدوه و تا شلاق را نشانش ندی برات چهارنعل نیستازه... خوب، با آن مقام کدخدائیش چی براش سیمانه که بکنه؟ دست به کمر بزنه و دستور بده، داد بکنه، شلوغ پلوغ راه بیندازه، پرویاچه مردم را بگیره. ولی ما، یعنی توده مردم، ماها آرام آرامک زندگی می‌کنیم، قدم عادی راه میریم؛ ما میباید بی‌عجله، بی‌چندان ازدحام، کارمان را انجام بدهیم، آتش را خاموشش بکنیم...

داویدوف با کف دست زد به پشت آرژانف و روی او را به طرف خود برگرداند، چشمان حيله‌گر خندان و چهره ریشوی مهربانش را از نزدیک دید و با لبخند فروخورده‌ای گفت:

- اما تو هم، بابا، انگار خیلی چیزها سرت میشه!
و آن يك شادمانه در جواب گفت:

- خوب، تو هم به همچنین، داویدوف. و تازه، از خیلی‌ها هم پیش‌تر!
اسب‌ها همچنان با قدم راه می‌پیمودند، ولی داویدوف که دیگر به یقین می‌دانست همه کوشش وی کم‌ترین نتیجه‌ای نخواهد داشت از آرژانف نمی‌خواست که تندتر برود. گاه از گاری پایین می‌جست و کنار آن راه می‌رفت و گاه دوباره سوار می‌شد. آن‌ها از هر دری گفت‌وگو می‌کردند و از جمله درباره کارهای کالخورز سخن به میان می‌آوردند، و داویدوف پیوسته در این عقیده

راسخ تر می‌شد که مرد گاریچی به هیچ رو خل نیست. او درباره هر چیزی خرمندانه و از روی سلامت فکر قضاوت می‌کرد، گرچه ارزیابش درباره هر پدیده‌ای از روی معیاری صورت می‌گرفت که خاص خود او برد و غریب می‌نمود. هنگامی که اردوگاه کشت کاران و رسته باریک و پیچ در پیچ دود آسبزخانه گروه در کنار آن از دور نمایان شد، داویدوف پرسید:

- نه، جدا بابا ایوان، تو تمام زندگیت اسب‌ها را تو همین جور با قدم راه برده‌ای؟

- همین جور.

- پس این خل‌بازیت را چرا از اول به‌ام نگفتی؟ خوب، بات نمی‌آمد، واقعیت!

- برای چی بیبایست پیشاپیش از خودم تعریف بکنم؟ حالا راه و روش منو خودت دیده‌ای به بار با من می‌آیی، باردوم هم دیگر دلت نمی‌خواد. داویدوف خندید:

- چی تو را به این جا کشانده؟

آرزاتف، به جای يك پاسخ مستقیم، به طفره گفت:

- آن پیش ترها من به همسایه داشتیم، نجار بود و می‌خواره. از دست هاس طلا می‌ریخت، ولی خودش می‌خواره بود. جلو خودش را می‌گرفت، ولی بعد، همین که به فنجان ودکا بو می‌کشید دیگر می‌رفت و تا یک ماه کارش همان بود. مردك نازنین، هرچی داشت و نداشت تا آن پیراهن تنش همه را خرج می‌خواریس می‌کرد!

- خوب؟

- خوب دیگر، پسرش يك قطره هم ودکا از گلوش پایین نرفته.

- مثل‌ها را بگذار کنار، ساده تر بگو.

- از این ساده تر دیگر چی، مرد نازنین؟ پدر خدا بیمارز من شکارچی قهاری بود، ولی باز سوار قهارتری بود. تو خدمت سربازیس، تو هنگ، همیشه جایزه اول را تو اسب‌دوانی، شمشیربازی و جابك سواری می‌برد. از نظام هم که برگشت، تو اسب‌دوانی‌های استانی‌تزا همه ساله جایزه نصیبش می‌شد. درسته که پدر خودمه، ولی مرد بدی بود، خدا روحش را تو بهشت جا بده! قزاق خودپسند و خودنمائی بود... همیشه صبح‌ها به میخ را تو آتش بخاری گرم می‌کرد و سبیلش را با آن سیخ تاب می‌داد. دوست داشت پیش مردم، به خصوص زن‌ها، جلوه بفروشه. اما رو اسب، چه سواری بود! مثل اودیگر خدا نیافریده! گیرم که میبایست برای کاری بره استانی‌تزا، می‌رفت اسب خدمتش را از تو اصطبل می‌آورد و زنتش می‌کرد و از همان جا تاخت می‌زد! یکی دو دور تو حیاط می‌چرخید و بعد از او پرچین می‌پرید و دنبالش گرد و خاک بود که وول می‌خورد و به هوا می‌رفت. تو عمرش هرگز اسب

را برتمه یا قدم راه نبرد. بیست و چهار ورست به تاخت تا استانبترزا، و از آن جا باز به تاخت تا خانه. از بی باکیش دوست داشت سواره دنبال خرگوش بتازه. توجه داری که، خرگوش میگم نه گرگ! خرگوشه را از میان علف های هرز می دواند، و از آب کند که بیرونش می آورد، خودش را به اش می رساند به ضرب شلاق کارش را می ساخت یا زیر سم اسب می کشتش. چندین بار تو همان تاخت از اسب افتاد و علیل شد، ولی این سرگرمیش راترک نکرد. چه قدر اسب هامان را اون کشت! تا آن جا که من یادمه، شش تا را سقط کرد: بعضی هاشان را بس که نازاند، بعضی ها هم که دست و پاشان شکست. ماها و مادرمان را پاك و رشکست کرد. يك سال زمستان دو تا اسب زیر رانش کشته شدند. میان تاخت، اسب سکندری می رفت و رو زمین یخ بسته می افتاد، و دیگر کار تمام بود! نگاه می کردیم می دیدیم بابامان زین را رو دوش گرفته داره پیاده میاد. مادرم گاه چنان شیونی راه می انداخت که انگار یکی مرده. ولی بابام مگر کککش می گزید! سه روزی دراز می کشید و آخ و اوخ می کرد و هنوز کبودی های تنش خوب نشده دوباره خودش را آماده رفتن شکار می کرد...

- وقتی که اسب ها کشته می شدند، خودش چه طور میتونست جان سالم

به دربیره؟

- اسب حیوان سنگینه. وقتی که تو تاخت می افته، تا به زمین برسه سه بار رو خودش چرخ میزنه. ولی پدرم چی؟ پاش را از رکاب خلاص می کرد و مثل چلچله به پرواز می آمد. البته می افتاد و بی هوش می شد و آن قدر رو زمین می ماند تا به خودش می آمد، بعدش هم بلند می شد و پیاده راه خانه را پیش می گرفت. سر نترسی داشت، ناکس! استخوان هاش را انگار با آهن پرچش کرده بودند.

داویدوف از سر تحسین گفت:

- مرد پرزوری بود!

- پرزور که بله، بود؛ ولی پرزورتر از خودش را پیدا کرد...

- چی جوری؟

- قزاق های ده خودمان کشتندش.

داویدوف که سیگار دود می کرد، با علاقه مندی پرسید:

- برای چی؟

- به من هم يك سیگار بده، جانم.

- هه، تو که سیگار نمی کشیدی، بابا ایوان؟

- درسته، جدآ من سیگار نمی کشم، ولی گاه گاهی به سرم میزنه. حالا هم که

این داستان قدیمی را پادش آوردم، دهنم خشک و شور شده ... می پرسی برای چی کشتندش؟ راستش، حقش بود...

- خوب، چرا؟

- به خاطر یہ زن کہ بہ اش دل دادہ بود کشتندش. زنہ شوہر داشت. و شوہرہ از این کار باخبر شد. یک بہ یک می ترسید با پدرم رو بہ رو بشہ: پدرم قدش بلند نبود، ولی زور عجیبی داشت. آن وقت شوہر معشوقہ بابام با دو تا برادرہاش حرف زد. و این جریان ہم تو جشن پیش از چلہ روزہ بود. سہ تا نیشان شبانہ دم رودخانہ کمین پدرم می نشستند... وای، خدای مہربان، چی جور زندنش! با چماق و با یہ چیز اہنی تا خورد زندنش ... صبح کہ پدرم را آوردند خانہ، هنوز بی ہوش بود و تمام تنش مثل دیگ سیاہ بود. تمام شب را بی ہوش رو بیخ افتادہ بود. گمانم نمیباست بہ اش خوش گذشتہ باشہ. نہ؟ آخر، رو بیخ! یہ ہفتہ کہ گذشت، شروع کرد بہ حرف زدن و فہمیدن حرف ہائی کہ بہ اش می زدند. باری، بہ ہوش آمد، ولی تا دو ماہ نتونست از تخت خواب بلند بشہ: خون تف می کرد، حرف ہم خیلی خیلی آہستہ می زد. تمام اندرونش صدمہ دیدہ بود. دوست ہاش می آمدند دیدنش و ازش می پرسیدند: «فیودور، کی زدت؟ بگو، ما ...» ولی اون هیچی نمی گفت، آرام لبخند می زد و این ور و آن ور نگاہ می کرد؛ وقتی کہ مادرم از اتاق می رفت، زیر لبی می گفت: «بادم نیست، بچہ ہا. آخر پیش خیلی از شوہرہا من تقصیر کارم.»

مادرم چندین بار پیشش زانو زد و پرسید: «فیودور جان، عزیزم، دست کم بہ من یکی بگو، کی تو را کشت؟ محض خاطر مسیح بہ ام بگو، کہ من بدانم مرگ کی را از خدا بخوام.» ولی پدرم دستش را روسر مادرم می گذاشت و موہاش را مثل یک دختر بچہ نوازش می داد، می گفت: «نمی دانم کی بود، تاریک بود، نتونستم حدس بزنم. از پشت زدند بہ سرم و از پا انداختند، فرصت نکردم بینم کیہ دارہ رو بیخ بہ حسابم میرسہ...» یا این کہ آرام لبخند می زد و بہ اش می گفت: «پرستو جانم، باز ویرت گرفتہ داستان کهنہ را تازہ اش کنی؟ گناہ از من بودہ، جوابش ہم با منہ...» کشیش را صدا کردند کہ ازش اقرار بگیرہ، ولی اون بہ کشیش ہم هیچی نگفت. عجیب مرد یکدندہ ای بود!

- تو از کجا می دانی بہ کشیش هیچی نگفت؟

- آخر، من زیر تخت بودم، می شنیدم. مادرم منو واداشتہ بود، بہ ام گفتہ بود: «وانیا، زیر تخت دراز بکنی، گوشداری کن. شاید بہ کشیش یگہ قاتل ہاش کی ہا ہستند.» چیزی کہ بود، بابام دربارہ شان لب از لب وانکرد. پنج بار در جواب کشیش کہ ازش می پرسید، گفت: «تقصیر خودمہ، پدر!» بعدش پرسید: «راستی، پدر روحانیم میتری، ان دنیا اسب ہست؟» کشیش، گمانم، از این سؤال ترسش گرفت، چون کہ تندتند گفت: «چی میگی، فیودور، بندہ خدا چی میگی؟ ان دنیا چہ طور

میتونه اسب باشه؟ بهتره تو به رستگاری روحت فکر بکنی!» و پدرم را خیلی سرزتنش کرد و به اس خجالت داد. پدرم همه اش ساکت ماند. بعد گفت: «که میگی آن جا اسب نیست؟ حیف! وگرنه آن جا گله بان ایلخی می شدم... خوب، حالا که نیست، دیگر من کاری آن دنیا ندارم، نمی میرم، همین!» کشیش تندى عشاء و زبانی به اس داد و پاک ناراضی بیرون رفت، اوقاتش یکسر تلخ بود. من هرچی شنیده بودم، همه را به مادرم گفتم؛ گریه کرد و گفت: «نان اورمان تو گناه زندگی کرده و تو گناه هم میمیره!»

بهار که برف ها دیگر آب می شد، پایام از جانش بلند شد، دوروزی نوبی اتاق راه رفت، روز سوم دیدم که نیم تنه پنبه اجینش را پوشیده و کلاه پوست رو سرش گذاشت و به ام گفت: «وانیا، آن مادیان را برام زینش کن.» آن روزها دیگر تنها به مادیان سه ساله برامان باقی مانده بود. مادرم! تا شنید، اشک ریزان آمد: «اخر، فدیا، تو کجا نای اسب سواری داری، حالا؟ همین جورى رو پاهات به زحمت بند میسى! به خودت اگر رحم نمی کنی، به من و به این بچه ها رحم کن!» ولی اون خندید و گفت: «من، مادر، تو عمرم هرگز پیاده قدم ورنداشتم. بگذار پیش از مرگم دست کم به بار تو حیاط سواره راه برم. همه اش دو تا دور تو همین حیاط می زنم، میام تو.»

رقتم و مادیان را زینش کردم و آوردمش دم پلکان. مادرم دست پدرم را گرفت و آورد. دو ماه بود که رینش را نتراشیده بود، نو اتاقمان هم بس که تاریک بود نمی شد دید قیافه اش چه قدر عوض شده... وقتی که تو آفتاب نگاه کردم اشک تو چشم هام جوشید! دو ماه پیش، بابا موهاش مثل پر زاع سیاه بود، ولی حالا به نیمه ریش و سبیلش سفید شده بود و موهای تنقیه ها دیگر پاک مثل برف سفید بود... اگر او به جورى مثل شکنجه دیده ها لبخند نمی زد، شاید من گریه نمی کردم، ولی حالا دیگر اصلا نتونستم خودم را نگه بدارم... مهارى را از دستم گرفت و دستش را برد تو بال مادیان؛ ولی دست چپش شکسته بود و استخوانش تازه داشت جوش می خورد. من خواستم از زیر نگاهش بدارم، ولی اون نگذاشت. عجیب مرد مغرورى بود! از ناتوانی خودش خجالت می کشید. پیداست، دلش می خواست مثل آن پیش ترها بیره رو زین، ولی نتونست... خودش را برد رو رکاب، ولی دست چپش باری نکرد، انگشت هاش واماند و اون هم راست به پشت افتاد رو زمین... من و مادرم بلندش کردیم، بردیم تو. پیش از آن اگر وقت سرفه بود که خون می ریخت، حالا دیگر مثل ناودان از گلورش خون می آمد. مادرم تا شب پای طشتش تنسته بود و سستن دستمال خونى اش تمامی نداشت. فرستادیم دنبال کشیش. تقدیس وقت

مرگ را شبانه روش انجام داد، ولی راستی و حقیقت آنک بود که این مرد چه جان سختی داشت! تنها سه شبانه روز پس از مراسم تقدیس بود که پیش از غروب به اضطراب افتاد و تورختخوازش وول خورد، تا که از جا پرید و با چشم‌های تار ولی خندانانش مادرم را نگاه کرد و گفت: «می‌کند بعد از تقدیس دیگر نباد یا برهنه رو زمین و ایستاد، ولی من به کم این جا و امی ایستم... خیلی رو این زمین من راه رفتم و سواری کردم، راستی حیفم سیاد که بگذارمش برم... دستت را بده من، مادر، خیلی تو این دنیا زحمت کشیده...»

مادرم رفت و دستش را گرفت. پدرم به پشت دراز کشید و ساکت شد. پس از آن گویی با پیچ گفت: «و کم از دست من اشک نریخته...» و روش را کرد به دیوار و مردی رفت آن دنیا که رمه‌هایی و لاس قدیس را نگاه بداره...»

آرزائف که پیدا بود از یادآوری این داستان افسرده گشته است، مدتی دراز خاموش ماند. داویدوف سرفه‌ای کرد، پرسید:

- گوش کن، بابا ایوان، تو از کجا می‌دانی که پدرت را شوهر آن یارو... بله، دیگر، شوهر آن زن و برادرهایش کشتند؟ همین جور برای خودت فرض می‌کنی؟ حدس می‌زنی؟

- حدس کدامه؟ پدرم خودش یک روز مانده به مرگش به‌ام گفت.

داویدوف یکتہ خورد و روی گاری کمی بلند شد:

- چه جوری گفت؟

- خیلی هم ساده گفت. صبح که مادرم رفته بود گاو را بدوسه، من بست سیز نشسته بودم و پیش از رفتن به مدرسه درس‌هام را یاد می‌گرفتم. شنیدم پدرم آهسته می‌گه: «وانیا، بیا پیشم.» رفتم. همان جور آهسته گفت: «سرت را پائین تر بیا، نزدیک من.» سرم را پائین آوردم. گفت: «می‌دانی چیه، پسرکم؟ تو دیگر داره سیزده سالت میشه. من که مُردم، رئیس خانواده تویی. یادت باشه که آوریان آرخییوف با دو تا برادرهایش، آفاناسی و آن سرگنی لوج، منو کشته‌اند. باز اگر منو یکبارگی می‌کشتند، من ازشان کینه به دل نمی‌گرفتم. ولی آوریان به‌ام گفت: «نمی‌گذارم به این آسانی بمیری، ناکس! علیت می‌کنم که زنده بمانی و ان قدر خون خودت را فروبدهی که سیراب بسی، آن وقت بمیری!» برای همین که من به آوریان کینه دارم. مرگ بالا سرمه و باز تو دلم به‌اش کینه هست! تو حالا بچه‌ای، ولی بزرگ که شدی، شکنجه‌های منو یاد بیا و آوریان را بکش! این چیزها را هم که به‌ات گفتم به هیچکی نگو، - نه به مادرت، نه به هیچ کس دیگر تو دنیا. قسم بخور که نمی‌گی.»

من هم قسم خوردم، چشم هام پاك خشك بود، بعدش هم صلیبی را که به گردن بابام بود بوسیدمش...

داویدوف که از داستان آرزائف منقلب گشته بود، با تعجب گفت:

- های لعنتی، درست مثل چرکس های قفقاز، تو زمان های قدیم!

- چرکس ها که قلب دارند، ولی روس ها مگر جای قلبشان پاره آجره؟ آدمیزاد
هرجا باشه همانه، مرد نازنین!

داویدوف با ناشکیبائی پرسید:

- خوب، بعدش؟

- بابام را دفنش کردیم. از قبرستان که برگشتیم، من رفتم تو اتاق، دم درگاهی پشت به دیوار و ایستادم و با مداد به محاذات سرم یه خط کشیدم. هر ماه من این جورى قدم را اندازه می گرفتم و نشان می گذاشتم: دلم می خواست هرچی زودتر بزرگ بشم که اوریان را بکشم... باری، شدم رئیس خانواده و دوازده سالم پیش تر نبود، و مادرمان به جز من باز هفت تا بچه قدونیم قد داشت. پس از مرگ پدرم، مادرم پیش تر وقت ها ناخوش بود و خدا میدانه که ما چه قدر محرومیت و غصه چشیدیم! پدرم با همه ولنگاریش باز همان جور که میتونست خوش باشه، همان جور هم میتونست کار بکنه. شاید اون برای مردم دیگر آدم هرزه ای بود، ولی برای ما بچه ها و مادرمان یگانه و عزیز بود؛ خوراکمان، لباس و کفشان را برامان مهیا می کرد، به خاطر ماها از بهار تا پاییز پشتش رو زمین خم بود... من آن وقت شانه های پهنی نداشتم، تیره هفت پشتم هنوز نرم بود، باهمه این ها ناچار شدم بار تمام خانواده را رودوشم بکشم، مثل يك قزاق بالغ کار بکنم. پدرم تا زنده بود، چهارناملان دبستان می رفتیم، ولی اون که مرد ناچار شدیم همه مان دبستان را ترک بکنیم. نیورکا، خواهر ده ساله مان را من گذاشتم جای مادرمان آشپزی بکنه و گاوها را بدوشه؛ برادرهای کوچکم هم در راه بردن خانه به ام کمک می کردند. و من فراموش نمی شد که هرماه قدم را دم درگاهی رودیوار نشان بگذارم. چیزی که بود آن سال رشدم کم بود؛ غصه و ناداری نگذاشتند آن جور که حشش بود من قد بکنم. ولی مثل بچه گرگی که تو نیزارها کمین مرهایی ها را می کنه، من همه اش تو کورک اوریان بودم. هر قدمی که برمی داشت من ازش باخبر بودم؛ پیاده یا سواره هرکجا که می رفت، من می دانستم...

روزهای یکشنبه، همسال هام هزارجور بازی می کردند، ولی من فرصت بازی ندانتم، تو خانه رئیس بودم. روزهای هفته هم آن ها دبستان می رفتند و من طویله دام ها را تو حیاط پشت خانه رقت وروب می کردم... یه همچو زندگی تلخی چنان

برام ناگوار بود که اشکم سرازیر می شد! دیگر کم کم از دوست های همسالم کناره گرفتم، گوشه نشین شدم، مثل سنگ حرف نداشتم بزنم، نمی خواستم با مردم بجوشم... آن وقت تو ده زمزمه بلند شد که گویا وانیا ارژائف خل شده، عقلش پاره سنگ بریده. و من تو دلم می گفتم: «لعنی ها، دلم می خواست شماها جای من بودید! این زندگی که من دارم لابد شماها را خیلی زیرکتر می کرد!» و دیگر پاك از مردم دهان بیزار شدم؛ حالا هم جسم دیدن هیچ کدامشان را ندارم... به سیگار دیگر به ام بده، مرد نازنین!

ارژائف ناشیانه سیگاری برداشت. انگستانس آشکارا می لرزید. چشم ها بسته و لب ها به نحوی خنده آور غنچه شده، مدتی دراز با ملج ملوج بلندی که راه انداخته بود کوشید نا سیگار خود را به آتش سیگار داویدوف بگیراند.

- خوب، اوریان چی؟

- چی می خواستی باشه؟ به دل خواه خودش زندگی می کرد. عشق پدرم را نمی توانست به زنس ببخشد؛ زنه را تا سرحد مرگ می زد، طوری که يك سال نکشید فرستادش زیر خاک. پائیز که شد، به زن دیگر گرفت، دختر جوانی از همین ده خودمان. من آن وقت تو دلم گفتم: «های، اوریان، قسمت نیست که تو با این زن جوانت خیلی زندگی بکنی...»

پنهان از مادرم، شروع کردم به پول اندوختن و پائیز، به جای این که برم به نزدیک ترین محل جمع آوری غله، تنهائی رفتم کالاج، بار گندم خودم را آن جا فروختم و تو بازار از به دستفروش به تفنگ با دوازده تا فشنگ خریدم. وقت برگشت، تو راه تفنگم را امتحان کردم و سه تا از فشنگ هام صرف این کار شد. تفنگس پاك افتضاح بود؛ سوزن به چانسی فشنگ نمی خورد. از سه تا فشنگ دوتاش گل کرد و تنها سومی دررفت. خانه که آمدم، تفنگ را زیر تیر سقف انبار پنهان کردم، به هیچ کس هم از این خرید خودم هیچی نگفتم و دیگر شروع کردم به پائیندن اوریان... تا مدتی هیچ کاری نتوانستم بکنم. یا حضور مردم مانع بود، یا به علت دیگر پیش می آمد که نمی گذاشت کلکش را بکنم. با همه این ها سراخر به آنچه انتظارش را می کشیدم رسیدم؛ گیر کار عمده اش این بود که نمی خواستم اون را تو ده بکشم! روز اول عید شفاعت اوریان رفت استانتیترزا، برای بازار مکاره. تنها بود، زنش را نبرده بود. وقتی خبر شدم که تنها رفته، خاج به خودم کشیدم، وگرنه ناچار می شدم هردوتاشان را بکشم. يك نسیانه روز و نصفی من نه چیزی خوردم، نه آب نوشیدم، نه این که خوابیدم، همین جور تو خندق کنار جاده کشیک او را کشیدم. تو آن خندق که بودم، از ته دل دعا می کردم و از خدا می خواستم اوریان که از

استانیترا برمیگرده تنها باشه، کسی از قزاق های ده باش همراه نباشه. و خدای رحمن رحیم دعای من بچه را برآورده کرد! نزدیک غروب روز دوم بود که دیدم اوریان تهائی روارابه اش داره میاد. تا آن وقت چه قدر ارابه از جلویم ردشد، چه قدر وقت ها که از دور تو جاده به نظرم رسید، ها! این هم اسب های اوریان که دارند به تاخت میانند، و آن وقت دلم چه جوری می زد!... باری، به محاذات من که رسید، از تو خندق جستم بیرون و گفتم: «عمو اوریان، بیا پائین و اشهدت را بگو» رنگش مثل گچ دیوار سفید شد و اسب ها را نگاه داشت. قزاق بلندبالای تو مندی بود، ولی دستش کجا به ام می رسید؟ من تفنگ داشتم. سرم داد کنسید: «هه، مارمولک، چی زده به سرت؟» به اش گفتم: «بیا پائین، زانو بزن! همین حالا خودت می فهمی چی زده به سرم.» مرد ترسی بود، ناکس! از ارابه جستم پائین و دست خالی به ام هجوم آورد... گذاشتمش نزدیک بشه، اندازه این جا تا آن بُته خار، و آتش کردم...

- خوب، اگر تیر در نمی رفت؟

ارزائف لبخند زد:

- خوب، آن وقت اون بود که می فرستادم آن دنیا کمک پدرم تو کار گله بانی

اسب ها باشم...

- بعدش چی؟

- اسب ها، صدای تیر را که شنیدند، ارابه را برداشتند بردند. ولی من اصلا از جام تکان نخوردم. پاهام بی حس شده بود تمام تنم مثل برگ تو باد می لرزید. اوریان همان جا نزدیکم افتاده بود، ولی من نمی توانستم يك قدم طرفش بردارم، پام را بلند می کردم و از نو می گذاشتم زمین، می ترسیدم بیفتم. آخ که چه ترسی داشتم! هر جور بود، حالم کمی که جا آمد، رفتم بالاسرش تف تو صورتش کردم و جیب های شلوار و نیم ته اش را گشتم. کیف پولش را درآوردم. توش بیست و هشت روبل پول کاغذی بود، با یه سکه پنج مناتی طلا و پول خرد هم اندازه دوسه روبل. این را من بعدا، خانه که رفتم، شمردم. باقی پول هاش را ظاهرا برای زن جوانش سوغاتی خریده بود... کیف را خالی کردم و انداختمش همان جا روجاده، خودم هم جستم زدم تو خندق و رفتم بی کارم! حالا مدت ها از این واقعه گذشته، ولی من همه چی اش را خوب یاد دارم، انگار همین دیروز بوده. تفنگ و فشنگ ها را من تو همان خندق چالش کردم. برف اول که آمد، شبانه رفتم و آن را از آن جا درآوردم و خودم را رساندم به ده، تفنگ را تو باغ همسایه تو ته يك بید که توش پوك بود پنهانش کردم. داویدوف با خشونت پرسید:

- پول را دیگر برای چی برداشتی؟

- که چی؟

- ازت می پرسم، پول را برای چی برداشتی؟

آرژانف به سادگی جواب داد:

- برای این که لازمش داشتم. تو این مدت، نداری خونمان را طوری خورده بود که هرگز هیچ كك نمیخوره.

داویدوف از آرزایه به زیر جست و مدتی دراز به خاموشی راه رفت. آرژانف نیز خاموش بود. سپس داویدوف پرسید:

- همین و تمام شد؟

- نه، مرد نازنین، تمام نشد. بازرس ها آمدند، همه جا را جستند، کاوش کردند... ولی چیزی دستگیرشان نشد و رفتند. کی فکر می کرد این کار میتونه کار من باشه؟ چیزی نگذشت که آن سرگتی لوج برادر آوریان، برای همیزم شکستی رفت جنگل، سرمازدش و ناخوشی شد. مُرد؛ ذات الریه کرده بود. من از این خیلی ناراحت شدم. تو دلم گفتم: ممکنه افاناسی هم به مرگ طبیعی اش بمیره و آن وقت از دست من، که پدرم برای همین دعاش کرده که دشمن هاش را به سزاشان برسانه، دیگه کاری برنیاد. این بود که عجله کردم...

داویدوف درسخن او دويد:

- والایستا ببینم. تو که پدوت فقط گفته بود آوریان را بکشی، پس چرا قصد

هرسه تاشان را داشتی؟

- خوب چی میشه... پدرم برای خودش به جور نیت داشت، من هم برای خودم به جور... باری، آن وقت عجله کردم... افاناسی را هم از پنجره اتاقش، وقتی که داشت شام می خورد، کشتم. آن شب برای آخرین بار قد خودم را دم درگاهی اندازه گرفتم و بعدش هم با کهنه همه خط ها را پاک کردم. تفنگ و باقی فشنگ ها را هم انداختم تو رودخانه؛ دیگر به دردم نمی خورد؛ نیت پدرم و نیت خودم را انجامش داده بودم... به زودی مادرم نزدیک مرگش شد. شب صدام کرد پیش خودش و پرسید: «وانیا، آن ها را تو کشتی؟» اقرار کردم: «من کشتم، مادر.» به ام هیچی نگفت، همین قدر دست راستم را گرفت و گذاشت رو قلب خودش...

آرژانف تکانی به دسته جلو داد و اسب ها تندتر قدم برداشتند، و او خود با چشمان خاکستری رنگ روشنش نگاهی کودک وار به داویدوف افکند و پرسید:

- حالا فهمیدی من برای چی اسب ها را تند راه نمی برم؟

داویدوف در پاسخ گفت:

- فهمیدم. کارتو، بابایوان، باست این باشه که با ورزوها آب بکشی، واقعیته!

- همین خواهش را من چندبار از یاکوف لوکیچ کردم، ولی موافقت نکرد.

میخواد تا آخر عمر به رشتم بخنده...

- چرا؟

- من، همان تو بچگیم، به سال ونیم پیشش مزدور بوده ام.

- نه بابا!

- چرا، مرد نازنین، چرا! تو مگر نمی دانستی که آسترونوف تو تمام زندگیش مزدور داشته؟- و ارژانف چشم‌ها را حیلۀ گرانه چین داد... داشته، مرد نازنین، داشته... تازه چهارسال پیش، وقتی که مالیات خوب تو فشارش گذاشت، کمی آرام گرفت، مثل افمی که میخواد خبز ورداره، روخودش حلقه زد. امروز هم، اگر پای کالخورز در میان نبود و مالیات کم‌تر بود، یاکوف لوکیچ نشان می‌داد چند مرده حلاجیه، خاطرت جمع باشه! اون از هر کولاک‌کی که بگی بی‌رحم‌تره، و شما این مار را گرفته اید زیر بفلتان. گرمش می‌کنید...

داویدوف پس از خاموشی ممتد گفت:

- درستش می‌کنیم این را. وضع آسترونوف را هم آن جور که حقیقه روشنش می‌کنیم. اما توهم، بابایوان، هرچی بگی باز به چیزیت میشه. ارژانف لیخند زد، در اندیشه فرورفت و به نقطه دوری خیره شد.

- خوب البته، به چیزیم میشه - چه جوری بگم... بین، به درخت آلبالو بود که خوب بالا آمده بود و شاخه‌های زیادی داشت. رفته و یکی از شاخه‌هایش را بردم که دسته شلاق درست کنم. برای دسته شلاق از چوب آلبالو بهتر پیدا نمیشه. - باری، شاخه نازنین، آن هم به چیزیش می‌شد، تو همان گره‌هائی که داشت، تو برگ‌هاش؛ تو قشنگیش. ولی من با چاقو تراشیدمش و هموارش کردم، بین، این‌ها... ارژانف از زیر نشیمن شلاقی بیرون کشید و دسته‌اش را با پوست قهوه‌ای رنگ خشکیده و چروکیده به داویدوف نشان داد... این‌ها! همچو دیدنی هم نداره! آدمیزاد هم همین جوره: اگر به چیزیش نشه، اون هم مثل این دسته شلاق برهنه و بی‌چاره است. مثلاً بین، ناگولنوف که داره زبان خارجی یاد می‌گیره - چیزیش میشه، بابا کرامسکوف که بیست ساله همه جور قوطی کبریت جمع میکنه - چیزیش میشه؛ تو که با لوشکا روهم می‌ریزی - چیزیت میشه؛ آن مستی که تو خبابان تلوتلو میخوره و میره پرچین‌ها را با پشتش گردگیری میکنه. اون هم چیزیش میشه... و تو مرد نازنین که رئیس کالخورزی، یکی را از آن «چیزیش که میشه» محرومش بکن، بین چی جور برهنه و کسل‌کننده میشه، مثل همین دسته شلاقی.

ارژانف شلاق را پیش روی داویدوف نگه‌داشت و با سروروی فکور لبخند

زد:

- این را بگیر تو دستت، فکر بکن، شاید از کارها بهتر سر دربیاری...
داویدوف دست ارژانف را با خشونت پس زد:

- برو بی کارت! من برای این که فکر بکنم و از کارها سردر بیارم، احتیاجی به این ندارم!
... و از آن پس تا خود اردوگاه هردو خاموش ماندند...



هنگام ناهار گروه بود. همه، از سخم کار و گاوپان، تنگ هم گرد میز دراز سرهم بندی شده ای تشسته بودند. می خوردند و گاه متلک های ابدار مردانه به هم می پراندند، یا درباره کاشای اشپز خیره وار نبادل نظر می کردند.
- غذاش همیشه کم نمکه! اشپز که نیست، بلای جانه!
- کم نمک هم باشه، نمی میری که، وردار بریز توش.
- من و واسکا، دوتائی از تویه کاسه می خوریم: اون کم نمک دوست داره، من نه. خوب، توکه این قدر زرنگی، بگو ببینم، چه جوری ما می توانیم از به کاسه استفاده بکنیم؟

- فردا به پرچین می یاقیم، وسط کاسه تان می گذاریم، کار درست میشه. راستی که چه کودنی، تو! چیز به این سادگی را نتونستی پیدا بکنی!
- اما تو هم، داداش، اندازه همان ورزشی شیارت عقل داری، يك ذره هم بیش تر نه.

این بحث ها و شوخی ها مدتی دراز می توانست سرمیز ادامه یابد، ولی از دور آرايه ای نمایان شد. پریانیشنیکوف، سخم کار که از همه تیزبین تر بود، دست را سایبان چشم کرد و آهسته سوتی زد:
- ایوان خله داره سیاده داویدوف هم باش.

قانسق ها با ضربه های ناهماهنگ روی میز نهاده شد و نگاه همه با ناشکیبائی به سوی فرورفتگی آبکند رفت که يك دقیقه آرايه را در خود پنهان کرد. آگافون دوبتسوف با خشمی فروخورده گفت:

- کارمان بین کجا کشیده! باز هم آمد ماها را يدك بکشه. دیگر شورش درآمده! نه! من که اهلس نیستم! دیگر نوبت شماست که چشمتان را بدرانید و هی پلك به هم بزنید، من از این بازی خسته شده ام. از خجالت میل ندارم تو صورتش نگاه کنم.

دیدن آن که برای پذیرائی او همه یکباره از جا برخاستند، تکان خوش آیندی به قلب داویدوف داد. او با قدم‌های بلند پیش می‌رفت، و دست‌ها بود که برای فشردن دست او دراز می‌شد و لبخندها بود که چهره پاک تیره و آفتاب سوخته مردان و نیز رخسار گندمگون و مات زنان و دختران را روشن می‌کرد. و این زنان در واقع هرگز دچار آفتاب سوختگی نمی‌شدند، زیرا به‌هنگام کار سرور و را با چارقند سفید خود چنان می‌پوشاندند که تنها شکاف باریکی برای چشم‌ها باز می‌ماند. داویدوف، همچنان که می‌رفت، به چهره‌های آشنا می‌نگریست و لبخند می‌زد. در این چند مدّت همه با وی سخت انس گرفته بودند، از آمدنش به‌راستی خوش حال بودند و مانند یک خودی او را پذیره می‌شدند. این نکات در یک دم از مغز داویدوف گذشت و خوشنودی بس شدیدی به قلب او راه یافت، چندان که با صدائی یک پرده بالا و اندکی هم گرفته گفت:

- سلام، کارگرهای کندها! به مهمانان غذا می‌دهید؟

پریانیشنیکوف در میان خنده همگانی گفت:

- اونی که برای مدتی پیاد پیشمان، به‌اش غذا می‌دهیم! ولی اون که برای به ساعت آمده، به‌اش غذا نمی‌دهیم، بلکه با تعظیم و تکریم راهش می‌اندازیم. درست میگم، نه، سردهسته؟

داویدوف لبخند زد:

- راستش، من برای مدتی پیشتان هستم.

دوبتسوف با صدای بم کرکننده داد کشید:

- های، حسابدار! اسمش را از همین امروز بنویس: جیره کامل. توهم،

آشپز باشی، برات هر قدر که شکمش جا میگیره کاشا بریز!

داویدوف دور میز گشت و با همه دست داد. مردها به هادت خود دست محکمی می‌دادند و زن‌ها به شرمندگی چشم در چشمش می‌دوختند و دست خود را چمچه کرده پیش می‌آوردند: اری، قزاق‌های محل با این گونه مراسم ادب بدهادتشان نمی‌کردند و به‌هنگام برخورد با زن‌ها هرگز لطف را تا بدان جا نمی‌رساندند که مانند دوتن که باهم برابرند دستشان را بفشارند.

دوبتسوف داویدوف را کنار خود نشاند و دست سنگین و سوزان خود را روی زانوی او نهاد.

- تو که داویدوف عزیزمان باشی، از دیدارت خوشوقتیم.

- می‌بینم. متشکرم!

- چیزی که هست، بدویی‌راه را از همین حالا شروعش نکن.

- خیال بدویی‌راه گفتن را اصلاً ندارم.

- نه، دست خودت نیست، این نباشه گذرانت نمیگذره. گرچه ماهم حرف تند

برامان فایده داره. ولی فعلاً، بیا هیچی نگو. سرغذا خوردن، لازم نیست اشتهای مردم را کور بکنی.

داویدوف پوزخند زد:

- بله، میشه هم صبر کرد. از گفت‌وگوی دوستانه البته چاره نیست، ولی سرمیز غذا شروع نمی‌کنیم، هر جوری باشه صبر می‌کنیم، ها؟

دو پتروف در میان قهقهه همگانی با لحنی قاطع اظهار داشت:

- حتماً لازمه صبر کنیم! - و خود پیش از همه قاشق را به دست گرفت.

داویدوف خاموش و با سروروی جدی، بی آن که سرش را از روی کاسه بلند کند، غذا می‌خورد. او از گفت‌وگوی فروخورده شخم کاران تقریباً چیزی نمی‌شنید، ولی پیوسته نگاه مصرانه کسی را بر چهره خود احساس می‌کرد. پس از آن که خوردن کاشا را به پایان رسانید، نفسی به راحتی کشید: برای نخستین بار پس از مدتی دراز به راستی سیر شده بود. قاشق چوبی خود را مانند کودکان لیسید و سر بلند کرد. چشمان خاکستری رنگ دختری از آن سوی میز در او خیره شده بود و چندان عشق سوزان و ناگفته، چندان امید و انتظار و فرمانبرداری در نگاهش بود که داویدوف یک دم خود را باخت. پیش از این هم او چندین بار درده - در جلسات همگانی یا همان در کوچه - به این دختر هفده ساله زیبا و بلندبالا که دست‌های گنده‌ای داشت پرخورده بود و هر بار وی را دیده بود که لبخندی شرمگین و نوازشگر بدو می‌زد و آشوب درونش در رخسارش که ناگهان گرمی گرفت منعکس می‌گشت... ولی اکنون در نگاهش چیزی دیگر بود، چیزی سنجیده تر و جدی تر... داویدوف، همچنان که به چهره سرخ گشته و گرم گرفته دختر می‌نگریست، دردل می‌گفت:

«کدام نسیم تو گل را سر راه من کشانده، دختر نازنین؟ ولی به چه دردم می‌خوری، و من به چه دردت می‌خورم؟ دورو برت این همه پسرهای جوان می‌چرخند و تو نگاهت به منه، آخ، مگر چشم نداری، تو؟ من که دو برابر تو سن دارم، زخم خورده‌ام، زشتم، دندانم افتاده است، و تو از این‌ها همه هیچی را نمی‌بینی... نه، واریا، تو به درد من نمی‌خوری، بگذراز من، بزرگ شو، نازنین من!»
دختر چشمش به چشم داویدوف افتاد و اندکی رو برگرداند و سر به‌زیر افکند. مژه به‌هم می‌زد، و انگشتان درشت و زبرش که با چین‌های بلوز کهنه و چرکینش بازی می‌کرد آشکارا می‌لرزید. او در احساس خویش چندان طبیعی و بی‌پیرایه بود و با سادگی کودکان خود چنان از پنهان داشتن این احساس عجز داشت که تنها می‌بایست شخص نابینا باشد که بتواند به‌رازد دلش پی برد.
کددرات مایدانیکوف رو به داویدوف نمود و با خنده‌ای بلند گفت:
- ده، واریا را نگاهش نکن، وگرنه تمام خونش می‌زنه به صورتش! پرو، واریا،

صورت را آب بز، بلکه آتش کمی فروکش کنه. گرچه، بی چاره چه جوری بره؟ پاهاش میباد حالا کرحت شده باشه... گاوپان خودمه، با من کار میکنه و هیچ به ام مجال نمیده، همه اش ازم سیرسه داویدوف کی میآد. به اش میگم: «آخو، از کجا من بدانم اون کی میآد، دست از سرم برداره» ولی اون با همین به سوال صبح تا شام به ام تک میزنه، انگار اون دارکوبه و من درخت خشک.

واریا خارلامووا، چنان که گوئی می خواهد فرض کرخ شدن پاهایش را تکذیب کند. نیم گردشی به تنه خود داد و پاها را از زانو اندکی خم کرد و به يك خیز از فراز نیمکی که بران نشسته بود جست، و پس از نگاه خشمگینی که به مایدانیکوف افکند، در حالی که با لب های رنگ پریده آهسته چیزی می گفت به سوی کلبه اردوگاه رفت، و تنها پس از آن که به کلبه رسید ایستاد و رو به میز نمود و با صدای بریده فریاد زد:

- عمو کندرات... تو... دروغ میگی!

قاه قاه خنده همگانی در پاسخ او در گرفت. دو بنسوف در میان خنده گفت:

- میری آن دور از خودت دفاع می کنی. از دور بهتره، ها؟

داویدوف به اعتراض گفت:

- برای چی دختره را خجالتش می دهی؟ خوب نیست!

مایدانیکوف که سرنا سازگاری داشت، پاسخ داد:

- تو هنوز نمی شناسیش، جلو روی تو این جور آرامه، ولی تو که نباشی براش مثل آب خورده که هر کدامان را سر جامان بشنانه. دختر با چنگ و دندانیه. دختر نیست، بلاست. دیدی چی جور از جاش خیز برداشت؟ مثل بز کوهی! نه، این عشق ساده دخترانه، که همه افراد گروه از مدتی پیش از آن خبر داشتند و داویدوف تنها هم اکنون برای نخستین بار می شنید و بدان پی می برده خودخواهی مردانه او را نوازش نمی داد. ولی اگر چشمان دیگری حتی يك بار با چنین مهر و صمیمیتی بی دریغ براو می نگرست، کاری دیگر بود...
برای برگرداندن رشته سخن که ناراحت کننده می شد، داویدوف به شوخی گفت:

- خوب، ممنونم، هم از آشیز، هم از این قاشق چوبی! غذای سیری خوردم، آشیز گروه، زنی پر هیبت با فربهی ناممهود، از کنار میز برخاست و در پاسخ

گفت:

- رفیق رئیس، تشکر را از دست راست و از دهن گشاد خودت بکن که همه زحمت را اون ها کشیده اند، نه از آشیز و قاشق چوبی... سپس پرسید: شاید بازهم اشتها داری، برات بریزم؟

داویدوف پیکر پرتوان و شانه های پهن و قد بس بلند او را نگرست و

نتوانست حیرت خود را پنهان بدارد. آهسته از دوتسوف پرسید:

- این را دیگر از کجا پیداش کردی؟

حسابدار گروه، جوانکی پر رو، گفت:

- این را کارخانه فلز کاری تاگانروگ رو سفارش مخصوص برامان ریخته.

داویدوف، همچنان با شگفتی از آشپز پرسید:

- چه طور شد که من تا حالا ندیدمت؟ با این ریخت کت و کلفتت، مادرجان،

برام هیچ پیش نیامد بینمت.

زن آشپز غر زد:

- هه، چی پسری برام پیدا شده! منی که همه اش چهل و هفت سال دارم چه طور

می توانم مادرت باشم؟ اما این که منو ندیدی برای اینه که زمستان ها از خانه بیرون

نمیام. با این چاقی و این پاهای کوتاه نمیتونم نو برف راه برم، تازه، جاهای صافش

هم ممکنه تو برف گیر بکنم. زمستان تو خانه می نشینم، پشم می ریسم، روسری

می باقم، خلاصه یک جور نانمرا درمیآرم. نو گِل و شُل هم باز نمیتونم راه برم:

بیل شتر می ترسم لیز بخورم و تکه پاره بشم. ولی حالا که زمین خشک شده، آدمم و

آشپز شدم. و من، رفیق رئیس، هیچ هم مادرچانت نیستم! اگر می خواهی با هم تو

صلح و صفا زندگی بکنیم، منو داریا کوپریانوونا^۱ صدام بزن، که ان وقت هرگز تو

گروه گرسنه نمی مانی!

داویدوف لبخند زنان گفت:

- من کاملاً موافقم که با هم تو صلح و صفا زندگی بکنیم، داریا کوپریانوونا... و

از جا برخاست و با سر و روی بسیار جدی کرنش نمود.

آداب دانی داویدوف بی اندازه به دل آشپز نشست. گفت:

- این جور، هم برای تو بهتره، هم برای من. حالا آن کاسه ات را بنده، دسر

برات ماست بریزم.

و با سخاوتمندی به اندازه یک کیلوماست چکیده در کاسه ریخت و کرنش

کنان به دست داویدوف داد.

داویدوف پرسید:

- خوب، برای چی آمدی آشپز شدی و بی کشاورزی رفتی؟ با آن سنگینیت

همین قدر یک فشار رو دسته گاو آهن بیاری، فوری خیش نیم متر تو زمین فرو

میره، واقعیته!

- آخر، قلبم ناخوشه! دکرها فهمیده اند دم و دستگاهش چربی گرفته. تازه،

همین کار آشپزی برام سنگینه؛ تا میام با ظرف ها و بریم، انگار دلم میاد تو حلقم

دُهل میزنه! نه، رفیق داویدوف، من به درد شخم کاری نمی خورم. این رقص ها به سازمن نیست.

دوبتسوف گفت:

- همه اش از قلبش میناله، ولی سه تا مرد را زیر خاک کرده. سر سه تا قزاق را خورده و حالا بی چهارمیش میگردد. چیزی که هست، داوطلب پیدا نمیشه. می ترسند اون را به زنی بگیرند و سواریه همچو مادیانی تا پای مرگ بتازند.

زن آشپز که به راستی دلتنگ شده بود، فریاد زد:

- هی، ابله روی دروغ گو! گناه من چیه که تو سه تا قزاق یکی که جانی داشته باشه نصیب نشده، همه شان بی بنیه و ناخوش احوال بوده اند؟ خدا به اشان عمر نداد، من چی تقصیر دارم؟

با این همه دوبتسوف سیر نینداخت:

- تو هم کمک کردی که بمیرند.

- چه جوری کمک کردم؟

- معلومه چه جوری...

- واضح تر بگو!

- همین جوری هم همه اش برام واضحه...

- نه، درست بگو بینم زبانت چه یاره سیاهه!

- دوبتسوف، خندان ولی با احتیاط، گفت:

- معلومه چی جوری کمکشان کردی؛ با عشق ورزشی هات...

فریاد آشپز که سخت به خشم افتاده بود قاه قاه خنده همگانی را فرو پوشاند:

- احمق تمام عیار! و به يك حرکت بازوان نیمی از ظرف های روی میز را کوب کرد.

ولی دوبتسوف استخوان دارتر از آن بود که بدین آسانی بتوان از میدان

به درش کرد. ماست را بی شتاب تا به آخر خورد و با کف دست سبیل خود را پاک کرد و گفت:

- البته، ممکنه من احمق باشم، ممکن هم هست تمام عیار باشم، ولی

دخترجان، تو این کارها من مورا از ماست می کشم.

زن آشپز خطاب به دوبتسوف چیزی گفت که غرغش خنده حاضران با شدتی ناشناخته درگرفت، و داویدوف که از خنده و از شرم پاک سرخ شده بود همین قدر گفت:

- این چی بود، ها، برادرها؟! به این گندگی حرف، من تو نیروی دریائی هم

نشنیده ام!...

ولی دوبتسوف که خود را کاملا جدی نشان می داد، با شور ساختگی فریاد زد:

- حاضرم قسم بخورم، داریا! صلیب را ببوسم! ولی رو حرف خودم وامی ایستم: عشق ورزشی های تو بود که هر سه تا شوهرت راروانه آن دنیا کرد! سه تا شوهر- فکرتش را بکن... همین پارسال، ولودیاگراچوف برای چی مرد؟ مگر نه اون هم دوروبرت...

دوبتسوف جمله را به پایان نرسانده زود خم شد: چمچه سنگین چویی صغیر کتشان همچون تکه خمپاره به فاصله کمی از فراز سرش گذشت. دوبتسوف با چابکی جوانان پاهای خود را از روی نیمکت گذراند و ده متری از میز دورتر رفت، ولی ناگهان به يك سو جست و خود را دزدید: کاسه روئینه ای که چکه های ماست از هر سو می جهانند، غران از کنار دوبتسوف گذشت و پس از پیمودن کمائی بلند جای دوری در صحرا افتاد. دوبتسوف، پاهای فراخ از هم گشاده، تهدیدکنان با مشت، فریاد زد:

- داریا، هه، آرام بگیر! هر چی می خواهی پرتاب کن. اما کاسه گلی نباشه! وگرنه برای طرف های شکسته از مزد روزهای کارت کم می کم، به خدا! خوب، تو هم مثل واریا برو دم کلبه، برات آن جا آسان تره از خودت دفاع بکنی!... ولی به هر حال من از حرفم بر نمی گردم: شوهرهات را زیر خاک کردی و حالا دق دلش را سر من خالی می کنی...

داویدوف به زحمت توانست نظم را برقرار سازد. رفتند و کمی دورتر از کلبه نشستند تا سیگاری دود کنند. کندرات مایدانیکوف که زبانش از خنده می گرفت، گفت:

- سرنهار باشه یا سرشام، هر روز ما همین نمایش را داریم. آگافون يك هفته زیر چشم و تمام گونه اش کبود بود: داریا با مشت زده بودش، ولی باز این دست بردار نیست و هی مسخره اش میکنه. گمان نکنم، آگافون، از کار شخم صحیح و سالم به خانه ات برگردی، یا چشمت را این زن در میاره یا یات را جوری برات میچرخانه که پاشنه اش بیاد جلو وایسته. شوخی را تو از حد می گذرانی... دوبتسوف نگاه دزدانه ای به آشپز که در آن نزدیکی در رفت و آمد بود افکند و با تحسین گفت:

- زن نیست، تراکتور «فوردسونه»! و در حالی که وانمود می کرد او را نمی بیند، باز بلندتر گفت: - نه، برادرها، از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان! من اگر زن نداشتم، اون را می گرفتم، ولی همه اش یه هفته باش می ماندم، بدش می زدم به چاک. با همه زوری که دارم، باز پیش تر از یه هفته رو سفت نمی کردم، چون که حالا حالاها خیال مردن ندارم! آخر، مگر میشه به میل خودم حکم مرگم را امضاء بکنم؟ تمام جنگ داخلی را من زنده از سر گذراندم که پیام این جا به خاطریه زن بمیرم؟!.. نه، هر چی هم احمق تمام عیار که باشم باز خیلی زرنگم. بله، یه

هفته‌ای هر جور که بود با داربا سر می‌کردم بعد هم آهسته، بی سر و صدا، از تخت سر می‌خوردم باین و سینه خیز تا در اتاق می‌رفتم و از آن جا خودم را می‌رساندم به حیاط و آن وقت با را می‌گذاشتم به دو مثل گلوله می‌رفتم خانه خودم... باور کن، داویدوف، به حقیقت حق دروغ نمی‌گم. تازه، این پریانیشنیکوف این جاست، مجم را می‌گیره و نمی‌گذاره دروغ بگم؛ من و اون دوتانی برای تشکر از هنرهای آشنیزی داربا خواستیم بغلش کنیم. اون از جلو و من از پشت دست‌ها مان را به هم دادیم ولی نتونستیم دستمان را دور کمرش حلقه بزنیم، پس که گنده بود! حسابدار را صداس زدیم. جوان تازه سالیه، برای همین هم کمی بزدله، ترسید به داربا نزدیک بشه. این بود که داربا برای همیشه خدا بغل نکرده ماند...

زن آشنیز که دیگر خشمش فرو نشسته بود، با خنده گفت:

- حرف این لعنتی را، رفیق داویدوف، باورش نکن! به روز اگر دروغ نگه فرداش از غصه دست و پا دراز می‌کنه. اون همان جور که راه میره، همان جور هم دروغ می‌گه. همین جوری دنیا آمده!

پس از آن که سیگار کشیدنشان به پایان رسیده، داویدوف پرسید:

- چه قدر دیگر مانده که شخم بکنید؟

دویتسوف با بی‌مبلی جواب داد:

- آن قدر که آن سرش ناپیدا! صدوپنجاه هکتار هم بیش تر. دیروز صدوپنجاه و هشت هکتار مانده بود.

داویدوف به سردی گفت:

- چی خوب کار کردید، واقعیت! پس این جا چی می‌کردید؟ با آشنیز نمایش

ترتیب می‌دادید؟

- این را دیگر بی‌انصافی می‌کنی.

- گروه‌های اول و سوم مدت‌هاست شخمشان را تمام کرده اند، شما برای چی

عقب مانده اید؟

دویتسوف پیشنهاد کرد:

- ببین، داویدوف، بگذار امشب همه جمع میشیم، حرف‌ها مان را روراست

می‌زنیم. حالا بهتره بریم شخم بکنیم.

پیشنهاد سنجیده‌ای بود و داویدوف پس از اندکی تأمل با آن موافقت نمود.

- کدام ورزوها را به‌ام می‌دهید؟

کندرات مایدانیکوف توصیه کرد:

- با ورزوهای من شخم بزن. خوش بنه اند و به کار عادت کرده اند. خیر از این

هم دو جفت ورزو جوان داریم که فعلا تو آمایشگاه هستند.

داویدوف تعجب نمود:

- چه طور تو آسایشگاه هستی؟

دوبشوف لبخندی زد و توضیح داد:

- کم بنیه بودند، وسط شیار دراز می کشیدند. این بود که از یوغ باز کردیمشان و گذاشتیم توچمن های دم آبیگر بچرند. آن جا علف هاش خوبه و قوت داره، حالشان را جا سیاره. به هر صورت کاری ازشان نمیشه کشید. زمستان را که از سر گذراندند لاغر شده بودند، این جا هم که هر روز کار بود، بنیه شان تحلیل رفت، دیگر نمیتوانستند گاو آهن را بکشند. برای امتحان خواستیم باورزوهای پیر همجفتشان بکنیم، ولی باز همان جور بی فایده بود. تو با ورزوهای کندرات شخم بزنی، توصیه خوبی به ات کرده.

- پس خودش چی میکنه؟

- دو روزی مرخصی خانه به اش داده ام. زنش ناخوش و بستری شده، طوری که زیر جامه هم با ایوان آرزانف برایش نفرستاده. گفته که بیاد خانه.
- ها، این موضوع دیگر به. داشتم به خودم می گفتم اون را هم می خواهی بفرستیش آسایشگاه. چون، آن طوری که من می بینم، شما این جا همان روحیه آسایشگاهی را دارید...

دوبشوف، پنهان از داویدوف، چشمکی زد و همه برخاستند و رفتند تا ورزوها را به یوغ ببندند.



به هنگام غروب آفتاب، داویدوف ورزوها را در پایان شیار از گاو آهن باز کرد و یوغ از گردنشان برداشت. سپس خود، آن سوی شیار، میان علف ها نشست و با استین نیم تنه عرق از پیشانی سترد و با دست های لرزان سیگاری پیچیدن گرفت. و تنها آن گاه حس کرد که تا چه اندازه کوفته شده است. پشتش تیر می کشید، ماهیچه های پس زانویش بیایمی برمی جهید و مانند پیران دست هایش می لرزید. از واریا پرسید:

- فردا سر صبح، ورزوها را پیداشان می کنیم؟

دختر در برابرش میان شخم ها ایستاده بود. پاهای کوچکش با آن چارق های بزرگ گشاد تا سرفوزک در خاک نرم تازه برگردانده فرو رفته بود. روسری خاکستری گشته از گرد و غبارش را از رخسار خود کنار زد و گفت:

- پیداشان می کنیم، شب جای دوری نمیرند.

داویدوف چشم‌ها را بسته دود را حریصانه فرو برد. نمی‌خواست دختر را بنگرد، ولی این يك که لبخندی خسته و سعادتمند سراسر چهره‌اش را روشن می‌کرد، آهسته گفت:

- هم منو از پا انداختی. هم ورزش‌ها را. خیلی دیر به دیر راحت باش می‌دهی. داویدوف با ترشروئی گفت:
- خودم هم ياك از پا افتادم.
- زود به زود باید استراحت کرد. عمو کندرات از قرار، زیاد راحت باش می‌ده، میگذاره ورزش‌ها نفس بکنند. و باز هم بیش تر از آن‌های دیگر شخم می‌کند. ولی تو چون عادت نداری خودت را کوفته می‌کنی...
دلش می‌خواست در پایان سخنش بگوید: «جانم!»، ولی ترسید و لب‌ها را محکم به هم فشرد.
داویدوف موافقت نمود:

- درسته، هنوز من هادت نکرده‌ام.

او به‌زحمت از زمین برخاست و با زحمت بیش‌تری پاهای کوفته‌اش را جابه‌جا کرد و در طول شیار به‌سوی اردوگاه رخت. واریا به‌دنبال او قدم برمی‌داشت، سپس خود را به اورساند و دوش به دوش او به راه آمد. داویدوف کتشف ملوانی رنگ رفته و پاره شده‌ای را به دست چپ گرفته بود. آن روز او برای تعمیر گاواهن خیم شده بود و هنگامی که به يك خیز بلند می‌شد، گریبان کتشف به‌دسته‌گاو آهن گرفت و جر خورد. روز رویهم گرمی بود و او بسیار خوب می‌توانست از پوشیدن پیراهن چشم ببوشد، ولی در حضور يك دختر برایش یکسر غیر ممکن بود که تا کمر برهنه شده دنبال گاو آهن برود. داویدوف از شرم دلبه‌پیراهن پاره شده ملوانی را به‌هم آورد و از دختر پرسید آیا سنجاق دارد، و در پاسخ شنید که متأسفانه ندارد. داویدوف به‌دلتنگی در جهت اردوگاه نگاه کرد، راه تا آن‌جا از دو کیلومتر کم‌تر نبود. با خود گفت: «هر چی باشه، ناچارم برم.» و غرولندکنان و زیر لب دشنام گویان رو به دختر نمود:

- می‌دانی، واریا، تو این‌جا منتظرم باش، من میرم اردوگاه.

- برای چی؟

- این کتشف پاره را در می‌آرم و نیم‌ته‌ام را می‌پوشم.

- یا نیم‌ته خیلی گرم میشه.

داویدوف لجوجانه گفت:

- نه، هر چی باشه میرم.

آخر، او به‌راستی نمی‌توانست خود را برهنه به نمایش بگذارد. تنها همین مانده بود که این دختر نازنین و بی‌آلایش آنچه‌را که بر سینه و روی شکمش خال کوبی

شده بود ببیند. در واقع، تصویرهای روی دو نیمهٔ سینهٔ پهناور داویدوف ساده و حتی اندکی احساساتی بود: دست خالکوب نیروی دریائی با هنرمندی دو کیوتر برایش نقاشی کرده بود و کافی بود که داویدوف ماهیچه‌های سینه را اندکی به حرکت در آرد تا کیوترهای آبی رنگ نیز به جنبش در آیند و هرگاه که او شانه‌ها را تکان می‌داد، کیوترها نوکشان به هم می‌رسید و پنداشتی که به یکدیگر بوسه می‌دهند. ولی خالکوبی روی شکم... از مدت‌ها پیش این تصویرها مایهٔ شکنجهٔ روحی داویدوف گشته بود. در سال‌های جنگ داخلی، داویدوف، ملوان جوان بیست ساله، یک بار چنان مست کرد که سر از پای نمی‌شناخت. در عرشهٔ پائین از درافکن که خوابگاه ملوانان بود باز یک فنجان عرق دو آتشف به او پیمودند. او مست و بی‌خبر، تنها با یک زیر شلواری روی تختی در ردیف پائین دراز کشیده بود که دو همقطار مست از کشتی مین جمع کن مجاور - دو استاد خالکوبی - روی او به هنر نمائی پرداختند و به تخیلات افسار گسیخته و مستانه‌شان در زمینه‌های هرزه و مستهجن میدان دادند. از آن پس دیگر داویدوف خود را از رفتن به گرمابه‌های همگانی محروم ساخت و در معاینه‌های پزشکی نیز لجوجانه می‌خواست که تنها پزشکان مرد معاینه‌اش کنند.

پس از پایان خدمت نظام، در نخستین سالی که در کارخانه به کار پرداخت، یک بار داویدوف بی‌باکی نمود و به گرمابه رفت. او که شکم خود را با دو دست پنهان می‌کرد، طشت چوبی بی‌کاره‌ای جست و صابون به سرش زد و کف مفصلی آورد. چیزی نگذشت که همان نزدیک و یک پله پائین تر از خود صدای خندهٔ ریز و آرامی به گوشش رسید. آب روی خود ریخت و دید مرد سالمند سرطاسی نیمکت چوبی را به دو دست گرفته خم گشته و بی‌شرمانه به نقاشی روی شکمش چشم دوخته است و در شور شادی خود آهسته چنان می‌خندد که نفسش می‌برد. داویدوف آب طشت سنگین چوب بلوط را بی‌شناپ ریخت و با آن به فرق بی‌موی این همشهری پس کجکاو کوفت. دیگر او فرصت آن که نقش و نگار شکم داویدوف را به تمامی تماشا کند نیافت، چشم‌ها را بست، به آرامی سر خورد و روی کف گرمابه دراز کشید. داویدوف همچنان بی‌شناپ خود را شست و سپس طشت را از آب یخ‌بندان پر کرد و روی سر مرد کچل ریخت، و پس از آن که این یک پلک برهم زنان چشم باز کرد، خود به سوی رختکن گرمابه رفت. از آن پس داویدوف از لذت حمام بخار واقعی، به شیوهٔ روس، چشم پوشید و بهتر دانست که خود را در خانه بشوید.

داویدوف تنها از اندیشهٔ آن که واریا حتی به یک نظر چشمش به خالکوبی شکمش بیفتد داغ می‌شد. از این رو لبهٔ کتشف پاره را محکم‌تر به هم می‌آورد. این که به خاطر یک حادثهٔ احمقانه زمین‌های شخم زده را دور بزند یا سه کیلومتری

میان خاک برگردانده شیارها سکندری برود هیچ به مذاقتش خوش نمی آمد. ولی چاره نبود. آهی کشید و گفت:

- ورزوها را بازشان کن، بگذار بچرند. من رفتم.

ولی واریا تبت داویدوف را به دل خواه خود تعبیر و ارزیابی کرد، با خود گفت: «جان دلم خجالت میکشه پیش روی من بدون پیرهن کار بکنه.» و از بروز چنین احساسی در او، از این که حرمت دوشیزگیش را نگه داشته است، در دل از او سپاس گزار شد و با عزم راسخ چارق ها را از پا درآورد.

- من تندتر می دوم!

داویدوف فرصت آن نیافت که کلمه ای بر زبان آرد، واریا همچون پرنده ای به سوی اردوگاه به پرواز در آمد. در زمینه سیاه زمین های شخم کرده، ماهیچه های گندمگون پاهای چابکش سوسو می زد و لبه های روسری سفیدش را باد برمی جهانند. او، اندکی به جلو خم شده، در حالی که دست های مشت کرده را بر سینه سفتش می فسرده، می دوید و تنها به یک چیز می اندیشید: «تند می دوم و نیم ته اش را برایش میارم... با این خدمتی که به اش می کنم یک بار هم که شده به مهربانی نگاهم میکنه و شاید هم میگه: ممنونم، وا، یا!»

داویدوف مدتی دراز با نگاه خود دنبالش کرد. سپس ورزوها را باز کرد و از زمین های شخم کرده بیرون رفت. اندکی دورتر پیچکی را دید که گرد غلف هرز پارساله ای پیچیده است. برگ های آن را کند و با ساقه نرم آن لبه های پارگی کشف خود را محکم بست. به پشت دراز کشید و بی درنگ به خواب رفت و گفتی چیزی سیاه و نرم که بوی خاک می داد او را دربرگرفت...

چیزی - بی شك عنکبوت با کرمی - روی پیشانیش خزید و بیدارش کرد. اخمش درهم رفت، دست به چهره کشید و بار دیگر خوابش برد. پس از چندی باز چیزی روی گونه اش خزید و روی لب بالایش آمد و سپس سوراخ بینی اش را قلقلک داد. داویدوف عطسه ای زد و چشم باز کرد. واریا در برابرش چمباتمه زده بود و همه اندامش از خنده ای که به زحمت از آن جلوگیری می کرد می لرزید. او ساقه غلف خشکی را روی چهره خفته کشیده بود، و سپس از آن که فرصت کند دست خود را بدزد، این یک چشم باز کرده بود. داویدوف میج باریک دختر را گرفت، ولی او کوسنی برای رهانی خود نکرد، بلکه همین قدر یک زانو بر زمین زد و جهره خندانش به یک آن نمودار ترس و انتظار و فرمانبرداری گست.

با کوسس نرمی برای رهانی دست خود و با صداتی که به زحمت شنیده می شد زمزمه کرد:

- نیم ته ات را آوردم. باشو.

داویدوف انگستان خود را واکرد. دست بزرگ و آفتاب سوخته دختر روی

زانوش افتاد. چشم‌ها را بست و طپش تند و پر صدای قلبش در گوشش طنین افکند. همچنان باز به انتظار چیزی بود، به چیزی امید داشت... ولی داویدوف چیزی نگفت. آرام و همواره نفس از سینه‌اش برمی‌آمد، حتی يك ماهیچه در تمام چهره‌اش نمی‌جنبید. پس از آن داویدوف بلند شد و نشست، و در حالی که يك پا را زیر خود برده بود، به جست‌وجوی کیسه توتون خود با حرکاتی سست دست در جیب کرد. اکنون سرهایشان تقریباً به هم می‌سایید. بوی نازک و اندکی تند موهای دختر پره‌های بینی داویدوف را می‌لرزاند. آری، سرپایش بوی آفتاب نیم‌روز، بوی علف گرما خورده، بوی شاداب و دلکش و بی‌مانند جوانی را می‌داد که هیچ‌کس هنوز نتوانسته و از عهد برنیامده است که به یاری وازه‌ها وصف کند...
داویدوف در دل گفت: «چه دختر نازنینیه!» و آه کشید.

هر دو تقریباً به يك زمان از جا برخاستند و چند ثانیه‌ای به خاموشی در چشمان یکدیگر نگرستند. سپس داویدوف نیم تنه خود را از او گرفت و تنها با نگاه چشمان لبخند نوازشگری بدو زد:

- ممنونم، واریا!

آری، او چنین گفت، درست همان که واریا به هنگامی که بی نیم تنه می‌شناخت اندیشیده بود! پس با این همه چرا اشک در چشمان خاکستری رنگش حلقه زده بود؟ چرا مژه‌های سیاه انبوهش آهسته می‌لرزید و نمی‌گذاشت که اشکش بریزد؟ به خاطر چه می‌گریبی، دوشیزه نازنین؟ و او سر به پائین خم گشته، بی صدا، با درماندگی آرام بجگانه می‌گریست. و داویدوف هیچ نمی‌دید؛ با دقت سیگار می‌پیچید و سخت در تلاش بود که ذره‌ای هم توتون به زمین نریزد. او که سیگارش تمام شده بود و توتونش نیز دیگر ته می‌کشید، برای صرفه‌جویی سیگارهای کوچک مناسبی می‌پیچید که روی هم پنج شش يك حسابی دوام می‌آورد.

واریا يك دم ایستاد و بی‌هوده کوشید تا مگر آرام بگیرد، ولی نتوانست بر خود چیره گردد؛ تندروی پاشنه‌ها چرخید و همچنان که به سوی ورزش‌ها می‌رفت، گفت:
- میرم بیارمشان.

این‌جا نیز داویدوف به شور دردناکی که در صدایش می‌لرزید توجه نیافت به خاموشی سر تکان داد و به دود کردن سیگار پرداخت. همه حواسش در این اندیشه متمرکز بود که گروه چند روزه خواهد توانست تنها به نیروی خود همه زمین‌های آیش ماه مه را شخم بزنند، و آیا بهتر نخواهد بود که چند گاو آهن از گروه بس نیرومندتر سوم بگیرد و به این‌جا بیاورد.

واریا خوش‌تر داشت که داویدوف گریه‌اش را نبیند. همچنان که می‌رفت، با لذت می‌گریست و اشک بر گونه‌های گندمگونش می‌غلتید و او آن‌ها را با لبه روسری خود می‌سترد...

بدین سان نخستین عشق پاک دوشیزگیش با بی قیدی داویدوف مصادف می گشت. ولی، از همه گذشته، داویدوف به طور کلی در کار عشق ناپینا بود و بسا چیزها را در نمی یافت، یا اگر هم بویی می برد، همیشه دیرو گاه یا تأخیر جبران ناپذیر همراه بود...

داویدوف، هنگامی که ورزشها را به گاو آهن می بست، شیارهای خاکستری رنگ اشک هائی را که دختر دمی پیش ریخته و او خود متوجه آن نشده بود برگونه هایش دید. به سرزنش گفت:

- اِه، واریا! این جور که من می بینم، امروز صورتت را نشسته ای؟

- از کجا دیدی؟

- رو گونه هات رگ های گرد و خاکه... و با لحن پند آموز افزود: صورت راهر روز باید شستش.

... آفتاب فرورفته بود و آن دو همچنان خسته و کوفته به سوی اردوگاه قدم برمی داشتند. تاریکی بر استپ فرومی آمد. درختان آلوده آبکند را مه در برگرفته بود... در باختر، ابرهای نیلی تیره، تقریباً سیاه، آهسته رنگ عوض می کردند: در آغاز، حاشیه زیرینشان به رنگ ارغوانی تار درمی آمد، سپس تابش سرخ و خونین شفق ابرها را می درید و به سرعت رو به بالا می خزید و کمان پهناروش در آسمان چنگ می انداخت، واریا لبان پرگوشت خود را به هم می فشرد و با اندوه در دل می گفت: «دوستم نداره...» و داویدوف که چشم به شعله های آتش غروب داشت، به ناخرسندی می اندیشید: «فردا باده که بوزه و زمین را خشکش بکنه. ورزشها کارشان مشکل میشه.»

واریا پیوسته در کنشکاش درونی بود که چیزی بگوید، و پنداشتی که نیروئی از گفتن بازش می داشت. سرانجام، وقتی که دیگر تا اردوگاه راه چندانی نمانده بود، همه شهامت خود را به یاری گرفت و آهسته از داویدوف خواست:

- پیرهن را بده من. - و از ترس آن که مبادا او سر باززند، افزود: - بده، خواهش می کنم!

داویدوف با شگفتی پرسید:

- برای چی؟

- می دوزمش، همچی خوب می دوزمش که خودت هم نتونی درزش را پیدا بکنی، بعد هم می شورمش.

داویدوف قاه قاه خندید:

را که عرق همه اش را پوسانده. برای وصله یینه، سوزن باید جاتی بند نه، واریاجان، این کشباف دوره خدمتش دیگر تمام شده، به درد نا میخوره که بالاش کلبه را لته بکنه.

دختر لجوجانه خواهش کرد:

- بده بدوزمش، امتحانی می‌کنم، خودت می‌بینی.

داویدوف موافقت نمود:

- خوب، بفرما. ولی زحمت‌ها ت بی‌خودی هدر میره.

واریا خوش نداشت که، کشف راه راه داویدوف به دست، در اردوگاه نمایان شود: هزار گونه حرف برمی‌خاست و امکان داشت متلک‌های هرزه بارش کنند... دزدانه، از زیر چشم نگاهی به داویدوف افکند و سپس شانه خود را پیش آورد و حایل کرد و آن گلوله کوچک نیم گرم را میان پستان بند خود فروبرد. آن دم که کشف برگرد و خاک داویدوف بر سینه برهنه دختر جا گرفت، احساسی شگرف و ناشناخته و شورانگیز بدو دست داد، چنان که گفتی همه گرمای سوزان پیکر نیرومند مردانه در او راه یافت و سراپایش بدان انباشته شد... لبانش در دم خشک گشت و عرقی همچون شبنم بر پیشانی تنگ سفیدش نشست و حتی رفتارشان ناگهان احتیاط‌آمیز و دیرباور گردید...

و داویدوف همچنان متوجه چیزی نشده، چیزی ندید. پس از يك دقیقه دیگر فراموش کرده بود که کشف چرکین خود را به دست او داده است. روبه دختر نمود و شادمانه گفت:

- نگاه کن، واریا، چه باشکوه ازمان استقبال می‌کنند! آن‌ها، آن حسابدارمانه که کاسکتش را تو هوا تکان میدی، راستیش هم من و تو حسابی کار کردیم، واقعیت!

پس از شام، مردان اندکی دورتر از کلبه اردوگاه آتشی افروختند و گرد آن نشستند تا سیگاری دود کنند.

داویدوف پرسید:

- خوب، حالا حرف‌ها مان را روراست بزنیم: برای چی بدکار کردید؟ برای چی کارِ شخم این قدر تأخیر داره؟

بسخلبنوف جوان پاسخ داد:

- آن گروه‌های دیگر ورزوهاشان بیش‌تره.

- چند تا بیش‌تره؟

- خودت نمی‌دانی؟ گروه سوم هشت جفت ورزو بیش‌تر داره، که این خودش چهار تا گاواهن میشه! گروه دوم هم دو تا گاواهن بیش‌تر داره، نتیجه‌اش این که آن‌ها زورشان از ما بیش‌تره.

پریانیشنیکوف افزود:

- تازه، ما برنامه‌مان سنگین تره.

داویدوف پوزخند زد:

- خیلی سنگین تره؟

- گیریم سی هکتاره، بلکه هم بیش تر. این‌ها را که با نوک دماغت شخم

نمی‌کنی!

- خوب، برنامه را تو ماه مارس خودتان تصویب کردید، نه؟ پس حالا برای

چی گریه می‌کنید؟ حساب‌ها مان رو مقدار زمین هر کدام از گروه‌ها بوده، مگر نه؟

دوبتسوف با متانت گفت:

- اولاً، داویدوف، هیچکی این‌جا گریه نمی‌کنه، حرف سر این نیست. ما،

ورزوها مان زمستان را خوب سر نکردند. گاه و یونجه‌مان هم، وقتی که قرار شد

دام‌ها و علوفه اشتراکی بشند، معلوم شد کمه. البته تو این را خیلی هم خوب

می‌دانی و بی‌خودی ازمان بهانه‌جویی می‌کنی. کارمان، بله، تأخیر داره، برای این

که ورزوها مان بیش ترش کم بنیه بودند. علوفه را هم میبایست درست تقسیمش کرد،

نه آن جوری که تو و استرونوف با هم ترتیبش را دادید؛ یعنی دام‌ها را با همان

علوفه‌ای که هر کی از ملک شخصی خودش آورده خوراک بدنند. همین بود که حالا

کار به این‌جا کشیده: آن یکی شخم‌هاش را تمام کرده و ورزوهاش را آماده

علف‌چینی می‌کنه، و ما هنوز گرفتار ایشمان هستیم.

داویدوف پیشنهاد کرد:

- پس بگذارید به اتان کمک بشه، لوبیشکین بیاد کمکتان.

دوبتسوف که همداستانی خاموش همه حاضران پشتیبان وی بود، اظهار

داشت:

- نمیگیم نه. آدم‌های مفروری نیستیم، ما.

داویدوف به اندیشه فرورفت و گفت:

- مطلب روشنه. ردخور نداره که دستگاه اداری کالخور و همه‌مان این‌جا

اشتباه کردیم؛ زمستان، علوفه را اگر بشه گفت رو مشخصات قلمرو هر کدام از

گروه‌ها تقسیم کردیم، - این يك اشتباه! بازوهای کار و ورزوها را هم درست توزیع

نکردیم، - این هم يك اشتباه دیگر! ولی چه کسی به جز خودمان گناهکاره؟ خودمان

اشتباه کردیم، خودمان هم تصحیحش می‌کنیم، رو بازده کار، منظورم بازده کار

روزانه است، از قامی که شما به دست آوردید بد نیست، ولی روی هم که بگیریم

حرف مفتنه. حالا ببینیم چند تا گاواهن براتان لازمه که از این بن بست واقعی بیرون

بیانید. مدادها مان را در بیاریم و همه چی را حساب بکنیم؛ برای کار علف‌چینی

اشتباها تمان را در نظر بگیریم و نیروها مان را هم ترتیب دیگری به اش بدهیم. مگر

باز چه قدر میشه اشتباه کرد؟

آنان دو ساعتی کنار آتش نشستند و همه را به بحث و محاسبه و برخاش گذراندند. در این میان آتامانچوکوف خود را فعال تر از همه نشان داد. با حرارت سخن می گفت و پیشنهادهای سنجیده ای مطرح می کرد. ولی يك بار، در اثباتی که بسخلیتوف به دویتسوف می پرید و سخنان نیش داری به او می گفت، داویدوف تصادفاً چشمش به چشم آتامانچوکوف افتاد و چنان کینه یخ بسته ای در آن خواند که از تعجب ابروها را بالا زد. آتامانچوکوف زود چشم بر زمین دوخت و سبیک خود را که موهای بلوطی رنگ زبری پوشانده بود با انگشتان خاراند، و پس از يك دقیقه که باز نگاهش با نگاه داویدوف مصادف گشت، چشمانش از مهربانی ساختگی می درخشید و هر چین رخسارش از نیک محضری و وارستگی سرشار بود. داویدوف در دل گفت: «هه، بازیگر! ولی برای چی آن جور به ام نگاه می کرد؟ گمانم از این دلخوره که بهار از کالخور بیرونش کردم.»

داویدوف نمی دانست و نمی توانست هم بداند که همان هنگام، در بهار، پولوتسوف به شنیدن خیر اخراج آتامانچوکوف از کالخور، شبانه او را نزد خود خواست، و همچنان که آرواره های درشت و سنگین خود را به هم می فشرد، از لای دندان ها گفت: «چی داری می کنی، پست فطرت؟ من تو را به عنوان یه کالخوزی نمونه لازمت دارم، نه يك احمق آشوب کار که ممکنه به هیچ و یوج خودش را از پا درآره و تو بازرسی گ. پ. او. همه ان های دیگر و حتی خود کارمان را به گا... بنده مادر سگ، اگر هم لازم شد، تو جلسه همگانی کالخور به زانو بیفت، ولی کاری بکن که جلسه تصمیم گروه را تأیید نکنه. تا زمانی که ما دست به کار نشده ایم، کم ترین سوءظنی به افرادمان نباید برده بشه.»

آتامانچوکوف لازم نیامد که به زانو بیفتد، یا کوف لوکیچ و دیگر همدستانش به دستور پولوتسوف همگی به دفاع از او برخاستند و سرانجام جلسه تصمیم گروه را تسجیل نکرد. آتامانچوکوف با يك توییح همگانی از مخمضه به درجست، از آن پس دیگر آرام شد خوب کار کرد، و حتی برای کسانی که سستی می نمودند سرمشق تلقی آگاهانه از کار گردید. ولی کینه اش به داویدوف و سازمان کالخوزی نه چندان بود که بتواند به نحوی مطمئن در زرقای قلب خود پنهان بدارد، گاه به گاه، بی اختیار، با سخنی دور از احتیاط، یا لبخندی شکاک و یا شراره های خشمی دیوانه وار که در چشمان نیلی فولادگونش زبانه می کشید و بی درنگ خاموش می شد کینه اش سر باز می کرد.

دیگر نیمه شب بود که اندازه کمک مورد نیاز و موعد پایان شخم را به دقت معین کردند. داویدوف یادداشتی برای رازمیوتوف نوشت، و دویتسوف داوطلب شد که همان دم، بی آن که به انتظار روشن شدن هوا بماند، به ده برود و تا ظهر چند جفت ورزو را با گاواهن از گروه سوم گرفته به اردوگاه برساند و خود نیز به اتفاق

لویبشکین کارآمدترین شخم کاران را انتخاب کند. پس از آن حاضران، بی آن که سخنی بگویند، کنار آتش خاموش باز سیگاری دود کردند و بی خواب رفتند. در این اثنا گفت و گوی دیگری دم کلبه در گرفته بود. واریا کشف داویدوف را در لگن حلبی ساده ای می شست و زن آشپز کنارش ایستاده بود و با صدای زیر تقریباً مردانه می گفت:

- برای چی گریه می کنی، دیوانه جان؟

- بوی نمک میده، این...

- خوب که چی؟ همه آن ها که کار می کنند، زیر پیرهنشان بوی نمک و عرق میده، بوی گلاب و صابون عطری که نمیده. دیگر برای چی زار می زنی؟ مگر کاری به ات کرده؟

- نه، چی چیزها میگی، خاله!

- پس برای چی اشک می ریزی، آخو، دیوانه؟

دختر، که سر را روی لگن خم کرده می کوشید از گریه باز ایستد، گفت:

- پیرهن غیرتی را که نمی شورم، پیرهن اونته...

زن آشپز، دست ها به کمر، پس از يك خاموشی ممتد با کج خلقی تشر زد:

- نه، دیگر حوصله ام سر رفت! واریا، سرت را زود بلند کن بیستم.

بی چاره گاوبان کوچک هفده ساله؛ سر را بالا آورد و با چشمان گریه آلود اما سعادتمند جوان دختری هنوز طعم بوسه نجشیده زن آشپز را نگرست.

- همان بوی نمک پیرهنش برام عزیزه...

سینه پرتوان داریا کوپریانوونا از خنده به لرزه درافتاد:

- دیگر می بینم که يك دختر واقعی شده ای، واریا جان!

- مگر پیش تر چی بودم؟ دختر واقعی نبودم؟

- پیش تر! پیش ترش تو مثل باد بودی، ولی حالا دیگر به دختر شده ای. پسر تا

به خاطر دختری که دوستش داره دك و دنده به پسر دیگر را خودنکنه مرد نیست،

نیمچه مرده. دختر هم تا نیشش همه اش وازه و با چشم و ابروش بازی می کنه،

هنوز دختر نیست، باده که پاچین تنش کرده. اما وقتی که چشم هاش از عشق پرآبه

و شب پستی زیر سرش از اشک خشک نمیشه، آن وقته که دختر واقعی شده!

فهمیدی، خره؟

داویدوف درون کلبه دراز کشیده دست ها را زیر سر گذاشته بود، اما خواب به

چشمش نمی آمد. به دلالتگی با خود می گفت: «کالخورزی ها را نمی شناسمشان،

نمی دانم تو مغزشان چی میگذره. آن اولش مصادره کولاک ها بود، بعدش سازمان

دادن کالخور، بعدش هم راه بردن کارهای زمین، دیگر برام وقتی نمی ماند که مردم را

نگاه کم و از نزدیک شناسمشان. من چه مدیری میتونم باشم، که نه مردم را

می شناسم نه وقت شناختشان را دارم؟ و حال آن که همه شان را میباد شناخت،
 عده شان زیاد که نیست. اما از قرار، این چیزها همچو ساده هم نیست. مثلا این
 آرژانف، چی خیالش می کردم و چی از آب درآمد! همه میگند خله، ولی خل نیست،
 هیچ هم خل نیست! مرد میخواد که این غول رشو را به همان نظر اول بشناسه: از
 بچگی رفته تو لاکش و درها را محکم بسته، حالا بیا راه قلبش را پیدا کن، - مگر
 بهات راه میده، ابد! بعد هم یا کوف لوکیچ، - اون هم قفل صندوقچه اش سر به باید
 چشم به اش داشت و آن جواری که باید و شاید زیر نظرش گرفت. واضحه که
 پیش ترها کولاک بوده، ولی حالا به جان و دل کار میکنه، شك نیست که ترس
 گذشته اش را داره... چیزی که هست، دیگر میباد از کارپردازی کالخورز برش
 داشت، بگذار مثل يك فرد هادی زحمت بکشه. این آتامانچوکوف هم نمیشه
 فهمیدش، نگاهم که میکنه، انگار جلاده و میخواد سرم را بیره. ولی برای چی؟ نمونه
 يك دهقان میانه حاله، با سفیدها بوده، ولی این ها کدام یکیشان با سفیدها نبوده؟ نه،
 جواب مسأله این نیست. لازمه که من رو همه شان حسابی فکر بکنم. بسه، هرچی
 کورکورانه اداره شان کردم، بی آن که بدانم رو کدامشان میشه واقعا تکیه کرد، به کی
 میشه واقعا اعتماد داشت. های، ملوان، های! تو کارخانه اگر رفقا می دانستند تو
 چی جواری کالخورز را اداره می کنی، آن قدر میزدندت که استخوان هات نرم
 شه!

زن های گاویان برای خواب بیرون کلبه زیر آسمان دراز کشیده بودند.
 داویدوف میان خواب و بیداری صدای باریک واریا و صدای بلند کوپریانوونا را
 می شنید. زن آشپز که از خنده نفسش می گرفت، می گفت:
 - برای چی خودت را به ام چسبانندی، انگار تو گوساله ای و من گاو. ده بس
 کن، بغلم نکن. میشنفی، واریا؟ تو را به عیسی مسیح دورتر برو، مثل تنور ازت گرما
 بیرون میزنه! میشنفی چی به ات میگم؟ چی غلطی کردم پهلوت دراز کشیدم... یکسر
 داغی تو. نکته تب داشته باشی؟

و خنده فروخورده واریا به نوای قمری می مانست.
 داویدوف لبخند خواب آلودی زد و آن ها را خفته در کنار هم در نظر آورد و
 همچنان که دیگر به خواب می رفت، اندیشید: «چه دختر نازنینی! با این که دیگر
 بزرگه و میتونه عروس بشه، عقل بچه ها را داره. خوش بخت باشی، واریا، دختر
 عزیز!»

وقتی بیدار شد که دیگر روز بود. درون کلبه هیچ کس نبود. از بیرون هم
 صدای مردانه به گوش نمی رسید، شخم کاران همه اکنون در شیارها کار می کردند و
 تنها داویدوف بود که روی تخت بزرگ چوبی لمیده بود. چابک از جا برخاست و
 مچ پیچ و چکمه به پا کرد. آن گاه بود که کشف شسته اش را که با کوك های ریز

هنرمندانه دوخته شده بود و نیز پیراهن متقال پاکیزه خود را بر بالین خویش دید. حیرت زده از خود پرسید: «این پیرهن از کجا تونسته بیاد این جا؟ من که می‌اندم، با خودم هیچی نیاوردم، درست یادم هست. پس چی جوری این پیرهن این جا پیداش شده؟ انگار شعبده باز به!» و برای آن که یقین کند که در خواب نیست، دست خود را بر متقال خنک گشته کشید.

داویدوف، تنها پس از آن که کشیاف را به تن کرد و از کلبه بیرون رفت، به همه چیز پی برد: واریا، که يك بلوز ایبی خوش دوخت با دامن میاه به دقت اطو کشیده به تن داشت، دم بشکوه آب پای خود را می‌شست و با همان تازه روئی این ساعت بامدادان و با همان شادی بی حسابی که دیروز در چشمان خاکستری رنگ قاصله دارش می‌درخشید، لبخند لبان ارهوانی خود را بدو عرضه می‌داشت و به صدای بلند خندان می‌پرسید:

- خودت را دیروز خسته کردی، رئیس، خوابت برد؟

- دیشب کجا بودی؟

- رفتم ده.

- کی برگشتی؟

- تازه از راه رسیده‌ام.

- پیرهن را تو برام آوردی؟

دختر به خاموشی سر تکان داد و در چشمانش فروغ اضطرابی دید:

- شاید، نمی‌بایست همچو کاری بکنم؟ شاید، من نمی‌بایست برم تو اناقت؟ ولی

فکر کردم که آن کشیاف راه‌راه دیگر به دردخور نیست...

- آفرین واریا! برای همه زحمت‌ها ازت یکجا تشکر می‌کنم. ولی ببینم، چی

شده که رخت‌های مهمانیت را پوشیدی؟ اوه، نه بابا! انگشتر هم دستش کرده!

واریا، شرمنده، حلقه نقره را در انگشت کوچک خود چرخاند و با زبانی که

می‌گرفت، گفت:

- رخت‌ها هم دیگر یکسر چرک بود! رفتم احوالی از مادرم بگیرم و لباسم را

عوض بکنم... - و ناگهان بر شرم خویش چیره شد و چشمانش به گستاخی

درخشید: - می‌خواستم کفش پاشنه بلند هم بپوشم، شاید تو به بار به نگاه کوچک

به‌ام بیندازی، ولی تو شیار، پهلو ورزوها، خیلی نمیشه با آن کفش‌ها راه رفت.

داویدوف قاه قاه خندید:

- حالا من دیگر از تو آهوی تیزرقتار خودم چشم پر نمی‌دارم خوب، دیگر برو

ورزوها را ببند، من هم زود صورتم را می‌شورم و می‌ام.

آن روز داویدوف تقریباً فرصت کار نیافت. هنوز دست و رو نشسته، کندرات

مایداتیکوف از راه رسید. داویدوف لبخندزنان پرسید:

- تو که دو روز مرخصی داشتی، به این زودی برای چی برگشتی؟
کندرات دستی تکان داد:

- حوصله ام سر می رفت. زخم يك خرده تپ کرده بود، حالا دیگر سرباست.
خوب، آن جا چی کار داشتیم بکنم؟ برگشتم، آمدم. راستی، واریا کوش؟
- رفته و ورزشها را بینده.

- پس من میرم شخم بزنم. تو هم منتظر باش، میآند دیدنت. لویبشکین خودش
هشت تا گاواهن داره میاره، من وسط های راه از شان جلو زدم. آگافون هم، مثل
کوتوزوف، رو به مادیان سفید نشسته پیشاپیش همه شان میاد. راستی، خبر دیگر:
دیشب، هوا دیگر تاریک شده بود، رو ناگولنوف تیر در کردند.
- چه طور، چه تیری؟

- خوب، تیر معمولی، با تفنگ! بین کدام بی شرف بوده! تو اتاق چراغ
می سوخته و ماکار دم پنجره باز نشسته بوده... ولی تیر به اش نخورده. گلوله از کنار
شقیقه اش گذشته و فقط پوستش را سیاه کرده، همین. ولی سرش حالا يك کم لرزه
پیدا کرده، معلوم نیست به خاطر هولی است که کرده یا از غیظشه. از این که
بگنریم، خودش صحیح و سالمه. میلیس ها از بخش آمدند، دارند می گردند و بو
می کشند، ولی چیزی از این کار در نمیاد...
داویدوف گفت:

- فردا میرم از پیشتان، برمی گردم ده... دشمن داره سرش را بلند می کنه، ها،
کندرات؟
مایدانیکوف با خاطری آسوده گفت:

- این که خوبه، بگذار بلند بکنه... سری که بلند شد، آسان تر میشه بریدش.
و نشست تا کفش های خود را عوض کند.



پس از نیمه شب ابرهای تیره و انبوه، شانه به شانه تنگ هم، آسمان پرستاره را فرا
گرفتند؛ بارانی ریز و ستوه آورنده همچون باران های پاتیزه باریدن گرفت و به
زودی دشت در تاریکی و خنکی و آرامش سردایه های گود و نمناک فرو رفت.
ساعتی پیش از نیمه شب باد به وزش در آمد. ابرها متراکم گشته بر سرعت
رفتار خود افزودند و باران، که همدوی می بارید، از دامن ابر تا پهنه خاک در جهت
خاور کج شد و سپس، همچنان به ناگاه که آغاز گشته بود، فرو نشست.

بیش از برآمدن آفتاب، سواری به کلبه اردوگاه رسید و بی شتاب پیاده شد و لگام اسب را به یک بوته خفجه که در آن نزدیکی رسته بود بست، و برای رفع خستگی پاها، همچنان بی شتاب قدم برداشت و به سوی کوپریانوونای آشپز رفت که دم تنوری که در زمین کده بودند گرم کار خود بود. با صدائی نه چندان بلند سلام کرد. کوپریانوونا به شادباش او پاسخ نداد. زانو زده و سر را به یک سو خم کرده، با آرنج‌ها و سینه یرتوانش بر زمین تکیه کرده بود و با همه نیروی خود به تراشه‌های سیاه شده می‌دمید و بی‌هوده می‌کوشید که آتش را بگیراند. تراشه‌های خیس از باران و از شبنمی که به فراوانی بر زمین نشسته بود آتش نمی‌گرفت، کپه‌های دود به چهره زن که از پس زور زدن ارغوانی گشته بود می‌زد و لخته‌های خاکستر بود که به هوا می‌رفت. آشپز دل‌آزرده شد، و در حالی که نفسش از دود و سرفه می‌گرفت، برآشفت:

- تف به روت پیاده، هه، لعنتی! این هم شد آشپزی!

خود را عقب کشید و سر را و دست‌ها را بالا گرفت تا موهای خود را که از زیر چارقد بیرون زده بود مرتب کند، و تنها آن گاه بود که سوار از راه رسیده را در برابر خود یافت. مرد گفت:

- تو که نان و آب مردم دستته، تراشه‌ها را میباید شب بگذارش توی کلبه! برای گیراندن چوب‌های خیس، همه آن بادی که تو سوراخ‌های دماغت هست کفایت نمیکند. - زن را به نرمی کنار زد و افزود: - خوب، حالا بگذار به ات کمک کنم. کوپریانوونا با غرولند گفت:

- تو استپ آنچه فراوانه، امثال شما ولگردهای نصیحت گوید. خودت بیا روشن کن ببینم تو سوراخ‌های دماغت چه قدر باد هست. - و با خرسندی کنار رفت و مرد ناشناس را به دقت نگرستن گرفت.

مردی بود نه چندان بلند، با ظاعری بی‌نوا. نیم تنه ماهوت سخت کار کرده که یک کمر بند سربازی از روی آن تنگ بسته شده بود روبهم برتتش برآزندگی داشت. شلوار خاکی رنگش که به دقت رفوکاری و وصله پینه شده بود، و نیر چکمه‌های کهنه‌اش که گل و لای خاکستری رنگ تا بالای ساق آن را پوشانده بود، بنابر آنچه دیده می‌شد بیش از حد توان برای صاحب خود، کار کرده بودند. ولی کلاه پوست قره کل نقره‌ای رنگ عالی‌اش که عبوسانه درست تا ابروانش فرود آمده بود به نحوی پس دور از انتظار با ریخت فقیرانه‌اش تضاد داشت. با این همه چهره گندمگون ناشناس مهربان می‌نمود و به هنگامی که می‌خندید بینی نوك برگشته ساده دلانه‌اش به طرز خنده‌آوری چین می‌خورد؛ و اما چشمان میشی‌اش با نگاهی خنده‌ناک و هشیار و آسان گذار به جهان می‌نگریست.

مرد چمباتمه زد و از جیب درونی نیم تنه‌اش فندکی با یک شیشه بزرگ بغلی

که درش هم شیشه ای بود بیرون آورد و يك دقیقه پیش نگذشت که تراشه ها، به یاری بنزینی که با گشاده دستی روی آن ریخته شده بود، گرم و شادمانه گر گرفت. ناشناس به شوخی دستی برشانه پرگوش آشیز زد و گفت:

- دیدی، آشیز باشی، کار را این جور می کنند! این شیشه را هم، باشه. به ات بادگاریش می دهم. همین که دیدی تراشه ها خیسه، این را بریز روش و کار درست میشه. بیا، هدیه ات را بگیر. در عوض وقتی که غذات را پختی، متو مهمانم کن! يك کاسه پر... لبریز باشه، ها!

کویریانوونا شیشه را زیر بغل خود جا داد و با شیرین زبانی غلیظی از او تشکر نمود:

- خیلی از این هدیه ات متشکرم، مرد نازنین! سعی می کنم با دست پختم دلت را به دست پیارم، ولی بینم، این شیشه را برای چی با خودت می گردانی؟ تو از این دام پزشک ها نیستی؟ روگاوها سر رشته نداری؟

ناشناس به ظفره پاسخ داد:

- نه، من حکیم گاوها نیستم. شخم کارهاتان کجا هستند؟ نکه، هنوز خواب باشند؟

- چندتاشان رفته اند دم آبگیر دنبال ورزوهاشان، آن های دیگر هم که زمینشان دوره از حالا دارند شخم می کنند.

- داویدوف این جاست؟

- تو کلبه است. خوابش برده، بی چاره. دیروز خودش را پاك خسته کرد. مثل به زرخرید این جا کار می کنه، تازه، دیر وقت هم خوابیده.

- شب دیر وقت چی کار می کرد؟

- کس چه میدانه، دیر از شخم کاری برگشت، آن وقت هم به سرش زد که بره گندم های زمستانی را که آن پیش ها هرکی برای خودش کاشته بود نگاهش بکنه. بله، رفت تا آن بالای آبکند.

ناشناس لبخند زد و بینی اش چین خورد، و در حالی که چهره گرد و رخشان زن آشیز را به کنجکاو می نگرست، گفت:

- کی تو تاریکی میره گندم ها را نگاه بکنه؟

- همچی فرض کن وقتی که داشت می رفت هوا هنوز روشن بود، ولی برگشتن

دیگر دیرش شد. تازه، کس چه میدانه برای چی دیرش شد، شاید داشت آواز

بلبل ها را گوش می کرد! این بلبل ها هم این جا، تو آوجه زار آبکند، چه معرکه ای

راه می اندازند، به عقل نمی گنجه! آی می خوانند، هزار پرده هم پیش تر، طوری که

دیگر خواب از سر آدم سیره! پرند های لعنتی، آدم را پاك زیرورو می کنند! گاه من

همین جور که دراز کشیده ام، هرچی اشک تو چشم هام هست بی اختیار می ریزم...

- برای چی؟

- چه طور «برای چی»؟ یاد جوانیم را می‌کنم، یاد هزار اتفاقی که از زمان دخترتیم رو داده... زن‌ها، مرد نازنین، کم چیزی لازم‌شانه که اشکشان سرازیر بشه.

- راستی، داویدوف تنهائی رفت گندم‌ها را نگاه بکنه؟

- عصاکش که نمیخواد. خدا را شکر، چشمش نایینا نیست. - کوپریانونا به

ناگاه بدگمان شد و لب‌ها به هم فشرده پرسید: - ولی ببینم، چی جور آدمی هستی، تو؟ برای چه کاری آمده‌ای؟

ناشناس باز به طفره پاسخ داد:

- ای، کارکی با رفیق داویدوف دارم. ولی عجله‌ای هم نیست، منتظر می‌مانم

بیدار بشه؛ کار کرده، بگذار به سیری دلش بخوابه. حالا تا کنده‌ها ت خوب بگیره، یک کم، با هم می‌نشینیم و از این درو آن در با هم حرف می‌زنیم.

کوپریانونا پرسید:

- اگر بخوام بشنیم با تو پرچانگی بکنم، کی سبب زمینی‌ها را برای این همه

جمعیت پوست می‌کنم؟

این جا هم ناشناس چابک‌دست در نماند: قلم‌تراشی از جیب در آورد و

تیغه‌اش را روی ناخن انگشت شست امتحان کرد و گفت:

- سبب‌زمینی‌ها را بیارش این جا، برای پوست کندنش به‌ات کمک می‌کنم.

آشپز به این دلبری، حاضر تمام عمرم وردستش باشم، به شرط آن که شب‌ها تو روم لبخند بزنه... درست همین جور که الان می‌زنی.

کوپریانونا که چهره‌اش از خوشنودی باز بیش‌تر سرخ گشته بود، با اندوه

ساختگی سر تکان داد:

- تو که لاغر و هستی، بی‌چاره جان! قد و بالات هم که به‌ام نمیخوره... تازه،

اگر هم گاهی به‌ات شب لبخند بزنی، به هر صورت متوجه نمیشی، نمی‌بینی...

ناشناس روی کنده بلوط به راحتی جانی گرفت و، پلک‌ها چین خورده، به

آشپز که خنده سرداده بود نگاهی کرد و گفت:

- شب‌ها من مثل جغد چشم‌هام می‌بینم.

- نه، ندیدنت برای این نیست که توجه نداری، برای اینکه که آن چشم‌های ریز

تیزبینت پراشک شده...

ناشناس آهسته خندید:

- ها، فهمیدم چی کاره هستی. ولی، خپله جان، مواظب باش خودت اوّل به

گریه نیفتی. من فقط روزهاست که مهربانم، ولی شب به... گنده‌هایی مثل تو رحم

نمی‌کنم، خواهش و گریه زاری هم فایده نداره.

کوپریانونا پوفی خندید، ولی نگاهش به چنان مصاحب بی‌باکی با تحسین

نهفته همراه بود.

- می‌دانی، جانم، این‌ها لاف در غربیه، پشت سرش هم روسیاهی.
- حرفش را صبح که شد می‌زنیم، می‌بینیم روسیاهی مال کیه و خواب شیرین مال کی. خوب دیگر، پرچانه، سیب‌زمینی‌ها را بیار، تبلی موقوف!
غلطان غلطان، کوپریانوونا از پشت کلبه یک سطل پر از سیب‌زمینی آورد و همچنان خندان، روبه‌روی مردروی چارپایه کوتاهی نشست. به دیدن آن که پوست نازک سیب‌زمینی ماریچ وار زیر انگشتان گندمگون و چابک ناشناس پیچ و تاب می‌خورد، با خرسندی گفت:
- گذشته از زبان تند و تیزی که داری، تو کار هم خوب زرنگی. چه وردست خوبی پیدا کردم!

مرد چاقو را به سرعت به کار می‌برد و خاموش بود. پس از چند دقیقه پرسید:
- خوب، چی جور آمیحه، داویدوف؟ قزاق‌ها، به دلشان نشسته یا نه؟
- خوب هم نشسته، حرف توش نیست. جوان ناب و ساده‌ایه، مثل خودت. این جا مردم از آن‌هایی که ادا از خودشان در نمی‌آرند خوششان می‌آید.
- گفتی، ساده؟
- خیلی ساده.

مرد، همچنان سر به زیر، نگاه زیرکانه‌ای افکند:

- یعنی، به کم احمق، ها؟

کوپریانوونا برآشف:

- پس تو خودت را احمق حساب می‌کنی؟

- نه، همیشه گفت...

- پس برای چی داویدوف را میگی احمقه؟ دوتاتان خیلی به هم شبیه هستید...
مرد ناشناس بار دیگر خاموش گشت، زیر جلی لبخند می‌زد و نگاهش کم‌تر به آشپز برگو می‌رفت.

در پس ابرهای افق خاوران، نواری ارغوانی رنگ آفتاب که اینک برمی‌آمد پهن‌تر می‌شد. باد که به هنگام شب آرام گرفته بود بال برافشانده و غلغلۀ بانگ بیلان را از درختان آلوده آبکند با خود آورد. ناشناس تیغۀ قلم‌تراش را روی شلوار خود کشید و خواهش کرد:

- برو داویدوف را بیدارش کن. زمستان فرصت خواب برارش هست.
داویدوف پاره‌پاره از کلبه بیرون آمد. خواب‌لود و ترشرو بود. نگاهی به مرد تازه رسیده افکند و با صدای گرفته پرسید:
- از کمیته نامه آوردی؟ بده.

- نامه نیاوردم، ولی از کمیته می‌آم. کفش‌هات را بپوش، رفیق داویدوف، بات

حرف دارم.

داویدوف سینه پهن خالکوبی شده اش را خاراند و مرد را ورنانداز کرد:
- دلم گواهی میده که حضرت مستطاب نماینده کمیته بخش هستی... الان
میام، رفیق!

تند رخت پوشید و چکمه هایش را پی جوراب به پا کرد و با آبی که بوی بشکه
چوب بلوط می داد زود صورت شست و آمد؛ با حالتی کم و بیش رسمی خم شد:
- من، سمیون داویدوف، رئیس کالخوز گرمباجی لوگ.
مرد نزدیک داویدوف رفت و بر پشت پهنش را در آغوش گرفت:
- چه رسمی خودت را معرفی می کنی! من هم ایوان نسترنکو دبیر کمیته بخش.
خوب، رفیق رئیس کالخوز، حالا که آشنا شدیم، بریم قدم زنان حرف دلمان را
بزنیم. کار شخمتان خیلی مانده؟
- تا اندازه ای...

- پس، رئیس حساب هاش را درست نکرده بود؟
نسترنکو دست داویدوف را گرفته بود و او را به سوی زمین های شخم کرده
می کشید. داویدوف از زیر چشم نگاهی به او افکند و به ایجاز گفت:
- اشتباه کردم. - و ناگهان با حدّتی که برای خود او هم نامنظر بود، افزود: -
آخر، دبیر عزیز، در نظر بگیر که من به اندازه گوساله هم از کار کشاورزی سررشته
نداشتم. نمیخوام خودم را تیره بکنم، ولی تنها من اشتباه نکردم... کار هم تازه
است...

- می بینم و درک می کنم. آرام تر.
- تنها من اشتباه نکردم، همه برو بچه هائی که تکیه ام رو آن هاست با من
اشتباه کردند. نیروهام را درست تقسیم نکردم. می فهمی؟
- می فهمم. چندان چیز وحشتناکی نیست. آن قدر کم اهمیتّه که ضمن عمل
ترمیمش می کنیدی. بازوی کار و چارپای ورز برای تقویتان فرستاده اند؟ خوب، و
اما در مورد تقسیم کار و توزیع متناسب نیروها برحسب گروه ها، این را برای آینده
یاد بگیر، ستلا برای غلف چینی، و به خصوص برای درو گندم. همه چی را سیاد از
پیش آن جوری که لازمه فکرش را کرد.
- بله، واقعیتّه!

- خوب، حالا بریم تکه زمینی را که خودت شخم کرده ای نشانم بده. میخوام
تماشا کنم طبقه کارگر لنینگراد چه جوری روزمین های دون کشاورزی میکنه...
نکته به وقت لازم باشه به دبیر کمیته حزبی کارخانه پوتیلوف بنویسم و از سهل

انگاریت شکایت بکنم، ها؟

- قضاوتش با خودته.

دست کوچک اما زورمند نسترنکو باز محکم تر آرنج داویدوف را فشرده. داویدوف از گوشه چشم نگاهی به چهره ساده و گشاده دیر کمیته انداخت و ناگهان خود را چنان آزاد و سبک بار یافت که بی اختیار لبخندی بر لبان به هم فشرده اش گذاشت. مدت ها بود که هیچ يك از سران حزبی با چنان سادگی دوستانه و چنان نیک دلی انسانی با وی سخن نگفته بود...

- می خواهی کیفیت کارم را بسنجی، رفیق نسترنکو؟ جدی؟

- نه بابا، چی میگی! همین قدر میخوام ببینم؛ کنجکاوم بدانم طبقه کارگر وقتی که از تو کارگاه و از پای دستگاه برداشتی و آوردیش روزمین، چی کار از دستش برمیاد. اگر هم میل داری، بدان، من خودم به دهقان بومی بخش استاوروپول هستم. برام جالبه بدانم قزاق ها چی به ات یاد داده اند. شاید شخم زدن را به زن قزاق به ات یاد داده و بدیاد داده؟ مواظب باش، مبادا خودت را تسلیم هوس های زیان بخش این زن های قزاق گرمیاجی بکنی! هستند بعضی هاشان که حتی به به ملوان سابق مثل تو خدا میدانه چه چیزها یاد بدهند... خیلی آسان آدم را از راه راست در می برند! گرچه شاید یکیشان تا حال این کار را کرده، ها؟

نسترنکو با بی تکلفی شوخ و شادمانه ای سخن می گفت که پنداشتی کلماتی است که سرسری برزبانش می گذرد، ولی داویدوف از همان آغاز کتایه ای را که در برده شوخی نهفته بود دریافت و همه وجودش برانگیخته شد. با کم و بیش اضطراب از خود پرسید: «چیزی از لوشکا میدانه، یا همین جوری تیر به تاریکی میاندازه؟» با این همه لحن شوخی را همچنان ادامه داد:

- زن، وقتی که بی راهه میره یاراهش را گم میکنه، شروع میکنه فریاد کشیدن: «آی وای، ها آی!» ولی مرد، مرد واقعی، هیچی نمیگه و راهش را جست وجو میکنه، واقعیه!

- و تو، معلومه که مرد واقعی هستی؟

- پس چی فکر می کردی، رفیق دیر؟

- من این جوری فکر می کنم که مردهای واقعی بهتر به دلم می نشینند تا آن هائی که داد و فریاد راه می اندازند. و اما تو، داویدوف، اگر دست بر قضا از راه پرت افتادی، سروصدا نکن، بیا در گوشم بگو. هر جوری باشه به ات کمک می کنم که راه درست را پیدااش بکنی. موافق؟

- از حرف های پراز لطف ممنونم. - داویدوف چنین گفت و سخنش اینک طنین جدی داشت، ولی با خود اندیشید: «تخم جن همه را بو برده...» و برای آن که از خصالت جدی گفته اش بکاهد آقزود: - دیر به این مهربانی، راستش هرگز

ندانسته ایم!

نسترنکو از رفتن ایستاد. روی خود را به سوی داویدوف برگرداند و همچنان که کلاه پوست گران بهای خود را تا پس گردن می سراند و بینی اس به لبخند چین می خورد، گفت:

- من برای این مهربان هستم که از زمان جوانیم، خودم همیشه تو راه راست نبوده ام... گاه هست که تو میری، میری. قدم هات را هم انگار برای رژه محکم می کویی. ولی بعد پات سر میخوره و خدا میدانه کجا می بردت، خلاصه اش این که از راه یرت میسی بیرون و آن قدر تو خار خشک ها ویلان می مانی تا به آدم مهربان پیدایش بشه و دست تو جوانک احق را بگیره از نو برسانه به راه. حالا می فهمی، ملوان، مهربانیم از کجا پیداش سده؟ ولی سن از دم برای همه مهربان نیستیم... داویدوف با احتیاط گفت:

- میگذد، اسب با این که چهار تا پا داره، باز سکندری میره.

ولی نسترنکو به سردی نگاهش کرد:

- اسب خوب اگر به بار، دوبار سکندری بره، میشه بخشیدش؛ ولی اسب هانی هستند که تو هر قدمسان سکندری میرند. هرچی تعلیمس بدهی، هرچی بزنیش، باز میخواد همه دست اندازها را یکی یکی با پوزه اس بسمره. به همچو یابونی را دم برای چی تو اصطیل نگهداره؟ بفرستدش، بره بمیره!

داویدوف لبخند نازکی زد و چیزی نگفت، کتابه حدان روتن و آشکار بود که نیازی به تفسیر نداشت...

آن دو آهسته به سوی زمین های شخم زده می رفتند و پشت سرشان آفتاب، که خود را در پس توده ابری عظیم و قفانی رنگ نهان کرده بود، نیز با همان آهستگی برآمد.

داویدوف سر تکان داد و شیارهای هموار را که تا دور جانی کشیده می شد با بی اعتنائی تعمّدی نشان داد:

- این هم تکه زمین من.

نسترنکو با حرکت نامحسوس سر کلاه پوستش را تا خود ابرو پائین آورد و از میان خاک سخم خورده نمناک سلاته سلاته گام برداشت. داویدوف که با فاصله از دنبالش می رفت، دید که دبیر کمیته، به بهانه بیرون آوردن ساقه های علف هرزی که در چکمه اش افتاده است، نه يك بار و نه دوبار خم می شود و عمق شخم هارا اندازه می گیرد. دیگر خودداری نتوانست و گفت:

- پنهانی اندازه گرفتن که چی! داری باام سیاست بازی در می آری؟

نسترنکو، همچنان که می رفت، غر زد:

- دست کم می خواستی وانمود بکنی که متوجه نیستی.

و در آن سوی تکه زمین ایستاد و با بزرگواری برخوردارانه ای گفت:
- رو بهم رفته بد نیست، ولی شخمش ناهمواره، انگاریه جوانک تازه سال آمده
شخم کرده: به جاش بیش تر گوده به جاش کم تر، به جاش هم که دیگر خیلی گوده.
علتش پیش از هر چی اینه که بلد نبودی، اما شاید هم این باشه که سر خوش خلقی
دسته گاو آهن را دست نگرفت. ولی، داویدوف، در نظر داشته باش که تنها تو جنگ
خوبه که آدم سر غیظ باشه، غیظ داشتن به آدم کمک میکنه که بهتر بجنگه، ولی تو
شخم کاری باید قلب مهربان داشت، برای این که زمین دوست داره که با ازش از
روی ملایمت، با نوازش رفتار بکنند. این را پدرم زمانی که زنده بود به ام می گفت...
- و ناگهان گرم و شادمانه داد زد: - خوب، دریانورد خشکی ها، به چی داشتی فکر
می کردی؟! - و با همه سنگینی شانه خود داویدوف را هل داد.

داویدوف تلو تلو خورد و ابتدا پی نبرد که او را دهنوت به کشتی می کنند. ولی
پس از آن که نسترنکو يك بار دیگر تکان پر زوری به او داد، پاها از هم گشاده و
بالا تنه اندکی به جلو خم شده، آماده ایستاد.

آن دو، در تلاش آن که کمر یکدیگر را بگیرند، با هم گلاویز شدند. نسترنکو که
نفس در سینه ذخیره می کرده پرسید:
- کمر بند هست، یا نه؟

- هر جور دلت بخواد، ولی نه بیچاندن بازو هست، نه پشت پا.
نسترنکو، که می کوشید حریف را بیندازد و از هم اکنون نفسش می گرفت،
بریده بریده گفت:

- کله معلق کردن هم نیست.

داویدوف پیکر سفت و عضلانی حریف را گرفت و با سر رشته ای که از
کشتی داشت بی درنگ دریافت که با يك کشتی گیر واقعی و آزموده سر و کار دارد.
داویدوف رو بهم پر زورتر بود ولی نسترنکو از نظر فرزی و مهارت بر او برتری
داشت. دوبار، هنگامی که چهره هاشان به هم می سانید، داویدوف گونه گندمگون و
گل انداخته نسترنکو و فروغ شیطنت بار چشمان او را دید و زمزمه خفه اش را
شنید: «ده بیا بینم، طبقه کارگر! برای چی همه اش در جا می زنی؟»

هشت دقیقه ای آن دو میان خاک های شخم زده در کشاکش بودند و سپس
داویدوف که یکسر خسته شده بود با صدای گرفته گفت:

- بریم رو علف ها، و گرنه جانمان در میاد این جا...

نسترنکو که به سنگینی نفس می زد، زمزمه کرد:

- هر جا شروع کردیم، همان جا هم تمامش می کنیم.

داویدوف هر چه نیرو داشت گرد آورد و به هر نحو که بود حریف را روی زمین
سفت برد و آن جا بود که زور ورزی پایان یافت: هر دو با هم افتادند، ولی درست

در لحظه افتادن داویدوف توانست نسترنکو را بر گرداند و خود را روی او بیندازد. او، پاها از هم گشاده، با همه سنگینی پیکر خود حریف را بر زمین فشرود و نفس زنان گفت:

- ها، چه طوری، دبیر؟

- چی بگم، اقرار می کنم، طبقه کارگر، توزورت میجر به... کشتی گرفتن با من همچو آسان هم نیست، از بچگی کارم همینه...

داویدوف بلند شد و با جوانمردی دست به سوی حریف شکست خورده دراز کرد. ولی آن يك مانند فتری که در رود از جا جست و پشت به داویدوف نمود:

- گِل ها را بتکان!

با چه دوستی و نوازش مردانه ای با دست های بزرگ خود کپه های گل و ساقه های علف پارسال را به احتیاط از پشت نسترنکو پاك کرد! پس از آن بار دیگر چشمشان به هم افتاد و هر دو خنده سر دادند.

- دست کم به احترام مقام حزیب، می خواستی زمین بخوری! برات چه تفاوت می کرد؟ آخ، برو تو هم، خرس لنینگرادی! کم ترین رعایت مقام در تو نیست... عوضش این خنده ات! گوش تا گوش... با آن دك و پوز از خود راضی، انگار يك تازه داماد!

به راستی هم داویدوف گوش تا گوش می خندید:

- دفعه دیگر این چیزها را در نظر می گیرم، واقعیه! ولی تو هم مقاومت کم تر بکن، برای این که تا زانو تو خاک بودی و باز نمی خواستی تسلیم بشی. آخ، نسترنکو، نسترنکو! به قول ما کارنا گولتوف، تو هم به خرده مالک بی چاره و به دهقان میانه حال استاورو پول هستی. تو دیگر، به عنوان دبیر کمیته، میبایست بفهمی که طبقه کارگر تو هر کاری لازمه در رأس باشه، این را تاریخ به اثبات رسانده، واقعیه!

نسترنکو به ریشخند سوت زد و سر تکان داد. کلاه پوستش تا پس گردن سر خورد و آن جا گوئی بر اثر معجزه ثابت ماند. با خنده گفت:

- دفعه دیگر بی برو برگرد می زنمت زمین! ببینیم باز آن وقت میری چه دلیل مارکسیستی پیدا می کنی! بدبختی اینه که آشپزه دیدش چه جور می ما مثل بچه ها با هم دست به یقه شدیم. درباره مان چی فکر میکنه؟ یقین میگه یاروها دیوانه شده اند...

داویدوف با بی اعتنائی دست تکان داد:

- جوانیمان را بهانه می آریم، می فهمه و می بخشدمان. خوب، دیگر، رفیق نسترنکو، حرف هامان را بزنیم، و گرنه وقت میگنره، واقعیه!

- يك جای خشك پیدا کن که بنشینیم.

روی پشته کوچکی از خاک رس که لانه متروک موش صحرایی بود جایی برای نشستن جستند. نسترنگو بی شتاب به سخن در آمد:

- پیش از آن که من این جا بیام، سری هم به گرمیاچی لوگ زدم. با رازمیوتوف و همه افراد فعالی که تو ده بودند آشنا شدم. ناگولوف را هم که می شناختم و پیش از آمدن به ده دیده بودمش، آمده بود کمیته بخش. من به او و به رازمیوتوف گفتم، برای تو هم تکرار می کنم: در زمینه جلب کالخورزی های خوب و کسانی که به هدفمان وفادار هستند، شما بدکار می کنید، خیلی هم بد! و حال آن که بچه های خوبی تو کالخورز هستید، موافقی؟

- واقعیه!

- پس علت چیه؟

- آن هائی هم که خوبند منتظر مانده اند...

- منتظر چی؟

- کار کالخورز چی از آب در سیاد... تا آن وقت هم بهتر می دانند باغچه خودشان را بیل بزنند.

- باید تکانشان داد، از خمود فکری بیرونشان کشید!

- کم و بیش تکانشان می دهیم، ولی چندان فایده ای نداره. گمانم، طرف های پائیز حوزه حزیمان جانی بگیره، واقعیه!

- پس تا پائیز دست رودست می گذارید؟

- نه، برای چی، فعالیتان را می کنیم، ولی فشار نمی آیم.

- من هم از هیچ گونه فشاری حرف نمی زنم. ولی ساده است، برای جلب تک تک رنجبرهای پیشرو حتی يك امکان را نباید از دست داد، باید سیاست حزب را با زبانی که به فهمشان نزدیک باشه براشان روشن کرد.

داویدوف اطمینان داد:

- ما هم همین جور عمل می کنیم، رفیق نسترنگو.

- عمل می کنید، ولی حوزه تان رشد پیدا نمیکه. این به عمل نکردن بیش تر شبیه تا عمل کردن. خوب، صبر کنیم بینیم کارتان چی جوری پیش میره... حالا از چیزهای دیگر حرف بزنیم، من میخوام پاره ای کم و کاستی را تو زمینه های دیگر به ات نشان بدهم. این جا من آمده ام با تو آشنا بشم، به قول گفتنی تو را بو بکشم و رگ و راست باات حرف بزنم. تو پسر با سواد هستی و جدی تر از ائی که جوانیت را بهانه بکنی، جوانیت گذشت و رفت، چنان رفت که دیگر به گردش نمی رسی و برش نمی گردانی! از این هم که رگ و ریشه پرولتاری داری یا کم تجربه هستی و چه می دانم دیگر چی، انتظار نداشته باش که برات تخفیف قابل بشم؛ گرچه آن سخت گیری خشک و بی انعطاف پاره ای مسئولان حزبی را که

دوست دارند این جوری خودنمایی بکنند، انتظار آن را هم نهاد از من داشته باشی... نسترنکو اندکی مکث نمود و سپس ادامه داد: «به عقیده من تو زندگی حزیمان در زمینه فعالیت شیوه‌های ابلهانه‌ای با اصطلاحات فراخورش وارد شده: «ناهمواری‌ها را رنده کردن»، «با ماسه ساییدن و صیقل دادن»، «سمباده زدن»، و از این قبیل. انگار نه از انسان بلکه از په تکه آهن زنگ خورده است که حرف می‌زند. نه، راستی، این یعنی چه؟ و توجه داشته باش که این جور اصطلاحات پیش‌تر پیش آن‌هائی رواج داده که تو زندگیشان يك بار هم ناهمواری‌های به چیز فلزی یا چوبی را رنده نکرده‌اند و میشه یقین داشت که هرگز دست به چرخ سمباده نزده‌اند. و حال آن که انسان چیز ظریفه، و برای ور رفتن باش چه قدر هم باید دقت کرد!

به حکایت برات بگم. سال هیجده، تو دسته‌مان نظم و انضباط جوری بود که بدتر از آن هیچ جا نمیشه باشه. این دیگر به دسته گارد سرخ نبود، بلکه تکه پاره‌های دارو دسته ماخنو^۱ بود، به شرافت قسم! بعدش تو سال نوزده، اول‌های سال، برامان يك کمیسر فرستادند... به معدنچی کمونیست از ناحیه دونتس^۲ که سن و سالی ازش رفته بود، پشتش کمی خمیده و سیبل‌هاش سیاه و آویزان، مثل تاراس شفچنکو^۳. پس از آمدنش، همه کارهامان رنگ دیگر گرفت. همان وقت‌ها بود که دسته‌مان تبدیل شد به هنگ ارتش سرخ. افراد هنگ همان‌ها بودند و باز همان نبودند، باک تغییر ماهیت داده بودند. آن هم بدون حتی به تشبیه انضباطی، تاچه رسه به محاکمه تو دادگاه انقلابی، و همه این‌ها به فاصله يك ماه پس از آن که کمیسر معدنچیمان تو هنگ پیداش شد! ولی چه جوری از عهده کار برآمد؟ این جوری که از جان و دل خودش مایه می‌گذاشت، و این هم از زیرکیش بود! با تک‌تک سربازهای سرخ حرف می‌زد و برای هر کدامشان يك کلمه خوش‌ایند پیدا می‌کرد. انی که پیش از درگیر شدن جنگ می‌ترسید، او را می‌کشید يك گوشه و تنهائی باش حرف می‌زد و به‌اش جرأت می‌داد، آن هم که تو جنگ بی‌باک بود. او را سرجاش می‌نشانند. اما نه طوری که یارو به‌اش بریخوره، از خجالتش ندانه کجا قایم بشه. دم گوشش می‌گفت: «جوش خرکی زن، پسر! آخر می‌کشندت، آن وقت ما کارمان چی میشه؟ تو که نباشی، دسته‌مان که هیچ، گروهان مفت و مسلم از دست میره». خوب، البته، آن یارو هم از این که کمیسر همچو عقیده‌ای درباره‌اش داده به خودش یاد می‌کرد و دیگر بی‌گدار به‌آب نمی‌زد، سنجیده و با تعقل می‌چنگید... و این کمیسرمان تنها يك ضعف داشت: وقتی که يك ده بزرگ یا يك استانیترای

قزاقی را تصرف می‌کردیم، دست می‌برد به غارت...

این گفته برای داویدوف چندان تند بود که چیزی نماند از بالای پشته خاک بادبرده برگشت، و حرکتش چنان تند بود که چیزی نماند از بالای پشته خاک بادبرده پرشیب به پهلو بیفتد. دیگر سر می‌خورد که انگستان باز دست راستش را در خاک رس نمناک فروکرد و خود را نگه داشت. با شگفتی گفت:

- غارت، یعنی چه؟ چی میگی، تو؟!

نسترنکو آهسته خندید:

- کلمه درستی به کار نبرد! نه، غارت نمی‌کرد، تو خانه تاجرهای بزرگ و صاحب‌های املاک، مختصر، تو خانه هرکس که آن زمان‌ها میتونست برای خودش کتاب فراهم بکنه می‌رفت و تو کتابخانه‌شان کنده‌کاو می‌کرد. کتاب‌هایی را که لازم داشت بیرون می‌کنسید و بی‌چون‌وچرا مصادره‌اش می‌کرد! باور نمی‌کنی، چهارتا گاری پرکتاب دنبال خودش راه می‌انداخت... یک کتابخانه درست و حسابی که روچرخ جابه‌جا می‌شد... و چنان مواظبتی از کتاب‌ها می‌کرد، به‌عین‌مثل مهمات جنگی: گاری‌ها پوشش برزنتی داشتند و توشان کتاب‌ها تنگ‌هم‌چیده شده بود و زیرشان هم کاه پهن کرده بودند. وقتی که اتراق می‌کردیم و راحت‌باش داشتیم، در فاصله دوتا برخورد، خلاصه هر وقت فراغتی که برامان پیش می‌آمد، تا اسلحه‌مان را پاک می‌کردیم و غذامان را می‌خوردیم، می‌آمد میان سربازها کتاب پخش می‌کرد و دستور می‌داد بخوانیمش، بعدهم خودش واری می‌کرد که آیا خواندیمش یا نه...

آن وقت‌ها من از جوانیم علاقه‌ام به دخترها بیش‌تر می‌رفت و اقرار می‌کنم که از کتاب خواندن شانه خالی می‌کردم... تقریباً هم بی‌سواد بودم و یک طریله خراپه بار او مچم را گرفت، فهمید کتابی را که به‌ام داده نخوانده‌ام. اسم آن کتاب و نویسنده‌اش تا امروز هم یادم مانده... پس از دوروزی ازم خواست موضوع کتاب را برایش بگم، ولی من پاک لال ماندم، به‌ام گفتم... او تو این جور مواقع حرفش را طوری می‌زد که هیچ‌کس شاهد نباشه، برای این که طرف پیش‌غیری‌ها سرافکنده شه... باری، به‌ام گفتم: «توچی فکر می‌کنی، که تو دنیا همین جور خرکی باید زندگی بکنی؟ دیشب من دیدمت، داشتی دوروبر به دختر موس‌موس می‌کردی. این را خوب تو گوشت فروکن: دختر اگر باسواد باشه، تو احق بی‌سواد را اندازه‌یه خردل هم لازم ندازه، پنج دقیقه نمیگذره که ازت کسل میشه؛ اگر هم دختر احق باشه، باز تو به‌هیچ‌دردش نمیخوری: دانائی را اون از تو یاد نمیگیره، چرا که خردت یک ذره‌اش را نداری، هنوز کسب نکردی. در مورد چیزهای دیگری هم که لازمه‌مردی است، آن‌هایی که سواد دارند همان قدر ازش برخوردار هستند که آدم‌های بی‌سواد. اینه که همیشه و درهرحال امتیاز را باسوادها دارند. حالا

فهمیدی. پسرک نفهم؟»

خوب، من چه می توانستم در جوابش بگویم؟...

دو هفته ای اون همین جور مسخره ام کرد و سوهان روحم شد. طوری که می خواست گریه ام بگیره... و با همین چیزها منو به خراب شدن عادت داد، و بعدش من چنان علاقه ای به کتاب برداشتم که دیگر سیاست به زور از دستم بکشند بیرون. آن حرف های خوبش را من تا امروز یاد میارم و راستش هنوز نمی دانم دانائی و تربیتم را من پیش تر به کی مدیون هستم: پدر مرحومم یا اون، کمیسر هنگم. نسترنکو اندکی خاموش ماند و در اندیشه فرو رفت. پیدا بود که بردش اندوهی سایه افکنده است. ولی پس از يك دقیقه، درحالی که لبخند زیرکانه اش را به زحمت فرومی خورد، باران پرسش باریدن گرفت:

- وقت فراغت، هیچ چیز می خوانی، تو؟ گمانم، همه اش يك نگاه به روزنامه ها می اندازی؟ لابد، وقت آزاد کم داری، نیست؟ راستی، تو قرائتخانه روستائیان کتاب های جالب هست؟... نمی دانی؟! هه، برادر، این که رسوائی است! خوب، دست کم به بار سری به قرائتخانه تان زده ای؟... همه اش دوبار رفتی آن جا؟ آخر، جانم، این که دیگر از هیچ دروازه ای تو نمیره! من تصور بهتری ازت داشتم، هه، نماینده طبقه کارگر لنینگراد! این چیزیه که شاید درباره اش برای کارخانه ات بنویسم! ولی، ترس، از طرف خودم این جور می نویسم: «داویدوف، کارگر سابق آن کارخانه و يك فرد از گروه بیست و پنج هزار نفری، حالا رئیس کالخور گرمیاجی است و کالخوزی های تحت رهبری او نیاز میرمی به کتاب دارند. بیش تر از همه، کتاب های عامه فهم سیاسی و اقتصادی لازم دارند، کتاب هایی درباره کشاورزی و دام پروری و به طور کلی درباره اقتصاد روستائی. همچنین آن ها مایل اند مجموعه ای از کتاب های ادبی، خواه کلاسیک و خواه معاصر، داشته باشند. از آن جا که سرپرستی معنوی کالخور با آن کارخانه است، خراشمندم کتابخانه ای در حدود سیصد جلد به رایگان به نشانی زیر بفرستید». خوبه؟ بنویسم، ها؟... نمی خواهی؟ کاملاً حق باتوست که نمی خواهی! پس خودت دست به کار شو و با امکانات کالخور به کتابخانه فراهم بکن که از دوست سیصد جلد دیگر کم تر نباشه. شاید میگی که پول نیست؟ چرنده! پول پیدا میشه! يك جفت ورزشی پیر را بفروش، گدا که نمیشید، مرده شور تان نبره! خوب، این هم کتابخانه تان، و چه کتابخانه ای! دیروز تو اداره کالخور که واری می کردم، دیدم تعداد دام هاتان به تناسب زمینی که دارید آشکارا زیادیه. برای چی علوفه تان را بی خودی برایشان هدر می دهید؟ بفروشید و خلاص بشید! تو می دانی چندتا ورزشی بیش تر از ده سال دارید؟ نمی دانی؟ جای تأسف که نمی دانی، ولی من میتونم تو این مخصوصه به ات کمک بکنم: شما نه جفت ورزشی پیر دارید که سن وسالتان از ده به بالا است،

و يك کشاورز خوب همچو وامانده‌هائی را تو حیاطش نگه نمیداره، فربه‌اشان
میکنه و به فروش میرسانه. فهمیدی؟

- فهمیدن که فهمیدم، ولی ما تصمیم گرفتیم دام‌های وازده‌مان، و از جمله
همین ورزوه‌های پیر را، پائیز بفروسیم. کشاورزهای باتجربه این جور به‌ام توصیه
کردند.

- خوب، حالا این دام‌ها را فرستادید برای علف‌چر؟
- نه. ورزوه‌های پیر که به‌رحال دارند کار می‌کنند، این را من دقیق می‌دانم.
- آن کدام باتجربه بود که به‌ات توصیه کرد پائیز بفروشیشان؟
- کارپردازان استرونوف، و باز یکی دیگر که اسمش یادم نیست.
- هوم، جالبه... این کارپردازان تا چند دقیقه پیش از اشتراکی شدن کشاورزی
خودش کولاک بود، پس سیب‌دِهقان کاردانی باشه، چه‌طور ممکنه او همچو توصیه
مزخرفی به‌ات کرده باشه؟ ورزوها را پائیز بفروشند و تا آن وقت هم بوغ را از
روگردنش برندارند؟ آخر، آن که دیگر همه‌اش پوسته و استخوان! ولی من اگر بودم،
جور دیگری به‌ات توصیه می‌کردم: دام‌هائی که سیب‌دِه‌ها به فروش برسند، همین حالا
همه‌شان را بفرست علف‌چر، بعدش هم علفه‌ اضافی به‌اشان بده که فربه بشند،
آن وقت تابستان که چاربا تو بازار کمه و گوشت گرانه آن‌ها را بفروش، برای این
که پائیز، اگر هم حیوان‌های شما نباشند، باز گوشت تا بخواهی هست و قیمتش هم
ارزانه. شما که مازاد غله دارید. پس دیگر باز چه مسأله‌ای میتونه باشه؟ گرچه این
شما تید که باید قضیه را بسنجید، من قصد ندارم تو کارهاتان دخالت بکنم.
به‌رحال تو در این باره فکر بکن... هرچی باشه، يك جفت ورزوی پیر را میشه
فربه‌اش کرد و همین حالا فروخت. آخر، پولش که صرف می‌خوری نمیشه، برای
خرید کتابه! خوب، خلاصه می‌کنم: کاری بکن که تا دو ماه دیگر به کتابخانه
داشته باشی. این یکی! قرائتخانه روستائیان را فوراً از آن کلبه ویرانه بیرش تو
یکی از بهترین خانه‌های کولاک‌ها، بیرش تو بهترین خانه جا بده، که این کار هیچ
اشتباه نیست! این هم دوتا! من به کتابدار براتان می‌فرستم، به جوان باهوش، و
به‌اش دستور می‌دهم هر شب جلسه کتابخوانی به صدای بلند تشکیل بده. این هم
سه تا!

داویدوف که از شرمساری سرخ گشته بود، به التماس افتاد:

- صبر کن، این قدر يك دوسه نشمار! به زبان ساده به‌ات می‌گم، کتابخانه را من
تشکیل می‌دهم، پس این یکیش که رفت! همین فردا قرائتخانه روستائیان را به يك
خانه خوب منتقلش می‌کنیم، این هم دومیش! و اما سومی توش حرفه... من خودم به
کتابدار نشان دارم، به جوان بسیار خوب و به مبلغ که همتا نداره! ولی تو کارخانه
کار می‌کنه و اشکال کار همین جاست، واقعیت... گمانم، اگر کمیته ناحیه کامسومول

(سازمان جوانان کمونیست) با ما همراهی بکنه، من بتونم جوانک را بخوام!
نسترنکو به دقت به سخنانش گوش می‌کرد و با سروروی نفوذناپذیر سر تکان
می‌داد؛ تنها برق خنده‌ای در چشمانش بود.

- چه خوشم می‌آد که فرمانده فعال باشه و تصمیمش را زود و درست بگیره!...
ولی با همه این‌ها گوش کن درباره قرائتخانه‌ات چی میگم. دبروز من رقتم آن جا.
محلش باید بگم چیزی نیست که به دل بنشینه... به ویرانه کتیف و بی سروسامان!
پنجره‌هاش گرد گرفته تخته کوبی کفش صدساله که شسته نشده. بوی کپک و باز
چه می‌دانم چی چی می‌داد. درست مثل دخمه قبر، به خدا! اما مهم‌تر از همه،
کتاب‌ها شمرده‌اش از یک به دو نمی‌کشید، آن هم چی، همه‌اش خرت و پرت.
روتخته بندی قفسه پلاکات لوله شده‌ای پیدا کردم، کهنه وزرد شده. بازش کردم،
تصویرش را نگاه کردم، خواندم:

دیدن صف‌های ما را دختران دوست دارند و زنان پسر هم
و آن پدرها مان به شور آیند و شوق کافرین! از شیر زاید شیر هم
دشمنان را یال و دم برمی‌کنیم این بدان، چون دانه پاشی، برزگر
دسترنجست را نگهبانیم ما ارتش رزم آوران رنجبر
با خود گفتم، آه، این که از قدیم باش آشنا هستیم! من این پلاکات را تو سال
بیست، در جبهه ورنگل، خواندم و از آن وقت تا حال بادم هست! این شعر دمیان
بدنی^۱ امروز هم خوبه، ولی ما تو سال سی هستیم و انصاف بده که حالا سیاد
چیزهای تازه‌تری پیدا کرد که با زندگی امروزه ربط داشته باشه، مثلاً درباره
اشتراکی کردن کشاورزی.

داویدوف که هنوز خود را شرمند می‌یافت، نه چندان از ناخرسندی که از
سرتحسین، گفت:

- آدم تیزبین و کنجکاو هستی.

- من وظیفه‌ام اینه که ببینم و به رفیع نقایص کار کمک بکنم، و این کار را من در
نهایت نیک‌خواهی درحق تو انجام می‌دهم، سمیون. ولی این‌ها همه‌اش
مقدمه‌چینه، اصل داستان حالا می‌آد. ببین، تو امدی اینجا پیش گروه، کالخوزت را
ول کردی و همه کارهاش را سپردی دست رازمیوتوف. ولی تو که خودت می‌دانی،
تو همچو روز و روزگاری کشیدن این بار برای رازمیوتوف تنها سنگینه و از
عهده اش برنمی‌آد، می‌دانی، ها؟ و باز امدی!

- آخر، تو خودت هم تو زمین‌های توبیانسکوی کار کردی و ویراشان ماشین درو

راه بردی! مگر تأثیر سرمشق را می‌خواهی نفی بکنی؟

نسترنکو با افسردگی ایراد او را رد کرد:

- من در تویاناسکوی چندساعتی کار کردم که با مردمش آشنا بشم، ولی تو کارت چیز دیگریه. تو برای این امدی و چپیدی تو گروه که امور زندگی شخصی‌ات ناجور بود. آیا تفاوت هست؟ من همچو به نظر سیاد که تو خواستی از لوکریا ناگولنوا فرار بکنی... شاید هم اشتباه بکنم، ها؟ رنگ از رخسار داویدوف پرید. رویگرداند، و همچنان که انگشت‌های خود را بی‌هیچ قصدی لای سبزه‌ها می‌برد، با صدای خفه گفت:

- گوش می‌دهم...

اما نسترنکو با نرمی و نوازش دست برشانه‌اش نهاد و او را اندکی به سوی خود کشید و خواهش کرد:

- به‌ات برنخوره، ها! تو به خیالت من بی‌خودی شخم‌هات را اندازه می‌گرفتم؟ بعضی جاها تو حتی از تراکتور گودتر شخم کردی! این غیظت بود که سرزمین می‌ریختی، رنجشت بود که حواله ورزوها می‌دادی... از قرار گفته‌ان‌ها که تو را می‌شناسند، همچو به نظر سیاد که کار تو با لوکریا دیگر داره به‌آخر میرسه. درسته؟

- ای، همچی.

- پس سیاد از صمیم قلب خوش حال بود. چیزی که هست، سمیون عزیز، کلکتش را هرچی زودتر بکن! مردم دوستت دارند، ولی اینش بده که به‌خاطر این رابطه ناجور دلشان برات میسوزه - می‌فهمی، دلشان راستی برات میسوزه. وقتی که مردم، روعادت قدیمی روس‌ها، برای یتیم و غلیل دل‌سوزی می‌کنند، این‌یه چیز طبیعی است. ولی ببین، وقتی که برای به‌جوان باهوش که تازه رئیسشان هم هست شروع به‌دل‌سوزی می‌کنند، وحشتناک‌تر و خجالت‌بارتر از این‌چه چیزی میتونه برای ان مرد باشه؟ و مهم‌تر این‌که دل‌بستگی احمقانه تو به‌یه‌زنك جفنگ، که تاچندی پیش زن رفیقت بوده، مانع کار همه است! وگرنه این کمبودهای نابخشودنی تو کار تو و کار ناگولنوف را چه جور می‌شه توجیه کرد؟ شما این‌جا تو یک کلاف سردرگم گیر کرده‌اید، و اگر خودتان نتونید از این سردرگمی بیرون بیائید، لازم میاد کمیته بخش چاره‌اش بکنه، این را بدان!

داویدوف با دودلی پرسید:

- شاید بهتر باشه من از گرمی‌اچی برم؟

نسترنکو با خسونت در سخنش دويد:

- چرند نگو! جانی را که ملوث کرده‌اند، اول سیاد پاکش بکنند و بعد حرف از رفتن بزنند. تو بهتره برام بگی آیا یگوروا، آموزگار و عضو سازمان جوانان را

می شناسی؟

- می شناسم، دیدمش.

داویدوف نخستین برخورد خود را در زمستان به هنگام مصادره کولاک‌ها با آموزگار جوان و بس کم‌روی ده که یکسر از شرم سرخ بود به یاد آورد و لبخند بی جانی زد.

دختر، به وقت معرفی، دست کوچک سرد و عرق کرده خرد را چمچه کرده به ناراحتی پیش آورده بود، و با سرخی شکجه‌باری که نزدیک بود از آن به گریه بیفتد، توانسته بود به زحمت بگوید، «لیودا! یگوروا، آموزگار». و داویدوف آن گاه به ناگولنوف پیشنهاد کرده بود: «این آموزگار عضو سازمان جوانان را بیرش تو گروه خودت، بگذار دخترک بیینه سبارزه طبقاتی چه جور چیزی هست». ولی ناگولنوف اخم درهم کرده نگاهی به دست‌های دراز گندمگون دختر افکنده بود و گفته بود: «تو بیرش با خردت. به درد من، آن هم تو همچه کاری، نمیخوره! آموزگار کلاس اوله و به بچه نمرة بد که میگیره، اون هم اشکتش با بچه سرازیر میشه. کی بود که همچه دختری را توسازمان جوانان قبولش کرد؟ این هم شد عضو سازمان جوانان؟ عروسک مومه!»

برای نخستین بار نسترنکو ابرو درهم کشید و نگاه سرزنش‌باری به داویدوف افکند:

- میخوام بدانم، برای چی لبخند میزنی؟ تو پرسشم چه دیدی که خنده‌ات گرفت؟

داویدوف برای روشن کردن علت خنده بی جای خرد ناشیانه تلاش کرد:
- هیچی، همین قدر چیز پرت و پلائی درباره این آموزگار یادم آمده بود... خیلی کم‌رو است...

نسترنکو آشکارا برآشفته و تعجب نمود:

- چیز پرت و پلائی بادت آمده! چه وقتی برای تفریح پیدا کردی! بهتر بود یاد می آوردی که این آموزگار کم‌رو تنها عضو سازمان جوانان دهتانه! ده به این بزرگی حوزه سازمانی نداره. این دیگر برات پرت ویلا که نیست! جواب این را کی سیاد بده؟ در درجه اول ناگولنوف، بعد تو، بعدش هم من همراه شما دوتا. حالا باز لبخند بزنی... زشته این لبخند، سمیون داویدوف! و خواهش دارم کارهای فوریت را بهانه نیارا کارهایی که حزب میسپاره دستان همه فوریه. اما این که ما چی جوری انجامش می‌دهیم، مسأله دیگریه.

داویدوف دیگر پرافروخته می‌شد، با این همه خودداری ورزید و گفت:

- رفیق نسترنکو، تو به روز گرمیابی لوگ بودی و تو این مدت کم این همه اشتباه و کمبود تونستی تو کارمان پیدا بکنی، حتی ته توی رفتار خصوصی مرا دریاری... اگر از ماه زانویه این جا بودی، آن وقت چی می شد؟ میبایست یک هفته صرف شنیدن ملاحظات تو کرد، واقعیته!

این آخرین جمله داویدوف تا اندازه ای نسترنکو را به نشاط آورد. زیرکانه پلک‌ها را چین داد و با آرنج به پهلویش داویدوف زد:

- ولی سمیون، چرا نمی خراهی این فرض را بکنی که من اگر، به جای آن که به طور ساده تو گرمیابی لوگ «بوده باشم» یک هفته شانه به شانه شماها کار می کردم شاید کم تر اشتباه رخ می داد؟

- واقعیته که کم تر رخ می داد، ولی باز پیداش می شد. تو هم مثل هر کسی اشتباه می کردی. واقعیته! می دانی، من بسیاری از اشتباهات خودم را می بینم، ولی همه اش را، آن هم یکباره، نمیتونم جبران بکنم، بدبختیم اینه، واقعیته! مثلا بهار، شاگردهای دبستان با مدیرشان، یکی که نام خانوادگیش شپین هست، رفتند تو درودشت لانه موش های صحرائی را آب بریزند نوش. من از کنارشان گذشتم، ولی نماندم که بااشان حرف بزنم، اینه که ندانستم و حالا هم نمی دانم این آموزگار پیر چی جوری و با چی زندگی میکنه... و باز از این بدتر برات بگم. زمستان، برام یادداشت فرستاد و خواهش کرد به گاری دراختیارش بگذارم که برایش هیزم بیاره. خیال می کنی فرستادم؟ فراموشم شد. کارهای دیگر پیش آمد و وقت و حواسم را از پیرمرد منصرف کرد... تا این ساعت، هر وقت یادش می افتم شرمنده میشم! در مورد سازمان جوانان هم تو درست میگی، کار مهمی ازمان فوت شد، و من البته این جا خیلی تفصیرکارم، واقعیته.

ولی نسترنکو کسی نبود که به این سادگی بتوان با سخنان پشیمانی نرمش کرد. باز با لحنی مؤکد گفت:

- این خوبه که تو به اشتباهات خودت اعتراف می کنی، یعنی نشان میدی که حیا را به کلی از دست نداده ای. چیزی که هست این حرف ها نه براتان عضو سازمان جوانان میشه، نه برای آن آموزگار پیر هیزم... سمیون عزیز، باید کار کرد، پشیمانی به تنهایی هیچی نیست.

- همه چی تصحیح میشه، درست به عمل درسیاد. فول شرف می دهم! ولی در مورد تشکیل حوزه سازمانی، شما، یعنی کمیته بخش، به امان کمک بکنید، یکی دو تا پسر و دختر عضو سازمان را، اگر هم شده برای کار موقت، برامان بفرستید. برای سازمان دادن، جدی به ات میگویم، یگوروا به هیچ دردی نمیخوره، رو زمین خدا که

راه میره خجالت میکشه، و این جوری مگر میتونه از عهدۀ جوان‌ها، آن‌هم جوان‌های دهمان، بریاد!

نسترنکو، که دیگر خوشنود می‌نمود، گفت:

- ها، این یه حرف دیگه شدا برای سازمان جوانان به ات کمک می‌کنیم، قول می‌دهم به ات، ولی اجازه بده طومار انتقاد از خودت را باز کمی درازترش بکنم. نزدیک‌های اول ماه مه، رئیس شرکت تعاونیتان دو تا کاری ازت خواست که بفرسته کالا از استانبول بیاره، ها؟

- چرا.

- به اش ندادی؟

- نمی‌شد. آن روزها هم میبایست شخم بکنیم، هم بذر بپاشیم. مجال رسیدن به کارهای خرید و فروش نبود.

- که دو تا کاری را هم نمی‌شد حاضر براق کرد؟ پرت میگی! چرنده، حرقت! این کار را، بدون این که چندان خللی به کار کشتان وارد بشه، می‌شد کرد. ولی تو نتونستی، میلس را نداشتی، فکر نکردی چه تأثیری میتونه تو روحیۀ کالخوزی‌ها بگذاره. نتیجه این شد که زن‌های گرسباچی برای ضروری‌ترین چیزها - برای صابون و نمک و نفت و کبریت، آن‌هم تو استانه جشن، ناچار شدند جاده را پیاده بکوبند بگرد استانبول. خوب، آن‌ها بعدش بین خودشان چه قضاوتی درباره حکومت شورویمان می‌کردند؟ گمانم این چیزها برات یکسان باشه؟ - نسترنکو ناگهان با صدای زیر فریاد زد: - آخر، من و تو مگر برای این جنگیدیم که مردم به حکومتان فحش بدهند؟ البته که نه! - و نسترنکو آن‌گاه با لحنی که به زمزمه می‌رفت ادامه داد: - یعنی حقیقت به این سادگی به عقلت نمیره، سمیون؟ به خودت بیا، رفیق عزیز، بیدار شو!...

داویدوف، چشم به زمین دوخته، ته سیگار خاموش را میان انگشتان خود له می‌کرد و مدتی دراز خاموش بود. او در سراسر زندگی از نمایش عواطف خویش تا آخرین مرز امکان خودداری ورزیده بود، چنان که به هیچ رو وصله احساساتی بودن به او نمی‌چسبید. اما اینک نیروئی ناشناخته او را بر آن داشت که نسترنکو را محکم در آغوش بگیرد و حتی لبان به هم فشرده خود را بر گونه ریش برآمده دبیر کمیته بگذارد، و هنگامی که به سخن درآمد، صدایش از هیجان می‌لرزید:

- ممنونم ازت، نسترنکوی عزیز، خیلی ممنونم! پسر خوبی هستی و کار کردن با تو برام آسان خواهد بود، برخلاف کورچینسکی. تو حرف‌های تلخی به ام زدی. ولی تمامش درست بود، واقعته! چیزی که هست، تو را خدا، تصور نکن که دیگه امیدی به ام نیست! من آن جور که لازم باشه کار می‌کنم، همه‌مان آن جور که باید و شاید کار می‌کنیم. خیلی چیزها هست که باید روش تجدید نظر بکنم، کلی چیز

هست که باید روش فکر بکنم... به ام اعتماد کن، رفیق نسترنکو! نسترنکو کم تر از او به هیجان نیامده بود، ولی ظاهر نمی ساخت، سرفه می کرد و پلک های چشمان میخی خود را که دیگر برق شادی در آن نبود چین می داد. پس از يك دقیقه خاموشی، گفتی که از احساس سرما کز کرد، آهسته گفت:

- هم به تو، هم به دیگر بچه ها به اندازه خودم اعتماد دارم و به اتان امید بسته ام. این را تو خوب به خاطر داشته باش، سمیون داویدوف! مبدا کاری دست من و کمیته بخش بدهید، سبدا دستمان را تو حنا بگذارید! ما کمونیست ها مثل سربازهای یه گروهان هستیم و تو هیچ حال و وضعی نیاد احساس این را که پهلو به پهلو هم داریم از دست بدهیم! خودت که این را بسیار خوب می دانی. کاری کن که دیگر از این گفت و گوهای ناگوار - که مرده شورشان بیره! - میان ما پیش نیاد. این جور گفت و گوها را من دوست ندارم، اگرچه گاه لازم هم هست. ولی وقتی که پیش میاد و ناچار میشم پرو پاچه دوستی مثل تو را بگیرم، آن وقت تمام شب خوابم نمیبره، دلم درد میکنه...

داویدوف دست داغ نسترنکو را محکم فشرد و با دقت به چهره اش نگرست و سخت در شگفتی افتاد: کسی که پهلوئی وی نشسته بود دیگر آن سخن گوی پر نشاط ساعتی پیش، آن جوان سرزنده و آماده لطیفه گفتن و کشتی گرفتن نبود، بلکه مردی بود سالمند و خسته. چشمان نسترنکو به ناگاه گونی پیر شد، چین های عمیقی بر گوشه لبانش نشست، حتی سرخی گونه های برجسته گندمگونش رنگ باخت و زرد شد. در چند دقیقه کوتاه گونی هوشش کردند. به سنگینی از روی پشته خاک بلند شد و گفت:

- دیگر وقتشه که برم، پشت زیادی ماندم.

داویدوف با نگرانی پرسید:

- نکته خواسته باشی ناخوش بشی. يك هو از دل و دماغ افتادی.

نسترنکو افسرده گفت:

- درست حدس زدی. مالاریام داره عود میکنه. خیلی وقته گرفتارش شدم، - تو

آسیای میانه. لعنتی، هیچ جور نمیشه از دستش خلاص بشم.

- تو آسیای سیانه چی کار می کردی؟ چی تو را آن جاها کشاند؟

- خیال می کنی رفته بودم آن جا هلو بچینم؟ کلک با سماج ها را کتدم، ولی کلک

این مالاریای عزیز دردانه ام را نمیتونم بکنم. دکترها میگند رفته تو جگر سیاهم لانه

کرده، اینه که دیگر ناچارم با هم بسازیم. راستی، این را من گذاشته بودم برای آخر

که به ات بگم: ضد انقلابی ها تو ناحیه مان به جنب و جوش افتاده اند، همچنین تو

استان استالینگراد که تو همسایگی‌مانه. احمق‌های بی‌پیر، دیگر رو چی حساب می‌کنند؟ ولی، همان جور که تو سرود می‌خواندیم: «خواستند بکو بندمان، آمدند بکو بندمان...»

و داویدوف دنباله سرود را گرفت:

- «ما هم دست‌رودست نتشستیم و آماده شدیمان.»

- ها، درست همین. ولی با همه این‌ها باید گوش به زنگ بود. - نسترنکو به فکر فرورفت و ابروی خود را خاراند و برآشفته غر زد: - نه، کاریش نمیشه کرد، باید از به چیز که پیشت عزیزه چشم بوسید... خوب. حالا که با تو دوستیمان سرگرفته، این اسباب بازی را از من یادگار داشته باش، به درد روز مبادات میخوره. به ناگولوف که به اخطار دادند، تو هم مواظب خودت باش، ممکنه بدترش سر تو بیاد...

نسترنکو هفت تیری را که فلزش با فروغی مات می‌درخشید از جیب نیم‌ته درآورد و در دست داویدوف گذاست:

- کوچک هست، ولی برای دفاع بیش‌تر از افزار چلنگری به درد میخوره. داویدوف دست نسترنکو را محکم فشرد و منقلب گشته با کلماتی بریده گفت: - برای این هدیه، اگر بشه گفت، رقیقانه‌ات، ازت ممنونم... واقعیته که مراقبت دوستانه‌ای نشان دادی! خیلی ازت ممنونم!

نسترنکو به سوخی گفت:

- همراه خودت داشته باش، برای سلامت مزاج خوبه. ولی نگاه کن، گمش نکتی، ها! آخر، سربازها که پیر میشند، گاه دچار حواس‌پرتی هستند... داویدوف، همچنان که هفت تیر را در جیب شلوار جامی داد، گفت: - تازنده‌ام که گمش نمی‌کنم، و اگر گمش بکنم، بدان که سرم هم با‌اش رفته. ولی همان دم بیرونش آورد و نگاه سرگشته‌ای نخست به هفت تیر و سپس به نسترنکو افکند:

- آخر، این که ناجوره... خودت بی‌اسلحه چی می‌کنی؟ بگیرش، من لازمش ندارم!

نسترنکو دست او را که بیس آورده بود به نرمی کنار زد:

- ناراحت نباش، من یکی دیگر بازدارم. این یکی اسلحه‌دم دستیم بود، اما آن یکی را من مثل مردمک جسم خودم نگهش می‌دارم، اهداتیبه، اسم من هم روزه. پس چی، به خیالت مفت تو ارتش خدمت کردم و پنج سال جنگیدم؟

نسترنکو چشمکی زد و حتی کوشید لبخندی بزند، اما لبخندش بیمارگونه و دردآمیز بود.

از نو سردش شد و کز کرد، شانه‌ها را تکان داد و کوتید جلو لرزرا بگیرد.

بریده بریده گفت:

- دیروز شالی هدیه‌ای را که تو به‌اش دادی به‌ام نشان داد، و چی به‌اش می‌نازید! رفته بودم پیشش، با جای و شان غسل ازم پذیرائی کرد. با هم از زندگی می‌گفتیم و بحث می‌کردیم. دیدم افزارهای چلنگریت را از صندوق درآورد و گفت: «تو تمام زندگیم دو تا هدیه به‌ام دادند: یکی کیسه توتونی که پیرزمن زمان دختریش، وقتی که به من - جوانک آهنگر - نظر داشت، برام آورد، یکی هم این افزارها که رفیق داویدوف به‌دست خودش به‌خاطر جدیتم تو کار آهنگری به‌ام داد. دو تا هدیه تو عمر به این درازی! و تو این زندگی دودزده چه قدر آهن از زیر دستم رد شد، دیگر از شمار بیرونه! اینه که همچی حساب کن این هدیه را من تو صندوق نه، بلکه رو قلبم جاداده‌ام!» چه بیرمرد خوبی! با کارش هم چه زندگی زیبایی داشته! به قول گفتنی، خدا به همه توفیق بده همان قدر به مردم فایده برسانند که این آهنگر پیر با دست‌هایش فایده رساند. پس می‌بینی که هدیه تو چه قدر از مال من گران بهاتره. آن دو با گام‌های سریع به‌سوی کلبه اردوگاه رفتند. نسترنکو دیگر سخت می‌لرزید.

باز باران از سوی باختر فرا می‌رسید. ابرهای ریش‌ریش - نخستین پیام اوران انقلاب هوا - در ارتفاع کمی شناور بودند. گیاه تازه و خاک سیاه نمناک عطر مستی‌آوری داشت. آفتاب نگاه کوتاهی به‌زمین افکند و در پس ابر پنهان شد. يك جفت عقاب استپ، بال‌های پهناور را به‌باد خنک داده، تا بلندی‌های ناشناخته بالا می‌رفتند. خاموشی پیش از باران استپ را با نمدی نرم پوشاند. تنها موش‌های صحرائی با صغیر گوش خراش و اضطراب آمیزشان خبر از بارشی ممتد می‌دادند. داویدوف مصرانه توصیه می‌کرد:

- کمی تو کلبه‌مان دراز بکش، بعد برو. باران تو راه می‌گیرد، خیس مبینی و خودت را یکسر ناخوش می‌کنی.

ولی نسترنکو با لحنی قاطع سر باز زد:

- نمیتونم. ساعت سه جلسه داریم. باران هم به‌گرم نمیرسه. اسب خوبی زیر

رانمه!

هنگام باز کردن تسمه مهار و بستن تنگ اسب، مانند پیران فرتوت دست‌هایش می‌لرزید. معانقه کوتاهی با داویدوف کرد و با چابکی دور از انتظار بر پشت اسب که بی‌تابی می‌نمود جای گرفت. فریاد زد:

- تو راه گرم میشم. - و با یونمه بلند از جا کنده شد.

به‌تشنیدن صدای نرم سم اسب، کوپریانوونا مانند شیری که سر رود از کلبه بیرون دوید و یا افسوس دست‌ها را به‌هم زد:

- رفت؟! آخر چه‌طور دلش آمد نهار نخورده بره؟!

داویدوف که نگاهش به دنبال دبیر کمیته بود، گفت:
- ناخوشه!

گوپریانوونا غصه می خورد:

- آخ، بی چاره! مرد به این خوبی و نازنینی، نشد به اش غذا بدهیم! با این که پیدا بود دستش تو کارهاست، باز وقتی که تو رئیس تو خواب ناز بودی، عارش نیامد بشینه و با من سیب زمینی پوست بکنه. هیچ به قزاق هاما نمی رفت، جفت این ها نبود! از این ها مگر میشه انتظار کمک داشت، هرگز! همه اش بلدند بپانند تو شکمشان و مثل سگ عوهو بکنند؛ ولی بگی که بیاند کمک آسبز، اوه، حرفش را هم نزن! تازه، چه حرف های ناز و نوازشی به ام زد، این سوار! همچو خوب و از ته دل می گفت که یکی دیگر اگر هم دلش بخواد صد سال به فکرش نمیره!

گوپریانوونا، که لبان گلگون خود را با عشوه گری می فشرده، بدین گونه خودستایی می کرد و از زیر چشم داویدوف را می پانید تا ببیند این همه چه اثری در او می بخشد. اما داویدوف گوش به او نداشت و گفت و گوی خود را با نسترنکو از خاطر می گذراند. ولی گوپریانوونا همین که به سخن در می آمد، دیگر به دشواری می توانست دم فروبندد، از این رو ادامه داد:

- خوب، داویدوف، تو بلا گرفته دست کم می خواستی صدام بزنی که مرد نازنین داره راهی میشه. و من احمق را بگو که گوش به زنگ نبودم. آخ چه بد شد! لابد پیش خودش میگه آسبزه عمداً خودش را تو کلبه قایم کرد. و حال این که من از جان و دل می خواستم...

داویدوف که همچنان چیزی نمی گفت و گوپریانوونا که مانعی نمی دید زبان را باز به کار انداخت:

- نگاه کن چی جور رو اسب نشسته! انگار تو خانه زین دنیا آمده و همان جا بزرگ شده! هیچ هم تلوتلو یا به ذره تکان نمیخوره، شیر بچه ام! خوب، به پارچه قزاقه، همه چی اش هم به راه و رسم قدیم!

گوپریانوونا، بی آن که نگاه شیفته اش را از سوار که دیگر دور بود برگردد، با شور و شعف چنین می گفت. داویدوف با خاطر پریشان گفته او را تصحیح کرد:

- قزاق نیست، اهل اوکراینه! - و آه کشید. از رفتن نسترنکو کم و بیش اندوهگین بود.

گوپریانوونا مانند باروت خشك گُر گرفت:

- این حرف را برو به نه نه ات بز، من اهلس نیستم! میگم که قزاقه، از آن قزاق های ناب! مگر چشم نداری ببینی؟ از دور میشه از طرز سواریش حدس زد، نزدیک هم که بیاد از سروروش، از فرزش، بعدهم از رفتارش با زن ها میشه دید که خمیر مایه قزاقی داره. - و با لحنی پرمعنا افزود: - ترس تو چشم هاش نیست...

داویدوف آشتی جوانه گفت:

- خوب، حالا که دلت به این خوشه، بگذار قزاق باشه، به گاب و گوسفند من ضرر نمی‌رسانه. ولی خوب پسریم، ها؟ چی جوری دیدیش؟ آخر تو، پیش از آن که بیانی بیدارم کنی، به سیری دل باش حرف زدی، نه؟
اینک دیگو نوبت آه کشیدن کوریرانونا بود، و او چنان آه بلندی از سینه پُر توانش بر کشید که درز زیر بغل ارخالق کهنه اش صدا کرد و سراسر آن شکافت. و پس از يك دم درنگ، با شور عمیقی پاسخ داد:
- نظیرش را بگودی، پیدا نمی‌کنی.

و ناگهان به سراغ ظرف‌ها شتافت و با خشمی بی‌علت آن‌ها را جرنج جرنج به صدا درآورد و روی میز چیده، یا درست‌تر بگوئیم، نجید بلکه هر جور و هر جا که پیش می‌آمد پرتاب کرد.

۹

داویدوف با گام‌های بلند بی‌شتاب می‌رفت. بر فراز تپه يك دم ابستاد تا اردوگاه گروه را که در این ساعت روز کسی در آن نبود و نیز زمین‌های شخم زده دامنه مقابل را که تقریباً تا خط کران کشیده می‌شد نگاه کند. او در این روزها با همه نیروی خود کار کرده بود، و به آرزو می‌خواست که گاوبانش - واریا - و نیز ورزش‌های کندرات از این زحمت توان فرسا رنجشی از او به‌دل نگرفته باشند...
اما تماشای این پارچه زمین هم در ماه اکتبر بس جالب خواهد بود: توده‌های تنگ به هم فشرده و سبز گندم پائیزه بی‌شک همه جا را خواهد پوشاند، سرمای صبحگاهی ساقه‌های گندم را با برف ریزه نقره‌آگین خواهد کرد و به هنگام ظهر که آفتاب در آبی‌رنگ پریده آسمان پایین ترك شناور خواهد بود و اندک گرمائی به‌هوا خواهد بخشید، شراره‌های هفت‌رنگ، چنان که گوئی از پس بارانی سیل‌آسا، میان گندم‌های پائیزه خواهد درخشید و هر قطره کوچکی آسمان سرد و ابرهای سفید کورک‌آسا و آفتاب تارگشته را در خود منعکس خواهد ساخت...

زمین‌های شخم‌زده که حاشیه سبز علف در میانش گرفته بود از دور به فرش گسترده پهناوری از مخمل سیاه می‌مانست. تنها در انتهای شمالی آن، درست آن‌جا که گِل آمیخته به‌شن تا نزدیک تارک سر بالائی پیش می‌رفت، نواری سرخ و ناهموار با لکه‌های خرمائی رنگ کشیده می‌شد. در طول شیارها، که برش‌های خیش جا به جا در آن سفیدی می‌زد و زاغ‌ها چرخ‌زنان بر فراز آن در پرواز بودند،

خاک سبزه بر گردانده درخشش تیره ای داشت. و برسان گل بهمن تک مانده ای، لکه ای رنگی در سیاهی شخم زار دیده می شد: واریا خارلامووا کار خود را که دیگر هرگونه کششی را برایش از دست داده بود رها کرده، آهسته و سلاسه، سر به زیر به سوی اردوگاه می رفت. کندرات مایدانیکوف هم بی حرکت کنار شیار نشسته بود و سیگار دود می کرد. آری، بدون گاو بان، با انبوه خرمنگس ها که گرد و رزوهایش در پرواز بودند و به ستوهشان می آوردند، جز این چه کاری برایش باقی مانده بود؟ واریا داویدوف را که دم گردنه ایستاده بود دید و خود نیز ایستاد، زود چارقد از سر برگرفت و زیر جلی تکانش داد. از این دعوت خاموش و خجول لبخندی بر لبان داویدوف نشست. در جواب کلاه کپی خود را تکان داد و به راه افتاد، دیگر هم سر برنگرداند.

همچنان که می رفت، با خود می اندیشید: «چه دختر خودسریه! خیلی نازینه، ولی واقعیه که خیلی هم نازلو و خودسره! گرچه، دختر هم مگر میشه نازلو نباشه؟ جوری باشه که هیچ عشوه تو کارش نباشه؟ من که تو عمرم همچو دخترهائی به خواب ندیدم، تو بیداری هم به اسان برنخوردم... هر کدام از این خوشگلک ها، تا که پاشان را تو شانزده هفده سالگی گذاشتند، می افتند تو خط و رفتن با خودشان و بزرگ کردن و قدرت و تسلط خودشان را زیر جلکی رو مردها امتحان کردن. بله، واقعیه! این واریا هم ویرش گرفته که منورام بکنه، قدرت خودشو نشان بده. چیزی که هست، از این کار هیچی عایدش نمیشه: ناوی های بالتیک گرگ باران دیده اند! ولی برای چی داره میره طرف کلبه؟ یواش، سلاسه سلاسه... معلومه که اونو کندرات پی کاری نفرستاده، بلکه به میل خودش، با آن بلهوسی احمقانه دختریش، داره میره. شاید هم برای این باشه که من از گروه رفته ام؟ این دیگر واقعاً هرج و مرجه، اخلال کلی تو انضباط کاره! - داویدوف دیگر برآسفته می شد: - اگر به به علت موجه داره میره، بسیار خوب، بره، به خوشی و سلامت؛ ولی اگر علتش بلهوسی باشه، تو اولین جلسه گروه، بدون توجه به جوانی و خوشگلیش، باید مالاندش! شخم کاری بازی و تفریح بکشنه که نیست، کارت را آن جور که باید و شاید بکن، جانم.»

در این دم احساس شگرف دوگانه ای در او بود: از یک سو بر واریا به علت خودسریش خشمگین بود و از سوی دیگر پنداشت آن که به خاطر او بوده که دختر جوان دست از کار کشیده است خودپسندی مردانه اش را نوازش می داد... به یاد یکی از دوستان لنینگرادی خود افتاد که او نیز زمانی ملوان بود، و در آغاز عشق بازی با یک دختر او را به گوشه ای می کشید، و در حالی که می کوشید سروروی جدی داشته باشد، با لحنی توطئه گرانه می گفت: «سمیون، دارم میرم با دشمن درگیر بشم. اگر درست حریفش نبودم، هوای کارم را از جناح داشته باش،

اما اگر شکست خوردم، تو عقب نشینی نکنیم ازم حفاظت کن». داویدوف از این یادآوری گذشته دور لبخندی زد و همان دم باخود گفت: «نه، با «دشمنی» که واریا باشه، درگیر شدن به دردم نمیخوره. هم سرسامان من نیست... تازه کافی است به قدم برم دنبالش که فوراً کالخوزی‌ها خیال یکنند من از آن زن بازهای قهار هستم. هه، چه زن بازی که نمی دانم چی جوری ریشم را از دست همین به لوشکا خلاص بکشم! نه، واریا دختر نازنینیه و باید جدی دوستش داشت. همین قدر باش خوش بودن، وجدانم اجازه این کار را به ام نمیده... مثل سپیده دم به روز آفتابی پاک و پاکیزه است، و با چه چشم های بی آلاشی به ام نگاه میکنه... حالا که من تا امروز جدی دوست داشتن را یاد نگرفته ام، حتی بونی هم ازش نبرده ام، دیگر چه مرگیه که دختره را از راه در بیرم، پس، ناوی داویدوف، لنگر را بکش، وزود!... به طور کلی، من باید خودم را ازش دور نگه بدارم... باید با ملایمت باش حرف بزنم که دل چرکین نشه، بعدش هم فاصله بگیرم». داویدوف چنین تصمیم گرفت و بی اختیار آه کشید.

ضمن تفکر درباره زندگی نه چندان خوشی که در گرمیابی لوگ برای خود ترتیب داده بود، و نیز وظایفی که دبیر تازه کمیته بخش در برابرش نهاده بود، رشته اندیشه اش به لوشکا کشیده شد: «چه جوری این گره را بازش کنم که بر دردم نیاد؟ راستی، حق با ماکاره که میگه: گرهی را که با دست و دندان نشه باز کرد باید بریدش! اما این هم عجیب مایه دردسره! برام خیلی سخت میگذره ازش برای همیشه جدا بشم. اما ببینم، بوای چی؟ چه طور ماکار آسان از عهده اش برآمد، اما من باید برام سخت باشه؟ یعنی من اراده ندارم؟ این هم چیزیه که هرگز تصورش را هم درباره خودم نمی کردم! اما شاید هم برای ماکار آسان نبوده، چیزی که هست بروزش نداده؟ بله، یقین همین طور بوده. ولی ماکار تونسته دردش را پنهان نگه داره، و حال آن که من نمیتونم. دیگر معلوم شد، مطلب همینه!»

داویدوف، بی آن که خود متوجه باشه، راه رویهم درازی پیموده بود. در کنار جاده در پای بوته خفجه ای دراز کشید تا دمی در سایه اش بیاساید و سیگاری دود کند. يك چند در این اندیشه فرو رفت که آیا چه کسی توانسته است به سوی ناگولتوف تیر در کند، اما سپس با دلستگی هرگونه حدس و گمانی را دور ریخت: «بدون این تیراندازی هم می شد دانست که باز پس از مصادره کولاک‌ها بی شرف هائی تو ده مانده اند. با ماکار صحبت می کنم؛ حال و وضع کار همه اش را که دانستم، آن وقت شاید مطلب برام روشن بشه، وگرنه همین جور بی خودی به مغز فشار آوردن فایده نداره.»

برای آن که راه را کوتاه کند، جاده را وا گذاشت و راست از میان زمین های بایر گام برداشت، ولی هنوز هم نیم کیلومتری بیش نپیموده بود که گفتی از مرزی نامرئی

گذر کرد و خود را در جهانی دیگر یافت: خش خش بر خورد گیاه به ساقه چکمه اش دیگر شنیده نمی شد، گل های رنگارنگ در پیرامش جلوه نمی فروختند، عطر تند علف های انبوه به گل نشسته از میان رفته بود و استپ برهنه خاکستری رنگ عبوس تا دور جانی در برابرش گسترش می یافت.

این زمین پرت افتاده که گوئی به تازگی آتش گرفته و از مردم خالی مانده بود، چندان اندوهناک بود که داویدوف احساس ناراحتی کرد، گرد خود نگریست و دانست که اینک بالای مسیل بیروچی آمده است، جانی که یک بار در جلسه هیئت مدیره کالخور یا کوف لوکیچ درباره اش گفته بود: «تو قفقاز، خداوند لا بد علتی داشته که آن همه کوه درست کرده و ورآمدگی های چرندی روزمین نشانده که نه سواره میشه ازش رد شد نه پیاده، ولی انگولکی که به ما قزاق های گرمیچی کرده برای چی بوده، عقلم قد نمیده. نزدیک پانصد دسیاتین زمین خوب را همچی شورش کرده که تا دنیادنیا پوده نشده که شخمش یزنند یا توش بدو بیاشند. باز بهار میشه حیوان ها را فرستاد آن جا برای چرا، آن هم نه به مدّت زیاد. بعدش زمین نفرین شده به تف کردن هم نمی ارزه و تا بهار دیگر لازم نیست آن جا آفتابی بشی. فایده ای که ازش میشه برد همه اش همینته که پانزده روزی گوسفندهای ده به اندازه بخورونعبر آن جا بچرند و بعد دیگر تنها روکاغنه که مال ما است. سوسمار و اقمی و هرچور خزنده که بگی توش لانه می کنند.»

داویدوف آهسته تر گام برداشت، چه، می بایست گودال های بزرگ نمکزار را دور بزند، یا از کنار سوراخ های گرد عمیقی بگذرد که از سُم گاو و گوسفند پدید آمده بود و خاک تلخ و شور آن را چاریابان با زبان زبر خود چندان لیسیده بودند که صیقل یافته بود و به مرمر خاکستری رنگ رگه دار می مانست.

این استپ اندوه بار پنج کیلومتری تا خود آیکند موکری امتداد می یافت. رنگش از ابلق دودگون علف ها و جابه جا زمین لخت و ترک خورده نمکزار به سفیدی می زد، و هوای داغش از گرمای نیم روز مانند سراب لرزان و سیال می نمود. ولی حتی این جا، در این خاک فقیر، گل جاودانه زندگی می شکفت: دم به دم جیرجیرک های سرخ بال چک چک کتان از زیر پای داویدوف می پریدند، سوسمارهای خاکی رنگ بی صدا می خزیدند، موش های صحرائی برای هم سوت آژیر می کشیدند، بر فراز استپ چرغی در ارتفاع بسیار کم پرواز می کرد چنان که بال هایش به هنگام چرخیدن گوئی به علف ها می سائید. چکاوک های خوش پاور بی هیچ هراسی می گذاشتند که داویدوف نزدیک شود و تھویبا به ایشان برسد و

آن گاه گونی با بی میلی به پرواز می آمدند و چندان بالا می رفتند که در آبی شیرگون آسمان بی ابر محو می گشتند و خروش پر زرویم پایان ناپذیرشان از آن جا نرم تر و خوش آیندتر به گوش می رسید.

نزدیک بهار، همین که برف رو به آب شدن می گذاشت و جابه جا خاک نمایان می شد، چکاوک ها به سوی این تکه زمین ملال انگیز که باز مورد پستندشان بود روی می آوردند و با علف های پوسیده پارسانه برای خود لانه می ساختند، تخم می گذاشتند و جوجه می آوردند و تا نیمه های پائیز با آواز ساده خود که از کودکی به گوش آدمیان گرامی است به استپ شادی می بخشیدند. چیزی نمانده بود که داویدوف یکی از این لانه های کوچک را که هنرمندانه درون حفره سم اسبی ساخته شده بود لگمال کند. هراسان پای خود را عقب کشید و خم شد. لانه کهنه و متروکی بود. کنار آن، پرهای کوچکی که باران به هم چسبانده بود و نیز خرده های نازک پوست تخم پرنده ریخته بود.

داویدوف با خود گفت: «جوجه ها را مادر برداشته با خودش برده. ولی جالب می شد که جوجه ها را تماشاشان کنم! هیچ یادم نمی آید که در بچگی دیده باشمشان. - و لبخند اندوهناکی بر لبش نشست: - پرنده از آن کوچک تر نباشه، برای خودش لانه ای میسازه و جوجه میاره، ولی من نزدیک چهل ساله که همین جور یا لغوز راه میرم و عنوز هم معلوم نیست روزی بیاد که بچه های خودم را ببینم. مگر این که سر پیری زن بگیرم؟»

داویدوف یکدم خود را در قالب مرد جا افتاده ای به تصور آورد، با زنی تومنند و درشت اندام از قماش کوپریانونا و چندین فرزند قدونیم قد، و قاه قاه خندید. بارها او عکس چنین خانواده هایی را در جمعه اینه عکاس های شهرستانی دیده بود، و این اندیشه زناشویی که ناگهان به سرش زده بود چنان در دیده اش خنده آور و احمقانه آمد که شانه بالا انداخت و شاهمانه تر به سوی ده گام برداشت. می آن که سری به اتاق خود بزند، راست به اداره کالخور رفت. عجله داشت که هرچه زودتر جزئیات آنچه را که بر سر ناگولنوف آمده بود بداند.

در حیاط بزرگ اداره کالخور که سبزه انبوهی آن را فرا گرفته بود هیچ کس نبود. تنها دم اصطبل، مرغ های همسایه میان پهن ها به سستی کندوکاو می کردند، وزیر سایبان انبار هم بز پیری که معلوم نبود برای چه وی را تروقیم نام داده بودند بی حرکت ایستاده غرق اندیشه های ژرف بود. به دیدن داویدوف، بزه جنب و جوش آمد و از سر نشاط ریشی تکان داد و کمی پا بر زمین کوبید و سپس تند قدم برداشت تا راه را بر او بگیرد. به نیمه راه که رسید، سر فرود آورد و پرخاش جویانه دم کوتاه دسته جارونی خود را راست کرد و چهار نعل تاخت آورد. قصدش چنان آشکار بود که داویدوف لبخند زان ایستاد و آماده مقابله با آن

ریشوی برخاشگر شد.

- ها، که تو این جور می آیی پیشواز رئیس کالخور؟ حالا ببین، مثل توپ فوتبال با چکمه می زنی زیرت، شیطان پیر! - داویدوف می خندید و چنین می گفت، سپس با تردستی شاخ بیج خورده و راه راه بز را گرفت. - خوب، بریم تو اداره، حق تو نوچه شجوقار را کف دستت بگذاریم، پهلوان پنبه بی عار!

تروفیم باک آرام گرفت: به فرمانبرداری از داویدوف پیش آمد و با قدم های کوتاه کنار او به راه افتاد، اما گاه گاه حرکتی به سر می داد و مؤذبانه می کوشید تا شاخ خود را رها سازد. روی نخستین پله ورودی ساختمان بکباره و با قاطعیت هر چهار پای خود را به زمین بند کرد و از جا تکان نخورد. و چون داویدوف هم ایستاد، بی پروا به سوی او گردن کشید و در حالی که لب های خاکستری رنگ خود را به طرزی خنده اور می جنباند جیب او را بو کرد.

داویدوف به ملامت سر تکان داد و با فصاحت هر چه بیش تر کوشید او را متنبه سازد:

- آئی، تروفیم، تروفیم! تو دیگر آخر پیر شده ای، میشه گفت مستمری بگیر کالخور هستی، ولی باز دست از حماقت خودت بر نمی داری، با همه می خواهی دست به بقیه بشی، و اگر زورت نرسید، آن وقت به التماس می آفتی و نان گدائی می کنی! این خوب نیست، بلکه هم شرم آورده، واقعیت! آخر، بو می کنی که چی؟ داویدوف در جیب خود، زیر کیسه توتون و فوطی کبریت يك تکه نان بیات جست و با دقت خرده های توتون را که بدان چسبیده بود باک گرد و پیش از آن هم که این ماحضر ناچیز را در کف دست گذاشته پیش بز نگاه دارد خود آن را بوئید. بز سر را به جای پلوسی و تضرع خم کرد و با چشمان خواب زده يك ساتیر پیر داویدوف را نگریست، ولی همین که تکه نان را بو کرد خرناسه ای به تحقیر کشید و با وقار از پلکان پایین رفت.

داویدوف، بی آن که دلتنگی خود را پوشیده بدارد، گفت:

- خیلی گشته ات نبود. تو شیطان گر سر بازی نکرده ای، وگرنه به جان و دل می خوردیش. نان بیانه و به کم بوی توتون میده، خوب مگر چه میشه! راستش، تو بی مصرف، میباید خون اشراقی تو رگ هات باشه. برای این که خیلی نازک طبع تشریف داری، واقعیت!

داویدوف نان خشک را دور انداخت و به سرسرای خنک رفت، يك لیوان آب از دیگ چدنی برگرفت و حریم صانه سر کشید. تنها اکنون حس می کرد تا چه حد از گرما و راه بیمانی خسته شده است.

در اداره کالخور جز رازمیوتوف و حسابدار کسی نبود. به دیدن داویدوف جهره رازمیوتوف شکفته شد:

- آمدی، کهنه سرباز؟ وای که دیگر کوه از رو دوشم برداشته شد! چه دردریسه، این اداره کارهای کالخور، - خدا نصیب هیچکی نکنه! یا کارگاه آهنگریه که زغال نداره، یا چرخ آبکشی مزرعه است که خراب شده، این یکی میاد احتیاج به فلان چی داره، آن یکی می موس موس میکنه... اووه، يك همچه شغل عصبانی کننده ای هیچ به مزاجم سازگار نیست. اگر باز می باست يك هفته دیگر این جا باشم، چنان آزاری می شدم که کسی رغبت نکنه نگاهم بکنه!

- ماکار چه طوره؟

- زنده است.

- من هم می دانم زنده است، ولی از آن صدمه عصبی حالش جا آمده؟
ابروهای رازمیوتوف درهم رفت:

- گلوله تفنگ دیگر صدمه عصبی اش چیه؟ خسیاره چهارصدویست که روش درنکرده بودند! ای، سرش تکانکی خورد. خراشیدگیش را با ودکا سست و باقی بطری را هم خودش فروداد و کار به همین ختم شد.

- حالا کجاست؟

- رفته با گروه خودش.

- بگو ببینم، جریان پیش آمد چی بود؟

- هرچه بخواهی ساده: شب ماکار دم پنجره بازنشسته بود و باباشجوکار نوسواد هم آن ور میز. خوب دیگر، با تفنگ تیر به ماکار در کردند. ولی کار کی بود - تاریکی شب میدانه و بس. يك چیز واضحه، آن هم این که تفنگ تو دست آدم ناشی بوده.

- از کجا این واضحه؟

رازمیوتوف از تعجب ابروها را یکسر بالا زد:

- چه طور «از کجا» تو خودت آیا ممکن بود از سی قدمی با تفنگ خطا بکنی؟ صبح جایی را که تیر از آن جا در کردند پیداش کردیم. یوکه فشنگ را جستیم. خودم فاصله اش را اندازه گرفتم: درست بیست و هشت قدم از پرچین تا خاکریز پشت دیوار بود.

- شب، سی قدمی هم میشه خطا کرد.

رازمیوتوف برآشفته اعتراض نمود:

- نه، نمیشه! اگر من بودم خطا نمی کردم! دلت میخواد، بیا امتحان بکنیم: شب، همان جایی که ماکار نشسته بود بنشین و يك تفنگ به ام بده. با يك فشنگ من درست وسط ابروهات يك سوراخ ترتمیز درست می کنم. پس، واضح شد که تیراندازی کار به سرباز واقعی نیست.

- جریان را مفصل تر بگو.

- همه چی را به ترتیب برات می‌گم. طرف‌های نیمه‌شب به گوشم آمد که توده تیراندازی می‌کنند: به تیر تفنگ و پشت سرش دوتا صدای خفه‌تر که می‌بایست مال هفت تیر باشه، و از نو باز به صدای شلاقی که می‌شد تشخیص داد تفنگه. هفت تیرم را از زیر بالش برداشتم و شلوار را همان جور که به دو می‌رفتم پوشیدم و خودم را رساندم به کوچه. دویدم طرف خانهٔ ماکار، - چون که صدا گویا از همان ور آمده بود. پیش خودم هم می‌گفتم، بین باز این ماکار چه خل بازی راه انداخته...

به به چشم به هم زدن خودم را رساندم. در زدم، - قفل بود، ولی می‌شنیدم که یکی داره توی خانه اه وزاری می‌کنه. باری، یکنبار و دوبار خوب با شانه‌ام فشار دادم، کلون در کنده شد، پریدم توی خانه و کبریت روشن کردم. توی آشپزخانه دیدم دوتا پای آدم از زیر تخت خواب زده بیرون. گرفتمش و کشیدم. اوی، باباجان! بین آن زیر یکی چی جوری مثل بچه خوک جیغ می‌کنه! دیگر داشتم دستپاچه می‌شدم، ولی هر جوری بود باز به همان هوا می‌کشیدم تا این که یارو را آوردمش وسط آشپزخانه. دیدم، نه مرد نیست، پیرزن صاحبخانه است. ازش پرسیدم ماکار کجاست، ولی او از ترس يك کلمه نمیتونست بگه.

پریدم تو اتاق ماکار، پام به يك چیز نرم گفتم، افتادم. به يك خیز بلند شدم و فکری مثل جرقهٔ آتش به سرم زد: «یقین ماکار را کشتند. این اونه که افتاده». هر جوری بود کبریت روشن کردم، دیدم باباشچوکار ولو شده رو کف اتاق، يك چشمش را بسته و با چشم دیگر نگاه می‌کنه. رویشانی و گونه‌اش هم خونه. ازش پرسیدم: «زنده‌ای؟ پس ماکار کوش؟» ولی او خودش بنا کرد ازم پرسیدن: «آندره‌ی جان، محض رضای خدا! به ام بگو، من زنده‌ام یا نه؟» صداش هم همچی نازک و بی‌جان بود که انگار واقعا پیرمرد داشت نفس آخر را سر می‌داد... دلداریش دادم و به‌اش گفتم: «حالا که زبانت کار می‌کنه، معلوم میشه هنوز زنده‌ای. ولی دیگر ازت بوی لاش مرده سیاد...» زارزار گریه کرد، گفت: «ها، حتما روح داره از تنم میره. برای همینه که این بوی بد بلند شده. من موقتاً زنده‌ام، ولی دیگر این دم آن‌دمه که بعیرم: گلوله تو کلام جا گیر شده.»

داویدوف بی‌تابانه در سخن او دوید:

- این پرت و پلاها چیه! اون صورتش برای چی خونی بود؟ هیچ نمی‌فهم!

مگر اون هم زخمی شده بود؟

رازمیوتوف با خنده ادامه داد:

- نه بابا، هیچکی زخمی نشده بود. باری، من رفتم ولت‌های تخته‌ای پنجره را

بستم و چراغ را روشن کردم. شچوکار همان جور که به پشت افتاده بود باز همان جور آرام دراز کشیده بود. چیزی که بود حالا هر دوتا چشمش را بسته بود و دست‌هایش را آورده بود روشکمش. انگار تو قبر خوابیده بود و جُم نمی‌خورد؛ بله،

دیگر، نه برو نه بیا، خدا بیمارز مرحوم شده بود! با صدای ضعیف، خیلی هم مؤدبانه، ازم خواست: «تو را مسیح، برو پیرزمن را صدا کن بیاد، میخوام تا نمرده ام باش خداحافظی بکنم.»

روش خم شدم و چراغ را نزدیکش گرفتم. - رازمیوتنوف پوفی کرد، ولی به هر زحمت جلو خنده اش را که آماده ترکیدن بود گرفت. - تو نور چراغ دیدم تراشه باریکی از چوب کاج از رو پیشانی شچوکار زده بیرون... تو نگو، گلوله خورده به چارچوبه پنجره و یک تراشه باریک ازش کنده، که بریده و رفته نشست رو پیشانی شچوکار، پوستش را خواش داده و آن احمق هم به خیال این که گلوله است خودش را انداخته روزمین. شوخی شوخی پیرمرد داشت جلو چشمم می مرد، من هم همچی خنده ام گرفته بود که اصلاً نمیتونستم پاشم. خوب، البته، تراشه را درآوردم و به اش گفتم: «گلوله ات را آوردمش بیرون، حالا پاشو، بی خودی این جا دراز کشیدن فایده نداره. همین قدر به ام بگو: ماکار چی شده؟»

دیدم باباشچوکار جانی گرفته، ولی روش همیشه جلو من بلند شه، رو زمین وول میخوره اما یا نمیشه... اما، چاخان بدکردار، همان جور که دراز کشیده بود داشت خرم می کرد. می گفت: «وقتی دشمن ها روم تیراندازی کردند، گلوله شان یکرست آمد خورد به پیشانیم. من مثل گندمی که درو بکنند افتادم و از هوش رفتم. ولی همان ساعت ماکار چراغ را خاموش کرد و از پنجره پرید، جیم شد. می بینی دوستیمان چی جوریه: من زخمی افتاده ام، منو کشته اند و تقریباً دیگر مرده ام، ولی اون منوول کرده سپرده دست بی رحمی های دشمن و خودش از ترس رفته قایم شده! آندره ی جان، ان گلوله را که کم مانده بود منو بکشه فشانم بده ببینم. اگر به خواست خدا زنده ماندم، نگهش می دارم و پای شمایل های زمن می گذارم که تا ابدالاباد یادگار بمانه!»

به اش گفتم: «نه، گلوله را نمیتونم به ات نشان بدم، سر تا پاش خونیه، ممکنه ببینیش و دوباره از هوش بری. یک همچی گلوله نام آوری را ما میفرستیمش راستوف، توموزه نگهش بدارند.» پیرمرد دیگر باز بیش تر سرحال آمد، تندی به پهلو برگشت و پرسید: «آندره ی جان، برای این زخمی شدن قهرمانیم و برای این که در مقابل حمله دشمن ها آن جور ایستادگی کردم، مقامات عالی مدالی، چیزی به ام نمی دهند؟» این جا دیگر من لجم گرفتم. تراشه را گذاشتم تو دستش و گفتم: «این ها، گلوله ات، چیزی نیست که به درد موزه بخوره. بگذارش یادگاری پای شمایل حضرت مریم. دیگر هم پاشو برو دم چاه، قهرمانی هات را خوب بشور و وضعت را مرتب کن، برای این که بوی لاش مرده می دهی.»

شچوکار رفت تو حیاط و دیگر هم من ندیدمش. اما چیزی نگذشت که ماکار بیداش شد. مثل اسبی که تازانده باشد نفس نفس می زد. کنار میز نشست و ساکت

ماند. بعد از آن که نفس تازه کرد، گفت: «ناکس را گیرش نیاوردم! دوبار آتش کردم. تاریک بود و مگسک را نمی‌شد دید، رو محاذات لوله هفت تیر نشانه رفتن نخورد. ولی اون خودش وابستاد و باز به بار به ام تیر در کرد. انگار یکی بلیزم را گرفت و کنسید.» ماکار دامن بلیز نظامینش را بالا زد، و راستی هم طرف راستش، یک کم بالای کمر، تیر سوراخس کرده بود. ازش پرسیدم، حدس نزدی کی ممکنه که بوده باشه؟ پوزخندی تحویلیم داد: «من که چشم‌های جغد را ندارم. همین قدر می‌دانم که مرد بوده و جوان بوده، برای این که خیلی تند میدویده! کامل مرد اگر بود، نمیتونست این جور بدوه. وقتی که به دو افتادم دنیالش - اوه کجا بود! سواره هم نمی‌شد به گردش رسید.» به اش گفتم: «آخر تو چه طور خودت را این جور به خطر می‌اندازی؟ دنیالش یا به دو گذاستی، و حال آن که نمی‌دانستی چند تا هستند. اگر دوتای دیگر پشت برجین منتظرت بودند. آن وقت چی؟ تازه، همان یکی هم میتونست بگذاره که تو نزدیک بشی و از دوقدمی بکسدت.» ولی مگر میشه با ماکار کنار آمد؟ گفت: «بس چی، به خیالت من چی کار میبایست بکتم؟ چراغ را خاموش بکتم و بچیم زیر تخت، ها؟» این بود تمامی جریان کار. تنها چیزی که از این تیراندازی برای ماکار مانده همان زکامه.

زکام این تو چی کار میکنه؟

- کس چه میدانه، این چیزیه که خودش میگه، گرچه من برام تعجب آورده. ها، برای چی می‌خندی؟ نه، راستی، بعد از این تیراندازی زکام سخنی کرده، مثل ناودان از دعاغش آب میریزه و چنان عطسه‌ها را پشت سرهم رج میکنه، انگار مسلسل در می‌کنند.

حسابدار، قزاق میان‌ساله که در جوانی کارمند دفتری هنگ بود، به ناراضمندی گفت:

- کلی بی‌تربیتیه و بس... و عینک قاب نقره تار شده اش را بالای پیشانی سُراند و به خشکی تکرار کرد: - رفیق ناگولنوف بی‌تربیتی خودش را نشان میده، همین و بس!

رازمیونوف با پوزخند گفت:

- تا حالش که بیش‌تر همین بی‌تربیت‌ها میباید از جانشان مایه بگذارند. همین تو، خوب خیلی تربیت شده هستی و با چتکه چنان ورمیری که صدای تق‌تقش همه‌جا را پر میکنه، چیز هم که می‌نویسی حرف‌ها را قشنگ و آراسته از کار سیاری، ولی پای تیراندازی که میشه رو ناگولنوف آتش می‌کنند، نه روی تو... - سپس به سوی داویدوف برگشت و دنباله سخن خود را گرفت: - صبح زود رفتم حالی ازش بگیرم، دیدم با پزشکیار بحثشان شده، طوری که خود شیطان هم بیاد نمیتونه از حرفشان سر دربیاره! پزشکیاره می‌گفت ماکار علت زکامش از اینه که

شب جلو پنجره باز تو کوران نشسته و سرما خورده، ولی ماکار پافشاری می کرد که زکامش برای اینه که گلوله به عصب بینی اش آسیب رسانده. پزشکیار می پرسید: «گلوله چه طور تونسته به عصب بینتان آسیب برسانه. و حال ان که از بالای گوش رد شده و شقیقه تان را کزداده؟» ماکار هم در جوابش می گفت: «چه طور تونستش ربطی به تو نداره، واقعیت اینه که آسیب رسانده. تو کارت باید این باشه که زکام عصبی ام را معالجه اش بکنی. نه این که بیانی درباره چیزی که نمی دانی نظر بدهی.»

ماکار که مثل قاطر یکدنده است، اما آن پیرمرده، پزشکیار، باز بدتر بود. گفت: «با این چرندها تان نمیخواد دیگه سرم را بخورید. عصب که باشه، ادم به پلکتس میپره نه هر دوتاش، به ور صورتش تشنج پیدا میکنه نه هر دوورش. خوب، این جا هم برای چی زکامتان منحصر به یه سوراخ دماغتان نیست، بلکه از هر دوتاش آب میاد؟ معلومه، برای اینه که شما سرما خورده اید.»

ماکار يك كم ساكت ماند، بعدش پرسید: «بینم، حکیم باشی گروهان، هیچ زده اند تو گوشت؟»

من برای احتیاط، نزدیک تر به ماکار نشستم که دستش را به موقع بگیرم. ولی پزشکیاره پاك برخلاف من دورترک قاصله گرفت و نگاهش رفت طرف در. با یه جور دودلی گفت: «نن نه، به لطف خدا زده اند. ولی شما برای چی علاقه به دانستش دارید؟»

ماکار باز ازش پرسید: «خوب، اگر من یه مشت بز نم تو گوش چپت، خیال می کنی تنها همان گوش چپه که زنگ میزنه؟ خاطرت تخت باشه، هر دوتا گوشت زنگ میزنه، انگار ناقوس عید فصحه!»

پزشکیار از رو صندلی پا شد، به وری رفت طرف در. ولی ماکار په اش گفت: «نه، نمیخواد جا بخوری. بنشین رو صندلی، در صدد زدن نیستم، ابدًا. همین قدر برات مثال می زنم که مطلب دستگیرت بشه. روشن شدی؟»

ولی پزشکیار چه طور می شد که جا نخوره؟ می خواست احتیاط کنه و خودش را به در برسانه، ولی حرف ماکار را که شنید نشست رو لبه صندلی، گرچه باز نگاهش زیر جلگی به در بود... ماکار دست خودش را مشت کرد و هی از این ور و آن ور بنا کرد نگاه کردن، انگار تو زندگیش اول باره که می بیندش. ان وقت از نو پرسید: «خوب، اگر این را برای بار دوم پیشکشتم بکنم، میگی چه میشه؟» پزشکیار پا شد از نو و رفت طرف در. همان جور که دستگیره اش را گرفته بود، گفت: «چه مزخرف هائی شما از خودتان در میارید! مشتتان کم ترین ربطی به پزشکی یا به اعصاب نداره!» ماکار جوابش داد: «خلی هم ربط داره»، و از نو ازش خواهش کرد بنشینه، خودش با احترام آوردش و نشاندش رو صندلی. این جا دیگه پزشکیار

بی خود و بی جهت شروع کرد عرق ریختن، آن هم چه عرق ریختنی! گفتش که هیچ وقت نداره و فوراً میبایست بره دیدن بیمارهاش. ماکار سفت و سخت به اش گفت که بیمارها میتونند چند دقیقه ای صبر بکنند و این بحث پزشکی میباید ادامه پیدا کنه و خودش، یعنی ماکار، حاضره تو این علم پنج تا امتیاز از پیش به اش بده. داویدوف لبخند خسته ای زد و حسابدار، دست را جلو دهن گرفته، خنده آهسته و پیرانه ای سر داد، ولی رازمیوتوف با سروروی بسیار جدی دنباله سخن را گرفت:

- بله، ماکار گفت: «خوب، اگر من برای بار دوم با مشت درست به همان جات بزنم، خیال نکن که اشک تنها از همان چشم چیت سرازیر میشه، نه درست مثل آب از گوجه فرنگی رسیده، اشک از هر دو تا چشم هات فواره میزنه. این را من هر چی بخواهی به ات ضمانت می دهم. زکام عصبی هم مثل همینه: از سوراخ چپ دماغ که آب بیاد از راستش هم ناچار سرازیر میشه. روشن شده؟» ولی این جا پزشکیار جری شد و گفت: «شما از پزشکی هیچی سرتان نمیشه، خواهش دارم کلک نزنید و این قطره را که براتان می نویسم استعمالش بکنید. ماکار چی بگم چه جوروی از جا پرید! دیگر کم مانده بود سرش بخوره به سقف. و بیا بین چه جوروی نفره میکشه: «منو میگی از پزشکی هیچی سرم نمیشه؟! من تو جنگ با آلمان چهار بار زخمی شدم، دوبار از خمپاره صدمه دیدم، یک بار گاز سمی پدرم را درآورد، تو جنگ داخلی سه بار زخم برداشتم. تو سی تا درمانگاه صحرایی و آسایشگاه و بیمارستان گذارم افتاده تازه باز از پزشکی سر در نمیآرم؟ تو آب مسهل هیچ می دانی چه دکترها و پروفیسورهای معالجه ام کردند؟ همچو آدم های با علمی را تو پیر احمق تو خواب هم ندیده ای!» پزشکیار پاک سر قوز افتاد و نمی دانم از کجا جرات پیدا کرده و سر ماکار داد کشید: «گیرم هم آدم های با علم شما را معالجه کرده باشند، با همه این ها احتراماً عرض می کنم که اندازه گاو هم از پزشکی سر در نمیآرید!» ماکار هم جوابش را این جوروی داد: «تو خودت از بابت پزشکی به کون خر بیش تر نیستی! تنها کاری که ازت بر سیاد اینه که ناف نوزادها را ببری و فتق پیرمردها را جا بیندازی. و اما اعصاب، تو ازش همان قدر سر در میآری که خر از یاسین! عقلت به این علم اعصاب قد نمیده!»

باری، حرف دنبال حرف، هر چی تونستند به هم گفتند و سر آخر پزشکیار مثل فرفره از اتاق ماکار چرخ زنان آمد بیرون. ماکار هم، پس از آن که یک کم آرام گرفت، به ام گفت: «تو برو اداره، من خودم را با دوادرمای های ساده معالجه می کنم، جری به دماغم می مالم و همین حالا میام.» داویدوف، کاش بودی می دیدی، یک ساعت بعد که بیداش شد، چه ریختی بود! دماغش گنده و کبود مثل بادنجان شده بود و یک وری آویزان بود. چه می دانم، لابد وقتی داشت اون را مالش می داد رنگ

به‌رگ شده بود. و بوی چربی گوسفند نمی‌دانی چه جویری ارزش بلند بود. - از دماغ ماکار منظوره‌ا - دیگر تمام اداره را پر کرده بود! بله، این هم اختراعش که بره دماهش را چربی بماله... نگاهم که به‌اش افتاد، باور کن، دیگر از خنده روده بر شدم. مردك يكسر خودش را از ریخت انداخته بود! دلم می‌خواست ازش بیرسم چه بلاتی سر خودش آورده، ولی از خنده نفسم يكسر بند آمده بود. دیگر خودش هم ياك اوقاتش تلخ شد. ازم پرسید: برای چی می‌خندی، احمق الاغ؟ مگر سر راهت دکمه طلا پیدا کردی؟ ها، چیه که خوش حالت کرده، آقازاده تروفیم؟ عقلت میباد اندازه بزمان تروفیم باشه که بیانی به‌ریش آدم‌های محترم بخندی!»

رفت طرف اصطبل، - من هم دنبالش. دیدم يك زین برداشت و اسب کردند را زینش کرد و از اصطبل بیرون آورد. همه‌اش هم بی‌آن که حرفی بزنه، یعنی که بله، اوقاتش از خنده من تلخ شده. پرسیدم: «کجا می‌خواهی بری؟» با آن احم‌های تو هم رفته‌اش جواب داد: «يك جاتی که چوب بکنم و بیام تو را بزئم!» - «برای چی آخر؟» هبچی نگفت. همراهش رفتم. تا خود خانه‌اش حرف نزدیم. دم دروازه حیاط افسار اسب را پرت کرد برام و خودش رفت تو. نگاه کردم، دیدم از تو خانه پیداش شده: هفت تیر را با قابش بسته به کمرش و تسمه را هم از سرشانه رد کرده، خوب و منظم، تو دستش هم به حوله است...

داویدوف تعجب نمود:

- حوله؟ برای چی؟

- به‌ات گفتم که زکامش خیلی سخت بوده، هیچ دستمالی هم کفاف نمیداده. همین‌طور هم ساده و خودمانی رو زمین فین کردن، حتی تو استپ هم ممکن نبوده، خجالت میکشیده. - رازمیوتوف لبخند ظریفانه‌ای زد: - آخر، نباد دست کم گرفتش، هرچی باشه، داره زبان انگلیسی یاد میگیره و دیگر نباد بی‌تربیتی از خودش بروز بده... به‌همین سناسبت هم به‌جای دستمال به حوله با خودش برداشت. به‌اش گفتم: «ماکار، خوب بود سرت را باندپیچی می‌کردی و زخمت را می‌پوشاندی.» يكسر غیظش گرفت، فریاد زد: «آخر، مرده شورت بیره، این کجاش زخمه؟ چشمت مگر باباقوری شده، نمی‌بینی خراشیدگیه نه زخم؟! این جور دل‌سوزی‌های خانمانه را من لازمش ندارم! میرم گروه، باد میخوره، گردوخاک روش می‌نشینه، خوب میشه. درست مثل سگ‌های بیر. توهم دخالت تو کار دیگری نکن و برو از این‌جا، با آن توصیه‌های احمقانه‌ات.»

دیدم بعد از آن يك به دوش با پزشکبار و بعد از آن خندیدن‌های من کلی جوشی شده. خیلی با احتیاط به‌اش توصیه کردم هفت تیرش را جلو چشم مردم نگیره. ولی چی! منو فرستاد لادست مادرم، گفت: «دیگر هر پدرسوخته‌ای به‌ام تیر درمیکنه، ولی من، میگی چی؟ فلاخن بچه‌ها را با خودم بگردانم؟ هشت سال من

هفت تیر را گذاشتمش تو جیبم و به حساب نمی‌آد چه قدر جیب هام را سوراخ کردم. دیگر سه‌ا از امروز هفت تیرم را اشکارا می بندم. من که ندزیدمش، با خونم این را به دست آوردم. مفتکی نبود که این را از طرف رفیق عزیزمان فروززه^۱ به‌ام دادند. آن‌هم با اسم خودم که رودسته‌اش رو نقره کنده‌اند؟ برو، چرت میگی، برادر. و باز هم داری تو کار دیگری دخالت بی‌جا می‌کنی.» این را گفت و سوارشد. راه افتاد. ولی هنوز از ده بیرون نرفته بود که همه می‌شنیدند چه جور می‌تو حوله‌اش فین می‌کند، انگار داره شیور میزنه. سمیون، درباره هفت تیر، تو چیزی به‌اش بگو. این جور به‌رخ مردم کنسیدن خوب نیست، از تو حرف شنوی داره.

داویدوف دیگر به گفته‌های رازمیوتوف توجه نداشت. آرنج‌ها را به‌میز تکیه داده دست‌ها را زیر گونه گذاشته بود و به تخته‌های ازهم شکافته‌میز که سراسرش را لکه‌های جوهر پوشانده بود چشم دوخته بود و داستان آرزائف را به‌یاد می‌آورد. باخود می‌گفت: «خوب، فرض کنیم یاکوف لوکیچ کولاکه، ولی من برای چی باید درست به‌همان بدگمان باشم؟ اون که خودش تفنگ به‌دست نمیگیره، خیلی پیره، زرننگ هم هست. تازه، ماکار گفته آن‌که از دستش فرار کرده جوان بوده و تند می‌دویده. اما اگر پسر لوکیچ باش همدست بوده باشه چی؟ به‌هرصورت بدون دلیل و مدرک قوی نباید یاکوف لوکیچ را از شغل کاربردازی کالخور برش داشت. با این کار اگر هم اون تو ساخت و پاختی وارد بوده دست و پاش را جمع می‌کند، همدست‌هاش هم درمیرند. برای این‌که یاکوف لوکیچ تنهائی تو همچه کارهائی وارد نمیشه. ناکس، زیرکه و به‌هیچ قیمتی یک‌تنه بی این جور خطرها نمیره: پس باید باش مثل سابق رفتار کرد و کم‌ترین سوءظنی به‌اش نشان نداد، وگرنه پاک رشته کار از دست میره. حالا هم که دیگر دارند نك خال به‌زمین می‌زنند... من هرچه زودتر باید برم دبیر کمیته بخش و رئیس گ. پ. او را ببینم، باشان حرف بزنم. این گ. پ. اومان هم که سرش تو حساب نیست، ولی این‌جا دیگر دارند شب با تفنگ به‌حسابمان می‌رسند. امروز ماکار، فردا من یا رازمیوتوف. نه، کار این جوری نمیشه. اگر هم دست‌رودست بگذاریم و اقدام نکنیم، هر لاش مرده‌ای میتونه سه‌روزه کلک همه‌مان را بکنه... ولی روی هم گمان نکنم لوکیچ تو قمار ضدانقلابی داو بگذاره. خیلی اون حسابگره، واقعیته! تازه، چه فایده‌ای براش داره؟ کاربرداز کالخوره، تو هیئت مدیره‌اش عضوه، خوب زندگی می‌کند، همه چی براش فراهمه. نه، باورم نمیشه که اون نگاهش به‌گذشته باشه. گذشته دیگر برگشتنی نیست، این را که اون باید بفهمه. گرچه، حالا اگر بایکی از همسایه‌هامان توجنگ بودیم، مطلب دیگری بود... آن‌وقت ممکن بود که دست به‌فعالیت

۱. Frouzže, از سران نامی ارتش سرخ که در سبیری کالچاک و در حیطه جنوب ورانگل را سکنت داد (۱۹۲۵).

ضد انقلابی بزنه، ولی حالا من فعال بودنش را باور ندارم.»
رشته اندیشه‌های داویدوف را رازمیوتوف پاره کرد. او مدتی دراز، بی آن که چیزی بگوید، چهره لاغرگشته دوست خود را نگریست، سپس با لحن جدی پرسید:

- امروز تو صبحانه خوردی؟
داویدوف با پریشان حواسی جواب داد:
- صبحانه؟ چه طور مگر؟
- خیلی لاغر شده ای، وحشتناک! گونه‌ها ت بیرون زده، تازه آفتاب هم پوست را سوزانده.

- باز از همان حرف هاست؟
- نه، جدی میگم، باور کن!
- صبحانه نخوردم، وقت نکردم میلش را هم ندارم، بس که هوا از صبح گرم بوده.
- ولی من گشته امه. - و رازمیوتوف پیشنهاد کرد: - بریم، سمیون، باهم چیزی می‌خوریم.

داویدوف بدون رغبت موافقت نمود.
باهم به حیاط رفتند، و باد خشک و سوزان استپ با نفس گرم و آغشته به بوی افسنطین خود به پیشوازشان دوید.
دم‌دروازه، داویدوف ایستاد و پرسید:
- اندره‌ی، تو به کی ظن می‌بری؟

رازمیوتوف شانه بالا انداخت و دست‌ها را آهسته ازهم دور کرد.
- از کجا میشه دانست! چندبار خواستم از کته کار سردریاورم، ولی هیچی به فکرم نرسید. قزاق‌های ده را یکی یکی از نظر گذراندم، ولی هیچ چیزی که به عقل راست بیاد پیدا نکردم. به ناکس این معما را جلومان گذاشته و حالا می‌باد ما روش عرق بریزیم. از گ. پ. اوی بخش یکی آمد این جا، دوروبر خانه ما کار گشتی زد، از خود ما کار، از صاحب خانه اش، از بابانچوکار، از من چیزهائی پرسید، پوکه فشنگی را که ما جسته بودیم نگاهش کرد و خوب، البته، مارك که نداره... همین. وقتی هم که دانست می‌رفت، گفت: «ردخور نداره، تو دهتان دشمن سردرآورده.» ما کار رو کرد به اش، پرسید: «تو که این قدر باهوشی، ببینم، هیچ شده که دوست روانم نیراندازی بکنه؟ برو، جویده منزل عوض کن! ته توش را خودمان درسیاریم.»
پارو هم فینی بالا کشید و هیچی نگفت. سوار شد و رفت.
داویدوف با احتیاط پرسید:

- توچی فکر می‌کنی؟ ممکن نیست کار آسترونوف باشه؟
رازمیوتوف که می‌خواست جفت دروازه را بگیرد، از تعجب دستش را پایین

آورد و خنده سرداد:

- مگر زده به کله ات؟ یا کوف لو کیچ؟ برای چی آخو همچو کاری بکنه؟ اون که از يك صدای چرخ آزابه میترسه، آن وقت تو به همچی جفنگی براش می بافی! سرم را بیبری، باز می گم کار اون نیست. هرکی دلت خواست، اما نه او.

- پسرش چه طور؟

- باز تیرت خطا رفته. این جور آلابختکی خواسته باشی انگشت بگذاری، خود منو هم میتونی بگی. نه، معماش از این ها پیچیده تره... قفلیه که رمز داره، با رمز خودش وامیشه.

رازمیوتوف کیسه توتون خود را درآورد و سیگاری پیچید، ولی به یادش آمد که همین یکی دوروز پیش خودش زیر حکمی را امضاء کرده است که زن های خانه دار نمی باید روز بخاری هاشان را روشن کنند و مردها نیز نباید در کوجه ها سیگار بکشند. از این رو با دلتگی سیگار را میان انگشتان له کرد، و به دیدن چشمان حیرت زده داویدوف، با بی توجهی، چنان که گوئی سخن نه از خود او بلکه از دیگری می رود، گفت:

- هزار جور دستوره های احمقانه صادر می کنند! بیرون نباد سیگار کشید. بریم خانه مان، آن جا می کشیم.

مادر پیر رازمیوتوف داویدوف را به همان آتش ارزن آپکی معمولی که چاشنی فقیرانه ای از چربی کوبیده خوک داشت مهمان کرد. ولی پس از آن که از جایز يك کاسه پراز خیار تازه چیده آورد، داویدوف به نشاط آمد. با خوشنودی دوتا خیار خوش مزه که بوی خوش زمین و آفتاب از آن برمی خاست خورد و پشت سر آن هم يك لیوان آب کمپوت سرکشید و از کنار میز برخاست:

- ممنونم، مادر جان، غذای خوبی بود. به خصوص برای خیارها خیلی ممنونم، امسال اول باره که خیار نویر می خورم. بی برو برگرد، بسیار خوب بود، واقعیته! پیرزن مهربان و پرچانه، گونه اش را غم زده بردست تکیه داده، گفت:

- آخر، بی چاره جان، خیار از کجا میتونست به ات وصلت بده؟ زن که نداری؟ داویدوف لبخند زد:

- تا حالش نشد که زن دست و پا کنم. وقت نداشتم.

- وقت که نداشستی زن دست و پا بکنی، انتظار خیار نویر را از کجا میتونی داشته باشی؟ تو که خودت نمیتونی پی کاشتن و نشاکردن باشی؟ این اندره ی منو می بینی، اون هم بی زن مانده. اگر مادر نداشت، میبایست از گشنگی دست و پا دراز

کته. ولی باز مادر هرچوری هست غذاش میده. شماها را من نگاه که می‌کم
غصه‌ام میشه. هم این آندره‌ی من تک راه میره، هم ماکار، هم تو. آخر، شما سه
نائیتان چه طور خجالت نمی‌کشید؟ یک همچو ورزوه‌های کت کلفت، راست راست توده
راه میرید و هیچ زنی دست به سرتان نمی‌کشه. آخر، بکیتان نیست که زن بگیره؟ این
دیگر رسوائی است، همین!

رازمیوتنوف خندید و به شوخی به مادرش گفت:

- آخو، هیچکی نیست بخواهدمان، مادر.

- پس چی. باز یک پنج سال دیگر عزب بگردید، آن وقت به زن هم براتان پیدا
میشه. دیگر پیر شده اید، به چی درد زن می‌خورید، حرف دخترها را که دیگر اصلا
نمی‌زنم، آن زمان که می‌توانستید دختر خواستگاری بکنید گذشت!

رازمیوتنوف بحث را به خنده پایان داد:

- ها، دخترها نمی‌خواهندمان، - خودت میگی که پیر شده ایم، اما بیوه‌ها را ما
خودمان نمی‌خواهیم، که چی؟ بچه‌های دیگری را بشناسیم سر سفره‌مان؟ اه
گورباباشان!

پیدا بود که این گفت‌وگوها برایش تازگی نداشت، ولی داویدوف خاموش
مانده بود و خود را ناراحت می‌یافت.

پس از خداحافظی و تشکر از میزبانان پُر مهر خود، به کارگاه آهنگری رفت.
می‌خواست، پیش از آمدن کمیسیون مأمور تحویل، خود چنان که باید و شاید
ماشین‌های درو و شن‌کش‌هایی را که برای علف چینی تعمیر و آماده شده بود
وارسی کند، خاصه از آن‌رو که بخشی از کار تعمیر به دست خود او انجام یافته
بود.

۱۰

کارگاه کهنه آهنگری، که درست در حاشیه ده جای داشت، او را با صداها و بوهای
آشنا پذیره شد. پتک در دست ایبولیت سیدورویچ؛ رام و فرمانبردار هر کم‌ترین
حرکت وی، همچنان با ضربه‌های پرتین در کار بوده، نفس تنگ دم، که عمری
دراز یافته بود، از دور شنیده می‌شد، و همچنان باز بوی تلخ و تند زغال افروخته
و عطر شگرف و فراموش ناشدنی آهن تفته از در فراخ باز کارگاه بیرون می‌زد.
پیرامن کارگاه پرت افتاده خالی بود و کسی دیده نمی‌شد. بوی گرد و خاک داغ
و بوی غازیا از جاده هموار مجاور شنیده می‌شد. بر بام پوشالی نشست کرده

کارگاه، که بار کلوخ‌های چمنی بر آن فشار می‌آورد، شاهدانه و حشی و علف هرز روئیده بود. انبوه گنجشک‌ها آن جامی لولیدند. جایشان همیشه، حتی زمستان‌ها، زیر تیرهای سقف کارگاه بود و جیک‌جیک پایان‌ناپذیرشان گونی برای همراهی گفت‌وگوی پرتشاط و آهنگین پتک و سندان بود.

شالی، داویدوف را همچون دوستی قدیمی پذیره شد. این که می‌بایست روزها را تنها با شاگرد خردسال خود به سر برد مایه ملالش بود. از این رو از آمدن داویدوف آشکارا شادی نمود. و همچنان که دست زیر و سفت برسان آهن خود را پیش‌آورد، با صدای بم پرتشاط گفت:

- خیلی خیلی وقتیه پیدات نبود، رئیس! پرولتاریا را از یاد برده‌ای، سری به‌اش نمی‌زنی، از قرار باد تو آستینت رفته، جوان. چی می‌خواهی بگی که آمده‌ای احوالی نزم بگیري؟ نه، جانم! آمده‌ای ماشین‌های درو را نگاه کنی، من می‌شناسمت، جوان! خوب، بریم يك نگاهي بینداز، همه را چیده‌ام پهلو هم، انگار برای سان صف کشیده‌اند، قزاق‌هاند که باید رژه بدهند. بریم، بریم نگاهي به‌اشان بینداز، ولی یی ایراد گرفتن نباش. خودت این جا وردستم بودی، اینه که حالا بازخواستش را نباد از دیگری بکسی.

داویدوف ماشین‌های درو را يك‌يك به‌دقت و بی‌شتاب نگرست. ولی هر قدر هم که واری‌اش سخت و دقیق بود، جز دو سه ایراد ناچیز نقصی در کار تعمیر پیدا نکرد. اما همین قدر هم آهنگر پیر را به‌جد رنجاند. او به‌دنبال داویدوف از این ماشین درو به آن دیگری می‌رفت و با پیش‌بند چرمی عرق از جهره سرخ‌گشته خود می‌سترد و به‌ناخوشنودی می‌گفت:

- دیگر تو خیلی موشکافی می‌کنی! این ایرادهات دیگر باک بی‌ربطه... آخو، چی داری بو می‌کنی؟ بی‌چی می‌گردی؟ مگر من برات شده‌ام کولی چلنگر که یکی دو تا چکش بزنم و کار را به جوری سرهم بندی بکنم، بعدش هم بچیم تو ارا به و اسب‌ها را راه بیندازم و دیگر حاجی حاجی، مگه؟ نه، جوان، این جا من همه چی را به جان و دل تعمیرش کردم. انگار مال خودم بوده، بوکشیدن و ایراد گرفتن هم فایده‌ای نداره.

- من هم یی ایراد گرفتن نیستم، سیدورویچ، از کجا زده به سرت؟
- خوب، نگاه کردنت اگر برای ایراد گرفتن نیست، خیلی پیش‌تر می‌بایست واری‌سیت را تمام کرده باشی. ولی تو هی دوروبر هر کدامشان می‌گردی، همه‌شان را بو می‌کنی، همه را دست‌مالی می‌کنی....

داویدوف خواست به شوخی برگزار کند:

- من کارم همینه: اعتماد می‌کنم به چشم‌هام، ولی دست هم می‌زنم که بهتر

بدانم.

هنگامی که او با سخت گیری خاص به واریسی يك ماشین درو فرتوت و زواردر رفته پرداخت که پیش از اشتراکی شدن کشاورزی از آن آنتیپ گراج بود، شالی به نشاط آمد و دلنگی اش یکباره محو گشت. همچنان که ریش خود را در چنگ می فشرد و معلوم نبود به چه کسی چشمک و پوزخند می زند، به طنز گفت:

- ها، داویدوف، دراز بکش، روزمین دراز بکش! برای چی مثل خروس دور و ورش می چرخي؟ روشکم دراز بکشي و تیفه اش را با دندان امتحان کن، چیه، دست مالیش می کنی، مگر دختر گیر آوردی؟ با دندان، با دندان امتحانش کن! آخر، آهنگر ناشی! کار خودت راجا نمی آریش، این ماشین درو را تو با دست خودت تعمیرش کردی. بی برو برگرد به ات میگویم، جوان، هرچی هست همه اش کار خودته، ولی خوب، تو نمی بینی، چا نمی آریش. این جوری، جوان، شب عروسی بکسی، صبح زن خودت را جانمیاری...

شالی، که شوخی های خودش به دلش نشسته بود، خند پرصدائی راه انداخت و سرفه کرد و دست ها را تکان داد، ولی داویدوف بی کم ترین رنجشی، در جوابش گفت:

- بی خودی داری به ریشم می خندی، سیدورویچ. این ماشین درو بُنجل باب دندان دهقان های کم مایه را من به همان يك نگاه جا آوردم، کار خودم را هم به همچنین. برای این هم واریسیش را خیلی سخت می گیرم که وقت درو نکته به ریشم بخندند. کم ترین نقصی که تو این آهن قراضه پیدا بشه، خودت اول همه، آن هم جلو رو دروگرها، میگي: «هه، پتک و گازانبر را دادم دست داویدوف، بین چی جور به گذش زده.» همینه یا نه؟

- البته که همینه. غیر از این هم مگر میشه؟ آن که کار کرده. همان هم باید جواب گو باشه.

- اما این که گفتی: «جانیاوردم». چرا، جا آوردمش، نازنین را. ولی آدم از خودش انتظار بیش تری داره.

- یعنی که به خودت اطمینان نداری؟

- ای، گاه پیش سیاد...

آهنگر، که ناگهان سروروی جدی گرفته بود، موافقت نمود:

- همین جوری بهتره، جوان. کار آهنگریمان، میشه گفت کار مسؤلیت داریه. یکبارگی هم نمیشه توش استاد شد، اوه، یکبارگی نمیشه... بی خود نیست که ما آهنگرها این ضرب المثل را داریم: «به دست و پتک و سندان اطمینان بکسی می توانی، ولی نه به عقل و هوش تا جوانی.» خواه کارخانه بزرگ باشه و خواه کارگاه کوچک، به هر صورت آهنگری کار مسؤلیت داریه، این را بی برو برگرد به ات میگویم من. پارسال از بخش، از اداره کل تدارک مواد خام، به رئیس فرستادند برام که

تو خانه‌ام منزل کنه. یارو حکم نمایندگی اداره را تو دهمان داشت. من و زنم، مثل فرزند خودمان ازش به خوبی پذیرائی کردیم. ولی اون نه يك كلمه با من حرف می‌زد، نه با زنم، لایق شأن خودش نمی‌دید. کنار میز می‌نشست بی حرف، از آن جا بلند می‌شد باز بی حرف، از شورای ده می‌آمد بی حرف، بیرون می‌رفت بی حرف. هرچی ازش دربارهٔ سیاست یا چیزهای اقتصادی می‌پرسیدم در جوابم غر می‌زد: «به تو ربطی نداره، پیرمرد». و همین بود همهٔ گفت و گومان با هم. سه روزی این مهمانمان بی سروصدا، بی آن که لبش به حرف وا بشه، پیشمان بود و روز چهارم زبان وا کرد... صبحش با چه بادی تو کله‌اش به‌ام اخطار کرد: «به این پیرزنت بگو سیب‌زمینی را برام تو تابه نیاره، بریزه تو بشقاب، رو میز هم جای دستمال سفره کهنه پهن نکنه. من به فرد تربیت شده و از آن بالاتر به کارمند مسؤل بخش هستم، و این جور رفتار بی بنه را دوست ندارم.»

اوقاتم از دستش سفت و سخت تلخ شد. گفتم: «تو به شپش بوگندو هستی، نه به آدم تربیت شده! اگر تربیت شده باشی، تو هرچی به‌ات می‌دهند تو همان می‌خوری، دستت را هم با هرچی به‌ات می‌دهند پاك می‌کنی. تو خانه‌مان دستمال سفره هرگز نبوده، بشقاب‌ها هم پیرزنم همه را شکسته. من از تو يك كپك پول نمی‌گیرم؛ زنم نمیدانه چی بپخته که تو راحت تر باشی، کجا بنشاندت و شب کجا بخواباندت که نرم تر باشه، آن وقت تو دماغت را از این لبهٔ بام بالاتر می‌گیری که: «به! من، کارمند مسؤل!» خوب، ازت می‌پرسم، تو چی مسؤل هستی؟ کارت همان وررفتن با پوست خوگوش و موش صحرائیه، و این شده سرتاپای مسؤل بودنت. تو هیچ هم مسؤل نیستی، این منم که کارگر مسؤل! از رئیس و منشی حوزهٔ حزب که بگذریم، اول شخص ده منم، برای این که اگر من نباشم کار شخم و درو نمیگذره. دست من کار آهن سپرده است و دست تو کار پوست، حالا کار کدام یکیمان مهم تره؟ تو خودت را کارمند مسؤل حساب می‌کنی و من هم به همچنین. چه طور میشه که ما دو تا فرد مسؤل تو به اتفاق جا بگیریم؟ هرگز جا نمی‌گیریم! پس، مرد محترم، کیفیت را بردار و بزنی به‌چاک، برای این که با این گنددماغت من لازمیت ندارم، برو برگرد هم نداره.»

داویدوف پلك‌ها را چنان چین داده بود که مردمك چشمش به زحمت از شکاف باریك آن سوسو می‌زد. با صدائی که از خنده می‌لرزید، آهسته پرسید:

- بیرونش کردی؟

- بی برو برگرد! همان ساعت! مادرسگ بدمسؤل گوش را گم کرد و به خاطر

نان ونمکم حتی نگفت: ممنونم.

- اما توهم شیرین کاشتی، سیدورویچ!

- حرف شیرین کاری نیست، تحمل به همچو کسی تو خانه‌ام برام برخورداره

بود.

داویدوف، پس از آن که سیگاری دود کرد، از نو به واریسی افزارهای کشاورزی پرداخت و دیگر چیزی هم از ظهر گذشته بود که از این کار فراغت یافت. هنگام خداحافظی، برای کار درست و دقیق شالی از او به گرمی تشکر نمود و علاقه‌مند شد بداند:

- برای این تعمیرات، چندروز کار پات حساب کردند؟
آهنگر پیر ابرو درهم کشید و سر برگرداند.
- هه، یاکوف لوکیچ که حساب بکنه، در جیب را باید گشاد گرفت...
- یاکوف لوکیچ این جا میاد چی کار؟
- این کار که حرفش برای حسابدار در حکم قانونه. هرچی اون بگه، حسابدار همان را مینویسه.

- خوب، به هر حال، چه قدر؟
- تقریباً هیچی، جوان، به پرگاه.
- آخر چه طور میشه؟ برای چی؟
آهنگر، باهمه نرم خونی معمولی اش، این بار چنان نگاه غضبناکی به داویدوف افکند که گفتی خود یاکوف لوکیچ در برابرش ایستاده است.
- خوب، برای این که آن‌ها هیچ نمی‌خواهند کارم را حساب بکنند. همین که من به روز را تو کارگاه سربکنم، برام به روز کار می‌نویسند. دیگر برایشان یکسانه که من کار کرده‌ام یا هی سیگار پیچیده‌ام. من، تو به روز کار تعمیر، شاید به اندازه پنج روز کار کرده‌ام... ولی آن‌ها همان به روز را برام می‌نویسند. اگرهم دم سندان خودم را از تقلاً دوباره بکنم، باز بیش‌تر از به روز کارمزد ندارم. با این مزدهات، جوان، آدم تنش دیگر بیه نعیاره، زنده میمانه ولی هوس زن نمیکنه!
داویدوف به تندى جواب داد:

- این که مزد من نیست! مزد کالخور نیست! چرا این رسوائی را زودتر به ام نگفتی؟

شالی دودل ماند و با بی میلی آشکاری جواب داد:
- چی جورى برات بگم، جوان... انگار که راه دستم نبود، انگار خجالت می‌کشیدم. خیال داشتم بی‌روبرگرد پیام پیشت شکایت بکنم، بعدش فکر کردم تو دلت میگی: «این هم چی گداچشمه، هرچی پدهی باز کمشه...» برای همین هیچی نگفتم. ولی حالا که بناست بگم، بیش‌تر از آنش را هم میگویم: آن‌ها خیلی لطف که بکنند کاری را که میشه دیدش حساب می‌کنند، مثل تعمیر گاواهن و خیش و خلاصه، افزارهاتی که به چشم میآید. ولی درمورد خرده کاری‌ها از قبیل نعل پندی اسب، یا خودساختن نعل، زنجیر، جفت انبار، انواع لولا و دیگر خرده ریزها، آن‌ها

هیچ حسابش نمی‌کنند و حتی حرفش را هم نمی‌خواهند بشنوند. این، به عقیده من، درست نیست، برای این که همین خرده‌کاری‌ها کلی وقت می‌برد.
داویدوف به دلالتگی گفت:

- باز داری میگی «آن‌ها»، آخر «آن‌ها» کی‌ها هستند؟ تنها حسابداره که حساب‌ها را تنظیم میکنه و برای این کارش پیش هیئت مدیره جواب میده.
- حسابدار حساب‌ها را مینویسه، ولی لوکیچ توش دست میده. تو برام از آنچه باید باشه حرف می‌زنی، ولی من از آنچه در واقع هست دارم برات می‌گم.
- اگر درواقع همین طوره، که پاک بده.
- این دیگه گناهی گردن من نیست، جوان، گردن خودته.
- لازم نیست تو بگی، خودم می‌دانم، باید وضع را اصلاحش کرد، هرچی زودتر... و داویدوف با لحنی مصمم افزود:-- همین فردا جلسه هیئت مدیره را تشکیلش می‌دهم و از یاکوف لوکیچ توضیح می‌خواهیم... چندکلمه حرف حسابی باش می‌زنیم!

شالی همین قدر پوزخندی لای سیبل زد:

- حرف حسابی را لازم نیست با اون بزنی...
- پس به عقیده تو با کی؟ با حسابدار؟
- با خودت.

- با خودم؟ هوم... بگو بینم.

شالی نگاهی کاویده به سرتاپای داویدوف افکند، چنان‌که گفتی زور او را تخمین می‌زد. سپس آهسته گفت:

- محکم و ایستاد، جوان! حرف‌های برخوردارنده‌ای به ات می‌زنم... دلم رضا نمیده، ولی چاره نیست. می‌ترسم دیگران جرئت نکنند همچو حرف‌هایی به ات بزنند.

داویدوف دلگرمیش داد:

- بگو، بگو.

اما در نهان حس می‌کرد که گفت‌وگوی ناخوشایندی درپیش دارد و بیش از همه از آن بیم داشت که شالی رشته سخن را به روابط او با لوشکا بکشاند. ولی برخلاف انتظار او شالی درباره موضوع دیگری سخن آغاز کرد:
- ظاهرت را که آدم نگاه میکنه، تو را به رئیس واقعی می‌بینه؛ ولی وقتی که عمیق‌تر تو کته کارت میره، می‌بینه که تو توی کالخورز رئیس نیستی بلکه به قول گفتنی لولو سرخرمنی.

داویدوف با نشاطی روی هم ساختگی اظهار نمود:

- دیگه لطف می‌فرمائی!

شالی با ترشروی گفت:

- نه چندان، نه. لطفی این جادر کار نیست، بی برو برگرد به ات میگم. بین، تو آن جور که شایسته به صاحب کار واقعیه، هم می خزی زیر ماشین درو، وارسیش می کنی، هم میری سر زمین، خودت شخم می کنی؛ اما این که چی کارهائی تو اداره ات صورت میگیره، نه هیچی می بینی، نه هیچی می دانی. تو اگر تو دشت و صحرا کم تر ول می گشتی و این جا، تو ده بیش تر می ماندی، کارها بهتر می گذشت. ولی این جوری تو هم شخمکاری هم آهنگر، خلاصه، شدی آن یارو که تو شعر می خوانند: «تو کشت من دروگرم، تو درودشت نی زن» و تو این میانه کارهای کالخور را تماش استرونوف جای تو راه میبره. تو قدرت خودت را انداخته ای زمین، اما استرونوف آن را از زمین برداشته...

داویدوف به خشکی گفت:

- باقیش را بگو، خجالت نکش.

شالی به رغبت موافقت نمود:

- باقیش را هم میگم.

روی تخته نشیمن یکی از ماشین های درو راحت جا گرفت و با حرکت دست از داویدوف دعوت کرد که پهلوش بنشیند؛ و چون متوجه شد که شاگرد خردسالش دم در کارگاه به گفت و گویشان گوش می دهد، پارزمن کوفت و با صدای کلفت داد زد:

- بدو برو از این جا، نخم جن! کار گیرت نمیاد بکنی؟ همه اش باید گوش و ابایستی، خوک بچه! حالا کرم را وامی کنم و مثل بز شلاق کشت می کنم که بدانی و گوش هات را فوری پنبه بگذاری. راستی، ها، چه سمره بی همه چیزه! نوجوانکی چرکین با چشم های ریز رخسند و خنده ناک همچون موش زود در اعماق تاریک کارگاه پنهان شد و بی درنگ نفس گرفته دم از آن جا به گوش رسید و در کوره آتش با فروغ سرخی زبانه کشید. و شالی که اینک به مهربانی لبخند می زد گفت:

- یتیمه، به اش آهنگری یاد می دهم. جوان های بزرگ تر، حتی یکیشان نیست که خواسته باشه بیاد تو آهنگری. حکومت شوروی، برو برگرد نداره، لوشان کرده! همه شان می خواهند یا دکتر بشند، یا کارشناس کشاورزی یا مهندس چه می دانم چی چی، و اگر ما پیرها بمیریم، دیگر کیه که برای مردم چکمه بدوزه، شلوار درست بکنه، اسب را نعل بکوبه! من، این طوریه: هیچکی تو کارگاهم نمیاد مشغول بشه، همه شان از دود آهنگری می گریزند، انگار داستان جنه و بسم الله. این وانیاتکارا من ناچار شدم بگیرمش. تخم جن با استعداد، ولی بلاها سرم سیاره که آن سرش ناپیدا! گاه تابستان ها میره تو باغ مردم و آن وقت نمم که باید جوابش را بدهم، یا

کارگاه را ولش می‌کنه میره رودخانه با قلاب کولی بگیره. یا این که بک کلک دیگر از خودش جور می‌کنه، اینه که پسر به درد بخوری نم‌تونه بشه، برو برگرد نداره. عه اش که اون را پیش خودش نگه میداره ازپسش برنمی‌آد، ناچار سنم که باید درسش را تحمل بکنم و اذیت بینم. گرچه تنها کاری که ازم ساخته است اینه که بدوبیراه به اش بگم، خوب دیگر، دستم برای زدن بچه یتیم بلند نمیشه. بله، مطلب این جوریه، جوان. بچه غیری را چیز یاد دادن کار سخنی، به خصوص اگر یتیم باشه. ولی باهمه این‌ها من تو زندگیم ده تائی از این‌ها را تربیت کرده‌ام که، برو برگرد نداره، آهنگرهای درست‌وحسابی هستند و امروزه، خواه در تویانسکوی پاشه و خواه در ووسکوی یا آبادی‌های دیگر، شاگردهام تو کارگاه‌های آهنگری دست به کار هستند و حتی یکیشان در راستوف تو کارخانه کار می‌کنه. این دیگر شوخی نیست، جوان؛ خودت تو کارخانه کار کرده‌ای، می‌دانی، آن‌جا هرکی هرکی را برای کار قبولش نمی‌کنند. و برام این مایه سربلندیه، که اگر مردم، ده بیست نفری تو دنیا هستند که مهارت و استادی را از من به ارث برده‌اند. درست می‌گم، نه؟

- برگردیم به مطلب خودمان. دیگر چه نقصی تو کارم پیدا کرده‌ای؟

- نقص کار تو همان یکیه: تنها تو جلسه‌هاست که تو رئیس هستی، تو کارهای روزمره رئیس آسترونوفه. هر عیبی هم که هست از همین یکی سرچشمه می‌گیره. من به عقلم این جور میرسه که بهار تو می‌بایست به کم با شخم کارها باشی و با سرمشق خودت به اشان نشان بدهی که تو کشاورزی اشتراکی چه جوری می‌باید کار کرد: در ضمن خودت هم شخم کردن را یاد بگیری، چون دانستش برای رئیس کالخور ضرری نداره. اما حالا دیگر برای چی میری آن‌جا سر کشت، این را بی برو برگرد عقلم دیگر قدمیده. مگر تو کارخانه‌ای که توش کار می‌کردی، مدیرش تمام روز پای دستگاه تراش و امی ایستاد؟ من که باورم نمیشه!

شالی درباره نقایص کار کالخور، درباره آنچه داویدوف خود نمی‌دید و آنچه به سعی پاکوف لوکیچ و حسابدار و انباردار به دقت از او پنهان مانده بود، به تفصیل سخن گفت. ولی از همه گفته‌هایش چنین برمی‌آید که از همان آغاز تشکیل کالخور تا به امروز سررشته همه نابه‌سامانی‌ها در دست پاکوف لوکیچ بوده است که به ظاهر چنان آرام و سر به راه می‌نماید.

- پس چرا یک بار هم تو جلسه چیزی نگفتی؟ مگر علاقه به امور کالخور نداری؟ تازه، می‌گویی: «من خودم پرولتاریام» هه، چه پرولتاریائی هستی تو، که همه اش درگوشی بیج بیج می‌کشی، اما تو جلسه می‌باید با فانوس بی ات گشت؟

شالی سر به زیر افکند و مدتی دراز خاموش ماند. او گیاه نازکی را از زمین کنده در دست می‌چرخاند، و آن ساقه ترد و سبک میان انگشتان بیس گنده و سیاهش که تقریباً خم نمی‌شد چنان شگرف می‌نمود که داویدوف بی اختیار لبخند زد. شالی

چیزی را به دقت دم پای خود نگاه می کرد و گفتی که پاسخش وابسته به همین نگاه کردن است. پس از خاموشی ممتدی پرسید:

- بهار، تو جلسه گفته بودی آتامانچوکوف را از کالخوز بیرونش کنند، نه؟

- همچو مسأله ای را من مطرح کردم. خوب، چه طور مگر؟

- بیرونش کردند؟

- نه. حیف شد، میبایست کرده باشند...

- حیف، بله که حیف شد. ولی حرف سر این نیست...

- پس سر چیه؟

- کی مخالفت کرد، یادش بیار. یادت نیست؟ پس من یادت سیارم: یاکوف لویکیچ بود با آفونکا انباردار و لوشنیا و بیست تائی دیگر. آن ها بودند که

توصیه خوب تو را عقیم گذاشتند و مردم را تحریک کردند که روبه روت وایستند.

پس استرونوف تنهائی کار نمی کنه. می فهمی این را؟

- ادامه بده.

- میشه هم ادامه داد. خوب، دیگر برای چی می پرسی چرا من تو جلسه ها

حرف نمی زدم؟ یک بار، فوقش دوبار من حرف بزدم، ولی بار سوم دیگر برام امکان

نداره: با همان تکه آهنی که یک ساعت پیش تو آتش سرخش کرده بودم و باش

ورمی رفتم، با همان تو این کارگاه می کوبند تو مغزم و دیگر دوران حرف زدنم تمام

شده. نه، جوان، من برای حرف زدن دیگر بیر شده ام، شما خودتان حرف بزنید. من

باز هم دلم میخواد بوی آهن سرخ را تو کارگاهم نفس بکشم.

داویدوف که هنوز پاک زیر تاثیر گفته های آهنگر بود، به سستی اعتراض نمود:

- نه، پدر، تو هم خطر را داری بزرگش می کنی. واقعیه!

ولی شالی با چشمان سیاه برجسته اش داویدوف را به دقت نگاه کرد و پلک ها

را پهرشخند چین داد:

- شاید من از پیری چشم هام از سو رفته و همان جور که میگي خطر را

بزرگش می کنم؛ ولی تو، جوان، این خطر آن ها را از بیخ نمی بینی. مشغولیات

جوانی بی پرو برگرودید تو را تار کرده. این را من به ات میگم و برو برگردم نداره.

داویدوف چیزی نگفت. اینک نوت او بود که به فکر فرورود، و او مدتی دراز

بدان حال ماند و دیگر نه شالی بلکه او بود که، بر اثر نیاز ناشناخته آدمی به آن که

په هنگام تفکر با نخستین چیزی که در دسترس می پیشد و بررود، پیچ

آهنی زنگ خورده ای را از زمین برداشته در دست می چرخاند.

دیگر مدتی بود که آفتاب از آسمان ظهر گذشته بود. سایه تغییر سمت داده بود

و پرتو داغ آفتاب که راست از بالا می‌نافت بام کلوخ چمنی و نشست کرده کارگاه را که علف هرز بر آن روئیده بود و نیز ماشین‌های درو را که در آن نزدیکی ردیف چیده بود و همچنین سبزه خاك نشسته کنار جاده را برشته می‌کرد. خاموشی خفه نیم‌روز گریسایچی لوگ را فراگرفته بود. در خانه‌ها، لت‌های تخته‌ای بیرون پنجره‌ها بسته بود؛ کوچه‌ها از مردم خالی بود؛ حتی گوساله‌ها که از پامداد در کوچه‌ها ول می‌گشتند به ساحل رودخانه کوچیده و در سایه انبوه بید و جگن پنهان گشته بودند. ولی داویدوف و شالی باز همچنان زیر آفتاب نشسته بودند. شالی که از گرما به ستوه آمده بود، عرق از رخسار و از فرق بی‌موی خود سترد و گفت:

- بریم تو کارگاه، آن جا خنک. من به این جور آفتاب عادت ندارم، آهنگر پیر و خانم پیر مثل هم‌اند: عمرشان را - هرکدامشان به جور - تو جای خنک گذرانده‌اند و آفتاب را دوستش ندارند...

به سایه کارگاه رفتند و در ضلع شمالی آن روی خاك ولرم نشستند. شالی خود را به داویدوف چسباند و مانند زنبوری که در نیلوفر پیچ گرفتار شده باشد و زوزکان گفت:

- خو پروف و زنش را کشتند؟ بله که کشتند! ولی برای چی کشتندشان؟ سر بدمستی تو میخانه؟ نه، جوان، و حرف همین جاست... زیر کاسه باید نیم کاسه‌ای باشه. آخر، بی‌جا و بی‌جهت که آدم نمی‌کشند. من پیرمرد، با عقل ناقص خودم، این جور می‌فهمم: اون اگر خار راه حکومت شوروی بود، بازداشتش می‌کردند و حکمش که صادر می‌شد روراست می‌کشتندش. اما حالا که مثل راهزن‌ها، شبانه و بی‌سروصدا کشتندش، تازه آن هم با زنش، پس می‌بایست برای دشمن‌های حکومت شوروی خار راه بوده باشه، جور دیگر نمیتونه باشه! و اما، من ازت می‌پرسم، زنش را برای چی کشتند؟ برای این که کشنده‌ها را لو نده، چون دیگر به قیافه می‌شناختنشان! و خوب، مرده‌ها که حرف نمی‌زنند، جوان، آدم خیالش راحت با آن‌ها... جور دیگر هم نمیتونه باشه، این را من بی‌برو برگرد به ات میگم.

- فرض کنیم، همه این چیزها را، تو هم نگفته، خودمان می‌دانیم، حدسش را می‌زنیم. اما این که چه کسی کشته، این را واقعیش هیچکی نمیدانه. - داویدوف اندکی خاموش ماند و زیرکانه افزود: - هیچکی هم هرگز نخواهد دانست! شالی گوئی که سخنان اخیر او را نشنید. ریش خود را که بیش‌تر تارهایش سفید بود در مشت فشرد و گوش تا گوش لبخند زد:

- چه خوب به دل می‌چسبه این‌جا، خنکه! آن پیش‌ترها، جوان، برام به وقت اتفاقی افتاد. کمی پیش از فصل درو بود، من برای يك تاورنایی 'پول‌دار چهار تا

چرخ ازابه را دوره آهنی گرفتیم. آمد پی شان که ورداره بیره. خوب یادم هست، تو چله روزه بود، وسط هفته، گمانم چهارشنبه یا جمعه. پول را داد و از کارم تعریف کرد. ازم خواست بریم می بزیم. آدم های خودش را هم که برای بردن چرخ ها همراه آورده بود صدا زد. يك دوره ودکا رفتیم بالا. بعدش نوبت من بود. باز هم رفتیم بالا. خاخوله پول دار بود، ولی از میان پول دارها این یکی بسیار خوش قلب بود. يك هو، جوان، به سرش زد که آن قدر بخوریم که عرش را سیر بکنیم. ولی من کار داشتم. تو بچپوچه فصل بودیم و هزار جور سفارش سرم ریخته بود. به اش گفتم: «تروفیم دنیسوویچ، تو با کارگرات ادامه بده، ولی من یکی را مرخصم کن. نمیتونم. کار خیلی دارم.» اون هم رضایت داد. آن ها نشستند. به می خوریشان و من برگشتم به کارگاهم. تو کله ام غوغا بود، ولی رو پام محکم ایستاده بودم. دست هام هم زور خودش را داشت. و از این که بگذریم، جوان، دیگر مست مست بودم، برو برگرد نداره. از بختم، زد و یه ترویکا با صدای زنگوله اسب هایش دم کارگاهم ایستاد. آدمم بیرون. یه کالسکه سبک سیدی بود و توش سلیمانوف زیر چتر آفتابی نشسته بود. یه ملاک متکبر بدعشق که تو تمام ناحیه مان همه می شناختندش، از آن سگ مسب ها که دنیا لنگه اش را ندیده... سورچیش، رنگش مثل گچ دیوار، با آن دست هاش که می لرزید، داشت تسمه یا سرنگه اسب سمت چپ را وامی کرد. از قرار، متوجه نشده بود و اسبه نعلش تو راه افتاده بود. برای همین، اربابه هر چی لایق دهنش بود به اش می گفت: «فلان فلان شده چه می دانم چی چی، می زرم بیرون می کنم، می اندازمت تو زندان، برای خاطر تو من ممکنه به قطار نرسم»، و همین جور تا بخواهی. ولی، جوان. تو خاک دون مان، زمان تزارش هم قزاق ها جلو زمین دارها پشتشان را چندانی خم نمی کردند. و این سلیمانوف برام، با همه ملاک بودن و خریول بودنش، انگار تفر زیر پام بود. باری، بیرون امدم و سر خوش از ودکا ایستادم دم در به گوش دادن، که یارو چی جوری سورچی را به اش سرکوفت میزنه. و من، جوان، بی برو برگرد غیظم گرفتم، آتشی شدم. سلیمانوف چشمش افتاد به ام و صدام زد: «هه، آهنگر، بیا این جا!» خواستم به اش جواب بدهم: «تو باام کار داری. خودت بیا». ولی یه فکر دیگه به سرم زد: راه افتادم طرفش و مثل این که خومش و قوم خودم را دیده باشم، به اش لیخند زدم. وقتی هم به کالسکه رسیدیم، دستم را بردم جلو، گفتم: «سلام، داداس! حال و بالت چه طوره؟» از تعجب، عینک طلا از رو دماغش افتاد پائین و اگر به يك قبطان سیاه بسته نبود، یقین می شکست! عینک را دوباره نشانند رو دماغش، اما من دستم را همان طور نگه داشته بودم. و چه

۱: خاخول نامی است که به تروخی به او را می دهند.

دستی، سیاه مثل دوده و کثیف تر از هر چی بگن. ولی اون انگار که دستم را نمی دیدش. مثل کسی که چیز تلخی را برده باشه تو دهنش، لب و لوجه اش پاك تو هم رفت و از لا دندان هاش به ام پرانند: «مست کرده ای، مگر؟ دستت را می دانی جلو کی نگهش داشتی بد بوز؟ گفتم: «چطور میشه ندانم، خیلی هم خوب می دانم تو کی هستی! من و تو دوتائی برادریم، برادر تنی: تو از افتاب پناه برده ای زیر چتر، من هم در زیر پام خستی کارگاه خودم: من روز وسط هفته مست کرده ام، بله خوب پی بردی، ولی تو هم نمیباد مثل کارگرها تنها بکشنیه ها باشه که می بزنی: از آن سرخی دعاغت پیداست ... بنابراین ما هر دو مان اعیان هستیم و ربطی به مردم های دیگر نداریم. ولی اگر، برای این که تو دستت سفید و من دستم سیاه، دلخوری که باام دست بدهی، این را دیگر به وجدان خودت واگذارش می کنم. به! وقتی مردیم، هر دو مان به جور سفید میشیم». سلوانوف هیچی نگفت. همین قدر لب هاش را گاز می گرفت و هی رنگ می برد و رنگ می آورد. پرسیدم: «دلت چی میخواد؟ اسبت را برات تعل بکویم؟ کار به دقیقه است برام. ولی سورچی را تو بی خودی فحشش می دهی. پیداست، آدم بی زبانه، بهتره فحش را به من بدهی. با هم میریم تو کارگاه و درها را کیپ می بندیم، آن وقت يك امتحان بکن و فحشم بده. من از آدم های نترس خوشم میاد».

سلوانوف باز هیچی نمی گفت. اما رنگ روش تندتند عوض می شد. حالا رنگش می پرید و به دقیقه دیگر سرخ می شد. ولی همان جور ساکت بود. من اسبش را براش نعل زدم و رفتم دم کالسکه. انگار نه انگار که من را می بیند. به سکه به روبلی نقره داد به سورچی و گفت: «بدهش به این بی چشم و رو». به روبلی را از سورچی گرفتم و انداختمش تو کالسکه زیر پای سلوانوف و خودم را زدم به تعجب، با لبخند به اش گفتم: «این دیگر چی رنگیشه، برادر، مگر آدم برای به همچه خدمت جزئی از خویش و قوم خودش پول میگیره؟ می بخشمش به خودت، برو تو می فروشی، به سلامتی من بنوش!»

این جا دیگر یارو مالکه رنگش پریده یا این که سرخ نبود، به کیودی می زد. با صدای نازک سرم جیغ کشید: «به سلامتی تو ... میخوام سر به تبت نباشه، پست بی چشم و رو، سوسالیست، مادرت را من فلان! ... میرم پیش اتامان شکایت می کنم! می گذارمت بیوسی تو زندان!»

داویدوف به قاه قاه چنان خنده بلندی سرداد که گله گنجشکان، هراسان از روی پام کارگاه کنده شد. نالی که لای ریش خود می خندید، سیگاری پیچید. داویدوف، که کلمات به زحمت از دهانش بیرون می آمد، پرسید:

- که این طور، نتونستی با «برادرت» کنار بیائی!

- نتونستم.

- پول را چی؟ از کالسکه پرتش کرد بیرون؟
- اگر می کرد که دوباره می انداختمش توی کالسکه... با سکه اش زد به چاک.
ولی مطلب سر پول نیست، جوان...

- پس سر چی؟
خنده داویدوف چندان رنگ جوانی داشت و چنان واگیر بود که خود شالی نیز
از آن به نشاط آمد. قه قه خندید و دست ها را تکان داد:
- آخر من يك كم افتضاح بار آوردم...

داویدوف چشمان خیس از اشک خود را به شالی دوخت:
- ده بگو، سیدروویچ. چرا طولش می دهی؟
و این يك با دهانی که در میان تارهای انبوه ریش همچون غار باز مانده بود
رعدآسا می خندید و تنها دست ها را تکان می داد. داویدوف که دیگر گفت و گوی
جدی نمی پیش را از یاد برده به تمامی تسلیم ذوق خنده دیوانه وار شده بود، به
التماس افتاد:

- خوب، دیگر، بگو، زجرکش نکن!
- چی گفتن داره، آخر... گفتن چی! می دانی، جوان، یارو به ام بی چشم و رو
گفت، ناکس گفت، هر چی دلش خواست گفت؛ سراخر هم که دیگر نفسش
می برید، پاهاش را به کف کالسکه کوبید و داد زد: «سوسیالیست بد همه چیز!
می اندازمت تو زندان!» ولی آن روزها من نمی دانستم سوسیالیست یعنی چی...
انقلاب را می دانستم معنیش چیه، ولی سوسیالیست را نمی دانستم. با خودم گفتم
این دیگر از آن فحش هاست که بدتر و ابداتر از آن نمیتونه باشه... این بود که
جوابش دادم: «سوسیالیست خودتی، مادرسگ! تا جرت نداده ام، زود گورت را کم
کن از این جا!»

داویدوف از نوچنان خنده ای سرداد که به پشت افتاد. شالی درنگ نمود تا او
به سیری دل خندید و آن گاه داستان را بر این گونه به پایان رساند:
- روز بعدش آمدند جلبم کردند و بردند پیش اتامان استانیتر. جریان کار را
ازم پرسید و همین جور مثل تو خندید و بدون آن که بفرستدم زندان، مرخصم کرد.
اون خودش یه افسر از خانواده فقیر بود و به دلش می نشست که یه اهنگر ساده
توانسته باشه یه مالک را این جور از روییره. با همه این ها، پیش از آن که بگذاره برم،
گفت: «هه، هزاق، دیگر معقول تر باش و خیلی هم زبان درازی نکن. چون وضع
روزگار طوریه که امروز اسب ها را تو نعل می کنی، اما فردا ممکنه هر چهار دست
و پای خودت را نعل بکنند که تو راه سبیری رویخ ها سر نخوری. فهمیدی؟» گفتم:
«فهمیدم، جناب سرکار!» - «خوب، برو و دیگر هرگز این ورها نبینعت. به
سلیوانوف اطلاع می دهم که پوستت را با شلاق کنه ام.» بله، جوان، کارمان

این جور گذشت...

داویدوف برخاست تا با آهنگر پُرچانه خداحافظی کند، ولی این يك آستینش را کشید و باز او را در کنار خود نشاند و بی مقدمه پرسید:

- که گفتی هرگز دانسته نمیشه خوپروف و زنش را چه کسی کشته؟ این جا، جوان، اشتباه می کنی. دانسته میشه، بی بروبرگرد. همین قدر فرصت بده.

پیدا بود که پیرمرد چیزی می دانست. از این رو داویدوف بر آن شد که دست ها را رو کند. نگاه کاونده اش را به چشمان سیاه و برجسته شالی که مورگ های سرخ در سفیدی آن می دوید دوخت و رگ و راست پرسید:

- خودت چه کسی را متهمش می کنی، سیدورویچ؟

شالی نگاهی سریع بدو افکند و به طفره گفت:

- تو این جور کارها، جوان، خیلی ساده میشه اشتباه کرد...

- خوب، با همه این ها...

شالی که دیگر از دودلی بیرون آمده بود، دست خود را روی زانوی داویدوف نهاد و گفت:

- می دانی، همکار، قول مرد از پول بیش تر ارزش داره: اگر وضعی پیش آمد،

پای منو به میان نمی کنی. موافقی؟

- موافقم.

- پس بدان، این کار هم بدون دخالت لوکیچ سر نگرفته. این را من

بی بروبرگرد به ات میگم...

داویدوف با سرخوردگی گفت:

- به، تو هم دیگر، برادر...

شالی دلتنگ شد و تذکر داد:

- سلویانوف را من «برادرش» بودم، ولی تو را میتونم پدرت باشم. من که به ات

نگفتم خود یا کوف لوکیچ خوپروف را کشته، میگم کار بدون او سر نگرفته. این را

جوان، اگر خدا از عقل بی نصیبت نگذاشته باشه، سیاد تو بفهمی.

- چه دلیلی داری؟

شالی به شوخی پرسید:

- چه طور، مگر شده ای بازیرس؟

- حالا که مطلب را عتوان کردی، دیگر، سیدورویچ، با شوخی طفره نرو،

هرچی هست همه اش را بریز رو دایره. لازم نیست با هم قایم موشک بازی کنیم.

شالی از روی یقین اظهار داشت:

- بازیرس بدی هستی تو، جوان. عجله نداشته باش، آخر. من همه را برات رو

دایره می ریزم، بروبرگرد ندازه، ولی تو همین قدر همت بکن و چشم هات را واکن...

این روهم ریختنت با لوشکا پاک بی جا بود. چه لازمش داشته زن بهتر از این سلیطه نمیتونستی پیدا بکنی؟
 داویدوف به تندی پاسخ داد:
 - به تو مربوط نیست.
 - نه، جوان، به من که هیچ، به تمام کالخورز مربوطه.
 - برای چی دیگر؟

- برای این که از وقتی با این ماچه سگ ولگرد روهم ریختی کارت پس رفته و بد شده. دچار شب کوری شده ای، تو... میگی به من مربوط نیست. این، جوان، برای تو نیست که بدبختیه، برای همه مان، برای کالخورزه که بدبختیه. تو خیال می کنی که عشق بازیت پا لوشکا تو پرده پنهان مانده، ولی مردم این ده سیر تا پیاز کارتان را خبر دارند. مثلاً ما بیرها گاه با هم جمع میشیم و تو خودمان زمینه می چینم چه جور می تو را از چنگ این لوشکا که تب لرز بگیردش بیرون بکشیم. خوب، برای چی؟ برای این که زن هائی از قماش لوشکا مرد را نه این که به اش ذوق کار نمی دهند بلکه از کار باز می دارند. برای همین که برات نگران هستیم... تو جوانی هستی خوب، سر به راه، میانه ای هم با می و بیاله نداری، خلاصه این که خیلی جموش نیستی، و این زن لاش مرده همین را ازش استفاده کرده: سوارت شده و می تازاندت. و تو، جوان، خودت می دانی با چیه که می تازاندت. و تازه هم پیش مردم باد به گلو می اندازه: «ببینید، کی ها را من رام خودم می کنم!» آخ، داویدوف، داویدوف، این برات زن نیست که پیداش کردی... يك بار ما بیرمردها روز یکشنبه رو خاکریز پای دیوار بسخلبتوف نشسته بودیم و تو آمدی از جلومان رد شدی. یارو بیرمرد، بسخلبتوف، نگاهش رفت دنبال تو، گفت: «حقتش بود این داویدوفمان را رو قبان می کشیدیمش که پیش از لوشکا و زنش چه قدر بوده و حالا چه قدره، گمانم نصف چرب تر و زنش را ازش چلانده بیرون، انگار از الك گذرانده. ولی این رسمش نیست، پیرها: آردش را خودش برداشته و هرچی سبوس بوده گذاشته برای ما...» باور می کنی، جوان، از این حرف ها من جای تو خجالت کشیدم! هرچی می خواهی بگو، ولی من خجالت کشیدم! تو اگر وردست من تو کارگاه بودی، هیچکی تو ده «آخ» هم نمی گفت، چیزی که هست تو را گذاشته اند سر داروندار زندگیمان... سر بودن هم، جوان، کار بزرگیه. بی خود نبود که آن قدیم ها وقتی به قزاق را برای تقصیری که کرده بود جلو جمعیت شلاق می زدند، مردم می گفتند: «بگذار لمبرهاش سرخ بشه، اصل کار سرشه که باید فکر روشن داشته باشه». اما این کالخورزمان سرش فکر چندان روشنی نداره، يك کم آلودگی پیدا کرده، به لوشکا برخورد و قیری شده. تو اگر به دختر پیدا می کردی که ارزش تو را می داشت، یا گیرم يك بیوه زن، هیچکی يك کلمه حرف به ات نمی زد، ولی

تو... های. داویدوف، داویدوف، چشم‌ها ت انگار بسته بود! و من گمان می‌کنم این عشق لوشکا نیست که تت را آب کرده، بلکه وجدانه، وجدان تونه که داره می‌کنسد، این را من بی‌برو برگرد به ات می‌گم.

نگاه داویدوف به جاده که از کنار کارگاه آهنگری می‌گذشت و به گنجشک‌ها که در خاک می‌لولیدند دوخته بود. رنگش آشکارا پریده و بر گونه‌های پوست انداخته‌اش لکه‌های کیود بیرون زده بود. با صدای نامفهومی گفت:

- خوب، دیگر، مطلب را درز بگیر! - و رو به سوی شالی برگرداند: - تو هم نگفته، دارم بالا می‌آرم، پیرمرد!

- تو مستی بالا آوردن آدم را سبک میکنه!

داویدوف که تا اندازه‌ای بر شرم و سرافکندگی خود چیره شده بود به خشکی گفت:

- برام دلیلی بیار که آسترونوف همدست بوده. دلیل و مدرک که نباشه، کارت سر به افترا میزنه. آسترونوف دلخورت کرده و تو هم داری تلافی می‌کنی، واقعیه! خوب، دلیل چی داری؟ حرف بزن! شالی با خشونت گفت:

- جفنگ داری میگی، جوان. من چه دلخوری میتونم از لوکیچ داشته باشم؟ حساب روزهای کار را میگی؟ من به هر حال از حق خودم نمی‌گذرم، حقم را می‌گیرم. و اما دلیل، ندارم. وقتی زن خویروف را که آشنای من هم بود زجر کش می‌کردند، من که زیر تخت خوابشان دراز نکشیده بودم.

پیرمرد به خش خشی که از پس دیوار برخاسته بود گوش داد و با چابکی دور از انتظاری پیکر ستبر و نیرومند خود را از زمین بلند کرد. یک دقیقه ایستاد و به دقت گوش فراداد. سپس پیش بند چرمی چرکین را به سستی از فراز سر خود بیرون آورد و گفت:

- می‌دانی، جوان، بریم خانه‌مان. آن جا خنکه، یک کوزه شیر سرد سرمی کشیم و باقی حرف هامان را می‌زنیم. به ات محرمانه بگم... - شالی به سوی داویدوف خم شد و بیج بیج غرانش بی شک می‌بایست از خانه‌های نزدیک شنیده شود. - حتما این تخم چنه که گوشداری میکنه... نخود هر آشی هست و هرگز نمیشه من با یکی حرف بزنم و او گوش نده. خدا میدانه چه بلا من از دست این پسره می‌کنم، - دیگر از حساب بیرونه! حرف تشنو است، تنبله، همچه بازیگوشه که آن سرش ناپیدا. اما تو کار آهنگری باید گفت استعداد داره، بی‌برو برگرد! تخم جن، دست به‌هرکاری بیره انجامش میده! از آن گذشته، یتیم هم هست. برای همین اذیت و آزارش را تحمل می‌کنم، می‌خوام ازش مردی بسازم که وارث استادی من باشه. شالی از میان کارگاه گذشت و پیش بند خود را روی دستگاه کارش که از دود

سیاه بود انداخت و با لحنی موجز به داویدوف گفت: «بریم» و رهسپار خانه شد. داویدوف میل داشت هرچه زودتر خود را تنها بیاید و درباره آنچه از شالی شنیده بود به تفکر پردازد، ولی گفت و گو درباره قتل خویروف ناتمام مانده بود و او ناچار به دنبال آهنگر که همچون خرس گام‌های سنگین برمی داشت به راه افتاد. در دیدن داویدوف نامناسب می نمود که راه در خموشی پیموده شود. از این رو پرسید:

- تو، سیدورویچ، خانواده ای چیزی داری؟
- همین خودم و پیرزنکم که گوشش هم سنگینه.
- هیچ بچه نداشتی؟

- جوان که بودم، برام دو تا بچه آمد، ولی این دنیا سازگارشان نشد، مردند. بچه سومی را زخم مرده به دنیا آورد و بعدش هم دیگر آبستن نشد. جوان بود، تندرست بود، ولی به چیز تو اندروتش گیر پیدا کرد، و همان شد! هرکاری کردیم، آنچه زحمت کشیدیم، فایده ای نداشت. همان سال زخم پیاده رفت کی یفا زیارت صومعه لاور، برای بچه دارشدنش دعا بکنه، ولی باز اثر نکرد. وقتی می خواست راه بیفته من به اش گفتم: «دست کم زیر پاچین خودت برام از آن جا به خاخول کوچولو بیا». - و شالی با حق حق فروخورده ای افزود: - زخم به ام احمق ناتو گفت و جلو شمایل دعا خواند و رفت. راه پیمائیش از بهار تا پائیز طول کشید؛ چیزی که بود، باز بی فایده بود. از آن وقت چندین بچه ینیم را بزرگشان کرده ام و به اشان آهنگری یاد داده ام. بچه ها را من عجیب دوستشان دارم، ولی خدا نخواست دلم به بچه های خودم خوش باشه. ها، جوان، گاه همجی اتفاق می افته...

سایه روشن اتاق شسته رفته آرام و خنک بود. لت های تخته ای بیرون پنجره به روی آفتاب بسته بود، ولی از درزهای آن روشنایی زردی به درون می تراوید. کف تازه شسته اتاق بوی پونه کوهی و کمی هم خارا گوش می داد. شالی خود یک کوزه شیر که نم بر آن شسته بود از زیرزمین آورد و دو لیوان روی میز نهاد و آه کشید:

- کدبانوم به خودش مأموریت جالیز داده. پیرزن بلاگرفته، گرما به اش کارگر نیست... خوب، ازم می پرسی من چه دلیلی دارم؟ حالا، دیگر برو برگرد نداره، برات میگویم: شبی که خویروف و زنش را کشتند، صبحش من رفتم جسدشان را بینم، برای این که زنش خدا بیمارز باام آشنا بود. ولی مردم را نمی گذاشتند برند توی خانه، یک میلیس دم در و ایستاده بود و منتظر آمدن باز پرس بود. من دم پلکان ورودی ماندم... چشم افتاد، دیدم ردپا رو پلکان برام آشناست. البته برف روی پله ها لگد

خورده بود، ولی آن کنار، دم نروده، به ردّپا...
داویدوف سخت علاقه مند شد. پرسید:

- چی اش برات آشنا بود؟

- نعل پاشنه اش. ردّپا تازه بود، مال همان شب، خوب هم جا افتاده بود، و من آن نعل را می شناختم... به همچو نعلی را هیچکی توده به چکمه اش نداشت، مگر به نفر. و من هیچ امکان نداشت آن را عوضی بگیرم، برای این که جنس خودم بود. داویدوف لیوان شیر را بی آن که تا به آخر بخورد بی تابانه از دست نهاد.
- نمی فهمم. روشن تر حرف بزن.

- فهمیدنی هم نداره، جوان. تو دوران زندگی فریدمان، دو سال پیش نزدیک های بهار، به روز یا کوف لوکیچ آمد تو کارگاه ازم خواست چرخ های آزابه اش را براش دوره بگیرم. گفتم: «تا کار کم تر سریم ریخته، وردار بیارش». آوردش و تو کارگاه نیم ساعتی نشست و با هم این در و آن در ورزدیم. بلند شد که بره. دم کوره و ایستاد و نگاهش رفت به آهن پاره ها و شروع کرد به کندوکاو کردن. و من آن جا همه جور خرت و پرت و آهن قراضه تلمبار کرده بودم. لوکیچ دو تا نعل کهنه مال چکمه های انگلیسی پیدا کرد. از آن ها که تمام پاشنه را میگیره، - و این ها از زمان جنگ داخلی آن جا افتاده بود. به ام گفتم: «سیدورویچ، این نعل ها را من ورمی دارم، می زنمش به چکمه هام. انگار من دارم پیر میشم، بیش تر رو پاشنه ها فشار می ارم. اینه که، چکمه با چارق، مرتب سیاد بدم پاشنه اش را برام درست یکنند» به اش گفتم: «وردارش، لوکیچ، این خرت و پرت ها را که نمیشه از مثل تو ادم خوب دریغ داشت. این ها جنسش فولاده، اگر گمش نکنی تا عمر داری برات کار میکنه». آن ها را انداخت تو جیبش و رفت. البته او این مطلب را فراموش کرد. ولی من یادم بود. و درست همین نعل بود که من آن جا دیدم... و این برام سوءظن پیش آورد. تو دلم گفتم ردّپای او برای چی این جا پیداش شده؟

داویدوف از آن که پیرمرد در گفتن شتایی نشان نمی داد، بی تاب شد:

- خوب، بعدش چی؟

- بعدش به فکرم رسید: برم سری به لوکیچ بزنم، ببینم کفش هاش چه نقشی جامیگذاره». مخصوصاً برای همین رفتم سراغش، ولی وانمود کردم که بی کار آمده ام و ازش آهن برای خیش میخوام. و پاش را که نگاه کردم دیدم چکمه نمدی پوشیده! خوب دیگر، هوا یخ بندان بود. ضمن حرف ازش پرسیدم: «این هائی را که کشتند، تو دیدیشان لوکیچ؟» گفت: «نه، دل ندارم مرده ها را ببینم، به خصوص آن هائی را که کشته شده باشند. قلبم برای این چیزها ضعیفه، گرچه با همه این ها ناچارم حالا آن جا برم». باز من ضمن حرف های دیگر ازش پرسیدم: «خیلی وقت میشه خدا بیمارز را دیدیش؟» گفت: «ای، روهم خیلی وقت میشه، تو آن هفته.

می بینی چه آدم های بد کرداری تومان هست؟ يك همچو پهلوانی را می کشند، برای چی، معلوم نیست. مرد سر به زیری بود، تو عمرش به هیچکی بدی نکرده بود. آخ که دستشان خشک بشه، لعنتی ها!»

این دیگر پاك مرا می سوزاند! اون که این حرف های یهودانیش را داشت می زده، زانو هام می لرزید. تو دلم گفتم: «خود سگت دیشب آن جا بودی. اگر هم خویروف را خودت نکشته باشی، یکی را که دستش فرزتر بوده با خودت آن جا بردی.» ولی هیچ به روی خودم نیاوردم، و پس از آن از هم جدا شدیم. اما فکر این که ردپاش را واریسی بکنم مثل میخ تو مغزم جا گرفته بود. آیا هدیه ام هنوز به چکمه اش بود، یا این که گمش کرده بود؟ دو هفته من منتظرش ماندم تا این که چکمه های تمدی را درآورد و چکمه چرمی پاش کرد. همین که هوا يك کم گرم شد و دیگر برف داشت آب میشد، من کارگاهم را ول کردم و عمداً رفتم اداره کالخور. لوکیج آن جا بود و چکمه چرمی پوشیده بود! چیزی نگذشت که رفت بیرون تو حیاط. من هم دنبالش. جاده را گذاشت و از تو برف ها رفت طرف انبار. ردپاش را نگاه کردم. نعل هام تو برف نقش بسته بود، تو این دوساله نیفتاده بود!

همه خون داویدوف به صورتش روی آورد. از غصه و از خشم با مشت به میز کوفت:

- آخر، پیر لعنتی، چرا همان وقت هیچی نگفتی؟ برای چی به مقام های مسؤل گزارش ندادی؟

شالی با نگاهی نه چندان مهربان وی را آرام کرد، پرسید:

- چی، جوان، دنبال خرترا از خودت می گردی؟ من خودم پیش از تو همچو فکری به سرم زدم... اما خوب، گیرم که من سه هفته پس از قتل به بازپرس خبر می دادم، ولی مگر باز آن ردپا رو پلکان بود؟ و چه قیافه احمقی من آن وقت پیدامی کردم!

- تو همان روز می بایستی می گفتی! ترسوی گر گرفته، از آسترونوف ترسیدی تو، واقعیته!

شالی به آسانی موافقت نمود:

- این هم هست. با آسترونوف چپ افندان، جوان، کار خطوناکیه... ده سال پیش، وقتی که جوان تر بود، سر درو با انتیپ گراج حرفش شد، زندگت و کول هم و انتیپ خوب به حسابش رسید. يك ماه بعد، به شب مطبخ تابستانی گراج آتش گرفت، تا خود ساختمان خانه چندان فاصله ای نداشت. آن شب باد سختی می آمد و دست بر قضا از مطبخ رو به خانه می وزید. هرچی ساختمان تو حیاطش بود، حتی انبارهاش، همه سوخت. انتیپ آن وقت ها خانه خوبی داشت، اما حالا تو به کلبه کاهگلی زندگی می کنه. با لوکیج درافندان حاصلش اینه. حتی رنجش های

کهنه را به کس نمی‌بخشه، تا چه برسه به تازه‌هاش. ولی حرف سر این نیست، جوان، همان وقت من نخواستم سوءظن خودم را به میلیس بگم: یکیش که می‌ترسیدم، بعدش هم نمی‌شد بی‌برو برگرد مطمئن بود که تنها همان یاکوف لوکیچ همچو نعل هائی به چکمه‌اش داره. میبایست خوب وارسی کرد. - چون زمان جنگ داخلی نصف مردم ده بوتین‌های انگلیسی پاشان بود. تازه، پلکان خانه خوپروف هم تا یک ساعت بعد از قدر لگد می‌خورد که دیگر ردپای شتر را هم نمی‌شد از مال اسب تمیزش داد. قضیه از این قراره، جوان. این چیزها، اگر خواسته باشی آن جور که باید و شاید روش فکر بکنی، خیلی هم ساده نیست. امروز هم که ازت خواستم بیائی، برای دیدن ماسین‌های درو نبود، می‌خواستم حرف‌ها مان را بی‌شیله پیله با هم بزنیم.

داویدوف به سرزنش گفت:

- دیر به فکرش افتادی، کون!

- هنوز دیر نیست. ولی تو اگر زود چشم‌هات را وانکتی، آن وقت دیر میشه،

این را من بی‌برو برگرد به ات میگم.

داویدوف اندکی درنگ نمود، سپس درحالی که کلمات را به دقت برچین می‌کرد در پاسخ گفت:

- تو، سیدورویچ، درباره من و کار من حرف‌های درست خیلی زدی، برای

همین هم ازت ممنونم. من میباید ترتیب دیگری به کارم بدهم، واقعیه! ولی آدم تازه کار همه‌چی را که یک‌هو یاد نمیگیره!

شالی موافقت نمود:

- درسته.

- اما درباره برآورد کار تو، رسیدگی می‌کنیم و درستش می‌کنیم. با آسترونوف

هم، حالا حالاها، تا زمانی که منچش را نگرفته‌ایم، میباید راه بیائیم. کار وقت میبره.

چیزی که هست، تو درباره گفت و گو مان یک کلمه به هیچکی نگو. میشنفی؟

شالی وی را مطمئن ساخت:

- لال میشم!

- من دیگر بیبایست برم دبستان، آن جا با مدیرش کار دارم. باز هم چیزی داری

بگی؟

- ها، دارم. لوشکا را ولش کن، بی‌برو برگرد ولش کن! کارت را به جاهای

باریک میکشانه، جوان...

داویدوف به دل‌تنگی فریاد برداشت:

- اه، برو گم شو! حرفش را زدیم، دیگر کافی است. خیال می‌کردم بیش از

آن که جدا بشیم، به چیز حسابی داری بگی. باز که رفته‌ای رو موضوع‌های کهنه...

- جوشی نشو، حرف‌های من پیرمرد را با دقت گوش کن. برات مقدمه چینی نمی‌کنم، ولی دانسته باش، لوشکا این اواخر تنها با تو نیست که رابطه داره. اگر نمی‌خواهی گلوله به پیشانیت بخوره، ولش کن این ماچه سگ را، بی بروبرگرد ولش کن!

- گلوله از دست کی به‌ام بخوره؟

لب‌های فشرده داویدوف به زحمت اگر به لبخند ناباوری کشیده شد، ولی شالی بدان توجه یافت و سخت در خشم شد:

- نیش را برای چی وامی‌کنی؟ برو خدا را شکر کن، هنوز زنده‌ای و راه میری، بی چاره چشم بسته! من عقلم قد نمیده برای چی تیر را به ماکار در کرد نه به تو؟

- «بارو» کی باشه؟

- تیموفتی «دریده»! چی لازمش بوده ماکار را به تور بزنه، نمی‌فهمم. من برای این هم بود که ازت خواستم بیانی بهت هشدار بدهم. ولی نیش واگردنت دست کمی از وانیاتکای من نداره.

داویدوف بی‌اختیار دست در جیب فرورد و با سینه به میز تکیه داد.

- تیموفتی؟ از کجا پیداش شده؟

- فرار کرده. وگرنه این‌ورها چی می‌کرد؟

داویدوف آهسته و تقریباً بی‌بیخ‌بیج‌کنان پرسید:

- تو دیدیش؟

- امروز چهارشنبه هستیم؟

- ها.

- خوب. پس من اون را شنبه شب دیدمش، با لوشکای تو بود. آن شب گاومان با گله از چرا برنگشت. رفتم بلاگرفته را پیداش کنم. طرف‌های نیمه‌شب داشتم لعنتی را می‌اوردمش خانه، که ترسیده به ده به‌اشان برخوردم.

- عوضی نگرفته باشی؟

شالی به ریشخند گفت:

- خیال می‌کنی تیموفتی را با تو اشتباه کردم؟ نه، جوان، من بیر هستم ولی

چشم‌هام تیزبینته. از فرار آن‌ها فکر کردند تنها گاو که تو تاریکی پرسه می‌زنه. ولی من دنبالش می‌آمدم و آن‌ها اولش متوجه من نشدند. لوشکا گفت: «هش‌ش، لعنتی.

تیموفتی جان، این گاو، به خیال‌م آدم بوده.» ولی یکهو دیدم من هستم. از جاش پرید و تیموفتی هم فوری پاشد. چک‌چک گلنگدن به گوشم خورد، ولی یارو خودش

هیچی نگفت. من نرم و آرام به‌اشان گفتم: «بنشینید، جوان‌ها! مزاحستان نیستم. دارم گاو را میبرم. از گله دررفته بود...»

- حالا پس معلوم شد...

و داویدوف، روی سخنش بیش تر با خود بود تا با شالی.
به سنگینی از روی نیمکت بلند شد و با دست چپ آهنگر را در برگرفت و با دست راست ارنجش را محکم فشرد.

- از همه بابت ازت ممنونم، ایبولیت سیدوروویچ عزیز!

سرشب، داویدوف مضمون گفت و گوهای خود و شالی را با ناگولنوف و رازمبوتنوف در میان نهاد و پیشنهاد کرد که خبر پیدا شدن تیموفنی «دریده» در ده به اداره گ. پ. اوی بخش اطلاع داده شود. ولی ناگولنوف، که این خبر را با آرامشی پس بزرگوارانه تلقی کرده بود، مخالفت نمود:

- لازم نیست به هیچ جا اطلاع داده بشه. جز این که کار را برامان خراب بکنند هیچی از دستشان برنماید. تیموفنی احمق نیست که بیاد تو ده زندگی بکنه. و همین که یکی از این مأمورهای گ. پ. اوی بخش سروکله اش این جا پیدا شد، فوری خبردار میشه و درمیره.

رازمبوتنوف گفت:

- مأمورهای گ. پ. او. اگر شبانه و بی سروصدا بیاند، اون از کجا میتونه بدانه؟

ناگولنوف نگاه ریشخند دوستانه ای بدو افکند:

- مثل بچه ها استدلال می کنی، آندره ی! همیشه اول گرگه که شکارچی را می بینه، بعدش شکارچی اون را.
داویدوف پرسید:

- خوب، تو چی پیشنهاد می کنی؟

- به ام پنج شیش روزی مهلت بدهید، من تیموفنی را زنده یا مرده تحویلتان می دهم. اما تو و آندره ی شبها احتیاط بکنید: دیروقت از خانه بیرون نیاتید و چراغ هم روشن نکنید، تنها چیزی که از شما میخوام همینه. باقیش را خودم می دانم.

ناگولنوف از آن که به تفصیل درباره نقشه خود سخن بگوید جداً سرباز زد.
داویدوف موافقت نمود:

- خوب، دست به کار شو. همین قدر در نظر داشته باش، اگر تیموفنی را بگذاری دریره از چنگت، دیگر ما هرگز به گردش هم نمی رسیم.

ناگولنوف با لبخندی آرام وی را مطمئن ساخت:

- خیالت تخت باشه، درنمیره.

و پلک های تیره خود را بر شراره هائی که یک دم در چشمانش درخشید فرود

آورد.

لوشکا همچنان نزد عمهٔ خود به سر می برد. کلبهٔ گالی پوش پیرزن، با لت های زرد و خم برداشته بیرون پنجره ها و دیوارهای نشست کرده و رمیده از زور کهنگی، درست بر لبهٔ سراسیمه کنار رودخانه قرار داشت. حیاط کوچک را گیاه و علف هرز فراگرفته بود. آکسی یونا، عمهٔ لوشکا، جز يك گاو و دو جوب جالیز چیزی نداشت. در پرچین پیرامین حیاط رخنه ای در جانب رودخانه تعبیه شده بود و پیرزن صاحب خانه از آن جا به لب رود می رفت و برای آبیاری بوته های کلم و خیار و گوجه فرنگی آب می کشید. دم رخنه، کلاهک های سرخ و بنفش گون خارخسک به سرفرازی می شکفت و بوته های انبوه کف رونیده بود. در فاصلهٔ تیرها، ساقهٔ پیچ در پیچ کدو با گل های زرد زنگوله وارش روی پرچین قلاب دوزی می کرد، چنان که صبح ها با لکه های نیلگون و رخشان گل های نوشکفتهٔ پیچك از دور به نقش و نگار شگرف فالی می مانست. جای دنجی بود و فردای آن روز، بامداد، وقتی که ناگولوف در کرانهٔ رودخانه از برابر حیاط آکسی یونا گذشت آن جا را بسی پسندید.

دوروزی او به انتظار بهبود زکام خود بی کار ماند. روز سوم، همین که هوا تاریك شد، نیم تنهٔ آجیده اش را به تن کرد و دزدانه به کوچه زد و روبه ساحل رودخانه به راه افتاد. سراسر آن شب تاریك که از ماه نشانی نداشت، ماکار در پای پرچین میان بوته های کف دراز کشید، ولی هیچ کس دم رخنهٔ پرچین نمایان نشد. سپیده دم ماکار به خانهٔ خود رفت و چند ساعتی خوابید و روز به گروه یکم که دیگر کار علف چینی را آغاز کرده بود پیوست. با تاریك شدن هوا، ماکار بار دیگر آمد و در نزدیکی رخنهٔ پرچین دراز کشید.

نیمه شب در کلبه آهسته صدا کرد. از خلال پرچین، ماکار هیكل تیرهٔ زنانه ای را دید که بالای پلکان ورودی نمایان شد و چارقدر تیره رنگی به خود پیچیده داشت. ماکار لوشکا را یاز شناخت.

زن جوان آهسته از پله ها به زیر آمد. اندکی ایستاد، سپس از حیاط بیرون رفت و در سوک نخستین کوچه پیچید. ماکار، ده قدمی دورتر، بی صدا از پی او می رفت. لوشکا، بی آن که به چیزی گمان برد یا از هیچ سونگاهی بیفکند، به سوی

چراگاه همگانی ده رفت. دیگر از ده بیرون بودند که زکام لعنتی ناگولنوف را کلافه کرد: عطسه بلندی زد و بی درنگ خود را دمر روی زمین انداخت. لوشکا تند برگشت. مانند چوب خشک يك دقیقه بی حرکت ایستاد. و درحالی که تند و بریده نفس می زد، دست ها را بر سینه فشرد. ناگهان احساس کرد که پستان بندش تنگی می کند و خون با ضربه های پرتوان در شقیقه هایش می زند. بر سراسیمگی خود چیره شد و هراسان، با قدم های کوچک به سوی ماکار به راه افتاد. ماکار آرنج ها بر زمین تکیه داده دراز کشیده بود و زیر چشمی او را می یابید. لوشکا پس از سه قدم بار دیگر ایستاد و با صدای خفه پرسید:

- کیه؟

ماکار که اینک روی چهار دست و پا بلند شده بود، بی آن که سخنی بگوید، دامن نیم تنه آجیده اش را روی سرکشید. هیچ نمی خواست که شناخته شود. لوشکا با صدائی ترس خورده زمزمه کرد:

- وای، خدا! و دوان به سوی ده شتافت.

... پیش از سیده دم ماکار رازمیوتوف را بیدار کرد، و همچنان که روی نیمکت می نشست، افسرده گفت:

- يك عطسه زدم و کار تلنگش از بیخ دررفت!... آندره ی، بیا کمکم، وگرنه

تیموفی را از دست می دهم!

نیم ساعت بعد، آن دو با يك گاری دواسبه در حیاط آلکسی یونا بودند. رازمیوتوف اسب ها را به پرچین بست و خود پیشاپیش از پله بالا رفت و به در تاب خورده خانه کوفت. زن صاحب خانه با صدای خواب آلود پرسید:

- کیه؟ با کی کار داری؟

رازمیوتوف شوخ و سرزنده پاسخ داد:

- باشو، آلکسی یونا، با این پرخواست کی به گاوت می رسی!

- کی هستی تو؟

- من رازمیوتوف، صدر شورا.

زن به نارضامندی غرزد:

- گور مرگت، هنوز هوا روشن نشده، راهت را از این ورکج کرده ای که چی؟

- کار دارم، در را واکن!

کلون در صدا کرد و رازمیوتوف و ناگولنوف داخل مطبخ شدند. زن صاحب خانه زود لباس پوشید و بی آن که سخنی بگوید چراغ را روشن کرد. رازمیوتوف با اشاره چشم در اتاق را نشان داد و پرسید:

- مستأجرت خانه هست؟

- هست. به این زودی چه کارش داری؟

رازمیوتوف پاسخی بدو نداد. به در کوفت و به صدای بلند گفت:
- هه، لوکریا! پاشو رخت‌ها را بپوش. رسم سر بازی، پنج دقیقه مهلت داری
آماده بشی!

لوشکا پاره‌نهنه، چارقندی روشانه‌های لخت انداخته، درآمد. ماهیچه‌های
گندمگون ماتش سفیدی بی‌لک تور زیردامتش را نمایان‌تر می‌ساخت.
رازمیوتوف دستور داد:

- لباس‌ت را بپوش... و سر را به نکوهش تکان داد... دست کم دامن روت را
می‌خواستی بپوشی... چه بی‌حیائی تو، زن!
لوشکا از راه رسیده‌ها را به‌دقت، با نگاهی پرسش‌آمیز، ورنه‌انداز کرد و لبخند
خیره‌کننده‌ای زد:

- این‌هائی که این‌چاند همه‌شان خودی هستند، من پیش کی می‌خواهی
خجالت بکشم؟

با آن که ناگهان از خواب پریده بود، باز این لوشکای لعنتی همچون دوشیزگان
شاداب و زیبا بود! رازمیوتوف، درحالی که لبخند می‌زد و تحسین خود را پنهان
نمی‌داشت، به‌خاموشی در او خیره مانده بود. ماکار، بی‌آن که مژه برهم زند، پیرزن
صاحب‌خانه را که به‌بخاری تکیه داده بود با نگاهی عبوس می‌نگریست. لوشکا
چارقد را که از روی دوشش می‌لغزید با حرکت عشوه‌آمیز شانه‌ها مرتب کرد و
گفت:

- چی شده سرافرازمان کردید، مهمان‌های عزیز؟ نکته دنبال داویدوف
می‌گردید؟

بار دیگر لبخندی پیروزمند و گستاخ زد و پلک‌ها را بر چشمان بی‌باک و
شرریار خود چین داده منتظر ماند که نگاهش با نگاه شوهر سابق خود مصادف
شود. ولی ماکار که اکنون روبه‌سوی او داشت، آرام و سنگین نگاهش کرد و
همچنان آرام و سنگین این کلمات را برزبان آورد:

- نه، تو خانه‌ات دنبال داویدوف نمی‌گردیم، دنبال تیموفتی «دریده»...
لوشکا باپرونی گفت، و در همان حال شانه‌هایش گونی از سرما به‌لرزه
درآمد:

- اون را که نیاد این‌جا دنبالش گشت. برید تو ولایت‌های یخ‌بندان دنبالش
بگردید، همان‌جا که عقاب قشنگم را فرستادیش...
ماکار، بی‌آن که خونسردی را از دست بدهد، همچنان به‌آرامی گفت:
- برامان تیاتر نیا.

آرامش و خونسردی او که برای لوشکا پسی دوراز انتظار بود، گویی این يك را به خشم آورد، لحن تعرضی درپیش گرفت:

- این تو بودی، شوهر کم، که امشب وقتی من بیرون ده راه می رفتم پابه پا دنبالم می آمدی؟

- آخرش حدس زدی؟

و لبان ماکار به نیشخندی که به زحمت محسوس بود کشیده شد.

- نه، تو تاریکی نشناختمت. اما، جانم، نزدیک بود از ترس منو زهره ترك بکنی. ولی بعدش که تند برگشتم ده، حدس زدم تو بودی.

رازمیوتوف، که می کوشید جاذبه زیبایی دل انگیز لوشکا را که در او کارگر می افتاد با پدزبانی تعمدی از خود براند، گفت:

- تو هرکاره بی چشم ورو را چیه که بنونه بترسانه؟

لوشکا دست به کمر زد و نگاهی چون اخگر سوزان بدو افکند:

- چرا به من میگی هرکاره؟ برو این حرف را به مارینات بزن، ببین دمید «زبان بسته» چه جورى دك ویوزت را برات خرد می کنه. به ام فحش دادن آسانه، این جا من کسی را ندارم ازم دفاع بکنه...

رازمیوتوف به ریشخند گفت:

- از آن هم که لازمه باز پیش تر داری...

ولی لوشکا دیگر کم ترین اعتنائی بدو ننمود و از ماکار پرسید:

- خوب، برای چی دنبالم می آمدی؟ چی از جانم می خواستی؟ من پرنده ای هستم آزاد، هر جا دلم بخواد پر می زنم میرم آن جا. ولی اگر می زد و خاطر خواهم داویدوف همراه بود، از این که رو جابامان قدم بگذارى ازت ممنون نمی شد!

رنگ از رخسار ماکار برید و زیر پوست گونه هایش ماهیچه ها جنبیدن گرفت. ولی او، با کوشش عظیم اراده، خودداری نمود و خاموش ماند. اما انگستان به هم فشرده در مشت گره کرده اش چنان صدا کرد که در مطیخ به روشنی شنیده شد.

رازمیوتوف رشته گفت و گو را که به راه خطرناکی می افتاد زود برید:

- حرف دیگر بسه! زود آماده شید، هم تولوکریا، هم توآلکسی یونا. هردوتان بازداشت هستید. حالا می بریمتان مرکز بخش.

لوشکا خواست بداند:

- برای چی؟

- آن جا به ات می کند.

- اگر دلم نخواست بیام، چی؟

- مثل گوسفند دست و پات را می بندیم و می بریم. نمی گذاریم حتی یه جفتک

بیندازی. خوب، زود باش.

چند تانبه ای لوشکا دودل مانند. آن گاه پس پس رفت و با حرکتی نامحسوس به چابکی از لای در خزید و آن را پشت خود پیش کرد و کوشید چفت در را از تو ببندد. ولی ماکار، بی آن که نیازی به زور چندان داشته باشد، در را به موقع به سوی خود کشید و درون اتاق رفت و صدا را بالا برد و اخطار کرد:

- باات شوخی نمی کنند! رخت هات را بیوش و فکر فرار را از سرت دور کن. دنبال من نمی دوم، گلوله است که خودش را به تو احمق می رسانه، فهمیدی؟
لوشکا نفسی به سنگینی کشید و روی تخت خواب بهم خورده نشست.

- برو بیرون، میخوام لباس بیوشم.
- بیوش، جای خجالت کشیدن نیست. همه جات را من دیده ام.
لوشکا با لحنی خسته، بدون بدخواهی گفت:
- خوب دیگر، به جهنم!

پیراهن خواب و زیر دامن را از تن در آورد، و لخت و بس دل ربا در زیبایی جوان و همه چیز تمام خود، بی تکلف رفت و صندوق را باز کرد. ماکار چشم به او نداشت: نگاه بی تفاوت و گوئی یخ بسته اش به سوی پنجره بود...
پس از پنج دقیقه، لوشکا پیراهن چیت ساده ای به تن کرده بود. گفت:
- ماکار جان، من حاضرم. - و چشمان آرمیده و اندکی غم زده اش را به سوی ماکار برداشت.

در مطبخ، آلكسی یونا، که لباس پوشیده آماده بود، پرسید:
- خانه را برای کی بگذارم؟ گاو را کی باست بدوشه؟ باغچه را کی نگاهش
میکنه؟

رازمیوتوف به وی اطمینان داد:

- خودمان به همه این چیزها می رسیم، عمه جان. وقتی که برگشتی، می بینی همه چی مثل همین حالا مرتبه.

به حیاط رفتند و در گاری نشستند. رازمیوتوف دسته جلو را گرفت و شلاق را به خشم در هوا تکان داد و اسب ها را با یرتمه بلند از جا کند. دم شورای ده اسب ها را نگاه داشت و از گاری به زیر جست.

- خوب، خوشگلك ها، بیائید پائین. - و خود پیشاپیش به سرسرا رفت و کوبینی گیراند و در پستوی تاریک را باز کرد. - برید تو، راحت جا بگیرد.
لوشکا پرسید:

- کی میریم بختس؟

- روز بسه، راه می افتم.

لوشکا دست بردار نبود:

پس چرا سواره آوردیدمان این جا، می شد پیاده بیائیم.

رازمیوتوف در تاریکی لبخند زد:

- خواستیم باد بد به اش بکنیم.

و در واقع او نمی‌توانست برای زن‌های کنجکاو توضیح دهد که سواره آوردنشان برای آن بود که نمی‌خواستند کسی آن‌ها را در راه شورای ده ببیند. الکسی یونا گفت:

- راسته، این جا پیاده هم می‌شد آمد. - و خاج بر خود کشید و در پستو قدم نهاد.

لوشکا نیز افسرده آهی کشید و به خاموشی از پی او رفت. رازمیوتوف در پستو را قفل کرد و تنها آن گاه به صدای بلند گفت:

- لوکریا، گوش کن چی میگم: نان و آبتان با ما. آن گوشه هم، طرف چپ در، یک سطل هست برای وقتی که حاجت داشته باشید. اما خواهش دارم آرام بنشینید. سروصدا نکنید، مشت به در نزنید. وگرنه به حق خدا، دست و دهانتان را می‌بندیم. کار شوخی بردار نیست. خوب، خدا نگه‌دار! صبح سری به اتان می‌زنم.

رازمیوتوف قفل دیگری به در ورودی شورای ده آویخت و به ناگولنوف که دم پلکان منتظر ایستاده بود گفت، - و در صدایش طنین خواهش بود:

- این‌ها را من سه شبانه‌روز این جا نگاهشان می‌دارم، بیش‌تر دیگر نمیتونم، ماکار. هرچی می‌خواهی بگی بگو، ولی اگر داویدوف پی بیره، پاک برامان بد میشه!

- هیچ هم پی نمیره. اسب‌ها را ببر اصطبل، بعدش هم برای این بازداشتی‌های موقتمان خوردنی چیزی ببر. خوب، ممنون! من دیگر میرم خانه.

در تاریکی نیلگون پیش از سپیده‌دم، ماکار از کوجه‌های خالی گرمیاجی لوگ می‌رفت، اما دیگر آن ماکار سابق نبود که قامتی برازنده و رفتاری مطمئن داشت. پشت اندکی قوز کرده، سر به‌زیر و افسرده، به سستی گام بر می‌داشت و گاه گاه کف دست پهن و بزرگ خود را بر سمت چپ سینه می‌فشرده...

ناگولنوف، برای آن که چشم داویدوف بدو نیفتد، روزها را به علف چینی می‌گنراند و تنها سر شب به ده باز می‌گشت. غروب روز دوم، پیش از رفتن به کمینگاه شبانه خوش، نزد رازمیوتوف رفت و پرسید:

- داویدوف سراغ منو نگرفت؟

- نه. خودم هم چندان ندیدمش. دو روزه که داریم روی رودخانه پل می‌سازیم، و من کارم همه اش اینه که سر پل باشم و بدو پیام سری به بازداشتی‌ها مان بزنم.

- چه طورند؟

- دیروز لوشکا الم شنگه ای راه انداخت، آن سرش ناپیدا! خودم را رساندم
بشت در، هرچی تو چنته اش بود به ام گفتم. زنک لعنتی فحش هائی می داد، بدتر از
به قزاق که مست کرده باشه! تعجبم، این همه معلومات را از کجا یاد گرفته! به هزار
زحمت آرامش کردم. امروز ساکت. گریه میکنه.

- بگذار بکنه. به زودی میباید برای مرده زبان بگیره.
رازمیوتوف شك نمود:

- تیموفئی گمان نکنم خودی نشان بده.
ناگولنوف مشت بر زانوی خود کوفت:

- چرا! - و چشمانش که از این چند شب بی خوابی یاد کرده بود برقی زد. -
لوشکا را بگذاره کجا بره؟ سیادش!

... و تیموفئی آمد. شب سوم دیگر حزم را از یاد برد و در حدود ساعت دو دم
رخنه پرچین پیدا شد. آیا غیرت عشق بود که او را بدهه کشاند؟ یا گرسنگی؟ شاید
که هر دو با هم. به هر حال، دیگر تاب نیاورد و آمد...

پاورچین، بی صدا، همچون جانوران درنده، از لب رودخانه به کوره راه زد.
ماکار نه مهمه خاک را زیر قدم های او شنید و نه خش خش ساقه های خشک
علف های هرز را، و هنگامی که ناگهان هیکل مردی اندکی رو به جلو خم شده در
پنج قدمی نمایان گشت، ماکار از این دیدار غافل گیر به لرزه درآمد.

تیموفئی تفنگ را به دست راست نگه داشته بی حرکت ایستاد و به دقت گوش
فرا داد. ماکار میان بوته های کتف دراز کشیده بود و نفس را در سینه حبس می کرد.
قلبش يك ثانیه تند زد و سپس بار دیگر ضربان هموار خود را باز یافت، اما دهان او
همچنان خشک و تلخ باقی ماند.

از دم رودخانه ابجلیکی فریاد گوش خراش برداشت. گاو از دور، از آن سر
ده، نعره سر داد. خروش تند و بریده بلندچین از چمنزار آن سوی رود برخاست.

ماکار خوب می توانست هدف گیری کند: تیموفئی اندامش را کمی به راست
چرخانده ایستاده بود و پهلوی چپ را درست رو به ماکار نگه داشته همچنان با
احتیاط گوشداری می کرد.

ماکار لوله هفت تیر را به آرامی روی دست چپ خود که از آرنج تا شده بود
نهاد. آستین نیم تنه آجیده اش از شبنم خیس گشته بود. يك ثانیه درنگ نمود. نه، او
- ماکار - فلان کولاک فرومایه نبود که پنهانی تیر به دشمن در کند! بی آن که تغییری
در وضع خود دهد، به صدای بلند گفت:

- برگرد، افعی. روت را به مرگ کن!

تیموفئی، مانند فتری که دربرود، رو به جلو و اندکی به پهلو خیز برداشت و
تفنگ خود را بالا برد. ولی ماکار بر او پیشی جست، گلوله هفت تیر با صدائی

فروخورده و نه چندان بلند در آرامش نمناك در رفت.

تفنگ از دست تیموفنی افتاد، زانوانش خم شد و آهسته، دست کم در دیده ماکار چنین نمود. - به پشت افتاد و ماکار شنید که پس گردنش به سنگینی و با صدای خفه به خاک سفت و لگد خورده کوره راه اصابت کرد.

ماکار پانزده دقیقه ای باز آن جا دراز کشیده ماند. در حالی که سخت گوش تیز کرده بود با خود اندیشید: «درسته که دسته جمعی به سراغ یه زن نمیرند، ولی شاید همدست هاش لب رودخانه قايم شده اند. منتظرند؟» ولی همه جا را خاموشی گنگی فرا گرفته بود. آبچلیك که پس از شلیك خاموش گشته بود، پروازکنان و بریده، از نو فریاد برداشت. سبیده به سرعت فرامی رسید. در حاشیه خاوری آسمان نیلی سیاه، نوار آتسگونی پدید آمد و گسترده شد. تارك درختان بید ساحل رودخانه هم اکنون به وضوح بر آن نقش می بست. ماکار برخاست و بالای سر تیموفنی رفت. این يك به پشت افتاده دست راستش از پیکر دور مانده بود. چشمان فراخ باز فسرده اش هنوز فروغ زندگی را از دست نداده بود، و این چشمان مرده گونی با تحسین و سگفتی گنگی به ستارگان رنگ باخته رو به خاموشی، به ایر شیرگون که اندکی از حاشیه زیرینش سیمگون می شد و در وسط آسمان میومی گشت، و نیز به سراسر پهنه بی کران آسمان که مهی شفاف و سبك بال بر آن پرده می کشید، خیره گشته بود.

ماکار گشته را با نوك چکمه اش لمس کرد و آهسته پرسید:

- خوب، ناكس، ولگردی هات تمام شد؟

اما این جوان دوستار و نازپرورد زنان حتی در مرگ زیبا بود. يك دسته موی سیاه بر بیسانی صاف و سفید و آفتاب ندیده اش افتاده بود، چهره فرهبش هنوز مایه گل رنگ خود را از دست نداده بود، لب بر گشته بالایش که سبیل نازك سیاهی بر آن كرك می نشانند اندکی بالا رفته دندان های نمناكش را نمایان می ساخت، و در لبان شكفته اش که همین چند روز پیش لوشكا را به صد شوق بوسیده بود سایه نازك لبخندی شكفت زده نهفته بود. ماکار در دل گفت: «لا بد خوب می خوردی، جوان، که آب زیر پوستت رفته بود»

او به آرامی گشته را می نگریست. نه شاد بود و نه از کینه دمی پیش در او اثری به جا بود. جز يك خستگی آزار دهنده احساس دیگری نداشت. هرآنچه در این روزهای درازوی را منقلب داشته بود، و آنچه زمانی خون جوشان را به قلبش می راند و موجب می شد که از نیش اهانت و درد غیرت بر خود بیچد، این همه بی امکان بازگشت با مرگ تیموفنی از او دور گشته بود.

ماکار تفنگ را از زمین برگرفت، و در حالی که از بیزاری چهره برچین داشت، جیب های مرده را واری کرد. در جیب چپ نیم تنه دستش به بدنه زیر

نارنجکی برخورد و در جیب راست گذشته از چهارشانه فشنگ چیزی نیافت. هیچ‌گونه نوشته و مدرکی با تیموفنی نبود.

پیش از رفتن، ماکار برای آخرین بار نگاهی به کُشته افکند و تنها آن دم بی برد که پیراهن گل‌دوزی شده‌اش تازه شسته و شلوارش روی زانو‌ها به دقت - و ظاهراً به دست یک زن - رفو شده است. همچنان که پا را به سنگینی - سخت به سنگینی - از فراز رخنهٔ برچین می‌گذرانند، با اندوه اندیشید: «پیداست که بدجوری نان و آبت نمی‌داد، نازت را خوب می‌کشیده».

با آن که بسیار زود بود، رازمبوتوف دم دروازهٔ حیاط به ماکار رسید، تفنگ و فشنگ و نارنجک را از دست او گرفت و با خشنودی گفت:

- کلکش را کندی، ها؟ جوان خیره سری بود، تو زندگی ترس نمی‌شناخت... من صدای تیرت را که شنیدم، بلند شدم و لباس پوشیدم. می‌خواستم خودم را به دو برسانم آن‌جا. وقتی دیدم داری می‌آئی، باری از رو قلبم برداشته شد.

ماکار خواهش کرد:

- کلیدهای شورای ده را بده من.

رازمبوتوف بی‌به مقصودش برد، و با این همه پرسید:

- می‌خواهی لوشکا را ولتن کنی بره؟

- ها.

- بی‌خود!

ماکار با صدای خفه گفت:

- ببند دهن‌ت را! با همهٔ این‌ها ناکس را دوستش داریم...

کلیدها را گرفت و بی‌آن که سخنی بگوید برگشت، و در حالی که کف چکمه را

بر زمین می‌کشید به سوی شورای ده رفت.

در سرسرای تاریک، ماکار یک‌چند با کلید ور رفت تا آن که به سوراخ قفل دست یافت. در پستو را چهار طاق باز کرد و سپس آهسته صدا زد:

- لوکریا! یک دقیقه بیا بیرون.

گاه در کتج پستو خش‌خش کرد. لوشکا بی‌هیچ سخن در آستانهٔ در نمایان شد، با حرکاتی افسرده چارقد سفید را بر سر خود مرتب کرد. ماکار خود را کنار کشید و او را جلو انداخت:

- برو بیرون، دم پله.

بالای پله‌ها، لوشکا دست‌ها پس پشت نهاده خاموش به نرده تکیه داد. و

به راستی آیا تکیه گاهی می‌چست؟ - و همچنان خاموش منتظر ماند. مانند آندره‌ی رازمیوتوف، او نیز سراسر آن شب نخوابید و نزدیک سحر صدای خفه تیر را شنید. و بی‌سک هم اکنون او حدس می‌زد چه خبری اینک ماکار بدو خواهد داد. چهره اش رنگ پریده بود و چشمان خشکیده اش درون حلقه‌های کبود حالتی تازه داشت که برای ماکار بیگانه بود.

ماکار، که راست در چشمان سیاه و خسته لوشکا می‌نگریست، گفت:
- تیموفنی را کشتمنش. - و بی‌اختیار نگاهش به چین‌های ریز رنج باری رفت که با چنان سرعت شگفت‌آوری توانسته بود در دو شبانه‌روز بر گوشه‌های دهان، بلهوس و شهوت‌انگیز لوشکا محکم جای بگیرد. - همین حالا برو خانه، خرت‌پرت‌ها را بسته کن و برای همیشه از ده برو بیرون، وگرنه برات بد میشه... محاکمه‌ات می‌کنند.

لوشکا چیزی نگفت. ماکار ناشیانه و با دستپاچگی در جیب‌های خود کاوید. سپس دستمال کوچک مجاله شده‌ای را که مدت‌ها شسته نشده بود و رنگ چرک‌مرده خاکستری داشت بر کف دست گرفته پیش آورد.
- مال تونه، این وقتی که می‌رفتی، پیشم ماند... بگیرش، حالا دیگه لازمنش ندارم.

لوشکا با انگشتان سرد خود دستمال کوچک را در آستین پیراهن فرو برد. ماکار نفس بلندی کشید و گفت:
- اگر خواسته باشی با اش خداحافظی بکنی، دم حیاطتان پشت رخنه پرچین افتاده...

آن دو به خاموشی از هم جدا شدند و این جدائی می‌بایست برای همیشه باشد. هنگامی که ماکار از پله به زیر می‌آمد، بی‌اعتنا سری به خداحافظی تکان داد، اما لوشکا که با چشمان خود بدرقه‌اش می‌کرد، نگاهی طولانی به او دوخت و سهر مغرور خود را هرچه پایین‌تر به کرنش فرود آورد. شاید این مرد همواره عبوس و اندکی مردم‌گریز در این آخرین برخورد زندگیشان با سیمای دیگری در چشمانش ظاهر شده بود؟ کس چه می‌داند...

۱۲

روزهای گرم آفتابی رسیدن سبزه و گیاه درّه‌های بی‌آب را تسریع کرده بود. گروه سوم کالخوز گرمی‌اچی لوگ نیز سرانجام به کار علف‌چینی روی آورد. دروگران

این گروه بامداد جمعه به استپ رفتند، اما شنبه سر شب ناگولتوف به منزل داویدوف رفت. او با پشت خمیده و ریش نتراشیده، مدتی دراز خاموش نشست، و به نظر می‌رسید که در این چند روز اخیر پیر شده است. بر چانه گردو کشیده اش که ریش زیر سیاهی بر آن روئیده بود، داویدوف پرتویخ بسته موهای سفید را برای نخستین بار دید.

میزبان و مهمان ده دقیقه‌ای به خاموشی سیگار دود کردند، و در این مدت هیچ کدام کلمه‌ای بر زبان نیاوردند، هیچ کدام نخواستند در گفت‌وگو پیش قدم گردند. ناگولتوف دیگر در پی رفتن بود که پرسید:

- گروه لوبیشکین گمانم همه‌شان برای علف چینی رفته‌اند. هیچ واریسی کرده‌ای؟

- هرکی معین شده، لابد رفته. چه طور مگر؟

- بد نیست فردا صبح سری به گروهش بزنی، ببینی کاروبارش چی جوریه.

- تازه راه افتاده‌اند، رفته‌اند. من برم واریسی کنم؟ پر زود نیست؟

- فردا بکشنه است.

- باشه، مگر چی میشه؟

سایه به زحمت محسوس پوزخندی بر لبان خشک ناگولتوف گذشت:

- تو گروهش تقریباً همه‌شان مذهبی‌اند، معتاد به افیون کلیسا هستند،

به خصوص پاپچین پوش هاشان. رفتن راه، بله رفته‌اند، اما این که روز بکشنه برند

درو کنند، ایدا! تازه، خواهی دید چند تائی هم از زن‌ها راهی تو بیانسکوی میشند،

برای کلیساش. ولی کار تأخیر بر نمیداره، هوا هم ممکنه خراب بشه، طوری که

جای علفه همه‌اش زیرانداز سگ گیرمان بیاد.

- خوب، من صبح زود میرم واریسی می‌کنم. هیچکی را نمی‌گذارم از زیر کار

در بره. ممنونم که خبردارم کردی. ولی ببینم، چی شده که گروه لوبیشکین، از

قراری که میگی، تقریباً همه‌شان مذهبی از اب در آمدند؟

- از این جنس تو گروه‌های دیگر هم به اندازه کافی هست، اما تو گروه سوم

دیگر وول می‌خورند.

- درست. ببینم، خودت فردا چی خیال داری بکنی؟ چه طوره بری گروه یکم،

ها؟

ناگولتوف با بی‌میلی پاسخ داد:

- من هیچ جا نمیرم، چند روزی تو خانه می‌مانم. یلک کم زوارم در رفته... انگار

منو با چماق زده‌اند و تو هونگ کوبیده‌اند...

تاکنون در حوزه حزبی گرمی‌چای رسم بر این بود که در فصل کارهای

کشاورزی هر فرد کمونیست می‌بایست در صحرا باشد، معمولاً هم آن‌ها مدتی پیش

از دریافت دستور از کمیته بخش بدان جا رهسپار می شدند. این بار هم البته حضور ناگولتوف در یکی از گروه ها ضرورت داشت. ولی داویدوف به وضع روحی رفیقش خوب پی می برد، از این رو گفت:

- خوب، ماکار، تو خانه بساز. این جور ی باز بهتره که از میان مسئولان یکی برای مقابله با هر اتفاقی تو ده باشه.

داویدوف این بهانه را برای آن آورد که نمی خواست پی برده برای ناگولتوف دل سوزی نماید. ناگولتوف هم، - چنان که گفتی تنها برای همین مطلب نزد او آمده بود، - بی خداحافظی بیرون رفت.

ولی پس از يك دقیقه از نوبه اتاق برگشت و شرمند پوزخندی زد:

- حافظه ام شده مثل جیبی که نهش سوراخه، حتی فراموشم شد به ات خدا حافظ بگم. از پیش لوییشکین که برگشتی، بیا برام تعریف کن مؤمن های آن جا زندگیان چه جور میگذره و نگاهشان بیش تر کجا میره: زیر پای اسب ها شان یا به خاج کلیسای تویانسکوی. ولی به این خل کس های تعمد شده بگو که آن روزگارهای قدیم مسیح تنها تو سال قحطی بودش که گفت برای مردم بلغور از آسمان بباره، آن هم همه اش به بار تو زندگی. ولی علوفه زمستانی را دیگر او نماید. برای قزاق ها تهیه بکنه، به امید اون دیگر نباد بنشینند! خلاصه اش این که ناختم بزنی تو تبلیغات ضد مذهبی! گرچه خودت خیلی هم خوب می دانی این جور مواقع چی باید گفت. حیف که من باات نمیام، وگرنه در زمینه ضد مذهب خیلی میتونستم برات مفید باشم! البته، امکان داره که من سخنران زیردستی نباشم، عوضش، برادر، این مشت من به درد هر بحثی میخوره! همین که به بار بیندازمش تو کار، حریمم دیگر نای مخالف خوانی برام نداره. برای این که مخالفت وقتی خوبه که ایستاده باشه، وگرنه دراز کشیده دیگر چه مخالفتی میتونه باشه؟ مخالفت دراز کشیده را هیچکی به اش توجه نمیکنه!

ناگهان شوری در ناگولتوف پدید آمد، چشمان خنده ناکش درخشید، پیشنهاد

کرد:

- سمیون، بگذار من هم باات بیام! زن ها، اگر تو عالم نادانی مذهبیشان خدای ناکرده باات ناسازگاری کردند، آن وقت من میتونم خیلی به دردت بخورم. تو دیگر زن ها مان را باید پشناسی: اگر اون بار اول که تو بهار به ات نک زدند نکشتند، این بار دیگر حتما کلکت را می کنند اما اگر من باات باشم برات خطری متوجه نیست! چم کار این تخم ابلیس ها را من می دانم!

داویدوف که با همه نیرو می کوشید از خنده خودداری کند، هراسان دست ها را تکان داد:

- نه، نه! چی میگي بابا! هیچ لازم به کمکت نیست، خودم از پس کار برمیام!

شاید هم این نگرانی‌ها ت به کل بی پروا باشه. مردم، در مقایسه با ماه‌های اول
استراکی شدن کشاورزی، آگاهی‌شان خیلی بالا رفته، واقعیت‌ها و تو هنوز، ماکار.
آن‌ها را با همان گز قدیم اندازه می‌گیری، این هم باز واقعیت‌ها!
- باشه، هرچی خودت خواستی! من هم میتونم پیام، هم این که نیام فکر کردم
شاید به دردت بخورم. ولی اگر این قدر به پهلوایت مینازی، خود دانی.
داویدوف اشتی جویانه گفت:

- بهات برنخوره، ماکار. ولی برای جنگ با خرافات مذهبی، تو مبارز خوبی
نیستی. ازت برمیاد که کار را از بیخ، اوه دیگر از آن بیخس، خراب بکنی!
ناگولتوف به خشکی جواب داد:

- میل ندارم سر این مسئله باات بحث بکنم. همین قدر مواظب باش خودت زه
زنی! تو یرات عادت شده از این مالک‌های دیروزی دل جوئی بکنی، ولی من
ان جور که وجدان پارتیزانیم به‌ام میگه تبلیغشان می‌کنم. خوب من دیگر رفتم.
سلامت باش!

آن‌دو، چنان که گفتی برای مدتی دراز از هم جدا می‌شوند، دست محکم
مردانه‌ای به هم دادند. دست ناگولتوف سخت و سرد بود، مانند سنگ، و در
چشماتش که برق شادمانه‌ی می پیش را از دست داده بود بار دیگر دردی نهفته و
ناگفته پدیدار گشت. داویدوف که بر احساس ناخوانده دل‌سوزی خود به‌زحمت
چیره می‌شد، با خود گفت: «امروز به‌گیری تو کارش هست...»
ناگولتوف دیگر دستگیره در را گرفته بود که به‌سوی داویدوف سر برگرداند،
اما نگاهش نه به‌او بلکه به‌جای دیگری می‌رفت و صدایش، هنگامی که به‌سخن
درآمد، اندکی گرفته می‌نمود:

- زن سابق من و نم‌کرده تو از ده کوچ کرده رفته. خبر داشتی؟
داویدوف، که تا آن‌دم کم‌ترین خبری از این به‌گوشش نرسیده بود که لوشکا
چند روزی گرمیاجی لوگ و جاهای پریاد بود عزیزش را برای همیشه ترك کرده
است، حیرت‌زده شد و از روی یقین گفت:

- ممکن نیست! بدون معرفتی نامه کجا میره؟ حتماً پیش عمه‌اش هست، منتظره
بگویم دربارہ تیموفتی ته بکشنه. راستش هم حالا براش مناسب نیست تو مردم
پیداش بشه. کاروبارش با تیموفتی سرانجام خوبی نداشت...
ماکار پوزخند زد. دلش می‌خواست بگوید: «مگر با من و تو سرانجامش بهتر
بود؟» ولی زبان خود را برگرداند:

- شناسنامه‌اش که دستش بود. اما از ده، چهارشنبه رفت. این‌را که من به‌ات
میگم، خوب می‌دانم. خودم دیدمش. سفیده صبح راه افتاد. يك بسته كوچك هم كه
میاست رخت‌هاش باشه تو دستش بود. رو سر بالایی جاده يك كم و ایستاد و ده را

نگاه کرد و بعدش، پتیاره، از نظر دور شد! من حتی سراغ عمه‌اش رفتم، ازش جويا شدم لوکریا کدام ور رفته؟ ولی عمه‌اش هم کم‌ترین اطلاعی نداره. لوکریا به‌اش گفته میره جلو روش، هر جا که پیش بیاد. همین و همین. لوند لعنتی، زندگیش همین جوری سر به‌هوا ماند...

داویدوف به‌خاموشی گوش می‌داد. احساس دیرینه شرم و ناراحتی در برابر ماکار با نیروئی تازه بر او چیره شده بود. می‌کوشید خود را بی‌اعتنا نشان دهد، اما نگاهش از ماکار برهیز داشت. آهسته گفت:

- راه باز و جاده دراز! دل هیچکی به‌حالش نمیسوزه.

- اون تو عمرش احتیاج به‌دل‌سوزی هیچکی نداره. اما از بابت عشق‌هاش، برادر، تیموفنی بالا دست تو و من هر دو زده. این دیگر، همان جور که خودت میگی، واقعیه! خوب، برای چی دماغت را بالا گرفته‌ای؟ خوشت نمی‌آد؟ من هم، برادر، از همچه مطلبی خیلی خوشم نمی‌آد، ولی حقیقت را دیگر نمیشه کاریش کرد! لوکریا خیلی هم ساده می‌باست از چنگ من و تو در بره. برای چی؟ برای این که همچه زنی زن نیست، تخم و تبار شیطان! خیال می‌کنی دلش برای انقلاب جهانی پر می‌زده؟ اوه، چی جور هم! يك ذره میلش نه به‌کالغوز بود، نه به‌ساوغوز و نه حتی به‌حکومت شوروی! تنها چیزی که دلش می‌خواست این که بره پی عیش و نوش، کار کم‌تر بکند و کون کپل بیش‌تر بچنانه. - تمام برنامه غیرحزبیش همین بود و بس! همچه زنی را ادم خواسته باشه کنار خودش نگه‌داره، لازمه که دست‌ها را صمغ بماله و پاچینش را قایم بگیره، چشم‌ها را هم بینده و همه چیز دنیا را دیگر از یاد ببره. با همه این‌ها، باز به‌گمانم ادم اگر يك ذره خوابش ببره، اون مثل ماری که پوست می‌اندازه از تو پاچینش سر می‌خوره بیرون و لغت مادرزاد میره دنبال عیش و نوش. بله، این لوکریا همچه زنی، خدا لعنتش بکند! برای همین هم بود که با تیموفنی روهم ریخت. تیموفنی اغلب وسط هفته با آکوردیونش توده راه می‌افتاد و وقتی که از دم خانه‌مان می‌گذشت، لوکریا دیگر مثل تب‌دارها بی‌تاب می‌شد: چشمش دود می‌زد که من کی از خانه میرم بیرون. من و تو زنی را که این جور می‌شنگیده چه جوری میتونستیم نگاهش بداریم؟ میبایست برای گل جمال اون، هم انقلاب و هم کارهای جاری زندگی شوروی را ول کنیم بره؟ پولمان را روهم بگذاریم و ما هم به‌آکوردیون بخریم؟ این که بدتر از مرگ بود! افتادن تو لجنزار بورژوازی بود! نه، اون بهتره بره خودش را به‌اولین شاخه درخت حلق آویز بکند و من و تو به‌خاطر یه همچه بی‌سروپائی آرمان‌حزبیمان را زیر پا نگذاریم!

ناگولنوف بار دیگر شوروی یافت، قد راست کرد. به‌چارچوبه در تکیه داد و سیگاری پیچید و آتش کرد، و پس از دوسه پک بلند، با لحنی آرمیده‌تر و آهسته‌تر که گاه به‌زمنه می‌مانست، گفت:

- راستش را بخواهی، سمیون، من از این می ترسیدم که زن سابقم وقتی جسد تیموفتی را ببینه شیون و زاری راه بیندازه... اما نه! عمه اش تعریف کرد که نه اشکی ریخت، نه فریادی کشید. رفت بالا سرش و جلوش زانو زد، آهسته گفت: «شاهین خوشگلم، امدی پرواز بکنی آغوش من، تو آغوش مرگ پرواز کردی... ببخش منو که نتونستم از مرگ حفظ کنم.» بعد هم چارقد را از سرش برداشت و شانه اش را در آورد، موهای تیموفتی را شانه زد و کاکلش را مرتب کرد، به بوسه هم به لبش زد و راه افتاد. از پیشش رفت و یک بار هم پشت سرشو نگاه نکرد! پس از مکثی کوتاه، ماکار بار دیگر، و این بار بلندتر، به سخن درآمد، و داویدوف با شگفتی در صدای گرفته اش رگه هائی از غرور و سرفرازی یافت که خوب پنهان داشته نمی شد:

- وداش همه اش همین بود. خوب بود، نه؟ نشان داد که دل داره، لعنتی! خوب، من دیگر رقتم. سلامت باش!

پس برای همین بود که ماکار آمده بود... داویدوف تا دروازه حیاط با او رفت. سپس به اتاق نیمه تاریک خود باز گشت و بی آن که رخت از تن بر کند، روی تخت خواب دراز کشید. دلش می خواست به چیزی نیندیشد، چیزی به یاد نیاورد، و هرچه زودتر به گرداب فراموشی خواب فرو رود. اما خواب به سراغش نیامد. چندین بار او خود را برای خامی و عاقبت نااندیشی خویش در دل بستن به لوشکا نفرین کرد! چه، به راستی کم ترین نشانه عشق در پیوندشان نبود... همین که تیموفتی خودی نشان داد، لوشکا بی آن که یک دم بیندیشد از او - از داویدوف - برید و بار دیگر به تیموفتی روی آورد و با خیره سری به دنبال مرد دل خواه خود رفت. پس گویا درست است که عشق نخستین فراموش نمی شود... لوشکا، بی آن که یک کلمه بگوید، بی آن که با او خداحافظی کند، ده را ترک کرد و رفت! راستش هم چه لزومی داشت؟ با همان که حتی مرده اش را می پرستید وداع کرد، ولی داویدوف این جا چه کاره بود؟ همه چیز به مسیر طبیعی باز می گردد. و این داستان نه چندان پاکیزه دل بستگی به لوشکا، مانند نامه ای غلط افتاده و ناتمام، اینک در وسط یک جمله پاره شده است. همین وبس!

داویدوف روی تخت خواب پاریک خود هن و هن کتان غلت می خورد. دوبار بلند شد و سیگار کشید و تنها نزدیک سیبده به خواب رفت. هنگامی بیدار شد که روز دیگر برآمده بود. خواب کوتاه اش شادابی و نشاطی بدو نبخشیده بود، نه! برخاست. حالی در خود احساس می کرد که در مستی های شدید دست می دهد: سخت تشنه بود، سرش به نحوی تحمّل ناپذیر درد می کرد، دهانش خشک بود و گاه نیز اندک حال تهوعی داشت. به زحمت زانو زد و مدتی دراز بی چکمه های خود گشت، زیر تخت خواب، زیر میز دست کشید و حیرت زده گوشه های اتاق خالی را

نگاه کرد، و تنها پس از برخاستن دید که چکمه‌ها را در پا دارد. اندوهگین غرزد و زیر لب گفت:

- های، ملوان، پاک سورش را در آوردی! تبریک عرض می‌کنم! از این بالاتر دیگر نمیشه، واقعیه! لعنت بر این لوشکا! چهار سبانه‌روزه که دیگر توده نیست، ولی هنوز بامته...

دم چاه تا کمر لغت شد و مدتی دراز آب سرد همچون یخ را بر پشت داغ و عرق کرده خود ریخت، آخ و اوخ کرد، ناله سر داد، سرش را هم شست، و به زودی در حالی که اندک آسایشی احساس می‌کرد، رهسار اصطبل کالخورز شد.

۱۳

ساعتی بعد، داویدوف دم اردوگاه گروه سوم بود. ولی هنوز نرسیده، از دور توجه یافته بود که گروه وضع نابه‌سامانی دارد: نیمی از دروگران کار نمی‌کردند، جابه‌جا در استپ آسیب‌های بخورده ول می‌گشتند، ردیف‌های علف درویده خشک می‌شد و هیچ‌کس آن‌ها را روی هم کورت نمی‌کرد، حتی يك خرمن علف تا خود کرانه دشت دیده نمی‌شد...

دم کلبه متحرك، جاجیمی گسترده بود و شش تن قزاق سرگرم بازی با ورق بودند، قزاق هفتم چارق سنده‌اس را وصله می‌زد و هشتمی نیز کنار یکی از چرخ‌های عقب کلبه جای خوبی در سایه جسته بود و سرش را در بارانی برزنت چرکین و مجاله سده‌ای فرو برده به خواب رفته بود. بازیکتان به دیدن داویدوف به سستی از جا برخاستند، مگر يك تن که بی‌سك سرخورده از باخت، دراز کشیده و به آرنج‌ها تکیه داده بود، و آهسته و آندینمند دسته ورق را بر می‌زد. داویدوف، که رنگش از خشم بریده بود، اسب را درست تا نزد حریفان قمار تازاند و با صدائی که می‌شکست فریاد کشید:

- همینه کارتان؟ برای چی درو نمی‌کنید؟ لوبیشکین کجاست؟

یکی از قماربازان با دودلی گفت:

- آخر امروز یکشنبه است.

- مگر هوا منتظران میمانه؟! اگر باران بیاد چی؟!؟

داویدوف دهنه را چنان محکم کشید که اسب پیکیری به حرکت در آمد و روی جاجیم رفت و ناگهان از احساس چیز نامعتاد در زیر پای خود رم کرد، بلند و به‌کاری جست و سر دو سم بلند شد. داویدوف تکان شدیدی خورد و نزدیک بود

که پایش از رکاب در رود، ولی هر طور که بود توانست خود را روی زین نگه دارد. بالاته خود را عقب داد و لگام را تا آخرین حد کشید و، پس از آن که اسب را که در جا می رقصید به فرمان خود درآورد، باز بلندتر فریاد زد:

- میگویم لوبیشکین کجاست؟

اوستین ریکالین^۱، قزاقی سالمند، کوتاه و کلفت، با ابروهای به هم پیوسته بور و چهره گرد و یکسر پر از کک مک، جواب داد:

- داره آن جا درو میکنه، آن ماشین دومی! دست چپ تیه... - سپس با لحنی نیش دار افزود: - این سروصدا چه راه انداخته‌ای، رئیس؟ مواظب باش صدات نبره...

داویدوف دیگر از خشم و فریاد خفه می شد:

- ازتان می پرسم، آخر، برای چی در رفته اید از زیر کار؟!

پس از يك خاموشی ممتد، الکساندر نجایف^۲، قزاق سر به راه و کم بنیه ای که در ده در همسایگی داویدوف می زیست، پاسخ داد:

- اسب ها را هیچکی نیست راه ببره، قضیه اینه. زن ها و چندتائی از دخترها رفته اند کلیسا، ما هم بی آن که دلمان بخواد تعطیل کردیم... لعنتی ها را هر چی خواهش کردیم دست از این کلک ور دارند، حتی با ناز و نوازش، نشد که نشد! هیچ جور نشد نگاهشان بداریم. گفتیم، خواهش کردیم، ولی نتونستیم سر عقلشان بیاریم. باور کن، رفیق داویدوف!

داویدوف، تا اندازه ای با خویشتن داری ولی با صدائی که هنوز پُر بلند بود، پرسید:

- فرض کنیم، باورم شد. ولی شما مردها دیگر برای چی کار نمی کنید؟ اسب به هیچ رو نمی خواست آرام بگیرد. روی دو پای عقب خم شده گوش ها را هراسان خوابانده بود، زیر پوستش موج ریز لرزشی می دويد. داویدوف، همچنان که مهار او را محکم می کشید، گردن گرم مخمل گوش را نوازش می کرد و با شکیبائی منتظر پاسخ بود. اما خاموشی این بار پُر به درازا می کشید...

سرانجام نجایف، در حالی که چشمش به دیگر قزاقان بود و بی شك از ایشان امید پشتیبانی داشت، با بی میلی گفت:

- باز به همان علت: هیچکی نیست با اش بریم سر کار. زن ها گفتم که نیستند. - چه طور هیچکی نیست؟ شما این جا هشت تا مرد بی کاره هستید. آیا میتونستید سر چهار تا ماشین درو برید؟ بله که میتونستید! ولی آمدید و سرگرم

ورق‌بازی شدید. همچو رفتاری را در مورد کارهای کالخوز من اذتان انتظار نداشتیم، فکرش را نمی‌کردم، واقعیتها!

اوستین با گستاخی پرسید:

- پس چی فکر می‌کردی ما آدم نیستیم، حیوان بارکشیم؟

- منظور از این حرف چیه؟

- کارگرها، برایشان روزهای تعطیل هست؟

- هست، ولی یکشنبه‌ها کارخانه که از کار نمی‌افته، کارگرها هم تو

کارگاهشان، آن‌جور که شما این‌جا مشغولید، ورق‌بازی نمی‌کنند. فهمیدی؟

- یکشنبه‌ها نوبت عوض میشه، یک‌دسته دیگه هستند که کار می‌کنند، این‌جا

یه‌مشت نفرین شده هستیم! از دوشنبه تا شنبه گرده‌مان خم شده، تازه یکشنبه هم

نمیشه سر بلند بکنیم، این هم وضع شد آخر؟ مگر حکومت شوروی همچی دستور

داده؟ دستور داده نباد میان مردم زحمتکش فرق باشه. اما شماها قانون را تحریفش

می‌کنید، سعی دارید اون را به نفع خودتان برگردانید.

داویدوف از گوره در رفت و فریاد زد:

- چی داری ورمی‌زنی، تو؟ ها، چی‌ور می‌زنی؟ من می‌خوام برای تمامی

دام‌های کالخوز، و باز تمام گاوهای شیرده خودتان، علوفه زمستانیشان را تأمین

بکنم. فهمیدی؟ این چیه - نفع منه؟ استفاده شخصی منه؟ چی پرت می‌گی، آخو،

ورور جادو؟!

اوستین با بی‌اعتنائی شانه بالا انداخت:

- شماها، همین قدر برنامه به موقع اجرا بشه، باقیش براتان پاك یکسانه. شماها

راستی که غصه دام‌ها مان را می‌خورید، تو گفتی و من باور کردم! نزدیک‌های بهار

که می‌بایست بذرها را از ایستگاه راه آهن به وویسکوی حمل کرد، چه قدر ورزو تو

راه سقط شد؟ از حساب بیرونه! تو هم ما را این‌جا هالو گیر آورده‌ای!

- ورزوهای کالخوز وویسکوی اگر تو راه تلف شدند برای این بود که

ناکس‌هائی مثل تو گندم را زیر خاکش کردند. عضو کالخوز شدند، ولی گندمشان

را پنهان کردند. اما آخر برای کاشتن می‌بایست چیزی داشت، نه؟ این بود که ناچار

شدند تو به همچو جاده‌ای که عقل صفت نمیده ورزوها را بفرستند بی‌بذر، برای

همین هم تلف شدند، واقعیتها! و تو یعنی این‌ها را نمی‌دانی؟

اوستین پا در يك کفش کرده گفت:

- شماها تنها همین را می‌خواهید که برنامه اجرا بشه، تو هم برای همینه

که این‌جور برای علوفه دست و پا می‌کنی.

حوصله داویدوف سر رفت، داد زد:

- آخر، این علوفه را مگر من می‌خورم؟ من برای نفع عمومی است که تقلأ

می‌کنم. تازه، پای برنامه را برای چی به میان می‌کنی؟

- سر و صدای نینداز، رئیس! با این توپ و تشرها منو نمی‌توانی بترسانی، من توی توپخانه خدمت کرده‌ام. خوب، گیریم که تو برای نفع عمومی که تقلاً می‌کنی، مردم را دیگر برای چی دمار از روزگارشان در میاری؛ مجبورشان می‌کنی روز و شب کار بکنند؟ ها، همین جاست که پای برنامه در میانه! تو سعی داری پیش مسئول‌های بخش خوش خدمتی بکنی، آن‌ها هم پیش مسئول‌های ناحیه، ولی جورش را دیگر ماها هستیم که باید بکشیم. تو فکر می‌کنی مردم هیچی نمی‌بینند؟ فکر می‌کنی مردم کورند؟ مردم می‌بینند، ولی از دست امثال شما خوش‌رقص‌ها کجا در برند؟ متلاً همین تو، یا آن‌های دیگر نظیر تو را، آیا ما می‌توانیم از سر شغلتان برداریم؟ نه! اینه که شماها هر چی هوس کردید همان را انجامش می‌دهید، خوب، مسکو دوره، مسکو نمی‌دانه چی بازی‌ها شما این جا در می‌آید...

برخلاف پیش‌بینی ناگولتوف، بازن‌ها نبود که داویدوف برخورد پیدا کرد. ولی از این بابت کار براو آسان‌تر نشد. داویدوف از خاموشی احتیاط‌آمیز قزاقان پی برد که این جا داد و فریاد به کار نمی‌آید، بلکه حتی به مقصود زیان می‌رساند. می‌بایست شکیبائی پیشه کرد و مطمئن‌ترین راه را که همان اقتناع باشد در پیش گرفت. داویدوف، همچنان که در چهره کینه‌آلود اوستین دقیق‌گشته بود، با احساس سبک‌باری با خود می‌گفت: «خوب شد که ناگولتوف را با خودم نیاوردم! اگر این جا بود زرد و خورد در می‌گرفت...»

در کلنجاری که با اوستین - و شاید هم با کسانی در پی پشتیبانی که از او بر می‌آمدند - در پیش بود، داویدوف برای آن که فرصتی به دست آرد و نقشه‌ای برای خود بچیند، پرسید:

- وقتی که منو به عنوان رئیس انتخاب می‌کردند، تو به‌ام رأی دادی، ها، اوستین میخائیلوویچ؟

- نه، من متع بودم! برای چی میبایست به‌ات رأی بدهم؟ تو را مثل انار سر بسته برامان فرستاده بودند...
- من خودم آمدم.

- هردوش یکیه، مثل انار سر بسته آمدی. در این صورت، منی که نمی‌دانستم تو چی جور آدمی هستی، به چه علت میبایست به‌ات رأی بدهم؟
- حالا چی، با‌ام مخالفی؟

- البته که مخالفم! مگر میشه غیر از این باشه؟

- پس تو جلسه علنی کالخور، مسئله عزل منو مطرح کن. جلسه هر جور تصمیم گرفت، همانه. چیزی که هست، پیشنهاد خودت را خوب مستدلش بکن، وگرنه بورمی‌شی.

- هیچ هم بور نمیشم، ناراحت نباش. تازه، وقت هنوز داریم، عجله ای نیست. اما حالا که رئیس هستی، برامان بگو: روزهای تعطیلمان را چی کارش کردی؟ پاسخ دادن به همچو سؤالی از هر چه بخواهی ساده تر بود، ولی اوستین حتی نگذاشت که داویدوف دهن را کند:

- برای چی تو بخش، میخوام بگم تو استانیتر، دختر خانم‌های کارمند روزهای یکشنبه که میشه دك و پوزشان را برك می‌کنند و پودر می‌مالند و تمام روز تو خیابان‌ها گردش می‌کنند، شب هم میرند رقص یا این که فیلم تماشا می‌کنند. ولی ماها، زن‌ها و دخترهامان میباید یکشنبه‌ها هم عرق بریزند؟

- تابستان، که فصل کاره...

- برای ماها همیشه فصل کاره، زمستان، تابستان، سرتاسر سال فصل کاره. میخوام بگم که...

- بی خودی نمبخواد زبانت را تو زحمت بیندازی. چیزی هم نداری که بگی! داویدوف دست بلند کرد و تذکر داد:

- اوستین، آخر وایستا، تو!

ولی رگبار تند گفته‌های اوستین نگذاشت که ادامه دهد:

- من که مثل يك مزدور جلوت وایستاده‌ام، تو هم مثل ارباب‌ها روزین نشسته‌ای.

- ده صبر کن، خواهش دارم ازت: آدمی تو، آخر!

- صبر کنم که چی؟ صبر بی صبر. از تو که نیاد انتظار حرف راست حسابی داشت.

داویدوف سرخ شد و فریاد زد:

- آخر، می‌گذاری من حرفم را بزنم؟

- داد زن سرم! من برات لوشکا ناگولنوا نشده‌ام!- اوستین، بره‌های بینی

فراخ گسته، نفس می‌کشد. تند و بلند، با صدائی ترك خورده گفت: - هر چی

میخواد بشه، ما نمی‌گذاریم این جا برامان پارس بکشی! تو جلسه‌ها تادلت بخواد

پرچانگی کن، ولی این جا حرف را ما می‌زنیم. دیگر هم، رئیس، برای ورق بازی

سرکوفتمان زن! ماتوکالخور اختیارمان دست خودمانه: دلمان بخواد کار می‌کنیم،

نخواد هم میریم لم می‌دهیم. تو نمیتونی روز تعطیل ماها را به زور به کار وابداری،

دهنت میچادا!

داویدوف که به صد زحمت خودداری می‌نمود، پرسید:

- تمام شد حرفت؟

- نه، تمام نشد. حرفم را من با تو این جور ختمش می‌کنم: اگر از راه و

رسمان خوشت نیاید - گورت را گم کن، از همان جا که آمدی برو همان جا!

هیچکی تو را نوده مان دعوت نکرده. بی تو هم ما، سکر خدا، هر جور باشه زندگی می کنیم. نور آفتاب را که تو برامان سوغاتی نیاوردی!

این يك بهانه جوئی آشکار برای دعوا بود. داویدوف نيك بی می برد که اوستین کار را به کجا می کشاند، و با این همه دیگر نمی توانست بر عواطف خود فرمانروا باشد. چشمش سیاهی می رفت و او يك دقیقه، بی آن که تقریباً چیزی ببیند، ابروهای پر پست اوستین و چهره گرد و باد کرده او را می نگریست، و آگاهی دوری از این داشت که خون به دست راستش که دسته شلاق را محکم می فسرود روی می آورد، و این دست به شدت سنگین می شود و مفصل های انگشتانش از درد تیر می کشد.

اوستین، پاها را فراخ از هم گشاده و دست ها را با بی اعتنائی در جیب شلوار فرو کرده، در برابرش ایستاده بود. اینک او، با احساس پستیبنایی خاموش قزاق ها در پست سر خود، گویی پیکاره آرامش ذمی پیش را باز یافته بود، و با یقینی که دیگر به برتری خود داست، آرام و گستاخ لبخند می زد و پلك های چشمان آبی گود نشست اش را چین می داد. اما داویدوف، رنگش بیش از پیش می پرید و لب های بی رنگش که توانائی ادای سخن هیچ نداشت به خاموسی می جنید. او سرسختانه با خود در جنگ بود و هرچه نیروی اراده در خود سراغ داشت فراهم می آورد تا خشم کور و ناسنجیده را در خود مهار کند و نگذارد که شعله برگردد. صدای اوستین گویی که از جانی دور به گوشش می رسید، اما هم معنای آنچه را که اوستین می گفت به روشنی درک می کرد و هم به مایه های ریشخندی که در صدایش بود بی می برد...

- خوب، رئیس، چرا دهنش را مثل ماهی وا کرده ای و هیچی نمیگی؟ مگر زیانت را قورتش داده ای، یا این که چیزی نداری بگی؟ اما انگار می خواستی حرف بزنی و گمانم آب تو حلقه رفته... خوب، همینه دیگر، با حقیقت که بجنگی گلو گیر میشه! نه، رئیس، بهتره تو با ما کلنچار نری و برای هیچ و بوح آتشی نشی. بهتره به خوبی و خوشی از اسب بیانی یائین و با ما ورق بازی بکنی. بازیمان بازی هفته که زود میباید دستت را سبک بکنی. اما این کار، برادر، عقل و هوس میخواد، مثل راه بردن کالخور نیست...

از میان قزاقانی که پشت سر اوستین ایستاده بودند، یکی خنده آهسته ای سر داد و زود خنده اس پرید. خاموسی بد هواخانه ای يك دم نزدیک کلبه اردوگاه در گرفت. آنچه به گوس می رسید، تنها صدای نفس پر تلاطم داویدوف بود و جیرجیر دور ماشین های درو و نیز قهقهه و سرود آرامش بخش و بی غم چکاروکه های نامرئی در آسمان آبی، چه به هر حال این پرندگان کاری بدان نداشتند که در میان مردم برانگیخته ای که کنار کلبه ازدحام کرده بودند چه می گذرد...

داویدوف شلاق را آهسته بالای سر برد و با فشار پاشنه‌ها اسب را به حرکت در آورد. بی‌درنگ اوستین قدم پیش نهاد و با دست چپ دهنه اسب را گرفت و خویشتن را یکسر به پای داویدوف چسباند. و تهدید آمیز و آرام، گفت:

- ها، می‌خواهی بزنی؟ امتحان کن بینم!

ناگهان ارواره‌ها در چهره‌اش برجست و چشمانش از پر خاش جوئی شادمانه و انتظار بی‌تاب درخشیدن گرفت.

ولی داویدوف شلاق را به قوت برساقه چکمه رنگ رو رفته خود فرود آورد، و همچنان که از بالا به پائین در اوستین می‌نگریست و بی‌هوده می‌کوشید لبخند بزند، به صدای بلند گفت:

- نه، نمی‌زمنت، اوستین، نه! همچو امیدی نداشته باش، سفید پست! ولی ده سال پیش اگر گیرم می‌افتادی، آن وقت کار جور دیگر می‌گذشت... دیگر برای همیشه خفقان می‌گرفتی، ضد انقلابی!

داویدوف به یک حرکت نرم پا اوستین را کنار زد و پیاده شد.

- خوب، اوستین می‌خائیلوویچ، دهنه اسب را که گرفته‌ای، حالا ببرش به جا بیند. میگی با اتان ورق بازی کم؟ بسیار خوب، با کمال میل! واقعیت! ورق بدهید! کار رنگی پاک دور از انتظار به خود گرفته بود. قزاق‌ها به یکدیگر نگاه کردند، و بی‌آن که چیزی بگویند آهسته کنار جاجیم نشستند. اوستین دهنه اسب را به چرخ کلبه بست و چهارزانو روبه‌روی داویدوف نشست. گاه‌گاه نگاهی زیرجسمی بدومی افکند. نه، او به هیچ رو خود را در کشمکش با داویدوف شکست خورده نمی‌دانست. از این رو بران شد که گفت و گو را ادامه دهد.

- خوب، درباره روزهای تعطیل‌مان هیچی نگفتی، رئیس! زیرجلکی ردش کردی...

داویدوف پاسخ پرمعنائی داد:

- باهم هنوز گفت‌وگوها در پیش داریم.

- چی جوری باید این را تعبیرش کرد؟ انگار داری تهدیدم می‌کنی؟

- نه، برای چی! نشسته‌ایم ورق بازی بکنیم، موضوع‌های دیگر را پس باید گذاشتش کنار. برای حرف زدن باز وقت داریم...

اکنون دیگر هرچه داویدوف آرام‌تر می‌شد، اوستین بیش‌تر برمی‌آشفست. پیش از آن که دست بازی به پایان رسد، ورق‌ها را با بی‌حوصلگی روی جاجیم انداخت و دست‌ها را دور زانو حلقه کرد.

- بازی چیه، بره گمشه! بهتره از روزهای تعطیل حرف بزنی. تو، رئیس، به خیالت تنها آدم‌هاند که دل‌نگران این روزهای تعطیل هستند؟ به هیچ وجه! دیروز صبح که رفتم تسمه و یراق اسب‌ها را بیندم، آن مادیان کهر با چه غم و غصه‌ای آه

کشید و با زبان آمیزاد خودمان به ام گفت: «هی، اوستین، اوستین، این زندگی کالخورزی دیگر چیه؟ ازم روزهای هفته کار که می کشند، خاموت را روز وشب از گردنم که ورنمی دارند، تازه روزهای یکشنبه هم راحت نمی گذارند. آن پیش ترها، اما، این جوری نبود! یکشنبه ها ازم کار نمی گرفتند. همین قدر سوار می شدند، مهمانی یا مثلا عروسی می رفتند. آن پیش ترها، قیاس نمیشه کرد زندگیم چه قدر بهتر بود!»

قزاقان آهسته ولی همه باهم خنده سردادند. میل و همدردیشان گوئی به جانب اوستین می رفت. با این همه، هنگامی که داویدوف با خاراندن سبک خود آرام به سخن درآمد، خاموش گشتند و چشم به دهانش دوختند.

- خوب، این مادیان نازنین پیش از کالخورزی شدن مال کی بوده؟
اوستین پلک ها را زیرکانه چین داد و حتی چشمک نرمی به داویدوف زد:
- به خیالت مال من بوده؟ حرف های منو داشته می زده؟ نه، رئیس، اشتباه کردی! مال تیتوک بوده، این مادیان هم جزو دام هائی است که از کولاک ها مصادره شده. خوراکش، زمان زندگی فردی ورای این روزهای کالخورز بوده؛ زمستان علوفه وازده را حتی بونمی کشیده، دندان هاش را تماش با خوردن جو سا باندند. میشه گفت زندگی شاهانه داشته!

داویدوف بی آن که نشان دهد غرضی دارد پرسید:

- دندان هاش اگر ساییده است، پس میباید مادیانه پیر باشه، ها!
اوستین که انتظار نیرنگ از حریف خود نداشت، به رغبت تأیید نمود:
- ها، پیره، دیگر رویه سرایشی میره.
داویدوف با لحنی مطمئن گفت:

- پس تو حرف های همچو مادیان پرچانه ای را بی خودی گوش می دهی.
- برای چی بی خودی؟
- خوب، برای این که مال يك کولاک بوده، حرف های کولاک ها را میزنه.
- الا نش که مال کالخورزه...

- توهم به ظاهر کالخورزی هستی، اما درعمل برای کولاک ها پامنبری می خوانی.

- این جا دیگر، رئیس، پر دور رفتی...

- هیچ هم دور نرفتم. واقعیت همان واقعیت! از آن گذشته، مادیان اگر پیره، تو چی حوصله داشتی حرف هاش را گوش بدی. آخر، عقلش را از پیری پاک خورده!
اگر جوان تر بود و عقلش سرجا بوده نمیاست باتو این جوری حرف بزنی!
اوستین که دیگر احتیاط می کرد، پرسید:

- خوب، چی جوری؟

- میبایست به‌ات این جورری بگه: «هی، اوستین، اوستین، توهم شده‌ای دنباله‌رو کولاک‌ها! زمستان، تو مادرسگ یک‌ذره کار نکردی، بهار بازکار نکردی و خودت را به‌مرضی زدی، حالا هم نمی‌خواهی درست و حسابی کار بکنی. آخر، من مادبان کهر، با چی می‌خواهی زمستان را سرکتم، و تازه خودت زمستان می‌خواهی چی کوفت بکنی؟ با این کارکردنمان، تو ومن هر دو مان از گشنگی باید سقط شیم!» بله، این جورری میبایست بانو حرف بزنه!

غرش خنده همگانی پایان سخنان داویدوف را فرو پوشاند. نجایف ریز و تند مانند دختران می‌خندید و دختروار جیغ و ویغ می‌کرد. گراسیم زیایلوف با صدای بم قهقهه سرداد و به‌پا جست، و همچنان که به‌طرزی خنده‌آور دولا می‌شد و با کف دست به‌ساقه چکمه خود می‌زد، گویی که لزگی می‌رقصید. و اما تیخون آسیتروف پیر، ریش خاکستری رنگ خود را در مشت گرفته با صدای گوس خراش فریاد زد:
- سرت را بیار پاتین، اوستین، دیگر هم بلندش نکن! داویدوف حسابی زیرت گذاشت!

ولی آنچه مایه شگفتی داویدوف گشت این بود که خود اوستین نیز بی‌کم‌ترین ناراحتی می‌خندید و خنده‌اش به‌هیچ‌رو ساختگی و زورکی نبود. و پس از آن که اندک آرامشی درگرفت، اوستین نخستین کسی بود که گفت:

- راستش، رئیس، منو شکستم دادی... فکر نمی‌کردم این جور ماهرانه از چنگم دربری. اما دنباله‌روی کولاک‌ها را بی‌خودی در مورد گفتی، این را هم که من بهار خودم را به ناخوشی زدم باز بی‌خودی به‌ام بستی. این جا دیگر، رئیس، ازت عذر می‌خوام، چرتند میگی!

- برام ثابت کن.

- با چی می‌خواهی ثابت کنم برات؟

- با واقعیات.

با لبخندی که دیگر رنگ باخته بود، اوستین اندکی جدی گشته پرسید:

- واقعیات چه کاری به کار این شوخیمان میتونه داشته باشه؟

داویدوف با تندخویی گفت:

- خودت را به‌خل خلی زن! گفت و گومان خیلی مانده که شوخی باشه، این

بازی هم که تو این جا راه انداختی، هیچیش شوخی نیست. و اما واقعیات، بفرما،

جلو چشمته: تو، تو کالخورز تقریباً کاری نمی‌کنی، سعی داری عناصر ناآگاه را

دنبال خودت بکنی، حرف‌هایی می‌زنی که خوب میتونه برات گران تمام بشه، همین

امروز مثلا تونستی کار را به تعطیل بکشانی: به تحریک تو نیمی از گروه نرفته درو بکنه، این‌ها کجاش شوخیه؟

اوستین ابروهای خود را که به‌ریشخند بالا زده بود پائین آورد، چنان که بار دیگر به‌صورت خطی راست و عبوس به‌نای چهره‌اش را بالای بینی در نوردید - پس من تا بخوام از روزهای تعطیل حرف بزنم فوراً میرم جزو سفیدها و دنباله‌رو کولاک‌ها میشم، ها؟ یعنی تنها تو یکی مییاد حرف بزنی و ماها باید لال بشیم و جلو لب‌هامان با استینمان پرده بکشیم؟
داویدوف سخت اعتراض کرد:

- تنها برای همین که نیست! تو رفتار همه‌اش از روی نادروستی است، واقعیه! آخر تویی که زمستان هرامش را بیست‌روز تعطیل کرده‌ای، تو چرا برای تعطیل سنگ به‌سینه می‌زنی؟ تازه، تو تنهابودی، همه آن‌های دیگر که این‌جا هستند مثل تو. زمستان شماها کارتان چی بود، جز این که يك کم زیر پای دام‌ها را رفت ووروب کردید و بذر را الکش کردید؟ همین و دیگر هیچ! و رفتید و روبخاری‌های گریستان لم دادید! در این صورت، تو گرماگرم فصل کار، وقتی که هریک نیم ساعتش غنیمت و کار علف‌چینی در معرض خطر. شماها چی حق دارید سرخود تعطیل کنید؟ خوب، دیگر، از روی وجدان جوابم را بده!
اوستین خیره و خاموش داویدوف را می‌نگریست و حتی پلک نمی‌زد به جای او تبخون اسپتروف پاسخ داد:

- این‌جا دیگر، فزاق‌ها، بیچ‌بچه فایده نداره، داویدوف درست میگه. کارمان غلط بود و جبرانش هم باخود ماهاست. ماها کارمان طوره که هر وقت و بی‌وقتی نمیتونیم تعطیل بکنیم. در عمل تعطیل‌هامان مییاد پیش‌تر تو زمستان باشه. ان پیش‌ها، تو دوران زندگی فردیمان باز همین جور بود. آن وقت‌ها کی بوده که یکی پیش از عید شفاعت مسیح کارهای زمینش را تمام کرده باشه؟ هنوز گندم را درست برداشت نکرده مییاست دست به کار شخم پائیزه شد. داویدوف حرفش درسته. ما امروز بی‌خودی گذاشتیم زن‌ها برند کلیسا. درخصوص این هم که خودمان تو اردوگاه نشستیم و تعطیل کردیم، باز جای حرف نیست... خلاصه این که استنباه بود! خودمان پیش خودمان تقصیرکار سدیم. همین و بس! همه این‌ها هم، اوستین، زیرسرتو شیطان آشوبگره که از راه درمان پردی!
اوستین مانند پاروت شعله‌ور شد. چشمان آبی‌ش رنگ تیره گرفت و سراره‌های خشم دران درخشید:

- ولی تو بیرحرف شده، عقلت همراهت هست یا تو خانه جا گذاشتیش؟
- راستش، همچو مبنماد که جا گذاشتمش...

- خوب، پس بدو پرو از ده بیارش!

آسیتروف تا اندازه ای جاخورده بود. نجایف، که برای پنهان داشتن لبخند خود دهان را باکف دست کوچکش می پوشاند، با صدائی نازک و لرزان پرسید:

- ببینم، تیخون گورده ایچ، عقلت را جای مطمئتی قایمش کردی؟

- تو چی غصه ات میشه؟

- آخر، امروز یکشنبه است...

- خوب، که چی؟

- لابد هروست از صبح می خواسته خانه را مرتبش بکنه، اتاق را جارو بزنه... اگر عقلت را زیر نيمکت یا پشت چارپایه گذاشته باشی، حتماً با جارو وورش داشته پرده حیاط پشت خانه انداخته. آن جا هم مرغها به يك چشم برهم زدن برات آب لمبوش کرده اند... من از این غصه ام میشه که سبادا تو باقی عمرت را بی عقل زندگی بکنی...

همه، حتی داویدوف، قاه قاه خندیدند، ولی خنده قزاقها رنگ شادی چندان هم نداشت... اما هرچه بود، برانگیختگی دمی بیش ازیشان رفته بود. همچنان که همیشه درجتن مواردی روی می دهد، يك متلك خنده آور ستیز و پرخاشی را که درآستانه درگرفتن بود مانع گشته بود. آسیتروف، باهمه رنجش خود، پس از آن که اندکی خشمش فرونشست، روبه نجایف نمود و گفت:

- اما تو، الکساندر، آن جور که من می بینم، همان یه جو عقل را نداری که تو خانه جا بگذاری. یعنی می خواهی نشان بدهی، عقلت از من بیش تره؟ ولی توهم زنت حالا تو راهه و داره جاده توی آنسکوی را گز میکنه، خودت هم که بازی ورق را ازش روگردان نشدی.

نجایف به شوخی اعتراف نمود:

- گناه کردم! گناه کردم!

داویدوف از مسیر تازه گفت وگو خرسند نبود. دلش می خواست اوستین را درست در منگنه بگذارد!

درحالی که چشم درچشم اوستین دوخته بود، گفت:

- خوب، دیگر، بگذارید کار روزهای تعطیل را تماشا کنیم. تو اوستین میخائیلویچ، زمستان خیلی کار کردی؟

- آن قدرش که لازم بود کار کردم.

- یعنی که؟

- حسابش را ندارم.

- چه قدر روزکار به حسابت نوشته اند؟

- یادم نیست، چته، چرا همه اش چسبیدی به من؟ اگر کار نداری و بی کار حوصله ات سر میره، بگیر حسابش کن.

- احتیاج به حساب کردنش ندارم. اگو تو فراموشش کرده ای، من به عنوان رئیس کالخور مجاز نیستم فراموش کنم.

راستی که این بار ان دفترچه کلفت یادداشت که داویدوف تقریباً هرگز از خود جدا نمی کرد چه قدر به دردش خورد! هنگامی که صفحه های چرکین دفترچه را تند ورق می زده، هنوز انگشتانش از هیجان دمی پیش می لرزید.

- ها، نام خانوادگیت را جستم، دهقان زحمت کش! این هم حساب روزهای کارت. خوب، چی میگی؟ خودت را کشتی با کار، ها؟

یکی از قزاقان با تأسف آمیخته به سرزنش اوستین را نگاه کرد و گفت:

- خیلی گیرت نمیاد، ریکالین!

ولی این يك نخواست سر فرود آورد:

- هنوز به نیمه سال جلو رومه، جوجه را هم آخر پائیز می شمرند.

داویدوف با خشونت گفت:

- جوجه ها را بله، ما آخر پائیز می شماریم، اما حساب کار را هرروزه نگاهش می داریم. تو اوستین، این را به خاطرت بسیار: وجود بی کاره ها را ما نمی آئیم تو کالخور تحمل بکنیم! اخلاکرها را با پس گردنی بیرونشان می کنیم! ما مفت خور تو کالخور لازم نداریم. خودت فکر کن: کجا داری میری، کارت به کجا میکشه؟ آسیتروف تقریباً دوست روز کار داره، باقی افراد گروهتان هم، حتی آدم های کم بنیه ای مثل نجایف، در حدود صدروز کار برایشان نوشته اند، ولی تو همه اش بیست و نه روز! راستی که رسوائیه!

اوستین با ترشرونی گفت:

- من زخم ناخوشه، از این بیماری های زنانه داره، هفته به هفته بی حرکت دراز کشیده. از این گذشته، شش تا من بچه دارم.

- ولی خودت؟

- خودم چی؟

- چرا با تمام قدرت کار نمی کنی؟

بار دیگر گونه های اوستین گر گرفت و به رنگ سرخ آلبالونی شد؛ در چشمانش، با پلک های چین خورده از خشم، شراره های بدخواهانه درخشید؛ رگ های کبود برگردن کوتاه و فریبهش متورم گشت؛ درحالی که دست چپ را مشت کرده با هیجان تکانش می داد، فریاد زد:

- چیه، چشم هات را برام درانده ای، همه اش تو چشم من و پک و پوز من نگاه می کنی؟ مگر من برات لوشکا ناگولتووا شده ام، یا این وراخارلامووا که دلش برات

ضعف میره؟! بیا دست‌هام را نگاه کن و آن وقت ازم کار بخواه!
اوستین دست‌ها را به قوت به جلو پراند و تازه آن‌گاه بود که داویدوف دست راست از ریخت افتاده اوستین را دید که تنها انگشت مبابه داشت و به جای دیگر انگشتان لکه‌های خرمایی رنگی با حاشیه چروک خورده در آن دیده می‌شد.
داویدوف خود را باخت و وسط دو ابروی خود را خاراند:

- که این طور... انگشت‌ها را کجا از دست دادیش؟

- کریمه، تو جبهه و رانگل. توبه‌ام گفתי سفید، ولی من مثل هندوانه رسیده سرخ‌م: من با سفیدها بودم، دوهفته‌ای هم بیش سبزه‌ها سر کردم، تا که آمدم پیش سرخ‌ها. سفیدها که بسیجم کردند، دوست نداشتم برایشان بجنگم، تا میتونستم خودم را عقب‌های جبهه می‌چپاندم. بعد که با سفیدها جنگیدم، به لطف تو انگشت‌هام را از دست دادم. آن دست که باش پیاله می‌گیرم سالمه... اوستین انگشتان کوتاه و کلفت دست چپش را تکان داد... ولی دستی که باش غذا به دهن می‌بردم ناقص شده...

- تکه خمپاره، ها؟

- نارنجک دستی.

- پس چه طور انگشت سبابه ات سالم مانده؟

- رو ماشه پرتاب بوده، این بود که سالم دررفته. آن روز من دوتا از افراد و رانگل را به دست خودم کشته بودم. میبایست تاوانش را به جور پس بدهم، نه؟ خدا برای این خونی که ریخته بودم باام چپ افتاده بود، ناچار شدم چهارتا انگشتم را برایش قربانی بکنم. گمانم باز مفت از چنگش دررفتم. اگر سر قوز بود، میتونست نصف کله‌ام را ازم بخواد...

آرامش داویدوف اندک‌اندک به اوستین نیز سرایت کرده بود. آن دو اینک در گفت‌وگوشان لحنی مسالمت‌آمیز داشتند. باهمه خوی بی‌پروای خود، اوستین تا اندازه‌ای سر فرود آورده بود و حتی لبخند طنزآمیز همیشگی برلبانش پدیدار گشته بود.

- خوب، میتونستی آن آخری را هم قربانیش بکنی. تکه تنها به چه دردت میخوره؟

- تو هم، رئیس، با مال دیگران دست و دلت خوب بازه! همان یکی که می‌بینی، تو زندگی برام خیلی لازمه.

داویدوف با لبخند فروخورده پرسید:

- برای چه کاری لازمت میشه؟

جلد دوم

بخش سیزدهم

۱: کسانی که در زمان جنگ‌های داخلی از خدمت در صفوف نیروهای سفید سرباز می‌روند و بیس‌نشان به حبس‌های پارتیزانی سرخ پیوستند.

- برای هزار جور کار... شب که زخم سرچیزی اوقاتم را تلخ بکند، با آن تهدیدش می‌کنم. روزهم یا اش لای دندان‌هام کدوکاو می‌کنم و به‌ریش مردم می‌خندم. من، با این نداریم، به‌زور سالی به‌بار گوشت به‌امان وصلت می‌ده که تو سوپ کلم بریزیم. ولی من هرروز بعد از ناهار میرم تو کوچه، دندان‌هام را با همین انگشتم خلال می‌کنم و تف‌تف می‌کنم. مردم هم تو دلشان می‌گند: «این اوستین، لعنتی، خوب باید پول‌دار باشه! هر روز گوشت می‌لمبانه و سر تمام‌شدن هم نداره!» آن وقت باز تو میگی این یه دانه انگشت به‌چه دردم می‌خوره... نه، برای خودش وظیفه‌ای داره و انجامش می‌ده! بگذار مردم خیال کنند من دارا هستم. هرچی باشه، به‌دلتم می‌نشینه!

داویدوف بی‌اختیار لیخند زد و گفت:

- راستش، کلی زبان‌آوری، تو، خوب، امروز میری درو بکنی؟

- بعد از این گفت‌وگوی دل‌چسبمان، البته!

داویدوف روبه‌آسپتروف نمود، و خطابش به‌او از آن‌رو بود که به‌سال از

دیگران بزرگ‌تر بود:

- زن‌ها تان خیلی وقته رفته‌اند تو بیانسکوی؟

- یه ساعت میشه، بیش‌تر هم نه.

- خیلی‌ها شان رفته‌اند؟

- دوازده تائی میشند. خوب، زن‌ها به‌عین گوسفندند: تا یکیشان بره به‌وره

آن‌های دیگر از دم راه می‌افتند همان‌ور. گاه میشه که به‌گوسفند ناتو تمامی گله را

دنبال خویش بیره... همین خودما، گول اوستین را - که مرده شورش بیره! - خوردیم

و به‌سرمان زد درست موقع علف‌چینی تعطیل بکنیم.

اوستین به‌خوش‌خوئی خندید:

- باز من گناهکار شدم؟ هه، ریشو، تقصیر دیگری را گردن من نینداز! زن‌ها

خودشان خواستند برند نماز، من این جا چی کاره هستم؟ آن‌ها را نه‌نه

آنامانچوکوف با یکی دیگر از پیرزن‌های ده بودند که از راه در بردند. نا‌هواروشن

شد، آمدند بالا سرمان تو اردوگاه، و بیا ببین چه تبلیغی راه انداختند! می‌گفتند

امروز شهادت گلکیرای مقدسه و شما زن‌ها خیال دارید برید علف‌درو بکنید، از

گناهش نمی‌ترسید؟... و این جور از راه درشان بردند. من از پیرزن‌ها پرسیدم: این

گلکیریا کدامه؟ همان گلکیریا ناگولنوا نباسه؟ چون شهید درست و حسابی

بخواهی اون‌ه: تو عمرش هر کی به‌اش رسیده شهیدش کرده... واخ که پیرزن‌ها چه

جوری از جاشان کنده شدند و به‌ام حمله کردند! نه‌نه آنامانچوکوف حتی عصاش

را بلند کرد خواست بزندم که خوش بختانه من به موقع جا خالی کردم، و گرنه حالا مثل هازهای هلندی به برآمدگی رو پیشانیم بود. این جا دیگر زن های خودمان مثل خاردانه به دم سگ به ام چسبیدند و من به هزار زحمت از دستشان در رفتم... اما راستی من چه آدم بدیاری هستم! نه، بخت امروز به روم نمی خنده. آخر، نگاه کنید، مردم، همین به صبح امروز من هم با پیرزن ها دعوا شد، هم با زن های خودمان، هم با رئیس، هم با گورده ایچ با آن ریش خاکستریش. این دیگر از هر کسی ساخته نیست!

آسیتروف گفت:

- اما از تو خوب ساخته است! راهش را هم لازم نیست بری از همسایه پیرسی. تو، اوستین، از بچگی مثل خروس جنگی به همه کس بریده ای. - و پیرمرد او را برحذر داشت: - ولی این يك حرف را از من داشته باش، خروس جنگی تاجش همیشه خونیه.

اما اوستین گوئی سخنان او را نمی شنید. گستاخ و بی پروا، چشم در چشم داویدوف دوخته ادامه می داد:

- ولی امروز از بابت تبلیغاتچی ها اقبالمان بلند: به دسته پیاده می آیند پیشمان، به دسته هم سواره می آند... اگر به راه آهن کمی نزدیک تر بودیم، بدان که با قطار هم می آمدند! چیزی که هست، رئیس، تبلیغات درست و حساسی را تو میباید از پیرزن هامان یاد بگیری... از تو پیرترند، زرنگ تر هم هستند. تجربه شان هم بیش تره. حرف آرام می زنند، به زبان خوش، خیلی هم مؤدب، طرف را راضی می کنند؛ برای همین هم هست که به مقصودشان می رسند. تیرشان خطا نمیره! ولی تو کارت چی جوریه؟ هنوز به اردوگاه نرسیده، نمره ات تو تمام استپ می بیچه: «برای چی کار نمی کنی؟» امروزه روز کی با مردم این جور برخورد میکنه؟ تو دوران حکومت شوروی مردم غرورشان را از تو صندوق ها کشیده آند بیرون، کسی که فریاد سرشان بکشه برانش تره هم خرد نمی کنند. خلاصه اش این که، رئیس، مردم از این جور غلغله ها هیچ خوششان نمیاد. و حالا که حرف به این جا کشیده، به ات میگم، آن پیش ترها زمان تزارهم آتامان ها سر قزاق ها خیلی داد نمی کشیدند، از تندی کردن با پیرهاشان بروا می کردند. توو ناگونوف دیگه وقتش رسیده بفهمید که امروز دیگه آن روزگارهای گذشته نیست، هادت های کهنه را دیگه باید ریختنش دور... تو خیال می کنی اگر سو فرود نمی آوردی من حاضر می شدم امروز برم درو بکتم؟ صد سال! ولی تو خودت به کم کوتاه آمدی، جای تندی، نرمی را پیش گرفتی، با ما حاضر شدی ورق بازی بکسی، حرف های سنجیده گفتی، خوب، من هم این جا در اختیار تو! دست خالی بیا منو بگیر، هرچی بگی باات موافقم: خواه ورق بازی باشه، خواه کوت کردن علف ها.

داویدوف، همچنان که به دقت به سخنان اوستین گوش می‌داد، به تلخی و با اندوه و خشم از خود احساس نارضائی می‌کرد. به راستی، این قراقک خیره سر تا اندازه‌ای حق داشت. هیچ نباشد، در این يك مورد حق با او بود که داویدوف نمی‌بایست به محض رسیدن به گروه گفت و گو را با دشنام و فریاد آغاز کند. برای همین هم، چنان که اوستین متذکر شد، از همان ابتدا با ناکامی روبه‌رو گردید. چه شد که او خونسردی خود را از دست داد؟ داویدوف جز با دغلی نمی‌توانست در دل اعتراف نکند که خشونت رفتار ناگولوف با مردم به نحوی نامحسوس در او اثر گذاشته و او امروز، به قول رازمیوتوف، افسار پاره کرده است. و اینک نتیجه: به زبان طعنه بدو توصیه می‌کنند که از نمونهٔ پیرزنان پیروی کند که با احتیاط، با زبانی چرب و نرم، پیش می‌روند و بی‌آن که تیرشان به خطا رود در منظور خود موفق می‌گردند. مطلب روشن روشن است! او می‌بایست آرام و آسوده به اردوگاه برود، به نرمی گفت و گو کند و به مردم بقبولاند که تعطیل کردن در چنین هنگام بی‌جاست. ولی او سر همه داد کشید، حتی لحظه‌ای فرا رسید که کم مانده بود شلاق را به کار بیندازد. بدین گونه او به يك چشم برهم زدن می‌توانست بر تمام تلاش‌های خود برای ایجاد کالخورز قلم فسخ بکشد. بعد هم خدای ناخواسته برود و کارت عضویت حزبی خود را روی میز کمیتهٔ بخش بگذارد... و این در زندگی او چه مصیبت هولناکی می‌شد!

همان‌اندیشهٔ آن که اگر به موقع برخورد تسلط نمی‌یافت چه‌ها می‌توانست برسرش آید، شانه‌هایش را لرزاند و موج سرمائی بر مهره‌های پشتش دواند... داویدوف پاک در این اندیشه‌های ناگوار غوطه‌ور گشته خیره خیره ورق‌هایی را که روی جاجیم بخش شده بود می‌نگریست. ناگهان به یاد آورد که در سال‌های جنگ داخلی چه علاقه‌ای به بازی «بیست و یک» داشت. با خود گفت: «این جا رودست خوردم! رو شانزده ورق خریدم و درست ده آمد، واقعیه!» اعتراف بدان که نتوانست برخواستن مسلط باشد برایش خیلی خوش آیند نبود، ولی او-هر چند با مقاومت درونی- در خود این شهادت را یافت که بگوید:

- واقعیت اینه که من بی‌خودی حنجره‌ام را دراندم، این جا حق با تونه، اوستین! ولی راستش، وقتی دیدم شما کار نمی‌کنید دلم آتش گرفت، این را چی میگي! تازه، تو خودت باام هسته حرف نزدی. گرچه، ما البته میتونستیم بی‌دعوا با هم کنار بیاییم. خوب، دیگر بسه هرچه در این باره گفتیم! پرو اسب‌هائی را که از همه تندتر میرند بیندشان به ارابه. تو هم، نجایف، يك جفت اسب رهوار دیگر به این درشکه بیند.

اوستین تعجب خود را پنهان نداشت، پرسید:

- میری سر وقت زن‌ها؟

- درست همین. تلاشی می‌کنم، بلکه زن‌ها هم راضی بشند امروز کار بکنند.

- ولی آیا حرفت را گوش می‌کنند؟

- خواهیم دید. خواهش که دستور نیست.

- خوب، دست بغدا همراهت! گوش کن، رئیس، مرا با خودت ببر! ها؟

داویدوف بی‌کم‌ترین دودلی موافقت نمود:

- بریم. ولی به‌ام کمک می‌کنی زن‌ها را راضیشان بکنیم؟

اوستین لب‌های از گرما ترك خورده خود را به لیخند چین داد:

- معاونم به‌ات کمک می‌کند، من اون را حتماً با خودم بیارم!

داویدوف اوستین را با شگفتی نگریست:

- معاون دیگر کدامه؟

اوستین چیزی نگفت و بی‌شتاب به سوی کلبه متحرك رفت و آن‌جا از زیر

تودهٔ چوخاها شلاق دراز نو نواری بیرون کشید که منگولهٔ زیبایی از نوارهای چرمی

به انتهایش بسته بود.

- معاونم اینه. خوبه، نه؟ و چه خوب میتونه مجاب بکنه، طوری که نگوی تو این

را نبین که من چپ دستم، ولی تا این را به صغیر در میارم، فوری همه را مجاب

می‌کند و آشتی میده.

داویدوف، ابرو در هم کشید:

- بیندازش دور، این را! به‌ات اجازه نمی‌دهم زن‌ها را حتی با نوك انگشت

بزنیشان. در عوض، با کمال میل حاضریم این معاون را رو پشت خودت امتحان

بکنم.

اوستین همین قدر چشم‌ها را به حیرت تنگ کرد:

- یارو خواست آبگوشت بار که شکمی از عزا در بیاره، گربه گوشت را قاپید

و برد... اما هرچی باشه، من به عنوان سرباز علیل جنگ داخلی از امتیازهایی

برخوردارم. تازه، زن‌ها که شلاق بخورند چاق تر و سر به‌راه تر میشند، این را من از

رو زخم می‌دانم. چه کسی را باید شلاق زد؟ خوب، معلومه، زن را! آخر تو از چی

ترس داری؟ بگذار تنها دو سه تاشان را حسابی شلاق کاری بکنم، آن‌های دیگر

فوری مثل باد می‌اند سوار ارا به میشند!

گفت و گوشان بدین جا پایان یافت. اوستین ساز و براقی را که در پای کلبه

افتاده بود برداشت و به سوی پشته بی‌اسب‌ها رفت. نجایف و دیگران نیز بر اثر او

شتافتند و تنها آسیتروف بر جا ماند. داویدوف پرسید:

- تیموفنی گورده‌ایچ، برای چی نمیری درو بکنی؟

- می‌خواستم یکی دو کلمه دربارهٔ اوستین به‌ات بگویم. اجازه می‌دهی؟

- بگو.

آسیتروف به التماس گفت:

- تو را خدا، دلت را با این خر دیوانه بد نکن! همین که پاردم زیر دمش ببینه، دیگر پاک چموش میشه.

داویدوف در سخن او دوید:

- اون هیچ هم دیوانه نیست، دشمن آشکار زندگی کالخوره! با این جور آدم‌ها ما بی‌رحمانه مبارزه کرده‌ایم و باز هم می‌کنیم.
آسیتروف حیرت‌زده گفت:

- آخر، چه دشمنی! به‌ات میگم، اون وقتی سر قوز افتاد دیگر چشمش هیچی را نمی‌بینه، همین و بس! من اون را از بچگی می‌شناسم و تا آن‌جا که یادم می‌آید همیشه همین جور مثل جوجه تیغی بوده. پیش از انقلاب، ریش سفیدها مان چه قدر این ناکس را به خاطر بد رگیش پیش جماعت شلاق زده‌اند، از حساب بیرونه. آن قدر میزدندش که نه می‌توانست بنشینه نه دراز بکشه، - ولی مثل آب رو پر مرغایی این هم روش اثر نداشت. به هفته‌ای که کون و کپلش باد می‌خورد دوباره می‌افتاد تو همان خط سابقش، به هیچکی امان نمی‌داد، از همه عیب و ایراد می‌گرفت، آن هم با چه پشتکاری! انگار سگی که کیک می‌خوره! اون برای چی می‌آید دشمن کالخور باشه؟ پول دارها برایش تو زندگی انگار استخوان بودند که تو گلوش گیر کرده‌اند و اما زندگی خودش، کاش می‌دید! خانه‌اش دیوارهاش رمیده، این دم آن دمه که بریزه، تمام دارائیش تنها به گاره با دو تا گوسفند گرگین، پول تو عمرش نه داشته و نه داره. تو به جیبش شیش صفت بسته و تو جیب دیگرش کیک بندبازی میکنه، این شد ثروتش! تازه، زنت ناخوشه، بچه‌ها به تنگش آورده‌اند، نداری بی‌پاش کرده... شاید هم، این که همه کس را گاز می‌گیره برای همینه. آن وقت تو میگی دشمن! لیچارگو هست، اما دشمن نیست.

- نکته خویش و قومت باشه؟ تو برای چی هواداریش می‌کنی؟

- حرف سر همینه که خویش منه، خواهر زاده‌امه.

- برای همین این جور نقل می‌کنی؟

- اگر نکم چی بکنم، رفیق داویدوف؟ شش تا بچه قدونیم قد وبال گردنش هستند، و اون زبانش به درازی به دسته جا روست. بارها من به‌اش گفتم: «اوستین، مواظب زبانت باش! آخرش بلاتی سرت میاره. به بار، جوشی که هستی، به چرند از دهنش می‌پره که تا چشم و اکی خودت را تو سبیری می‌بینی. آن وقت انگشتت را گاز می‌گیری، ولی دیگر دیر شده!» اما اون در جوابم گفت: «تو سبیری مردم مگر چهار دست و پا راه میرند؟ آن‌جا هم که باشم باد منو نمیره، چنان سخت هستم!» حالا به همچو احمقی را چی کارش میشه کرد؟ تازه، بچه‌هاش چی گناه کرده‌اند؟ بزرگ کردنشان سخته، ولی تو این روز و روزگار بتیم کردنشان کاری نداره...

داویدوف چشم‌ها را بست و يك چند به فکر فرو رفت. و در این دم شاید کودکی تلخ و تاریک و بی‌روزنه امیدش بود که پیش چشمش سر بر می‌داشت. استیروف تکرار کرد:

- برای حرف‌های احمقانه‌اش دلت را بااش بد نکن.

داویدوف دستی بر چهره خود کشید و گوئی از خواب بیدار شد. آهسته و شمرده گفت:

- بین، تیخون گورده ایچ. فعلاً دست به‌اش نمی‌زنم. به اندازه توانائی خودش تو کالخور کار بکنه. کارهای سخت هم به‌اش نمی‌دهیم: ان قدر که زورش برسه. آخر سال هم اگر از بابت روزهای کارش کم و کسری داشت به‌اش کمک می‌کنیم: رو ذخیره عمومی کالخور برای بچه‌هاش گندم به‌اش می‌دهیم. فهمیدی؟ ولی تو از قول من پنهانی به‌اش بگو: اگر به بار دیگر خواسته باشه تو گروه برام آشوب به پا کنه، مردم را به کارهای ناروا بکشانه، هرچی دیده از چشم خودش دیده! بهتره تا دیر نشده، سر عقل بیاد! من دیگر کسی نیستم که کارش را سرسری بگیرم، همین جور به‌اش بگو. من دلم برای بچه‌ها می‌سوزه، نه برای اوستین!

- از لطفت ممنونم، رفیق داویدوف! برای این هم ازت ممنونم که از اوستین

کینه به‌دل نگرقتی.

و استیروف در برابر داویدوف کرنش نمود. اما این يك ناگهان برافروخت: چرا به‌ام تعظیم می‌کنی؟ مگر شده‌ام شمایل هبسی برات! بدون این دولاً شدن هم من سر حرفم ایستاده‌ام، آنچه گفته‌ام به‌اش عمل می‌کنم!

استیروف موفرانه پاسخ داد:

- ما از زمان‌های قدیم رسممان همینه: وقتی بخوایم از یکی تشکر بکنیم، به‌اش تعظیم می‌کنیم.

- ها، خوب، پیرمرد. بگو ببینم، بچه‌های اوستین وضع لباسشان چی جوریه؟ چند تاشان دبستان میرند؟

- زمستان همه‌شان بالای بخاری دراز کشیده‌اند، چیزی تشنان نیست که بیرون برند، تابستان هم پاره‌پوره تو کوجه‌ها می‌گردند. ای، از رخت و پخت کولاک‌ها چیزیکی به‌اشان رسیده، ولی با این چیزها که نمیشه برهنگیشان را پوشاند. زمستان اعمال پسر کوچک‌اش را از دبستان بیرون آورد: نه لباس تشش بود نه کفش پاش. پسره دیگر بزرگه، دوازده سالی داره، روش نمیشه مثل بچه کولی‌ها رخت پاره‌پوره تن کنه...

داویدوف پس گردنش را به شدت خاراند و ناگهان به استیروف پشت نمود:

- برو پی درو کردنت.

صدایش گرفته بود و طنین ناخوش آیندی داشت. استیروف قامت قوز کرده و

افسرده داویدوف را به دقت نگاه کرد و يك بار ديگر تا نزديك زمين سر فرود آورد و آهسته به سوی دروگران به راه افتاد.

داویدوف، پس از آن که اندکی آرام گرفت، مدتی دراز پیرمرد را که دور می شد نگرست و در دل گفت: «چه مردم عجیبی هستند، این قزاق‌ها! مثلا این اوستین، محکش بزنی، امتحانش بکنی، بین هیچ میتونی سر در بیاری چه جور آدمیه. آیا از آن دشمن‌های بدکینه است، یا به طور ساده به کله شق پرچانه که هرچی به فکرش برسه به زبان سیاره؟ يك روز نیست که این‌ها به معمای تازه جلو روم نگذارند... لازمه از تک‌تکشان جداگانه سر در بیاری، لعنتی‌ها! اما من حتماً ازشان سر در می‌آرم. اگر هم لازم شد، نه به بود بلکه يك جوال پر نمک بااشان می‌خورم و همکاسه میشم و به هر ترتیبی باشه ازشان سر در می‌آرم، واقعیته!»

رشته اندیشه‌های او را اوستین پاره کرد. چهار نعل به سوی او می‌تاخت و دهنه اسب دیگری را هم گرفته بدک می‌کشید:

- درشکه می‌خواد که چی، رئیس؟ بگذار اسب‌ها را ببندمشان به به آرابه دیگر. زن‌ها اگر حاضر بشند برگردند، تو آرابه هم خیلی کوفته نمیشند.
داویدوف گفت:

- اسب‌ها را ببند به درشکه.

او ديگر درباره همه چیز فکر کرده بود و می‌دانست که در صورت موفق شدن درشکه به چه دردش خواهد خورد.

پس از چهل دقیقه اسب تاختن، چشمشان از دور، در دامنه دیگر آپکند، به توده رنگارنگ زن‌ها افتاد که رخت‌های نونوار پوشیده در سر بالائی جاده تابستانی می‌رفتند.

اوستین خود را به داویدوف رساند:

- ها، رئیس، زمين را محکم بچسب! حالا زن‌ها برای دومين بار می‌ریزند سرت و کشان کشان می‌برند.

داویدوف، همچنان که اسب‌ها را، با تکان دادن دسته جلو، می‌تازاند، بی‌پاکانه جواب داد:

- به قول آن کوره: «خواهیم دید!»

- نمی‌ترسی؟

- از چی بترسم؟ دوازه تا که بیش‌تر نیستند.

اوستین با لبخندی دوبهلو پرسید:

- اگر من طرف آن‌ها را بگیرم چی؟

داویدوف در چهره او دقیق شد و هیچ نتوانست بداند که آیا سخن به جد می‌گوید یا شوخی می‌کند.

اوستین از نو، و این بار بی‌آن که لبخند بزند، پرسید:

- آن وقت کار چه رنگی میشه؟

داویدوف با عزم راسخ اسب‌ها را نگه داشت، از ارابه پایین آمد و به سوی درشکه رفت. دست را در جیب راست نیم‌تنه فرو برد و هفت تیری را که نسترنکو به‌وی داده بود روی زانوی اوستین گذاشت.

- این اسباب‌بازی را بگیر قایم‌ش کن، سباده کار دستمان بنده. برای این که احیاناً اگر تو بری طرف زن‌ها، می‌ترسم نتونم خودم را از وسوسه دور بگیرم و اول همه کله تو را سوراخ نکتم.

سپس به آسانی دسته شلاق را از دست عرق‌کرده اوستین بیرون کشید و به قوت از کنار جاده تا دور جانی پرتاب کرد.

- حالا بریم، اوستین میخائیلوویچ. اسب‌ها را تندتر ببر و آن‌جائی را هم که شلاق افتاده خوب نشان کن، وقت برگشتن بر می‌داریمش، واقعیتاً هفت تیر را وقتی به اردوگاه رسیدیم، به‌ام پس می‌دهی. دیگر، راه بیفت!

داویدوف به‌زن‌ها رسید و به‌چالاکی از سمت چپشان جلو زد و ارابه را از پهنای جاده نگه‌داشت. اوستین هم درشکه را کنار ارابه متوقف کرد. داویدوف با خنده و نشاط ساختگی رو به‌زنان خداپرست نمود:

- خوشگلك‌ها، سلام!

از میان زنان یکی که پرروتر بود به‌جای همه جواب داد:

- سلام، به‌شرطی که سلام کردنت مسخره نباشه.

داویدوف از ارابه پایین جست و کاسکت از سر برداشت و گرتش نمود:

- از طرف هیئت مدیره کالغوز ازتان خواهش می‌کمم برگردید سر کار.

مردهاتان متر فرستاده‌اند بی‌تان. آن‌ها دارند درو می‌کنند.

زنی سالعند، که چهره سرخ عرق‌کرده اش برق می‌زد، با ترشروئی فریاد زد:

- ما برای نماز کلیسا میریم، مهمانی که نمیریم!

داویدوف کاسکت مجاله شده‌اش را با هر دو دست بر سینه فشرد:

- بعد از علف چینی، تا دلتان بخواد نماز بخوانید، اما حالا وقتش نیست، نگاه

کنید، ابرها دارند می‌آند و شما هنوز يك كوت هم درست نکرده‌اید. آخر، علف ضایع

/میشه! همه‌اش می‌بوسه! علف هم که ضایع بشه، دام‌ها زستان نقله میشند. خودتان

که این را بهتر از من می‌دانید.

جوان‌دختری از آن میان به ریشخند پرسید:

- ابر کجا بود تو دیدش؟ آسمان شسته و رفته است!

داویدوف هر طور بود خود را از مخمصه بیرون کشید:

- هواسنج باران نشان میدهد، ما ابر را چی کارش داریم! یاران به زودی میآید، برورگرند نداره! ببانید بریم، دخترهای عزیز، نماز را بگذارید یکشنبه آینده برید. خوب، چی فرق میکنه براتان؟ سوار شید، مثل باد می‌رسانمتان. سوار شید، نازنین‌هام، کار معطلی برنمیداره.

داویدوف با زنان کالخورزی از سخنان نوازش‌آمیز دریغ نمی‌ورزید. آنان هم دودل بودند و پایه‌پا می‌کردند، با هم در پیچ‌پیچ بودند. در این میان، با آن که داویدوف هیچ انتظار نداشت، اوستین به یاری او شتافت: بی‌صدا خود را پشت سر زن بلندقامت و تومند نجایف رساند و به یک‌چشم برهم‌زدن او را به دو دست بلند کرد و بی‌کم‌ترین اعتنا به سیلی و مشت زن که می‌خندید، دوان‌دوان او را به ارابه رساند و با احتیاط بسیار روی نیمکت عقب نشاند. زن‌های دیگر با خنده و جیغ و ویغ هر یک به سوئی گریختند. اوستین چشم‌ها را به نحوی ترس‌آور در حلقه گرداند و با همه نیروی حنجره داد زد:

- با پای خودتان برید سوار شید، وگرنه همین حالا شلاقم را برمی‌دارم! - اما خود قاه‌قاه خنده سرداد: - نه، سوار سید، کارتان ندارم. ولی زودتر بجنید دیگر، شیطان‌های دم‌دراز!

زن نجایف، با آن قامت بلند، بالای ارابه ایستاده جارقش را که از روی سرش لغزیده بود مرتب کرد و فریاد زد:

- خوب دیگر، خوشگل‌ها، سوار سید، زودتر! چه قدر منتظرتان بمانم؟ ببینید، چه افتخاری نصیبمان شده، رئیس خودش آمده دنبلمان!

زن‌ها از سه جهت به سوی ارابه آمدند. و در حالی که می‌خندیدند و یکدیگر را هل می‌دادند و نگاه‌های دزدانه به داویدوف می‌افکندند، بی‌تکلف سوار ارابه شدند، چیز دو پیرزن که وسط جاده ماندند. مادر آنانانچوکوف که نگاه کینه‌آلودش مانند مته داویدوف را سوراخ می‌کرد، گفت:

- هه، بنده شیطان، پس ما تنها میباید بریم توییانسکوی؟

داویدوف همه آداب‌دانی و برخورد خوش با زنان را که از دوران گذشته ملوانی در خود سراغ داشت به یاری گرفت. پاشنه‌ها را محکم و پرسدا به هم کوفت و کرنش‌کنان گفت:

- برای چی شما مادر بزرگ‌های عزیز پیاده برید؟ من این درشکه را مخصوص شما آورده‌ام. سوار شید و به سلامتی برید نماز بخوانید. اوستین میخائیلوویچ شما را میرسانه. اون آن‌جا منتظر میمانه تا شما نمازتان تمام بشه، بعدش هم شما را برمیگردانه ده.

هر دقیقه‌ای که می‌گذشت قیمت داشت. به انتظار موافقت پیرزن‌ها نمی‌بایست ماند! داویدوف زیر بازوی آن‌ها را گرفت و به سوی درشکه‌شان برد. مادر آتامانچوکوف با همه نیرو لجاج می‌ورزید، ولی اوستین او را به آرامی، محترمانه، از پشت هل می‌داد. به هرگونه که بود پیرزن‌ها را در درشکه نشانند. اوستین، هنگامی که دسته جلو را تکان می‌داد، آهسته، بسیار آهسته، گفت:

- اما تو هم داویدوف در حيله‌گری دست شیطان را از پشت می‌بندی!
در سراسر این مدت این نخستین بار بود که او رئیس خود را به نام خانوادگیش می‌خواند.

داویدوف بدین نکته توجه یافت و به‌سستی لبخند زد: اثر بی‌خوابی دیشب و شور و آشوبی که در این یکی دو ساعت بدو دست داده بود در او هویدا می‌گشت، چیزی نمانده بود که خواب او را از پا درآورد.

۱۴

آگافون دوبتسوف به اتاق کار ساده‌ی داویدوف درآمد و خسته، مانند پیران هن‌وهن‌تکان، روی نیمکت نشست و گفت:

- اما امسال سبزه و علف عجیب پرشته! باران اگر کارمان را خراب نکند و
هرا تا آخر علف‌چینی آفتابی بماند، خیلی علفه جمع می‌کنیم!
او، پس از آن که روی نیمکت خوب جا به جا شد، کاسکت خود را که آفتاب
رنگش را پاک برده بود کنار خود نهاد و با آستین پیراهن چیت هرق از چهره
آبله‌گون و آفتاب‌سوخته خود پاک کرد و با لبخند به داویدوف، و نیز به حسابدار
کالخور و پاکوف‌لوکیچ که پشت میز او نشسته بودند، رونمود:

- سلامت باشی، رئیس! شما میرزا بنویس‌ها هم روزتان به خیر!
حسابدار پوفی خندید:

- این هم دوبتسوف کشاورز زمان که از راه رسیده! رفیق داویدوف، یارو را
خوب نگاهش کنید! آخو، آگافون، تو را هم میشه گفت کشاورز؟!

دوبتسوف با نگاهی مبارزه‌جویانه در او خیره شد:

- پس به خیالت من چی هستم؟

- هرچی دلت بخواد، جز کشاورز.

- یا همه این‌ها؟

- آخره گفتش که تو چی هستی مناسب نداره...

ابروهای دوتسوف درهم رفت، دلگیر شد و چهره سیاهش اگر بتوان گفت باز تیره تر گشت. با بی تایی آشکاری گفت:

- خوب دیگر، پرت و پلا برام نیاف، زودتر بگو من به عقیده تو چی هستم. اگر هم حرف تو گلوت گیر کرده، بگذار يك کم رو فوز پشت بزنم، فوری سیاد بیرون.

حسابدار با لحنی بی چون و چرا گفت:

- تو درست يك کولی هستی!

- من؟ کولی؟ برای چی من کولی باشم؟

- خیلی هم ساده است.

- كك هم صاف و ساده گاز نمیگیره، منظوری داره. تو هم منظور خودت را که برام توهین آورده روشن کن ببینم.

حسابدار عینک را از روی چشم برداشت و پشت گوش را با مداد خاراند.

- جوشی نشو، آگافون، حرف منو به اش توجه کن. کشاورز تو صحرا کار میکنه، ولی کولی میاد تو ده، گدائی میکنه، اگر هم کسی ملتفت نباشه چیز میدزده...

تو هم همین طور: برای چی آمدی ده؟ برای دزدی نیست؟ پس ردخور نداره که آمدی چیز گدائی کنی. درست میگم؟

دوتسوف با تردید گفت:

- چیز گدائی کنم؟... آخر، مگر من نمیتونم پیام احوالی ازتان بگیرم؟

همین جوری: یا بگیم برای به کار، مگر نمیشه آمد، این را تو برام قدغن کرده ای، میرزا بنویس عینکی؟

داویدوف لبخندزنان پرسید:

- خوب، راستش برای چی آمدی؟

ولی دوتسوف خود را به نشنیدن زد، اتاق نیمه تاریک را به دقت و رانداز کرد و

از سر رشك آه کشید:

- اما مردم هم چه زندگی خوشی دارند، های که رو جوجه تیغی بیفتند! لت های

بیرون پنجره بسته، کف اتاق آب پاشی شده؛ نو سابه، خنک، ساکت؛ نه يك دانه

مگس، نه يك دانه پشه... اما تو استپ، فلان فلان شده، آفتاب از صبح تا خود

غروب همچی سیاهت میکنه مثل قیر، تمام روز خومگس آدم و چاربا را چنان نیش

میزنه که خون میاره! مگس های بی پیر به ات می چسبند، بدتر از زن های سمج؛

شب هم پشه به لحظه تو را آسوده ات نمیگذاره. تازه، مگر از این پشه های معمولی

است، قد به سرباز هنگ گارد؛ باور کنید، برادرها، هرکدامشان کم مانده قد به

گنجشك باشند، ولی خونت را که مکیدند به هوا از گنجشك هم گنده تر میشند،

حقیقت میگم! هیكل هاشان ترس آورده، خودشان هم رنگ زردی دارند؛ خرطومشان

ای، چهار پنج سانتی میشه؛ تخم جن ها از رو چوفا همچی نیش می زنند که به

همان ضربه اول تو گوشت فرومیره، خدا شاهده! جورواجور از این بلاهای پردار،
اوه، اگر بگی ما از دستشان چه غذایی می‌کشیم، چه قدر خونمان هدر میره، گمان
نکنم از جنگ داخلی کم تر باشه!

یاکوف لوکیچ با خنده تحسینی گفت:

- اما توهم، آگافون، خوب چاخان می‌کنی! این راه که تو میری، گمانم
باباشجوکار را زود پست سر بگذاری.

دوبتسوف با تندخونی گفت:

- چاخان برای چی بکنم؟ جای خنک گرفته‌ای نشسته‌ای، بیا برو تو استپ،

خودت می‌بینی.

ولی هنوز تا چندی در چنمان تنگ گشته و حبله‌سازش برق خنده دیده

می‌سد.

بی‌سک او بدس نمی‌آمد که داستان ساختگی رنج‌ها و محرومیت‌های گروه

خود را باز ادامه دهد، ولی داویدوف در سخنس دويد:

- کافی است! کلک نزن و با این نه‌نه من غریب‌ها هالومان نکن! رک و راست

بگو، برای چی آمده‌ای؟ کمک می‌خواهی؟

- اگر بدهید که ضرری نداره...

- خوبه، یتیم بی‌چاره، چی کم داری: بابا یا ماما؟

- تو هم دلت خوسه، داویدوف، شوخی می‌کنی، ولی ما را هم که درست

می‌کردند با خنده بود نه با گریه.

- بی‌شوخی می‌پرسم ازت: چی کم داری؟ کارگر؟

- کارگر که می‌خواهیم. حوالی بیشه‌الوجه، رو دامنه آبکند - خودت که

دیده‌ای - علف بسیار خوبی هست، ولی ماشین درو را نمپنه تو سراسیپی با

ان همه سنگ و دست اندازس کار انداخت. برای درو با داس دستی هم تو

گروه‌مان یک سر سوزن دروگر پیدا نمیشه. آدم دلش راستی میسوزه، به این خوبی

علف بی‌خودی بوسه!

داویدوف محیلانه پرسید:

- میشه دو سه تا ماشین درو ملاً از گروه یکم گرفت و باز به ات داد، ها؟

دوبتسوف افسرده آهی کشید، خود نیز با نگاهی غم‌زده و کاونده یک‌چند به

داویدوف خیره سد. در جواب درنگ می‌کرد. یک بار دیگر آه کشید و گفت:

- نبیگم نه. دختر ترسیده از داماد یک‌چشم هم روگردان نیست... من پیس

خودم اس جور فکر می‌کنم: ما تو کالخور کارمان دست‌جمعی، برای نفع همگانه،

اینه که کمک گرفتن از یه گروه دیگر را من توس بدنامی نمی‌بینم. درسته؟

- درست میگی تو. ولی با اسب‌های دیگری دو روز علف درو کردن هم بدنامی

توش نیست؟

- اسب‌های کدام دیگری؟

در صدای دویتسوف چنان شگفتی بی‌ریائی طنین افکن بود که داویدوف به زحمت توانست از خنده خودداری کند.

- که تو نمی‌دانی، ها؟ آن کی بود که دو جفت اسب لویشکین را از تو چرا گاه در برد، نمی‌دانی؟ گمانم حسایدارمان درست میگه: تویه چیزیت به کولی‌ها میره: هم از چیز خواستن خورش می‌آد، هم این که مال دیگری به ات چشمک میزنه. دویتسوف رو برگرداند و از سر تحقیر تف گرد:

- تازه، به اشیان اسب هم میگند! بابا این بابوها خودشان راه گم کردند و از گروهان سر در آوردند، هیچکی نرفت آن‌ها را در بیره بیارده‌شان. از آن گذشته، وقتی به کالخورمان تعلق دارند، دیگر کچاشان مال دیگریه؟
- خوب این بابوها را برای چی فوراً نفرستادی گروه سوّم و آن قدرماندی که صاحب‌مال‌ها آمدند و آن‌ها را از ماشین درونان باز کردند؟
دویتسوف قاه قاه خندید:

- آخ که چه صاحب‌مال‌های زرنگی! تا دو روز تو همان ناحیه خودشان نتوانستند اسب‌ها را پیدا کنند! این‌ها را هم میشه گفت صاحب‌مال؟ به مشت چلمن اند این‌ها، نه صاحب‌مال! ولی، خوب دیگر، کاری است گذشته، ما هم دیگر با لویشکین اشتی کرده‌ایم، بنابراین داستان کهنه را واگو کردن فایده نداره. من هم که این جا آمده‌ام اصلاً برای درخواست کمک نبوده، بلکه آمده‌ام برای به کار مهم، اگر کار اهمیت خاص نداشت، چه طور من میتونستم علف چینی‌ام را بگذارمش بیام این جا؟ ما هرجی هم کارمان سخت باشه، باز بی هیچ کمکی از هیچ جا خودمان از پشش برمی‌آیم و انجامش می‌دهیم. اما این کهنه میرزا بنویس، این میخنی ایچ' حسابدار، تا منو دید کولی قلم‌دام کرد. این را من عادلانه‌اش نمی‌دانم، ما مگر این که کاردهان به استخوان برسه که تقاضای کمک بکنیم، تازه به هزار زحمت و زور لبمان به همچو حرفی وامیشه، چون غرورمان اجازه نمیده... ولی آخر این بدبخت میخنی ایچ از کار کشاورزی چی چی سر در میاره؟ روقاب چتکه زائیده اندش ورو همان هم باید بمیره. داویدوف، بیا این را تو به هفته بندش من ببرم تو گروه خودم. می‌تشانمش رو ماشین دروراهش ببره، خودم هم دهنه اسب‌ها را می‌گیرم. به‌اش یاد می‌دهم چی جوری کار می‌کنند! آخر، تو تمام زندگیش به بار می‌آد شیشه‌های عینکش از عرق خیس بشه، نه!

گفت وگویی نیم جدی و نیم شوخی در آستانه آن بود که به پرخاش بیانجامد

اما داویدوف برای جلوگیری از آن زود پوسید:

- خوب آخر، آگافون، کار مهمت چیه؟

- ها، بله، چی جویری بگم... البته برای خودمان مهمه، ولی این که شما چی جویری تلقیش بکنید، آن را دیگر ما ازش خبر نداریم... خلاصه اش، من سه تا درخواست آورده ام که البته با جوهر نوشته شده، یعنی از نویسندۀ گروهمان يك كونه مداد كپیه گرفتیم و تو آب جوش خیسانديم و این درخواست همامان را هر سه تاش از روی به نمونه نوشتیم.

داویدوف که خود را آماده می گرد تا «روحیه طفیلی گری» دوتسوف را هر چه سخت تر مورد انتقاد قرار دهد، با علاقه مندی پرسید:

- چه درخواست هائی هست؟

ولی دوتسوف، بی آن که به پرسش او توجه نماید، ادامه داد:

- اگر درست فهمیده باشم، آن ها را من باید بندهم دست ناگولنوف، ولی تو خانه پیدایش نکردم، رفته بود همراه گروه یکم. اینه که تصمیم گرفتم این کاغذها را بندهم دست تو. هرچی باشه، نمیتونستم دوباره با خودم بیرمش که!

داویدوف بی تاب گشت و از نو پرسید:

- درباره چیه آخر، این درخواست ها؟

در چهره جدی گنشته دوتسوف دیگر کم ترین نشانی از شوخ طبعی دمی پیش نمانده بود. بی شتاب، يك شانه شکسته استخوانی از جیب بغل در آورد و موهای از عرق به هم چسبیده خود را رو به بالا شانه زد، بالا تنه اش را راست گرفت و تنها آن گاه، در حالی که کلمات را به دقت می جست و می کوشید برهیجان درونی خود چیره شود، گفت:

- همه مان، یعنی ما سه تا که داوطلب همچه کاری هستیم، می خواهیم وارد حزب بشیم. به این منظور هم از حوزه حزبی گرمیاچی خودمان خواهش می کنیم ما را تو حزب بلشویکیان بپذیره. چندین شب ما مسأله را خوب زیر و روش کردیم، همه جور با هم بحث داشتیم، بعد هم به اتفاق آرا تصمیم گرفتیم نام نویسی بکنیم! شب ها، پیش از آن که رختخوابمان را ببندازیم، می رفتیم تو استپ شروع می کردیم به انتقاد از همدیگر؛ و رویهرفته به این نتیجه رسیده ایم که هرکدامان شایستگی ورود به حزب را داره، ولی دیگر بسته به تصمیمی است که شماها میان خودتان بگیرید. تو ما سه تا، یکی همه اش رو این تکیه می کرد که پیش سفیدها خدمت کرده. اما من به اش گفتم: «تو خدمتت پیش سفیدها به اختیار خودت نبوده، آن هم تازه پنج ماه همه اش سر باز میاده بودی؛ بعد خودت ازادانه دررفتی و به ارتش سرخ ملحق شدی. دو سال ازگار آن جا فرمانده قسمت بودی؛ پس این دوران خدمت آخری آن اولی را میزنه از میدان درس میکنه و تو به درد حزب می خوری». یکی

دیگر می گفت که تو، یعنی داویدوف، مدتی پیش ازش دعوت کردی بیاد تو حزب، ولی او به علت دل بستگی که هنوز به ورزوهاش تو دل خودش می دیده از این کار سر باز زده. اما حالا اون میگو: «وقتی بچه کولاک ها دست به تفنگ می برند و می خواهند همه چی را به وضع سابق برگردانند، دیگر چه جای دل بستگی به مالکیت خصوصی میتوانه باشه؟ من دیگر ازته دلم هرگونه جشم داشتی را به ورزوها و دیگر دام هائی که سابق براین مال من بود نفی می کنم و اسمم را تو حزب می نویسم که مثل ده سال پیش برای دفاع از حکومت شوروی با کمونیست ها تو يك صف و ایستم». خود من هم به همچو عقیده ای دارم. اینه که ما این درخواست ها را نوشتیم. درستش را بخوای، نوشته مان همچی شسته و رفته و خوانا نیست، ولی... - دوتسوف نگاهی از گوشه چشم به میخی ایچ افکنده و دنبال گفته خود را گرفت: - ولی، ما که درس نخواندیم تا حسابدار و منشی بشیم! در عوض آنچه با خط کج و کوله مان نوشتیم عین حقیقته.

دوتسوف خاموش گشت و يك بار دیگر عرق فراوانی را که بریشانش نشسته بود با کف دست پاک کرد، سپس اندکی به چپ خم شد و از جیب راست شلوار خود درخواست ها را که در کاغذ روزنامه پیچیده بود با احتیاط بیرون کشید. این همه چندان دور از انتظار بود که يك دقیقه در اتاق خاموشی فرمانروا گشت. هیچ يك از حاضران کلمه ای بر زبان نمی آورد، اما هرکس به نحوی در برابر گفته های دوتسوف واکنش نشان داد: حسابدار صورتی را که تنظیم می کرد وا گذاشت و عینک را بالای پیشانی برد، و بی آن که پلک برهم زند، با چشمان کم سوی خود حیرت زده به دوتسوف خیره شد. پاکوف لوکیچ که نیروی آن نداشت تا لبخند برآشفته و تحقیرآمیز خود را پنهان بدارد سر برگرداند. و اما داویدوف که چهره شکفته اش از خوسنودی می درخشید، چنان خود را واپس کشید و به صندلی فشار آورد که صندلی روی زمین کنسیده شد و ناله ای گله آمیز سرداد.

- رفیق داویدوف، بگیر، این هم کاغذها مان. - و دوتسوف روزنامه را باز گرد و ورقی چند را که از يك دفتر دبستانی کنده شده با خطی درشت و ناهموار چیزی بر آن نوشته بود به دست داویدوف داد. این يك بلند پرسید:

- درخواست ها از کیه؟

- بسخلبنوف جوان با من و کندرات مایدانیکوف.

داویدوف درخواست ها را گرفت و با هیجانی فرو خورده گفت:

- برای شما، رفیق دوتسوف، برای رفقا مایدانیکوف و بسخلبنوف، و همچنین

برای ما اعضای حوزه حزبی گرمیاچی، این به واقعیت دل انگیز و به حادثه بزرگه. من درخواست هاتان را امروز به ناگولونوف می دهم، ولی تو هم الان برگرد و به رفقا مان خبر بده که یکشنبه عصر ما به درخواست هاشان تو جلسه حزبی علنی

رسیدگی می‌کنیم. جلسه را ساعت شش بعد از ظهر تو دبستان تشکیلش می‌دهیم. هیچ تأخیری جایز نیست، درست سر موقع بیایید، گرچه تو خودت البته مراقب کار هستی. ناهارتان را که خوردید، بهترین اسب هاتان را می‌بندید ارا به و می‌آید ده. ها، به چیز دیگر. شما تو اردوگاه به غیر از ارا به دیگر چه وسیله‌ای دارید؟

- به کالسکه هم هست.

- خوب، لطفاً با همان بیایید... لبخندی کودک‌وار بار دیگر چهره داویدوف را روشن کرد. آن گاه او چشمکی به دوشسوف زد: - کاری کنید، تو جلسه که می‌آید، مثل دامادها رخت هاتان آراسته باشه! چون، برادر، این چیزیه که تو زندگی همه‌اش به بار پیش میاد. بله، برادر، به همچو حادثه‌ای... خوب، جانم، مثل جوانیه، تو زندگی به بار پیش تر...

پیدا بود کلماتی را که می‌جوید نمی‌یابد. از این رو، با آن که آشکارا در هیجان بود، خاموش گشت. سپس ناگهان یا نگرانی پرسید:

- خوب، این کالسکه ظاهرش ابرومند هست؟

- آبرومند که ... چهارتا چرخش راداره. بالش تپاله میشه حمل کرد، ولی روز نمیشه آدم سوارش بشه، خجالت‌آور، باید منتظر شب ماند که هوا تاریک بشه. همه جاش قر شده، گر گرفته، خراش برداشته است. گمانم همسن و سال خودم باشه. ولی کندرات میگه زمان ناپلئون قزاق‌های ده مان آن را حوالی مسکو غنیمتش گرفته اند...

داویدوف بالحن قاطع اظهار داشت:

- به درد نمبخوره! من باباشچوکار را با درشکه فبری می‌فرستم دنبالتان. میگم که همچو اتفاقی تو زندگی همه‌اش به بار پیش میاد.

دلش می‌خواست ورود به حزب کسانی که دوست می‌داشت و اعتمادش بدان‌ها بود هرچه پرشکوه‌تر برگزار شود و همه فکرش آن بود که باز به کدام اقدام دیگری می‌توان دست زد تا این روز بزرگ آراسته‌تر و زیباتر جلوه کند: سرانجام درحالی که نگاه آشفته‌اش به استروتوف دوخته بود گفت:

- دبستان را باید برای روز یکشنبه سفیدکاریش کرد، طوری که انگار تازه از دست کارگر درآمده. دورویرش را بده جارو کنند. رو میدانچه جلو و همچنین حیاطش شن بریزند. میشنفی، لوکیچ؟ توی ساختمان هم، کف و میز و نیمکت کلاس‌ها ساییده بشه، سقف‌ها شسته باشه، اتاق‌ها دروینجره‌اش باز گذاشته بشه، خلاصه‌اش به رفت و روب کلی!

یاکوف لوکیچ پرسید:

- اگر جمعیت خیلی بود و همه‌شان تو دبستان جا نگیرند، آن وقت چی؟
داویدوف به جای پاسخ دادن به فکر فرو رفت و آهسته، آرزومندانه گفت:

- کاش به باشگاه می‌ساختیم. کارمان روبه‌راه می‌شد. اما بی‌درنگ به احساس واقعیت بازگشت: - بچه‌ها و نوجوان‌ها را که تو جلسه راهشان ندهیم، آن وقت همه جامی گیرند. به‌هرحال، دبستان را باید... چی جوری بگم، ها، سروروی جشن به‌اش داد!

دوبتسوف پیش از رفتن پرسید:

- راستی از بابت معرفت‌هامان، چی باید کرد؟ ضامتمان کی میشه؟

داویدوف دست او را محکم فشرد و با لبخند گفت:

- میگی معرفتان کی میشه؟ ای پیدا میشند! همین امشب خودمان معرفی نامه‌تان را می‌نویسیم، واقعیت! خوب دیگر به سلامت! به‌همه دروگرها از طرف ما سلام برسان و خواهش کن که نگذارند علف‌ها زمین بمانند و پژمرده بشند، یونجه تو آبکندها را نباید زیاد گذاشت خشک بشه. ببینیم میشه به گروه دوم اعتماد کرد؟

دوبتسوف با لحنی جدی که در او سابقه نداشت پاسخ داد:

- همیشه، داویدوف، میتونی به‌امان اعتماد بکنی!

و آن‌گاه سر فرود آورد و بیرون رفت.

روز دیگر، صبح زود، صاحب‌خانه داویدوف بیدارش کرد:

- هه، پاشو، برات یه سوار از میدان جنگ آمده... اوستین «به انگشتی»

رواسب لخت به‌تاخت از گروه سوم آمده. یک کم کتک خورده است، لباسش هم همچی مرتب نیست...

صاحب‌خانه گوش تاگوش می‌خندید، اما داویدوف که یکسر خواب‌آلود بود

نمی‌فهمید که او چه می‌گوید. سر را از روی پشتی مجاله شده برداشت و با لحنی نامفهوم و بی‌اعتنا پرسید:

- چی می‌خواهی؟

- میگم قاصد به‌تاخت آمده برات. کتک مفصلی خورده، لابد کمک می‌خواود...

سرانجام داویدوف به‌معنای گفته صاحب‌خانه پی برد، برخاست و زود لباس

پوشیدن گرفت. در سرسرا، با آب ولرم چندش آوری که هوای شب خنکش نکرده بود، با شتاب دست‌وروشی شست و دم پلکان رفت.

پای پلّه زیرین، اوستین ایستاده بود و تسمه مهار را به یک دست گرفته دست

دیگرس را به‌روی مادیان جوانی که از دیدن و تاختن به‌هیجان آمده بود بلند کرده بود. پیراهن چیت نیلی‌اش که از آفتاب رنگ باخته بود چندین جا تا دامن

چاک خورده معلوم نبود چه‌گونه هنوز به‌تش مانده بود. سمت چپ چهره‌اش، از

برجستگی گونه تا نزدیک چانه، از کبودی به سیاهی می‌زد، پیرامن چشم چپ باد کرده و سرخ بود و پلك‌ها بسته بود، اما چشم راست از خشم و کینه می‌درخشید.
داویدوف، که سلام از پادش رفته بود، تند از پلکان به‌زیر آمد و پرسید:
- این چه سرت آمده؟

اوستین با صدای گرفته فریاد زد:

- دزدی، رفیق داویدوف! دزدی، چپاول، همین! مادرسگ‌ها، ببین دست به‌چه کارهایی می‌زنند! ده، آرام بگیر، خدا لعنت کرده! - و اوستین بار دیگر به‌روی مادیان، که چیزی نمانده بود پای او را لگد کند، از خشم دست بلند کرد.
داویدوف از او خواست:

- واضح حرف بزن.

- واضح‌تر از این دیگر نمیشه! خودشان را می‌کند همسایه! آئی که آتش به‌جانشان بیفته، تن‌لش‌ها، نب‌لرز بگیردشان! ها دیگر، تا دلت چی بخواد! این همسایه‌های تویبانسکیان - ... تو دهنشان! دیشب مثل دزدها آمدند طرف‌های «بداغ‌دره»، کوت‌های علفمان را سی‌تا بلکه بیش‌تر بارش کردند و بردند. من، سفیده‌صبح بود، نگاه کردم دیدم علف‌های نازنین خودمان را دارند رودوتا ارا به بار می‌کنند، و آن‌دور و برهادیگر پاك‌پاك بود، يك دانه کوت محض نمونه هم دیده نمی‌شد! خیز زدم رواسب و به‌تاخت خودم را رساندم: «چی داری می‌کنید، فلان فلان شده‌ها؟ به‌چه حقی علفمان را دارید بار می‌کنید؟» از روان ارا به که نزدیک‌تر بود، یکیشان، ناکس، نیشش را برام وا کرد: «مال شما بود، شد مال ما، می‌خواستید روزمین غیری علف چینی نکنید.» «زمین غیری کدامه؟ مگر چشمت باباقوری شده، نمی‌بینی ستون تحدید مرز کجا نصب شده؟» به‌ام گفت: «تو خودت چشم‌هات را واکن ببین، ستون پست سرته. این تکه زمین از قدیم وندیم مال ما بوده، جزو تویبانسکوی بوده. اما خدا پدرتان را بیامرزه، تبلی نکردید، علف‌هامان را برامان درو کردید.» ها، که این‌طور؟ تو ستون‌های مرز هم تقلب؟ پاش را گرفتم و کشیدمش پایین از ارا به، با همین دست ناقص‌بکی زدم وسط دوتا چشمش که بهتر ببینه وزمین دیگری را با مال خودش عوضی بگیره... همان‌یه ضربه کاری بود، افتاد زمین، روپاهاش گمانم فرص واناپستاده بود. آن وقت آن سه‌نای دیگر دویندند طرف من، یکیشان را باز فرستادمش زمین را بو بکشه، ولی دیگر فرصت نشد بزمنشان، برای این که چهارتانی ریختند سرم و خوب، مگر به نفری میشه جلو چهارتا وایستاد؟ بچه‌هامان تا خودشان را برسانند به‌محل دعوا، آن‌ها منو سرتاپا مثل تخم‌مرغ رنگی کیبدم کردند و پیرهنم را درست و حسایی از ریخت انداختند. آخر، این‌ها را نباد گفت که بی شرفند؟ حالا من چی جوری جلو چشم زخم آفتابی بشم؟ خوب، زدن بزندان، اما دیگر چرا جنگ بیندازند پیرهنم را از

سرشانه جر بدهند؟ دیگر می خواهی چی کارش کنم، این را؟ بدهمش مترسک سرجالیز، حتی آن مترسک روش همیشه همچی زنده پاره ای را تنش بکنه؛ با قیچی بیرمش، نوار ازنس درست کنم، دخترها قبولشان ندارند، جنسش برای روبان سر جور نیست. آخ، اگر این تویبیا نسکی ها یکیشان را تنها تو استپ گیر بیارمش! همین جور سرتاپا کیود می فرستمش سراغ زنش!

داویدوف دست برشانه اوستین نهاد و خندید:
- برای پیراهن غصه نخور، یکی دیگر جاش میاد: کیودی هات هم تا فصل عروسی خوب میشه.
اوستین به طعنه گفت:

- عروسی تو؟
- اولین عروسی توی ده، من که هنوز هیچکی را نامزد نکرده ام. ولی تو، یادت میاد داییت یکسنبه چی بهات می گفت: «خروس جنگی تا جش همیشه خونیه».
داویدوف لبخند می زد، اما در دل باخود می گفت: «این که تو، اوستین عزیزم، نه برای شخص خودت، بلکه برای علف های کالخور حاضر به زدوخورد بشی، این دیگر راستش قشنگه، بی برو برگرد به دل می نشینه، واقعیته!»

ولی اوستین رنجیده بود، خود را کنارتر گرفت:
- تو، داویدوف، برات کاری نداره نیستت را وا کنی، ولی من تمام دگ دنده ام لق شده. با این خنده هات از زیر کار درنرو، سوار شو برو تویبیا نسکوی علف هامان را پس بگیر. درسته که این دوتا ارا به را ما جلوش را گرفتیم، ولی بین باز چه قدرش را شبانه برده اند؟! عدالت حکم میکنه که آن ها، برای این دزدیشان، علف هامان را خودشان بیارند ده تحویلمان بدهند. - اوستین لبان پاره شده و خونین و باد کرده اس را به لبخندی دردناک از هم باز کرد: - ولی خواهی دید، علف ها را می دهند زن هاشان بیارند، قزاق ها خودشان می ترسند ازمان دیدن بکنند، گرچه برای دزدی تنها مردها آمده بودند، خوب هم دست چینشان کرده بودند: وقتی شروع کردند با مشت نوازشم بدهند، قلم دیگر داشت از حال می رفت... ولی اگر هم زار زار گریه می کردم، مگر می گذاشتند بیفتم زمین! تا بچه هامان برسند، آن ها هر وقت که داستم کج می سدم که بیفتم، با یه مشت پرتم می کردند می دادند دست آن یکی. البته، من هم با دست ناقصم تا میتونستم می زدم، ولی به قول گفتنی، قصه مشت بود و سندان. اوستین بار دیگر کوشید لبخندی بزند، ولی درد چهره اش را درهم بیچاند و او شانه بالا انداخت.

- اما این لویشکینمان را اگر می دیدش از خنده روده برمی سدی. همه اش می دوید دور و برمان، مثل سگی که خواسته باشه از رو پرچین بیره چمباتمه می نشست و با صدای نکره فریاد می زد: «بزئیدسان، بچه ها! خرد خاکشیرشان

کنید! بزنید، من می شناسمسان، کتک خورسان عالیله!» اما خودش نمی آمد تو دعوا، جلو خودش را می گرفت. دانیم آسیتروف جوشی سد، سرس داد کسید: «بیا کمکمان، آخر، نامرد! روپشتت مگر کورک در آمده؟» لویشکین دیگر کم مانده بود بزنه زیر گریه، در جوابش نعره کشید: «نمیتوم، آخر! حزبی هستم، و از آن بالاتر سردسته گروه من! شما بزنید خرد خاکسیرشان کنید، من هر جور باسه جلو خودم را می گیرم!» این بود که همه اش دور و برمان می دوید و چمباتمه می زد و از زور ناچاری دندان هاش را روهم می سایید... خوب، دیگر، وقت را بی خودی تلف کردن فایده نداره، زودتر برو صبحانه ات را بخور، من هم هر جور باشه به اسب برات دست و پا می کنم و زین می بندم، دو نفری با هم میریم سراغ گروه، پیرهامان سپرده اند من بدون تو جلو چسمشان نیام. ما حاضر نیستیم علفی را که با خون دلمان جمعس کرده ایم پیش کش این... خورها بکنیم!

اوستین که رفتن به تویانسکوی را دیگر امری قطعی می سمرد، دهنه مادبان را به نرده پلکان بست و به سوی حیاط اداره کالخور رفت. داویدوف با خود گفت: «سیاد پیش بولیانیتسا رفت. اگر با اطلاع او بوده که علف ها را برده اند، از دعوا باس نمیشه شانه خالی کرد. یارو مثل قاطر لجوجه، گرچه هرطوری بگیري، باید رفت پیشش».

داویدوف يك لیوان سیر تازه به تعجیل سر کشید و هنگامی که جویدن تکه نان بیات را به آخر می رساند، اوستین را دید که پیراهن تازه ای به تن کرده سوار براسب کردند ناگولنوف، با چابکی نامعهودی به سوی دروازه حیاط می تازد.

۱۵

گرچه آن دو روهم پیش از چند بار در کمیته بخش به هم برنخورده بودند و یکدیگر را بیش تر از راه آنچه به گوسسان می رسید می شناختند، باز نیکیفور بولیانیتسا رئیس کالخور «پرتو سرخ» تویانسکوی که او نیز از جمله گروه بیست و پنج هزار نفری بود و پیش از این به عنوان حرخ کار در یکی از کارخانه های ذوب فلزات دنیپروپتروفسک^۱ کار می کرد، داویدوف را در اداره کالخور خود همچون دوستی پذیره شد.

- هاآا، رفیق داویدوف عزیز! ملوان دریای بالتیک! چی شده راحت را گم کردی، از کالخورزمان که از همه یابت عقب مانده است سر درآوردی؟ بیا تو، بنشین، قدمت رو چشم!

چهرهٔ بهن و پرک مک پولیانیتسا به لبخندی ساختگی و محیلانه شکفته بود و چشمان ریز سیاهش با مهربانی دروغین می‌درخشید. خرسندی بیش از حدی که از این ملاقات نشان می‌داد موجب بدگمانی داویدوف گشت. به خشکی سلامی کرد و کنار میز نشست و نگاهش بی‌شتاب به هرسوی اتاق رفت.

روبه‌م دفتر کار رئیس کالخور در دیدهٔ داویدوف شکفت نمود: اتاقی بود پهناور با انبوهی گل و گیاه گرد گرفته در گلدان‌های سفالی یا چلیک‌های چوبی که دیوارهٔ بیرونش با گل اخرا رنگ شده بود، و در فاصلهٔ آن‌ها صندلی‌های کهنهٔ لهستانی و چارپایه‌های چرکین یتیم‌وار به دنبال هم چیده بود. دم در ورودی نیمکت زوار دررفته‌ای به شکل غریب و نامأنوس نهاده بود که فنرهای زنگ خورده‌اش بیرون زده بود. تصویرهایی از مجلهٔ «نیوا» و باسمه‌های کم‌بهرانی به دیوارها کوبیده شده بود که «تعمید روس‌ها در کی‌یف»، «محاصرهٔ بندرآودسا»، «نبردشپیکا» یا «یورش پیاده نظام ژاپونی در لیانویانگ» به سال ۱۹۰۴ را نشان می‌داد.

بالای میز رئیس تصویر زرد گشته‌ای از استالین آویخته بود و بردیوار روبه‌روی آن یک آگهی تبلیغاتی رنگی دیده می‌شد. - از آن کارخانهٔ نخ‌ریسی موروزوف - که مگس‌ها نشانه‌های فراوانی بر آن گذاشته بودند. در این آگهی گاو باز دلیری با نیم تنهٔ کوتاه ارغوانی شاخ‌های گاو نر خشمگینی را در کلافی از نخ گرفتار کرده با یک دست حیوان را که روی دو پا بلند شده بود نگاه می‌داشت و در دست دیگر شمشیری گرفته با بی‌اعتنایی بدان تکیه زده بود. قرقرهٔ بسیار بزرگی که نخ سفید آن تا نیمه باز شده بود در پای گاو باز افتاده و روی برجسب آن به‌روشنی خوانده می‌شد: شمارهٔ ۴۰.

اتاقهٔ اتاق را صندوق بسیار بزرگی با بست‌های آهن سفید که در گوشه‌ای نهاده بود تکمیل می‌کرد. از همه چیز آن پیدا بود که برای پولیانیتسا به جای صندوق نسوز به کار می‌رود: قفل گنده‌ای که با حجم خود صندوق هماهنگی داشت بر آن زده بود و این قفل که چنان صیقل یافته بود که برق می‌زد خود گواهی بر اهمیت درجهٔ یک اسنادی بود که در صندوق نگاه‌داری می‌شد.

داویدوف به تماشای دفتر کار پولیانیتسا از لبخند خودداری نتوانست، اما میزبانش لبخند او را به دل‌خواه خود تعبیر کرد و با خرسندی گفت:

- همین جور که می بینی گوشه دنجی دارم. ظاهر اتاق را گذاشتم همان جور که در زمان صاحب کولاکش بوده بمانه، فقط دستور دادم تخت خواب را با پستی ها و تشک پرش ببرند تو اتاقک زن خدمتگار بگذارند، ولی در نظر بگیر که آرایش اتاق را کلا حفظش کردم. از این اداره بازی ها و از این رنگ روی رسمی هیچ! خوب، باید اقرار کرد که من خودم محیط خانگی را دوستش دارم. میل دارم آن هائی که میاند پیشم اصلاً خودشان را ناراحت حس نکنند، همچی انگار تو خانه خودشان هستند. درست میگم، نه؟

داویدوف شانه بالا انداخت و از دادن پاسخ سرباز زد، بی درنگ به مطلب خود پرداخت:

- من बात گفت و گوئی دارم که چنگی هم به دل نمی زند، همسایه. چشمان ریز حيله گریولیانیتسا یکسر میان چین و چروک پوست فرو رفت و از آن جا مانند دو خرده ریزه اتراسیت با فروغی مات درخشید، ابروهای سیاه پریشش پاك بالا رفت.

- دو تا همسایه خوب، میانشان چه گفت و گوئی میتونه باشه که چنگ به دل نزنه؟ منو می ترسانی، داویدوف! ما در تا همیشه مثل ماهی و آب با هم سازگار بودیم، و حالا یکپوره، گفت و گوئی که چنگ به دل نمیزنه. من این را حتی باورش نمی کنم. هرچی دلت میخواد بگو، ولی من باورش نمی کنم. داویدوف نگاه خیره اش را به چشمان پولیانیتسا دوخت، اما نتوانست کُنه اندیشه اش را دریابد. چهره پولیانیتسا مانند پیش مهربان و نفوذ ناپذیر بود و همان لبخند آرام و مهمان نواز برلیانش ماسیده بود. پیدا بود که رئیس کالخوز «پرتو سرخ» هرپیشه ای است مادرزاد که خوب برخواستن تسلط دارد و در بازی خود نیز به همان خوبی استاد است.

داویدوف رك و پوست کنده پرسید:

- علف هامان را دیشب به دستور تو بود که بردند؟

ابروهای پولیانیتسا باز بالاتر رفت:

- کدام علف ها را، دوست من؟

- همین علف های معمولی، مال اسنپ.

- اول باره که می شنوم! بردندش، گفتی؟ تو بیانسکی ها، بچه های خودمان؟ ممکن نیست! باور نمی کنم! منو بکش، تیر بارانم کن، باورم نمیشه که نمیشه! تو هم سمیون، دوست من، در نظر بگیر که اعضای کالخوز «پرتو سرخ» میان رنجبرهائی که روزمین های سوسیالیستی مان کار می کنند دست و دلشان در پاکی نظیر نداره، و این سوبه ظن تو نه تنها برای آن ها بلکه برای من که رئیس کالخوز هستم توهینه! ازت خواهش می کنم، دوست من، این را تو جدی در نظر بگیر.

داویدوف، که می‌کوشید تنگ حوصلگی خود را پنهان دارد، به آرامی گفت:
- بیین، دوست ناقتلا، من برات لیتوینوف^۱ نشده‌ام و تو هم برام چمبرلن نیستی.
چه لازمه من و تو با هم ادای دیپلمات‌ها را در بیاریم؟ آیا علف‌ها را به دستور
برده اندش؟

- باز می‌گم، دوست من، از کدام علف داری حرف می‌زنی؟
داویدوف دیگر برآشفته:

- سده عین آن قصه پیرزنه باگابش!
- این را در نظر بگیر، دوست من، جدی ازت می‌پرسم، تو گفت وگوت درباره
کدام علفه؟

- علف‌های «بداغ درّه». آن جا زمین‌ها مان وصل به همه، و شما صاف و
پوست‌کنده علف‌ها مان را دزدیده اید، واقعیه!
پولیائیتسا، چنان که گوئی از این خوشنود است که سویتاهمشان به این
خوبی و خوشی از میان رفته است، با دو دست خود ضربه یُ‌رصدائی به زانوان خود
زد و قاه‌قاه به خنده افتاد.

- خوب می‌خواستی از اولش همین را بگی، دوست من! همه‌اس می‌گفتی
علف، خوب بله علف، ولی کدام علف آخر؟ تو «بداغ درّه» شما، عمد یا اشتباه
نمی‌دانم، علف‌ها را تو زمین ما درو کردید. ما هم به استناد حق بی‌خدشه و قانونی
خودمان این علف‌ها را جمعش کردیم بردیم. برات روشن شد، دوست من؟
- نه، دوست ناقتلا، روشن نشد. علف اگر مال شما بود، برای چی مثل دزدها
آمدید شبانه بردیش؟

- این را برو از سردسته گروه پیرس. برای آدم و چاربا شب برای کار بهتره،
خنک‌تره، لابد برای همین بود که شبانه حملش کردند. راستی، شماها مگر شب کار
نمی‌کنید؟ بی‌خود! شب، به خصوص اگر ماه هم باشه، کار کردن خیلی آسان‌تر از
وسط روزه، با آن گرماش.

داویدوف پوزخند زد:

- دست برفضا، حالا شب‌ها تاریک تاریکه، واقعیه!

- خوب، تو که باید بدانی، تو تاریکی شب هم قاشق راه دهنش را پیدا میکنه.

- به خصوص آن قاشق که تو کاسه اش دیگری کرده‌ای...

- بس کن، ده، دوست من! آخر، در نظر بگیر، کنایه‌ها هم توهین به
کالخورزی‌های شرافتمند «برتو سرخه» که وجدان اجتماعیشان کاملاً بیداره، هم
توهین به خود من که رئیس کالخور هستم. هرچی باشه، آخر ما رنجبریم، دزد که

نیستیم، این را تو در نظر بگیر!

چنمان داویدوف از خشم سرر می یارید، ولی باز خودداری نمود و گفت:
- تو هم، دوست ناقلا، این حرف های قلمبه ات را بنده ازس دور، بیا دو کلمه
حرف حساب بزنیم. لابد تو اطلاع داری که بهار امسال در «بداغ دره» سه تا ستون
تحدید مرز در دو طرف آبکند کار گذاشتند، ها؟ این ستون ها را کالخوزی های
شرافتمند تو جابه جاس کردند و مرز را رویك خط مستقیم قرار دادند و این جور
حهار پنج هکتار زمین های ما را کس رفتند. این را ازس اطلاع داری تو؟
- دوست من! این یکی را دیگر از کجا جستیس؟ این سوء ظن تو. در نظر بگیر،
تو همین بزرگی به کسانی هست که هیچ گناهی...

داویدوف دیگر از خود به در سد و در گفته پولیانیتسا دوید:
- پُرحانگی و ظفره زنی کافی است! به خیالت هالو گیر آوردی؟ من دارم باات
جدی حرف می زنم و تو برام این جا تناثر بازی می کنی، ادای نهمت خورده های
بی گناه را در میاری. من خودم تو راه که دابستم می امدم، رفتم «بداغ دره»، چیزهائی
را که کالخوزی ها به ام گفته اند سخصاً واری کردم: علف ها را برده اند و
ستون های مرز را هم جابه جا کرده اند، واقعیت! تو نمیتونی از زیر این واقعیت
دربری.

- من هم هیچ خیال در رفتن را ندارم! من این جا، هاه، بیا با دست خالی منو
بگیر، ولی پیش از آن که بخواهی منو بگیر، دست هات را قیر بمال! بله، دوست
من، دست هات را خوب قیر مالی کن، وگرنه، این را در نظر بگیر، که من مثل
مارماهی از دستت در میرم...

- کاری که تو بیانسکی ها کرده اند، اسمس تصرف مال غیره، جواب این را
توئی که می دهی، پولیانیتسا!

- این را، دوست من، جابه جا کردن ستون های مرز را، تازه باید ثابتس کرد.
این به ادعای با درهواست، دوست من، نه چیز دیگر. اما علف، روسی مهر و نشان
که زنده ای، تو.

- گرگ، گوسفندی نسان دار را هم میبیره.

پولیانیتسا لبخند نازکی زد و سر را به نکوهش تکان داد:

- ای ای ای! حالا دیگر ما را به گرگ هم تشبیه می کنی. تو هر چی دلت میخواد
بگر، ولی من باور نمی کنم کسی تونسته باشه ستون ها را در بیاره و جابه جاش
بکنه.

- خوب، خودت برو واری کن، جای قدیمی ستون ها، آیا اثرش مانده آن جا؟
بله که مانده! آن جا خاکس نرم تره، علفش گود رفته. مثل کف دست گردی جای
گودالس دبنه میشه، واقعیت! خوب، این را دیگر چی میگی؟ بیا اگر می خواهی با هم

بریم آن جا. حاضری؟ نه، رفیق پولیانیتسا، تو از دست من در یرو نیستی! خوب، چی شد، میریم یا نه؟

داویدوف به خاموشی سیگار دود می‌کرد و منتظر پاسخ بود. پولیانیتسا نیز با همان لبخند آرام و آسوده‌اش خاموش بود. اتاق انباشته به گل و گیاه، هواش خفه بود. مگس‌ها خود را به شیشه‌های گرد گرفته می‌زدند و وز وز یکنواختی سرمی‌دادند. از خلال برگ‌های درشت و سبز براق فیکوس، داویدوف زنی را در ایوان دید که آمد و بالای پلکان ورودی ایستاد. زنی جوان که با همه فریبهی مفرط پیش‌ریشش هنوز زیبا می‌نمود و دامن کهنه‌ای پوشیده و پیراهن خواب استین کوتاهش را در آن فرو برده بود. او دست را در آفتاب سایبان چشم کرده بود و نگاهش به جایی در کوچه می‌رفت. ناگهان به هیجان در آمد و با صدای زیر ناخوش‌آیندی فریاد زد:

- فنکا، دخترهٔ بدهمه چی، برو گوساله را بیارش، مگر نمی‌بینی گاو از چرا برگشته؟

پولیانیتسا هم نگاهش از پنجره به دست فربه و سفید شیرگون زن می‌رفت که تا سرشانه برهنه بود، و نیز به موهای بور و پریشانش که از زیر روسری بیرون می‌زد و دست پاد به بازش می‌گرفت. یکباره لب‌گزید و آه کشید:

- خنمت‌گار این جاست، تو اداره منزل داره، به کارهای نظافت می‌رسه. زن بدی نیست، ولی خیلی جیغ جیغو است، هر کاری می‌کنم نمیتونم این عادت را ترکش بدهم... خوب، داویدوف، من «بداغ دره» کاری ندارم برم. خودت آن جا بوده‌ای، دیده‌ای، کافی است. علف را من به ات پس نمی‌دهم که نمی‌دهم، حرف دیگری هم نداریم! این مطلبی هست که مورد دعواست: تحدید زمین‌های این طرف پنج سال پیش صورت گرفته، و این کار من و تو نیست که مرافعهٔ توییانسکی‌ها و مردم گرمیاچی را بخواهیم فیصل بدهیم.

- پس کار کیه؟

- مقامات اداری بخش.

- خوب، من هم بات موافقم. دعوی زمین به کنار، ولی علف‌ها را بیا پس بده. ما دروش کردیم، به ما تعلق داره.

پیدا بود که پولیانیتسا مصمم است به گفت‌وگویی که در نظر وی راه به جایی نمی‌برد پایان دهد. دیگر برایش لبخند نبود. انگشتان دست راستش که به سستی روی میز نهاده بود جنبیدن گرفت و شستش آهسته از لای دو انگشت دیگر سربرآورد. پولیانیتسا با چشم بدان اشاره کرد و یکباره، بی‌علتی مفهوم، به او کرایمی

- زبان مادری خود - گفت:

- این را می‌دانی چیه؟ یعنی که نه! جوابی که من برات دارم همینه. دیگه هم، به امید دیدار. کار دارم من! به سلامت!
داویدوف بوزخند زد:

- هرچی نگاهت می‌کنم می‌بینم شیوه عجیبی تو بحث داری... مگر ذخیره حرفت کم آمده که مثل زن‌های کرچه بازار با انگشت‌هات حرف می‌زنی؟ این که برات اقامه برهان نمیشه، برادر! که چی، میگی برای این به مست علفا برم از دستت به دادستان شکایت بکنم؟
بولیانیتسا بار دیگر به زبان روسی برگشت، گفت:

- خواهش دارم، بیس هرکی دلت خواست شکایت بکن! می‌خواهی دادستان باسه. می‌خواهی کمیته بخش باسه. ولی علف را من پس نمی‌دهم، همان طور که زمین را هم به‌ات نمی‌دهم، این را تو در نظر بگیر.
دیگر جای گفت‌وگو نبود. داویدوف از جا برخاست و با نگاهی اندیشمند به صاحب‌خانه نگریست:

- رفیق بولیانیتسا، من نگاهت که می‌کنم به تعجب می‌افتم: چی بوده که تو - به کارگر، به بلسویک - به این زودی تابناگوست تو روحیه خرده مالکی فرو رفتی؟ آن اول که داستی از رخت و اثاث کولاکی این اتاق لاف می‌زدی، به‌ام گفتی که وضع ظاهرس را حفظ کردی. ولی اگر از من بخواهی، تو نه تنها ظاهر خانه کولاکی را بلکه آن بوی باطنی‌اش را هم حفظ کردی، واقعیه! خود تو هم این شش ماهه به این بو آغسته سدی! تو اگر بیست سال پیش تر به دنیا می‌آمدی، بی پرو برگرد به کولاک درست و حسابی ازت به‌وجود می‌آمد، این را من از رو واقعیت به‌ات می‌گم!
بولیانیتسا سانه بالا انداخت و بار دیگر حشمان ریز رخشانس میان حروک‌های پوست پیرامن حذقه فرو رفت.

- من نمی‌دانم آیا از من به کولاک به‌وجود می‌آمد یا نه، ولی، داویدوف، این را در نظر بگیر که از تو اگر کسیس نیاسه حتماً یک ناظر کلیسا به‌وجود می‌آمد.
داویدوف صادقانه تعجب نمود:

- برای چی؟

- برای این که تو، به ملوان سابق، تابناگوس تو خرافات مذهبی فرو رفته‌ای. در نظر بگیر که اگر من دبیر کمیته بخش بودم، برای همین دوز و کلک‌هات می‌گفتم کارب حزیت را رد بکنی بگذاری رو میزم.

- کدام دوزوکلک؟ درباره چی داری حرف می‌زنی؟- و داویدوف از حیرت سانه‌های خود را بالا زد.

- خودت را به کوحه علی چپ زن! تو خیلی هم خوب می‌فهمی من چی دارم

میگم. ما همگیمان این جا، تو حوزه حزییمان، داریم با مذهب می جنگیم. دوبار، تو جلسه همگانی کالخور و تو اجتماع اهالی ده، مسئله بستن در کلیسا را پیش کشیدیم، ولی تو می ائی چی کار می کنی؟ تو، در نظر بگیر که خوب لاجرخان می گذاری. این شده کار تو!

- باز هم بگو. جالبه این چویی که من لاجرخ تو می گذارم.

پولیانیسا که دیگر اسکارا برافروخته می شد، افزود:

- خوب، ولی توجی کار می کنی؟ یکشنبه ها اسب های کالخور را میگی ببندند به درشکه و پیرزن ها را بیرندشان کلیسا نماز بخوانند، اینه کاری که تو می کنی! جدش هم، در نظر بگیر که زن هامان این جا سیاند کار تو را به رخ من می کنند. میگویند: «تو فلان فلان شده می خواهی در کلیسا را ببندی و ازس باسگاه درست بکنی، و حال آن که کالخور گرمیاچی رئیسش، کلی احترام به زن های دین دار میگذاره، حتی روزهای عبد با درشکه می فرستدسان کلیسا».

داویدوف بی اختیار خندید.

- پس حرف سر این بود! این بود گشاهی که از قرار من مرتکب شده ام...

خرافات مذهبی! به، اگر دوزوکلک این باشه، خیلی وحشتناک نیست!

پولیانیسا با تندخونی ادامه داد:

- برای تو شاید وحشتناک نباشه، ولی برای مادر نظر بگیر که بدتر از این دیگرم نمیتونه باشه! تو پیش کالخوزی ها خودسیرینی می کنی، می خواهی باهمه خوب باشی، ولی به فعالیت ضد مذهبیان تولطمه می زنی. راستی که خوب کمونیستی هستی، حرف نوتش نیست! دیگران را میگی که روحیه خرده مالکی دارند، ولی خودت درچی کاری هستی، نمیشه دانست. آخر، آگاهی سیاسی ات چی سده؟ آرمان بلشویکی ات، سازش ناپذیریت یا مذهب کجا رفته؟

- صبر کن، دور برنداره، تو، آرمان تراش پرچانه!... این که گفتی من «خودسیرینی» می کنم، یعنی چه؟ هیچ می دانی پیرزن ها را من چرا با درشکه فرستادم؟ می دانی روجه نظر من این کار را کردم؟

- این نظرهای بلندت يك جو برام اهمیت نداره! هر نظری می خواهی داسته باش، همین قدر تو مبارزه مان با کشیش بازی خرك ندوان. تو هرچی می خواهی بگو. ولی در نظر بگیر که من رفتار تو را تو دبیرخانه کمیته بخش مطرح می کنم.

- راستش، پولیانیسا، من تورا با هوش تر از این تصور می کردم.

داویدوف از روی تلسّف چنین گفت و بی خداحافظی بیرون آمد.

در راه بازگشت به گرمیاجی لوگ، داویدوف چنین تصمیم گرفت که موضوع تصرف زمین و بردن علف‌ها به وسیلهٔ تویاناسکی‌ها را به دادستان بخش احاله نکند. همچنین او نمی‌خواست در این زمینه شکایت نزد کمیتهٔ حزبی بخش ببرد. پیش از هرچیز این نکته می‌بایست به دقت روشن شود که زمین مورد اختلاف واقع در انتهای «بداغ دره» پیش از این واقعا از آن که بود و آن گاه مطابق پاسخی که به این پرسش داده می‌شود عمل کرد.

داویدوف با کمی تلخی گفت وگویی خود را با پولیانیتسا به یاد آورد و در دل گفت: «اما این دوستار گل و گیاه و خواستار آسایش خانگی هم از آن یاروهاست! همیشه گفت خیلی باکله است، نه، هیچ نمیشه گفت، ولی حيله گره، به جور حيله گری مناده که تو بیش تر! حق‌ها دیده میشه. این جور آدم‌ها، عسل تو حلقشان فرو بکشی انگشنتت راهم می‌خواهند فرو بدهند... علف‌ها را اشک نیست با موافقت خودیش برده اند. ولی مهم این نیست، مهم آن موضوع ستون‌های مرزه. اسکان نداره آن‌ها را به دستور او جا به جا کرده باشند. این قدر هم اون دور تمیره: خطر داره. اما اگر میدانسته که ستون‌ها را جا به جا کرده اند و چشم‌هاش را هم گذاشته؟ این دیگر هیچ خوبی نداره! شش ماه درست از عمر کالخور نگذشته، و آن وقت بیاند زمین همسایه را تصرف کنند و دست به دزدی بزنند... این که کالخوزی‌ها را یکسر فاسدشان میکنه! معنی اش اینه که سوقشان بدهند به همان عادات کهنهٔ زمان مالکیت فردیشان: از هیچ چی روگردان نباشند تا بتوندن هرچه بیش تر مال به چنگ بیارند. نه، این جوری نمیشه! همین که برام روشن شد زمین واقعا مال ماست، راست میرم کمیتهٔ بخش، بگذار آن‌ها پوست از کلهٔ هر دومان بکنند! من به خاطر آن پیرزن‌ها، پولیانیتسا هم برای روحیهٔ زیان بخشی که به کالخوزی‌هاش تلقین میکنه.»

از یرتمهٔ هموار اسب، داویدوف به چرت زدن افتاد، و در میان مه آشفتهٔ خواب زدگی، ناگهان زن فریبهی که در تویاناسکوی بالای پلکان ایستاده بود به روشنی در برابر چشمانش پدیدار شد. داویدوف لب‌ها را از بی‌زاری درهم پیچاند و خواب زده با خود اندیشید: «چه قدر چربی و گوشت زیادی ازش اویزانه. تو هوای به این گرمی حتماً سیباده هم جاش خیس عرق باشه، واقعیتیه!» و بی‌درنگ حافظهٔ بیش از حد خدمتگزارش گونی برای مقایسه، قامت موزون و خوش تراش و دخترانهٔ لوشکا را به دقت برایش تصویر کرد، با همان رفتار سبک بال او، همان ظرافت وصف ناپذیر حرکات دست‌های باریک او، هنگامی که آرایش موهای خود را مرتب می‌کرد و سر به زیر با چشمان نوازشگر ریشخندآمیزی که همه چیز

می دانست نگاهت می کرد... داویدوف یکم خورد، چنان که گفنی ناگهان هلتش داده اند. روی زین قد راست کرد و چهره اش گویی از دردی شدید در هم رفت. از خشم شلاقی براسب فرود آورد و چهار نعل تاخت...

سراسر این روزهای اخیر، حافظه نامهربانش شوخی های بدخواهانه ای با او داشت: گاه در میان يك گفت و گوی اداری، گاه که او گرم اندیشه بود و گاه نیز در خواب، ولی همواره سخت بی موقع، تصویر لوشکا را، که آن همه می خواست فراموش کند اما هنوز نمی توانست، در برابری زنده می کرد...

هنگام ظهر داویدوف به گرمیاچی رسید. استرونوف و حسابدار درباره چیزی باهم گفت و گوی گرمی داشتند، ولی همین که داویدوف در باز کرد، یکباره در اتاق خاموشی در گرفت.

داویدوف که از گرما و سواری خسته و مانده بود بست میز نشست و پرسید:

- برای چی باهم جروبحث می کردید؟ ناگولنوف این جا نیامد؟

استرونوف با اندکی درنگ پاسخ داد:

- ناگولنوف رانیدیدیمش... و نگاه سریعی به حسابدار افکند... باهم جروبحث

نمی کردیم، رفیق داویدوف، شما به نظر تان رسید. همه اش از این دروان در حرف می زدیم، آن هم پیش ترش از کارهای زمین. خوب، تویاناسکی ها علف هامان را پس می دهند؟

- به! پاش بیفته بازهم می خواهند... لوکیچ، به عقیده تو این زمین مال کیه؟

استرونوف شانه ها را بالا انداخت:

- کس چه میدانه، رفیق داویدوف، مطلب بیحیده است. آن اولس، پیش از

انقلاب، این زمین را کرده بودندس جزو ده تویاناسکوی، ولی حکومت شوروی که آمد، قسمت بالای «بداغ دره» سهم ما شد. تو سال بیست و نهم، دفعه آخری که زمین ها را تقسیم کردند، باز يك کم از زمین های تویاناسکوی بریدند. ولی این که خط مرزش آن جا دقیقاً کجاست نمی دانم، برای این که زمین خودم طرف های دیگر بود. دو سال پیش علف آن جا را تیتوک درو می کرد این که کارش خودسرانه بود یا این تکه زمین را بی سروصدا از یه دهقان بی حیز خریده بود، این را من نمی توانم بگم، نمی دانم، ولی از همه ساده ترش اینه که رفیق اسورتوی، زمین پیمای بخش را دعوت کنیدی بیاد این جا. اون از رونقش های قدیمی فوراً سردر میاره که مرز کجاها بوده. تو سال بیست و نهم خود او بوده که زمین ها را تقسیم کرده. اگر اون ندانه، کی ممکنه بدانده؟

داویدوف به خرسندی دست ها را به هم مالید، شکفته شد:

- چه خوب! واقعیت همینکه که اسپورتنوی میباد بدان زمین مال کیه. من به خیالم تقسیم زمین کار به گروه زمین پیمان بوده که رهگنر آمده اندرد شده اند. پس تو زود برو پی شجوکار، به اش بگو اسبها را فوری ببند گاری و بره استانیتر دنیال اسپورتنوی. خودم به چیز به اش می نویسم.

استرونوف بیرون رفت، اما پس از پنج دقیقه برگشت، و درحالی که لای سبیل می خندید با انگشت به داویدوف اشاره کرد:

- بریم انبار کاه، تماشا کنید، انگار معجزه است...

در حیاط اداره کالخور و در سراسر ده خاموشی ماکن نیمروز، از آن گونه که در گرم ترین روزهای تابستان می توان دید، فرمانروا بود. بوی سبزه و گیاه سست افتاده از تابش آفتاب با بوی پهن خشک که از اصطیل می آمد بهم می آمیخت، و به تدریج که داویدوف به انبار کاه نزدیک می شد عطر دل پذیر علف های گل داده ای که تازه درویده و هنوز خشک نشده بود چنان مشام او را پر کرد که یک دم پنداشت در استپ پای خومن خوش بوی علف های تازه کرت کرده ایستاده است.

یاکوف لوکیچ یک لنگه در را با احتیاط باز کرد و خود را کنار کشید تا داویدوف جلوتر برود. آهسته گفت:

- نگاهشان کنید، این دو تا کفتر را. هیچ نمیشه فکرش را کرد که به معامت پیش باهم جنگ داشتند و پای جان می زدند. معلوم میشه وقت خواب باهم آشتی می کنند.

داویدوف که چشمش هنوز به تاریکی عادت نداشت، تا یک دقیقه جز ستونی از روشنایی آفتاب که از شکاف سقف راست روی علف هائی می افتاد که با بی مبالائی در وسط انبار رویهم ریخته بود چیزی ندید، ولی پس از آن هیکل باباشجوکار را که روی علف ها خوابیده بود تمیز داد، و در کنار او تروفیم، یزاداره کالخور را دید که خود را گلوله کرده به خواب رفته بود.

یاکوف لوکیچ به صدای بلند به سخن در آمد:

- صبح تا ظهر بابا همه اش با شلاق دنیال بزه می دود. حالا، نگاهشان کنید، تو بغل هم خوابیده اند.

باباشجوکار بیدار شد. ولی تازه روی آرنج ها بلند می شد که تروفیم هر چهار دست و پای خود را مانند فتر رها کرده از بالای علف ها جست و بر زمین آمد، و بی درنگ سر فرو آورد و پرخاش جویانه چند بار ریش را به تهدید جتیباند. شجوکار تروفیم را که آماده جنگ می شد نشان داد و با صدائی سست و ناتوان پرسید:

- آخر، مردم، نگاهش می کنید چه ابلیس شاخ داریه این؟ تمام شب این جارو علف ها می وول خورد، خوه کشید، عطسه زد، دندان فروچه رفت. لعنتی، به دقیقه

- چه خوب! واقعیت همینه که اسپورتوی میباد بدانه زمین مال کیه. من به خیالم تقسیم زمین کار به گروه زمین پیمان بوده که رهگذر آمده اندرد شده اند. پس تو زود بروی شجوکاره. به اش بگو اسبها را فوری ببند گاری و بره استانیترزا دنبال اسپورتوی. خودم به چیز به اش می نویسم.

استونوف بیرون رفت، اما پس از پنج دقیقه برگشت، و درحالی که لای سبیل می خندید با انگشت به داویدوف اشاره کرد:

- بریم انبار کاه، تماشا کنید، انگار معجزه است...

در حیاط اداره کالخور و در سراسر ده خاموشی ساکن نیمروز، از آن گونه که در گرمترین روزهای تابستان می توان دید، فرمانروا بود. بوی سبزه و گیاه سست افتاده از تابش آفتاب با بوی پهن خشک که از اصطبل می آمد بهم می آمیخت، و به تدریج که داویدوف به انبار کاه نزدیک می شد عطر دل پذیر علف های گل داده ای که تازه درویده و هنوز خشک نشده بود چنان مشام او را پر کرد که یک دم پنداشت در استپ پای خرمن خوش بوی علف های تازه کوت کرده ایستاده است.

یاکوف لوکیچ یک لنگه در را با احتیاط باز کرد و خود را کنار کشید تا داویدوف جلوتر برود، آهسته گفت:

- نگاهشان کنید، این دوتا کفتر را. هیچ نمیشه فکرش را کرد که به ساعت پیش باهم جنگ داشتند و پای جان می زدند. معلوم میشه وقت خواب باهم اشتی می کنند.

داویدوف که چشمش هنوز به تاریکی عادت نداشت، تا یک دقیقه جز ستونی از روشنائی آفتاب که از شکاف سقف راست روی علف هائی می افتاد که با بی مبالائی در وسط انبار رویهم ریخته بود چیزی ندید، ولی پس از آن هیکل باباشجوکار را که روی علف ها خوابیده بود تمیز داد، و در کنار او تروفیم، بزاداره کالخور را دید که خود را گلوله کرده به خواب رفته بود.

یاکوف لوکیچ به صدای بلند به سخن در آمد:

- صبح تا ظهر بابا همه اش با شلاق دنبال بزه می دوید. حالا، نگاهشان کنید، تو بغل هم خوابیده اند.

باباشجوکار بیدار شد. ولی تازه روی آرنج ها بلند می شد که تروفیم هر چهار دست و پای خود را مانند فترها کرده از بالای علف ها جست و بر زمین آمد، و بی درنگ سر فرو آورد و پرخاش جویانه چند بار ریش را به تهدید جنباند.

شجوکار تروفیم را که آماده جنگ می شد نشان داد و با صدائی سست و ناتوان پرسید:

- آخر، مردم، نگاهش می کنید چه ابلیس شاخ داره به این؟ تمام شب این جارو علف ها می وول خورد، خره کشید، عطسه زد، دندان قروچه رفت. لعنتی، به دقیقه

نگذاشت من بخوابم! صبح بگی چند بار با هم دعوا کردیم. ولی حالا، بفرما، آمده خودش را جا کرده بهلوم که بخوابه، من که می‌گم شیطان آورده اش بردل من. حالا هم که شما بیدارش کرده اید، ناکس، باز حاضر یراق جنگ شده. این جور که این زجر کشم میکنه. آخر من چه طور میتونم زندگی بکنم؟ این جا دیگر بوی کشت کشتار میاد: یا من به وقت دیدی کلکتس را کنده ام، یا که او با شاخ هاش زیر خرخره ام را سوراخ کرده. ان وقت دیگر برو به فاتحه برای باباشجوکار بخوان! خلاصه اش، با این ابلیس ساخ دار آخر عاقبت کارمان نباد خوب باشه، تو این خانه من به نفس می بینم...

به ناگاه سلاقی در دست شجوکار پیدا شد، ولی هنوز فرصت نیافته بود بلندش کند که تروفیم به یکی دو خیز در کنج ناریک انبار بود، و در حالی که مبارزه جویانه سم بر زمین می کوفت نگاه روشن فسفری اش مانند مته در شجوکار فرو می رفت. پیرمرد شلاق را کنار گذاشت و با اندوه سر جنباند.

- دیدید چه پا به گریزی داره، ناکس؟ فقط با شلاق میشه از دستش خلاص شد. تازه، همیشه هم نه، برای این که لعنتی جاهانی کمین منو میکنه که هرگز انتظارش را نمیشه داشت! اینه که من، شب و روز شلاق از دستم نمی افته. هیچ راه خلاصی از دست این بزبرام نمانده! جا از ان ناچورتر نباشه، درست همان جا باید انتظارش را داشت. مثلا همین دیروز را بگیریم؛ میبایست برم پست انبار، آن دورها، کارواجبی داشتم، فوری فوری. نگاه کردم دور و برم بزه نبود. تو دلم گفتم: «خوب، خدا را نسکر، این تروفیم تخم ابلیس جای خنکی گیر آورده برای خودش لم داده، یا این که رفته پشت حیاط، داره علف را به نیش میکنه». با خیال راحت رفتم پشت انبار و همین که رو قاعده کار چندک زدم، لعنتی، درست همان لحظه اش نرمک نرمک قدم برداشت طرف من، سرش را پاتین آورد و دیگر داشت آماده می شد که بجهه و شاخ به بهلوم بزنه که خواهی نخواهی پا سدم و با سلاق فراریش دادم. ولی بازتا ننسستم از نوبه کارم برسم، اون هم دوباره از کنج انبار برگشت آمد... بگم چند بار اون همین جوری سر به سرم گذاشت! طوری که دیگر هوس کار پاک از دلم رفت. آخر، این هم سد زندگی؟ من باهام روماتیس داره، جوان هم که نیستم مثل سربازها مشق بکنم، صد بار هی بنشینم و یاشم. دیگر ماهیچه های پام می لرزه، تو سکم زور بیج می افته. از دست این تروفیم میتونم بگم که دارم ته مانده پینه ام را از دست می دهم، خیلی هم ساده و آسان امکان داره همان گوشه دست به اب بیفتم بمیرم! تو جوانیم، خوب من نصف روز هم میتونستم چندک بنشینم، ولی حالا دیگر کم مانده از یکی خواهش کنم بیاد زیر بغلم را بگیره. ببین این تروفیم لعنتی کارم را داره به چه رسوائی میکشانه! تف!

شجوکار از سُدت خشم نفی انداخت، و همچنان که با دو دست میان علف ها

می گشت، تا چندی زیر لب فحش می داد. داویدوف ریشخندکنان توصیه نمود:
- آخر، بابا، میباید مثل آدم‌های متملن زندگی کرد. تو میباید بری مستراح، نه این
که پشت انبارها دنبال جا بگردی.

شجوکار نگاه اندوهگینی بدو افکند و نومیدانه شانه بالا انداخت:

- نمیتونم! روحم رضا نمیده! من که برات از این مردم‌های شهری نشده‌ام.
تمام عمرم هادت داشته‌ام به دل خواه خودم قضای حاجت بکنم، جوری که از همه
طرف باد به‌ام بخوره! زمستان، تو آن شدت سرما و یخ‌بندان، کسی نمیتونه مجبورم
کنه برم تو خوکدانی. تو مستراح هم اگر گذرم بیفته، از بوی گندش میخوام از حال
برم و نا چشم به هم زدی می بینی افتاده‌ام.

- تو این زمینه، بابا، از دست من برات هیچ کاری برنمی‌آد. کارت را تو هر جور
می خواهی بکن. اما حالا زود اسب‌ها را ببند به گاری، برو استانیترزا دنبال زمین
پیمای، بی اندازه این جا لازمش داریم. لوکیچ، منزل اسپورتنوی را تو می دانی
کجاست؟

داویدوف، چون پاسخی دریافت نکرد، به دور و بر خود نگریست، اما از
آسترونوف اثری ندید: لوکیچ که به تجربه دانسته بود آماده شدن شجوکار چه قدر
دیر صورت می گیرد، خود به اصطبل رفته بود تا اسب‌ها را ببندد.
باباشجوکار اطمینان داد:

- من، به دقیقه نمیکشه میرم استانیترزا، برام مثل آب خوردنه. ولی، رفیق
داویدوف، یه مسئله است که میخوام تو به‌ام حالی کنی: برای چی همه این
حیوان‌هائی که پیش‌ترها مال کولاک‌ها بوده‌اند، همه‌شان از دم، طبیعتشان به
صاحب‌هاشان رفته، یعنی تا آن آخرین حد امکان عجیب مردم آزار و دغل کارند؟
همین تروفیم تخم ابلیس را بگیریم: برای چی حتی یه بار بگیم این یاکوف لوکیچ را
شاخشی نزنه و همه‌اش با منه که میخواد زور ورزی کنه؟ خوب، برای این که
ازش بوی کولاک، بوی خویش و قوم خودش را میشنفه. برای همین هم کاری
به‌اش نداره، ولی دق دلش را همه‌اش سر من خالی میکنه.

یا فلان گاوَه را که مال کولاک‌ها بوده بگیریمش: هرگز به کارگر شیر دوش
کالخورزی آن قدر شیر که به کدبانوی عزیز کولاکش می‌داده نمیده. گرچه این را
دیگر باید گفت حق با اونه: کدبانوش به‌اش چغندر می‌خورانده، پس آب غذاها و
چیزهای دیگر به‌اش می‌داده، ولی زنک شیر دوش به مشت علف خشک پارساله
میریزه جلوش و می‌نشینه پستانش را میگیره چرت میزنه، منتظره که شیر خودش
بیاد.

یا فلان سگ مال کولاک‌ها را بگیر: برای چی فقط به اون بی چیزی که زنده
پاره تشنه حمله میبره، مثلا بگیم پروپاچه‌نو میگیره؟ مسئله جدی است. من این را

از ماکار پرسیدم، به ام گفت: «این به خاطر مبارزه طبقاتیه». ولی این که مبارزه طبقاتی چیه، برام روشن نکرد، خندید و رفت دنبال کارهای خودش. خوب، منی که توده میرم و هر سگی را که می بینم میباد از ترسم چارچشمی پیامش، من این مبارزه طبقاتی به چه دردم میخوره؟ رو پیشانیش که نوشته نیست: این سگ شرافتمنده یا جزو صنف کولاک هاست. تازه، اگر یارو سگه کولاک باشه و از قراری که ماکار میگه دشمن طبقاتیم باشه، من چی باید بکنم؟ از کولاکمی خلغش بکنم؟ خوب، تو خودت مثلا چی جووری از کولاکمی خلغش می کنی؟ پوستیش را زنده زنده از تنش در میاری؟ این که از بیخ امکان نداره! خودش زودتر پوست را میکنه. پس، مطلب روشنه، این دشمن طبقاتی را اول باید به صلابه اش کشتید، بعد پوستیش را از تنش در آورد. به همچو پیشنهادی را من به ماکار کردم، ولی اون به ام گفت، «آخر، پیر خر، این جووری میباد نصف سگ های ده را تو حلق اویز بکنی». چیزی که هست، من و اون کدام یکی مان خریم، معلوم نیست. خوب، این هم خودش مسئله ایبه. من عقیده ام اینه که ماکار يك كم خره، نه من... برای این که «اداره تدارك مواد خام» ایا پوست سگ ها را برای دباغی میگیره؟ بله که میگیره! از طرفی، تو تمام مملکت، سیگی چه قدر سگ هست که از یاب های کولاکشان از کولاک بودن خلع شده اند و حالا بی صاحب و بی سرپرست برای خودشان ول می گردند؟ میلیون میلیون! خوب، اگر پوست این ها را بکنند و از پشمشان هم جوراب بیافند، می دانی چی میشه؟ این میشه که نصف مردم روسیه چکمه های چرم خریاشان می کنند. آن هائی هم که جوراب پشم سگ می پوشند، همیشه تا زنده اند روماتیسمشان دیگر خوب شده. من این درمان را آن وقت ها از مادر بزرگ خودم شنیده ام، تو دنیا مطمئن تر از این دیگر درمان نیست، این را تو بدان. تازه، چه لازمه بیائیم رو این موضوع بحث بکنیم. من خودم روماتیس داشتم ام، تنها جوراب های پشم سگ منو از دردش نجاتم میده. اگر این جوراب ها نبود، خیلی وقت بود که من مثل خرچنگ میباست چهار چنگولی راه برم.

داویدوف علاقه مند شد بداند:

- بینم، بابا، امروز خیال داری بری استانبول؟

- کاملاً خیالت را دارم. چیزی که هست، وسط حرفم نرو، باقیش را گوش کن. وقتی این فکر دور و دراز دباغی پوست سگ به سرم زد، من دو شبانه روز پشت سر هم نخوابیدم و مغزم همه اش تو کار بود: از این فکر من دولت به حساب پول چه قدر منفعت میبره، و از آن مهم تر خود من چی دستم میاد؟ اگر من دست هام نمی لرزید، خودم به مرکز می نوشتم، شاید چیزی دندان گیرم می شد، دولت به خاطر فعالیت فکریم چیزی به ام می داد. بعدش تصمیم گرفتم همه را برای ماکار تعریف کنم. من آدم بخیلی نیستم. رفتم و همه چی را بااش در میان گذاشتم، به اش گفتم:

«ماکار جان! من دیگر پیرم، پول و پاداش و نشان به دردم نمیخوره، ولی میخوام تو را برای تمام عمرت خوش بخت بکنم: بیا درباره این فکر من به چیزی به مقامات مرکز بنویس، می دانم از همان نشان که تو جنگ گرفتی باز هم می گیری. اما اگر علاوه بر آن يك كم پول هم به ات دادند، آن را دیگر از رو قاعده با هم نصفش می کنیم. تو اگر دلت خواست برای خودت نشان تقاضا بکن، ولی من به همین راضی هستم که پولی دستم بیاد بتونم به گاو یا حتی به گوساله ماده برای خودم بخرم.»

جاش اگر یکی دیگر بود، رو باهام می افتاد و کلی ممنونم می شد. ولی ماکار، چه ممنونیتی... آخ، چه جوری از رو صندلی برید! چه جوری مادرم را برام جنابند! سرم داد کشید: «هر چی تو پیرتر میشی، خرتر میشی! این کله نیست رو شانه هات روئیده، یقلاوی تو خالیه!» تازه، هر کلمه ای که می گفت فحش و بدویی راه همراهش قطار می کرد، پشت سر هم، طوری که مو لادرزش نمی رفت. و این او بود که داشت به عقل من ایراد می گرفت! اون، که گاو پیشش عقل کله! انگار برام نوبر عقل آورده! ولی نه، خودش از آن هاست که میگند: نه خود خورم نه کس دهم... باری، من همان جور نشستم و منتظر ماندم ببینم کی حنجره اش خشک میشه. تو دلم می گفتم: «بگذاره‌ی وربجهه، آخرش کونش همان جانی میاد که از اول رو صندلی بوده.»

باری، گویا ماکارجان من از فحش دادن خسته شد، نشست و پرسید: «برات این بسه؟» این جا دیگر من آتسی شدم، هر چند دوتایمان با هم دوست جان جانی هستیم. به اش گفتم: «نفست اگر گرفته، يك كم راحت کن، جلدش از سر بگیر. من منتظر می مانم، عجله ای ندارم. همین قدر میخوام بدانم، این چه حماقتیه که فحش می دهی، ماکارجان؟ من خوبیت را میخوام. برای همچو فکر بکری تو تمام روسیه عکست را تو روزنامه ها چاپ می زنند!» ولی این جا دیگر اون در را تندى به هم زد و از خانه در رفت، انگار من آب جوش ریخته ام تو چاك شلوارش!

غرویی رفتم پیش آموزگار دبستان، شپین، با اش مشورت بکنم، چون که اون خودش اهل علمه. همه را بر اش گفتم و از ماکار گله کردم. ولی همچو بوش میاد که این اهل علم ها عقل همه شان يك كم پاره سنگ بر میداره: يك كم که نه، خیلی هم بر میداره! می دانی چی به ام گفت؟ خندید و گفت: «آدم های بزرگ تو دنیا همه شان به خاطر فکر بلندشان زجر دیده اند و تحمل کرده اند. تو هم، پدر، تحمل کن!» به خیالش دل داریم می داد! هه! این که حلزونه، آموزگار کجا بود! آخر، تحمل کردن چه قایده داره برام؟ حیف! گاو دیگر تقریباً تو چنگم بود، اما نشد آخر حتی دمبش

را ببینم... همه اش هم از لج بازی این ماکارا تازه، خودش را دوست قلمداد میکند، ای که بیره! تو خانه هم از دستش همه اش در دسر دارم... پیش پیرزنه يك كم لاف زده بودم که خدا شاید به خاطر فعالیت فکریم به گاو کوچولو برامان بفرسته. اوه، چی جوری هم فرستادش، بیا، در جیبش را گشاد بگیر! پیرزنه هم دیگر مثل اره هی برام میخوانه: «پس کوش آن گاوت؟ باز تو برام دروغ گفتی؟» ناچارم زجرهائی را که به ام میده تحملش کنم. حالا که آدم های بزرگ همه شان زجر دیده اند، خوب، من هم لابد خدا خواسته...

پاری، این جوری بود که فکر بکرم هیچ و پوچ از بین رفت... خوب، چی میشه کرد؟ آدم از قد خودش بالاتر که نمیتونه بیره...

داویدوف به چارچوبه در تکیه داده بود و بی صدا می خندید. شجوقار هم که اندکی آرام گرفته بود، در صدد پوشیدن کفش برآمد و، بی آن که دیگر کم ترین توجهی به داویدوف کند، به هوای دل خود به گفته هایش ادامه داد:

- اما جوراب های پشم سگ مطمئن ترین درمان روماتیسم! من خودم تمام زمستان از همین جوراب ها پوشیدم و يك بار هم درش نیاوردم. با این که طرف های بهار پاهام دیگر پاك گندیده بود، با این که پیرزن چندین بار به خاطر بوی گند سگ از خانه بیرونم کرد، هر چی بود از روماتیسم شفا پیدا کردم. يك ماه تمام راه که می رفتم انگار می رقصیدم، درست مثل خروسی که دور وبر مرغ ها بگرده. ولی فایده اش چی بود؟ هیچی! برای این که از کله خری خودم بهار پاهام را آب زدم، و خوب، پدرکار در آمد! گرچه این دیگر طولی نمیکتسه؛ این ناخوشی دیگر آن قدرها هم منو نمیتریسانه. همین که به سگ پشمالوی سر به راه گیر بیارم، پشم هاش را می چینم، و آن وقت روماتیسم را انگار یکی دست میکند از تنم ورمیداره! هیچ دیده ای این روزها من چی جوری راه میرم؟ به عین آن اسب های اخته که جو زیاد خورده اند. ولی جوراب های طبی ام را که بپوشم، از نو مثل جوان ها میل دارم برقصم. بدی کار فقط اینه که پیرزنه حاضر نمیشه پشم سگ را بریسه و برام ازش جوراب بیافه. بوی پشم سگ را که می شنفه، مرش گیج میره و جلو چرخ ریسندگی که تنسته، دهنش آب می اندازه، طوری که تو گلوش مییره. اولش هی سکسکه، هی سکسکه، بعدش هم که آب دهن مییره تو گلوش، سر اخر هم حالش جوری بد میشه که درون و بیرونش تمام میخواند پشت و رو بشه. اینه که می گذارمش په امان خدا، مجبورش نمی کنم. خودم پشم را می شورم، خودم می گذارمش افتاب خشک بشه، خودم می رسم و خودم هم جوراب می باقم. احتیاج، برادر، هزار جور گندکاری به آدم یاد میده...

تازه، این هنوز بدبختی نیست، نیمچه بدبختیه. بدبختی اینه که پیرزنکم مار درست و حسابیه، ازدهاست! پیرارسال تابستان درد پا دیگر منو به تنگ آورده بود.

چی بکرم چی نکرم؟ این بود که یاد چوراب‌های پشم سگ افتادم. هر جوری بود ماده سگ همسایه‌مان را گولش زدم آوردم تو سرسرای خانه‌مان، نان خشک به‌اش دادم و مثل یه سلمانی واقعی موهاش را چیدم، پاک لختش کردم. فقط رو گوش‌هاش برای قشنگی یه دسته مو گذاشتم و یکی هم نوک دمش که چیزی داشته باشه مگس‌ها را با‌اش بزنه دور کنه. باور نمی‌کنی، نیم پود پشم ازش چیدم! داویدوف، که از خنده روده بر می‌شد، صورتش را با هر دو دست پوشاند و نالید:

- یک کم زیاد نیست؟

ولی از این هم کتابه‌آمیزتر سؤال، هرگز باباش‌چوکار را دچار مخمصه نمی‌کرد. با بی‌اعتنائی شانه بالا انداخت و از سر بزرگواری تخفیف داد:

- خوب، شاید هم یه قدری کم‌تر، مثلاً ده دوازده فوت. آخر، عجیب ماده سگ پشمالوئی بود، درست یه گوسفند مریوس. فکر می‌کردم این پشم‌ها برای چوراب بافتن تا آخر عمر برام کافی باشه، ولی نه، همه‌اش تونستم یه جفت بیافم. باقیش را، پیرزنه رفت سر وقتش و همه‌را تا آن یک دانه تار آخرش تو حیاط سوزاند. وای که این پیرزمن زن نیست، بپر خونخواره! در بدجنسی هیچ دست کمی از این بز لعنتی نداره، اون وتروقیم دو لنگه یک خروارند، به حق خدا، دروغ نمی‌گم! خلاصه، پشم‌هایی را که ذخیره کرده بودم همه‌اش را سوزاند و منو به روز سیاه نشاناند! آخر من آن ماده سگ را، برای این که آرام‌ایسته من پشمش را بچینم، یه جوال پر، نان خشک به‌اش خوراندیم، بله، این جوری بود...

از قضا آن سگه هم تو این کار بخت یاریش نکرد: پشمش را که چیدم و از زیر دستم در رفت، انگار خوش حال بود که از بار پشم‌های زیادی سبکش کرده‌ام، حتی آن منگوله سردمش را از خوشی تکان داد و بعدش مثل برق رفت طرف رودخانه، ولی وقتی که عکس خودش را تو آب دید از خجالتش زوزه کشید... بعد من از مردم شنیدم که سگ همان لب رودخانه میگشته: لابد به خاطر این رسوائیش میخواست خودش را غرق بکنه. چیزی که هست رودخانه ما آبش تا سر زانوی یه گنجشگ بیش‌تر نیست. حیوان به فکرش هم نرسیده بوده که جست بزنه خودش را بندازه تو چاه، عقلش قد نداده... خوب، چه توقعی هم میشه ازش داشت؟ هرچی باشه، یه حیوان یا بگیم یه حشره آدمیزاد که نیست، عقلش دم بریده است...

سه شبانه روز سگه تو انبار همسایه‌مان زوزه کشید و با زوزه‌اش دیگر جانم را گرفت، ولی از تو انبار در نیامد که نیامد... خوب، دیگر، خجالت داشت میکشش، روش نمی‌شد با آن ریخت خودش را به مردم نشان بده. آن وقت از ده گم و گور شد، غیبش زد و تا خود پائیز هیچکی ندیدش. ولی همین که از نو پشم آورده دوباره آمدش پیش صاحبش. بس که این سگه حیا سرش می‌شد، خیلی بیش‌تر از

پاره ای زن ها، خدا شاهد، دروغ نمیگم!
از آن وقت دیگر من تصمیم گرفتم اگر باز لازم بشه پشم سگی را بچینم،
سگ های ماده را هیچ دست نزنم و رختشان را از تنشان نکم و حجب و حیای
زنانه شان را پامال نکم، بلکه همه اش برم پی سگ های نر، چون این ها دار و
دسته شان خیلی با حیا نیستند. هر کدامشان را می خواهی بگیر و پشم هاشان را با
تیغ بتراش، حتی گوششان را جنب نمی دهند.

داویدوف در سخن شوکار دويد:

- قصه ات را زود تمامش می کنی یا نه؟ باید بری، آخر. ده بجنب!
- همین الان. کفشم را بپوشم و دیگر آماده ام. چیزی که هست، تو را جان
مسیح حرقم را قطع نکن. و گرنه فکرم میره جای دیگر. فراموشم میشه داشتم از چی
حرف می زدم. بله، میخوام بگم که ماکار همچو بینماد که منو احق حساب میکنه،
ولی کلی تو اشتباهه! پیش من اون بچه است، چیز سرش نمیشه، دستش را از
برمیشه خواندش. ولی من گرگ باران دیده ام، به هرچی هرچی نمیشه گولم زد، نه،
نمیشه! همین ماکار براش عیب و عار نیست بیاد از من عقل قرض بکنه. بله، همین
که گفتم.

آن روز به راستی روز پر جانگی ادواری باپاشجوکار بود. به قول رازمیوتوف،
دستگاهش را «کوک کرده بوده» و اکنون متوقف مباحثش نه تنها دشوار بلکه تقریباً
غیر ممکن بود. داویدوف با این پیرمرد که در زندگی بخت کم تر با وی یاری کرده
بود پیوسته با گشاده روئی و مهربانی رفتار می نمود و نسبت بدو احساسی نزدیک به
ترحم داشت؛ ولی دیگر بر آن شد که داستان سرانی او را قطع کند. گفت:

- وایستا، ببینم، بابا! میباد قوری بری استانیتر، اشپورتوی زمین پیما را
بیاریش این جا. ایا میشناسیش، تو؟

- من تو استانیتر، نه که همه اش این اشپورتوی بلکه تک تک سگ های آن جا
را می شناسم.

- البته، کارشناس سگ ها که هستی، واقعیه! ولی من اشپورتوی را لازمش
دارم. فهمیدی؟

- میارمش، به ات گفتم که! مثل عروس پای عقد، میرسانمش این جا. همین.
چیزی که هست، هی وسط حرقم ندو! این چه عادت بدیه که می پری وسط حرف
ادم؟ تو دیگر، داویدوف، داری به پا از ماکار بدتر میشی، به خدا! ولی ناگولتوف،
دست کم تیموقنی را با تیر زدش. اون به قزاق قهرمانه، اگر هم پیره وسط حرقم، باز
من به اش احترام می گذارم. ولی تو از این کارهای قهرمانی مگر چی کردی! چی
هست که من به خاطرش میباد به ات احترام بگذارم! راستش، بی برو برگرد، هیچی!
باز اگر با هفت تیرت این بز تخم ابلیس را که زندگی را برام سیاه کرده با تیر

میزدیش، آن وقت من تا دم مرگ هم پیش خدا دعا به جانت می کردم، هم این که اندازه ماکار به ات احترام می گذاشتم. خوب، آخر، ماکار قهرمانه! تو هر علمی بگی از همه سره، حالا هم داره زبان انگلیسی را بسیار خوب یاد میگیره؛ اون از همه چی اندازه خود من سر در میاره، تو زمینه آواز خروس که اول خبره است. جدش، اون لوشکا را از خودش دور کرده، و حال آن که تو از رو حماقت نازس را کشیدی، این تیموفنی ناکس را اون با یه تیر خواباندش...

داویدوف دیگر بی تاب شد و داد زد:

- ده، زودتر کفش هات را بپوش! چیه، هی باش ورمیری؟

باباشچوکار، همچنان که هن وهون کتان روی علف ها وول می خورد، با غرولند گفت:

- بند چارقم را می بندم، مگر نمی بینی؟ مرد میخواد تو این تاریکی ببنددش!

- خوب، بیا بیرون روشنائی!

- هر جور باشه، همین جا می بندمش. بعله، ماکار همچو آدمیه. نه تنها

خودش درس میخوانه، سعی داره به من هم یاد بده...

داویدوف با لبخند پرسید:

- چی چی را؟

باباشچوکار پاسخی طفره آمیز داد:

- هر جور علم که بگی. آشکارا پیدا بود که نمی خواست وارد جزئیات شود. با

بی میلی تکرار کرد: - میگم همه جور علم به ام یاد میده. قهמידی؟ حالا دیگر

افتاده ام تو لغت های خارجی. ها، چی میگگی!

- هیچ سر در نمی ارم. کدام لغت خارجی؟

باباشچوکار بی حوصله گشت:

- تو که این جور نفهمی، سؤال کردنت دیگر چیه؟

پیرمرد آزرده فین کشید و بدین سان ناراضماندی خود را از چنین پرسش های

ستوه آورنده بی پرده نشان داد.

داویدوف که همچنان لبخند می زد گفت:

- لغت خارجی، بابا، همان قدر برات لازمه که ضماد برای مرده. - و خواهش

کرد: - فرزت حاضر شو، بابا.

شچوکار مانند گریه خشمگین خرناسه کشید:

- فرزت! آمد حرف بزنه برام! آن وقت که لازمه فرزت باشی، وقتی که

می خواهی کک بگیری، یا این که شب داری از پیش زن بیگانه در میری و شوهرش

مایه به مایه داره دنبالت میدوه... اوف، مرده شورش بیره، شلاقم را پیداش

نمی کنم! همین حالا گرفته بودمش تو دستم، یکهو انگار تو زمین رفت. شلاق هم که

نباشه، از دست این بز می ترسم به قدم ور دارم... خدا را سکر، بیداس کردم! خوب، کاسکتیم کجاست؟ تو، رفیق داویدوف، کاسکتیم را ندیدیس؟ روسرم بود، ها... ای، چه حافظه ای من دارم، بدتر از غربیل پاره است... خوب، خدا را سکر، کاسکتیم را پیداش کردم. حالا دیگر فقط مانده خوخام را پیداس کنم، آماده بشم، آخ، این تروفیم خبیث! رد خور نداره، فروش کرده تو علف ها، حالا بیا تا سب نگرد پی اش... ها، یادم آمد! خوخا را من گذاشتمس خانه... تازه تو هوا به این گرمی، چوخوا به چه دردم میخوره! برای جی مییاست بیارمس این جا؟ داویدوف از لای در نگاه کرد و استرونوف را دید که اسب ها را به گاری بسته دهنه شان را مرتب می کند و ضمن نوازش آهسته با آن ها سخن می گوید. با تندخونی داد کسید:

- باکوف لوکیچ اسب ها را به گاری بسته، اما تو هنوز داری خود را حاضر می کنی! آخر، پیر فس فسو، کی این فس فس کردنت تمام میسه؟ باباشجوکار تا جندی فحس ها را ریسه کرد.

- چه روز نحسیه، امروز، بلا به جانس بیفته! راستس، من نمیباد برم اسنانترا، شگونش هیچ تعریف نداره! آخر، خودت لطفا بگو، کاسکتیم را بیداس کردم، حالا کیسه توتونم گم شده، این ایا نسانه خوبی؟ البته که نیست! تو راه به بلانی سرم میاد، رد خور نداره... عجیبه، کیسه توتونم را بیداش نمی کنم، حتما دخلس در آمده! نکته تروفیم قورتنس داده باشه؟ خوب، خدا را سکر، هر جوری بود کیسه توتونم را پیداش کردم. حالا دیگر میتونم راه بیفتم برم... ولی چه طوره این رفتن را بگذاریمس برای فردا؟ آخر سگون کار خیلی گنده... حالا تو کتاب مقدس هم - یادم نیست تو کدام فصل انجیل متی - گر چه، به جهنم، هر فصلش میخواد باشه، ولی بی خودی نیست که گفته سده: «تو که مسافری و آماده رفتنی، اگر علامت های بدشگون دیدی، بنسین تو خانه ات و قدیه خردل از جات جنب نخوره». خوب، حالا تو رفیق داویدوف، از رو حس مسئولیت تصمیم بگیر: امروز من باید برم ما نه؟ داویدوف هر چه جدی تر دستور داد:

- میگم برو، بابا، همین حالا!

شجوکار اهی کسید و بی خون و چرا از فراز علف ها به بست باین خزید. در حالی که مانند بیران ناکسان قدم برمی داست و سلاق را به دنبال می کسید و نگاه های ترسان به بز که در گوشه تاریکی پنهان سده بود می افکند، به سوی در رفت.

داویدوف پس از آن که به صد زحمت باباشچوکار را روانه کرد، بر آن شد که به دبستان برود و در خود محل تشخیص دهد که باز چه می‌توان کرد تا روز یکشنبه ساختمان دبستان سر و روی جشن داشته باشد. از آن گذشته، او می‌خواست با مدیر دبستان وارد گفت‌وگو شود و با او برآورد کند که برای تعمیر دبستان چه مقدار مصالح ساختمانی لازم است و کی می‌باید دست به کار شد تا، بی‌آن که زیاده‌شتابی در میان باشد، کار تعمیرات به صورتی تا حد مرغوب در آغاز سال تحصیلی پایان پذیرفته باشد.

داویدوف در این روزهای اخیر دیگر به تن خود حس می‌کرد که شدیدترین فصل کار سراسر مدت اقامتش در گرمی‌چی لوگ فرا می‌رسد: هنوز از علف چینی فراغت نیافته، موسم درو نزدیک می‌شد، چاودار پائیزه روز به روز رنگ تیره‌تری می‌گرفت؛ تقریباً همزمان با آن جو می‌رسید؛ علف‌های هرز سخت رشد کرده بودند و کشتزارهای کالخوزی ذرت و افناپگردان، که در مقایسه با تکه زمین‌های زمان مالکیت فردی بسیار بزرگ بودند، به زبان بی‌زبانی تمنای وجین کاری داشتند؛ و اما دروی گندم نیز دیگر چندان دور نبود.

کارهای بسیار تا آغاز درو در پیش بود: می‌بایست هر چه بیش‌تر علف‌ها را به ده حمل کرد، یرمگاه‌ها را برای خرمکوبی آماده ساخت، انتقال انبارهایی را که در گذشته از آن کولاک‌ها بود به پایان رساند و همه را در یک جا گرد آورد، تنها خرمکوب کالخوز را که با بخار کار می‌کرد تعمیر نمود. از این همه گذشته، باز وظایف کوچک و بزرگ بی‌شماری بردوش داویدوف نهاده بود که هر کدام توجه مداوم او را مصرانه طلب می‌کرد.

داویدوف از پلکان پهن ورودی که تخته‌های کهنه‌اش زیر پای او ناله سر می‌داد بالا رفت. دم در دخترک ده ساله‌ای، پا برهنه، گوشتالو همچون کلوچه عسلی، خود را کنار کشید و به او کوچه داد. داویدوف با لحنی نوازشگر پرسید:

- دانش‌آموز هستی، جانم؟

دخترک از پائین به بالا نگاهی بی‌باک به داویدوف افکند و آهسته گفت:

- آها.

- این جا مدیرتان کجا می‌نشیند؟

- خانه نیست، بازنش رفته‌اند آن ور رودخانه جالیز کلمشان را آب بدهند.

- این که بد شد... خوب، کی هست تو دبستان؟

- آموزگارمان هست، لودمیلا سرگئی‌بونا.

- چی کار میکنه این جا؟

دخترک لبخند زد:

- با شاگردهای ضعیف کار میکنه. هر روز بعد از نهار با اون ها کار میکنه.

- بدک می کشدشان، ها؟

دخترک به خاموشی سر تکان داد. و داویدوف که به سرسرای نیمه تاریک قدم

می نهاد، به تحسین گفت:

- کار درسته!

از جانی در آن سر دالان دراز صداهای بچگانه ای به گوش می رسید.

داویدوف بی شتاب می رفت و کلاس های خالی را به چشم صاحب کار نگاه

می کرد. در اتاق آخر، از لای در نیمه باز، داویدوف ده تائی بچه دید که در همان يك

ردیف جلو روی نیمکت هایی که کنار هم چیده شده بود خود را پهن کرده بودند، و

آموزگار جوانی در برابرشان بود، کوتاه و لاغر، با شانه های فرو افتاده، موهای

سفیدتاب پرچین و شکنج که کوتاه زده بود، و بیش تر به يك دختر نورسیده

می ماندست تا به يك آموزگار.

دیر زمانی بود که داویدوف پا از آستانه هیچ دبستانی به درون نگذاشته بود، و

اکنون که دم در کلاس ایستاده بود و کاسکت رنگ پریده از آفتابش را به دست

چپ می فشرد، با احساس شگرفی دست به گریبان بود. چیزی از آن احترام

دبریتش برای چنین جای، همراه با هیجانی دل نشین که یادآوری ناگهانی سال های

دور دست بچگی بر می انگیزخت، اینک در دلش بیدار گشته بود...

در را به کم روئی گشود و سرفه ای کرد که از خارش گلو نبود، با صدائی رویهم

آهسته به دختر آموزگار رو نمود:

- اجازه می فرمائید؟

صدای زیر دخترانه ای پاسخ داد:

- بفرمائید!

آموزگار به سوی داویدوف برگشت و چون او را باز شناخت، از تعجب ابروها

را بالا زد و شرمندگفت:

- بفرمائید، خواهش می کنم.

داویدوف ناشیانه سر فرود آورد:

- سلام. ببخشید، مانع کارتان شدم، ولی همه اش يك دقیقه... می خواستم این

کلاس آخری را هم نگاهش کنم، برای تعمیرات دبستانه. میشه هم صبر کنم.

بچه ها به پا خاستند و پس و پیش و نامنظم به سلام داویدوف پاسخ دادند

داویدوف نگاهی به دختر آموزگار افکند و بی درنگ در دل گفت: «شده ام مثل آن

خر پول های اخمو که سابق سرپرست دبستان می شدند... این آموزگار هم

جاخورده، داره سرخ میشه. این هم کار بود که این وقت روز این جا پیدام بشه!»
دختر به سوی داویدوف رفت:

- بفرمائید، رفیق داویدوف، خواهش می‌کنم! درسم چند دقیقه دیگر تمام میشه.
بفرمائید بنشینید، خواهش می‌کنم. شاید خواسته باشید ایوان نیکلابویچ را صدش
کنم؟

- کی باشه؟

- مدیران، ایوان نیکلابویچ شپین. مگر شما نمی‌شناسیدش؟
- چرا. ولی شما ناراحت نباشید، منتظر می‌مانم. آیا میتونم تا کارتان تمام بشه
این جا باشم؟

- البته! بفرمائید بنشینید، رفیق داویدوف.

دختر داویدوف را نگاه می‌کرد و با او سخن می‌گفت، ولی به هیچ رو
نمی‌توانست بر شرمندگی خود چیره گردد؛ به نحوی شکنجه بار سرخ شد، چنان که
حتی جال پای گلوش گل‌رنگ و گوش‌هایش لاله‌گون گشت.

و این چیزی بود که داویدوف تاب دیدن آن نداشت! و هیچ نباشد، تنها از
این رو که در برابر زنی که سرخ شده باشد او نیز بی‌درنگ سرخ می‌شد و آگاهی
بدان باز بر احساس شرمندگی و ناراحتیش می‌افزود.

داویدوف کنار میز کوچک آموزگار روی صندلی نشست. دختر نیز دم پنجره
رفت و با بیانی شمرده برای شاگردان دیکته آغاز کرد.

- ما - در برا - ی ما... نوشتید بچه‌ها؟ برا - ی ما غذا می - پزد. بعد از «می‌پزد»
نقطه بگذارید. از سر می‌گم...

بچه‌ها جمله را نوشتند و با کنجکاری به داویدوف چشم دوختند. داویدوف
باوقاری ساختگی انگشت‌ها را روی لب بالائی خود می‌کشید، چنان که گفتی
سبیل نداشته‌اش را صاف می‌کند، و در همان حال دوستانه به بچه‌ها چشمک
می‌زد. بچه‌ها لبخند می‌زدند و کم‌کم مناسبات نیکوئی میانشان برقرار می‌گشت که
آموزگار از نو جمله دیگری را، بر همان عادت خودش که در هر کلمه هجاها را جدا
جدا برزبان می‌آورد، دیکته کرد. سرهای بچه‌ها روی دفترهاشان خم شد.

کلاس بوی آفتاب و گرد و خاک، بوی ماندهٔ ساختمان‌هایی که به ندرت هوا در
آن جریان می‌یابد، می‌داد. بوته‌های یاس و آفاقیا تنگ هم دم پنجره سر برآورده
بودند و راه را بر هوای خنک می‌گرفتند. باد برگ‌هایشان را به جنبش می‌آورد و
لکه‌های آفتاب روی کف اتاق که تخته‌هایش جابه‌جا شکافته بود می‌خزید.

داویدوف ابروها را در هم کرده در ذهن خود به حساب و برآورد پرداخت:
«تختهٔ سفید دست کم دو متر مکعب لازمه که پاره‌ای جاها تخته کوبی کف اتاق‌ها
عوض بشه. چارچوبهٔ پنجره‌ها خوبه، ولی دوتائی‌های زمستانی‌ش در چه حالیه، باید

دید. يك صندوق شیشه لازمه بخریم. لابد يك دانه جام هم ذخیره نداشتند. و اما بچه‌هائی كه شیشه نشكند، همچو چیزی دیده نشده، واقعیت! رنگ سفید هم خوبه تهیه بكنم. ولی برای سقف اتاق‌ها، برای قاب در و پنجره، برای چارچوبه‌های در و خود درها رنگ چه قدر میریز؟ ریز این را باید از نجارها پرسید. ایوان ورودی از نو باید تخته کوبی بشه. تخته‌اش را خودمان میتونیم فراهم بکنیم: دو تا بید را اره می‌کنیم و کار تمامه. اما تعمیرات برامان خرج برمی‌داره... انباری همزم را با پوشال باید از نو پوشاند. اوه، خیلی کار هست این جا. واقعیت! کار انبارها كه تمام شد، گروه نجارها همه‌شان را فوری می‌ریزیم این جا. شیروانی دبستان را بد نیست از نو رنگش کنیم... ولی پولش كو؟ جان می‌کنم و پول را برای دبستان فراهم می‌کنم، واقعیت! گرچه لازم به جان كندن هم نیست: به جفت و روزی از کار افتاده را می‌فروشیم - این هم پولمان. ناچاریم به خاطر این ورزوها با کمیته اجرائی بخش دربیفتیم، و گرنه کارمان پیش نمیره... زیر جلگی فروختن هم برام دودسر ایجاد میکنه... ولی به هر حال پهبش را به تنم می‌مالم: گمان نکنم نسترنگو ازم پستییبانی نكنه.»

داویدوف دفترچه یادداشت خود را در آورد و نوشت: «دبستان: تخته، میخ، شیشه - يك صندوق. رنگ سبز برای شیروانی. رنگ سفید. روغن الف...»
 ابروها درهم رفته، داویدوف نوشتن آخرین كلمه را به پایان می‌رساند كه ناگهان گلوله خیس کوچکی از كاغذ جویده شده كه از لوله تئینی پرتاب شده بود به نرمی بر پیشانی‌اش خورد و همان جا چسبید. داویدوف از این غافل‌گیری یكّه خورد، و همان دم یکی از بچه‌ها مشت خود را نزدیک دهن برده پوفی خندید. خش خش خنده آرامی برفراز نیمکت‌ها موج زد. آموزگار با تندخویی پرسید:
 - چی خبره؟

سكوتی فرو خورده در پاسخ او در گرفت.

داویدوف گلوله كاغذی را از روی پیشانی خود برداشت و لبخند زنان نگاهش را برفراز بچه‌ها لغزاند. سرهای كوچكشان با آن موهای بور سفیدتاب، بلوطی رنگ یا سیاه روی نیمکت‌ها خم شده بود، ولی دست‌های كوچك آفتاب سوخته‌شان هیچ كدام حرفی به روی كاغذ نمی‌نگاشت...

- نوشتتان تمام شد، بچه‌ها؟ حالا جمله بعدی را بنویسید...

داویدوف، بی‌آن كه چشمان خنده‌ناك خود را از سرهای كوچك فرود آمده بگیرد، با شكیبائی منتظر ماند. ناگهان یکی از پسرها آهسته و دزدانه سرش را بالا آورد، داویدوف رو در رو آشنای قدیمی خود را دید: همان فدوتكا اوشاكوف، كه روزی در آغاز بهار در دست بدو برخورد کرده بود، از شكاف تنگ چشمان خود او را می‌نگریست و لبان گلگونش به لبخندی فراخ و رام تشدنی كشیده می‌شد.

داویدوف سر و روی شیطننت بار او را نگرست و به زحمت توانست از خنده ای بلند خودداری کند. زود پیک ورق سفید از دفترچه یادداشت خود کند، و در حالی که نگاه‌های سریعی به آموزگار می‌افکند و بازی گوشانه چشم‌هایی به فدوتکا می‌زد، آن را در دهان گذاشت و به جویدن پرداخت. فدوتکا چهار چشمی نگاهش می‌کرد و برای آن که خنده‌اش را نبینند دهان خود را با دست می‌پوشاند.

داویدوف که از بی‌تابی فدوتکا لذت می‌برد، بی‌شتاب و از روی دقت نرمه کاغذ را گلوله کرد و روی ناخن انگشت بزرگ دست چپ نهاد، و چنان که گفتی می‌خواهد نشانه بگیرد، پلک چشم چپ را چین داد. فدوتکا دهان را پر باد کرده سر را از ترس میان شانه‌ها فرو برد، چه، گلوله کاغذی کوچک هم نبود و به نظر می‌رسید که سنگین باشد... هنگامی که داویدوف فرصتی به دست آورد و گلوله را با تلنگری نرم به سوی فدوتکا پرتاب کرد، آن یک سر را چنان تند به زیر کشید که پیشانی‌اش به صدای بلند به تخته نیمکت خورد. سر بلند کرد و با چشم‌های کوچکش که از ترس فراخ گشته بود به آموزگار خیره شد، آن گاه پیشانی سرخ گشته‌اش را آهسته با دست مالیدن گرفت، و داویدوف که از خنده‌ای بی‌صدا می‌لرزید رو برگرداند و به عادت خویش چهره‌اش را با دو دست پوشاند.

بی‌سک این رفتار بچگانه و نابخشودنی بود، و او می‌بایست توجه داشته باشد که کجاست. داویدوف از نو سر و روی موقر به خود گرفت و با لب‌خندی گناه‌کار از گوشه چشم نگاهی به آموزگار افکند و دیدش که رو به پنجره بسته می‌کوشد خنده خود را پنهان دارد. شانه‌های لاغرش می‌لرزید و دستش با دستمال مجاله شده به چشمش می‌رفت تا اشک‌های خنده‌اش را پاک کند. داویدوف با خود گفت: «بیا، این هم سرپرست اخموی دیستان... درسشان را پاک بهم زد. بهتره جیم بشم از این جا.»

داویدوف با سر و روی جدی نگاهی به فدوتکا افکند. پسرک که همچون جیوه تند و چالاک بود، اینک پشت نیمکت خود بی‌تابانه وول می‌خورد و با انگشت دهان خود را نشان می‌داد. سپس لب‌ها را از هم باز کرد: در ردیف دندان‌های او، آن جا که زمانی خالی مانده بود، دو دندان پهن و سفید با پرتو آبی رنگ که هنوز به اندازه نهائی خود رشد نیافته بود نیس می‌زد و دندان‌های کوچک شیری در دو سوی آن چنان دل‌انگیز بود که داویدوف بی‌اختیار خندید.

او از دیدن این قیافه‌های کودکانه و این سرهای کوچک با موهانی از همه رنگ در جان خویش احساس آسایش می‌کرد و بی‌اختیار به یاد می‌آورد که روزگاری، خیلی پیش از این، خود او نیز مانند آن پهلو نشین فدوتکا عادت داشت که به هنگام نگاستن حروف یا تقاسمی سر را سخت پاتین بگیرد و زبان را بیرون آورد، تو گویی که هر یک از حرکات سر و زبان او را در کار دشوار خویش باری می‌کرد. و بار

دیگر مانند آن روز بهار، به هنگام نخستین آشنایی با فدوتکا، آه کشان در دل گفت: «شما جوجه‌ها، زندگی آسان‌تری خواهید داشت، گرچه هم آن هم زندگی‌تان آسان‌تر هست. وگرنه من برای چی جنگیدم؟ برای این نجات‌نیکم که شماها همان بدبختی‌هایی را بچشید که من تو بچگیم چشیدم.»

يك بار دیگر همان فدوتکا او را از این خیال‌پردازی بیرون کشید: پسرک پشت نیمکت وول می‌خورد و با هزار اشاره توجه داویدوف را به خود جلب می‌کرد و مصراً از او می‌خواست که نشان دهد دندان‌هایش در چه حال است. هنگامی که آموزگار رو بر گرداند، داویدوف فرصت جست و در حالی که دست‌ها را به افسوس از هم دور می‌کرد دندان‌های خود را نشان داد. فدوتکا به دیدن همان افتادگی پیشین در ردیف دندان‌های داویدوف میان دست‌های خود پوفی خندید، سپس در نهایت خوشنودی آشکارا لبخند زد. سروروی پیروزمندانه‌اش گویاتر از هر کلامی می‌گفت: «بین چه جوری تو را از رو بردم! من دندان‌ها را در آمد، ولی مال تو در نیامد!»

اما يك دقیقه دیگر چیزی روی نمود که نامدتی پس از آن هرگاه که داویدوف به یادش می‌آورد اندرونش به لرزه می‌افتاد. فدوتکا، پسرک شیطان، که می‌خواست توجه داویدوف را از نو به خود جلب کند، آهسته به تخته نیمکت زد، و پس از آن که داویدوف نگاهی سرسری بدو افکند، فدوتکا سر و روی مهمی به خود گرفت و بالا تنه‌اش را عقب برد و دست راستش را در جیب شلوار کوتاهش فرو کرد و نارنجکی از جیب بیرون کشید و سپس باز به تندی همان جا فرو برد. این همه در يك آن صورت پذیرفت و داویدوف در لحظه نخست تنها پلك‌ها را دیوانه‌وار به هم زد و تازه اندکی پس از آن بود که رنگش پریدن گرفت...

سخت وحشت‌زده، در حالی که چشم‌ها را بسته بود و عرق سردی را که بر پیشانی و چانه و گردنش می‌نشست حتی حس نمی‌کرد، داویدوف در دل گفت: «این را از کجا آورده؟ اگر چاشنی‌اش همراهش باشه؟ کافی است وقت نشستن به جانی بخوره و آن وقت... اوخ، لعنتی، چی باید کرد، حالا؟»

می‌بایست هرچه زودتر کاری کرد. ولی چه کار؟ بلند شود و نارنجک را به زور از او بگیرد؟ ولی اگر پسرک از ترس از دست او در برود، یا اگر خدای ناکرده نارنجک را، بی آن که بداند موجب مرگ خود و دیگران خواهد شد، پرتاب کند؟... نه، این طرز کار به درد نمی‌خورد. داویدوف این احتمال را با عزمی راسخ کنار زد، همچنان که چشم‌ها را بسته داشت، با حدتی دردناک در جست و جوی راهی بود، اما به‌رغم اراده او خیالش با نوعی خدمتی شعله‌زرد انفجار را همراه با فریادی کوتاه و دهشت‌زده و بی‌کر ناقص گشته و پاره پاره بچه‌ها پیش چشمش باز می‌نمود...

دیگر او اکنون حس می‌کرد که قطره‌های عرق آهسته از پیشانی‌ش فرو می‌ریزد و از دوسوی بینی‌اش لغزیده کاسهٔ چشمانش را قلقلک می‌دهد. خواست دستمالش را از جیب درآورد که دستش به قلم تراسی برخورد که یکی از دوستان قدیم مدت‌ها پیش به او داده بود. و یکپاره برق اندیشه‌ای از مغزش گذشت: با دست راست قلم تراس را از جیب درآورد و با آستین دست چپ عرق را که به فراوانی بیرون می‌زد از پسنانی خود سترد. آن‌گاه قلم تراس را میان انگشتان خود جرخاند و با چنان دفتی نگاهش کرد که گفتی نخستین بار است که در زندگی می‌بیندش. با این همه او زیر جسمی مراقب فدوتکا بود.

قلم تراس کهنه‌ای بود. با تیغه‌هایی که از بس کار کردن باریک شده بود، اما پهلوهای آن یوسسی از صدف داشت که با فروغی تیره در آفتاب برق می‌زد، و گذشته از دو تیغه و یک آچار و یک بطری واکن، یک قبچی کوچک بسیار عالی هم داشت. داویدوف یک به یک همهٔ این بروت‌ها را آشکار می‌ساخت و گاه‌گاه نیز نگاهی کوتاه به فدوتکا می‌افکند. پسرک حشم‌های سودازدهٔ خود را از قلم تراس بر نمی‌گرفت. این نه یک حاقوی ساده بلکه به راستی گنجی بود. فدوتکا تا بدین روز هرگز چیزی به زیبایی آن ندیده بود. ولی هنگامی که داویدوف از دفترچهٔ یادداشت خود ورق سفیدی کند و زود با قبچی سر اسبی از کاغذ برید، سور و استیاق فدوتکا دیگر پایان نمی‌شناخت!

درس به زودی به پایان رسید. داویدوف به سراغ فدوتکا رفت و بیخ کتان پرسید:

- قبچی کوچولو را دیدیش؟

فدوتکا آب دهانش را فرو داد و بی آن که چیزی بگوید سر جنباند. داویدوف

خم سد و آهسته در گوسس گفت:

- با هم عوض می‌کنیم؟

فدوتکا باز هم آهسته‌تر پرسید:

- حی را با حی؟

- قلم تراس را با آن تکه آهن که تو جیبته.

فدوتکا با حنان عزم راسخی سر را بیایی به موافقت تکان داد که داویدوف

ناحار سد زیر خانه‌اس را با دست نگه دارد. قلم تراس را در دست فدوتکا نهاد و خود

با احتیاط نارتجک را با کف دست گرفت. داویدوف اثری از حاشنی روی نارتجک

ندید؛ در حالی که از هیجان نفس نفس می‌زد، قد راست کرد.

آموزگار از کنارشان گذشت و با لبخند گفت:

- انگار حرف‌های سرتی با هم دارید.

- با هم آسنای قدیمی هستیم، ولی خیلی وقت بود همدیگر را ندیده بودیم... و

داویدوف از سر احترام افزود: - امیدوارم ما را می بخشید، لودمیلا سرگئی یونا.
 دختر سرخ شد و گفت:
 - از حضورتان سر درس خودم خوشوقت شدم.
 داویدوف، بی توجه به شوریدگی دختر، از او خواهش کرد:
 - به رفیق شپین بگید امشب بیاد پیش من تو اداره. ولی قبلا ببین چه تعمیراتی
 تو دبستان باید انجام بگیره. يك برآوردی از مخارجش بکنه. خوب؟
 - خوب، من همه را به اش میگم. شما دیگر پشمان نمی آید؟
 داویدوف به وی اطمینان داد:
 - همین که وقتی داشتیم، البته سری می زنم، واقعیت! - ویی درنگ، بی هیچ
 ارتباطی با گفت و گوی قبلیشان پرسید: شما پیش کی منزل دارید؟
 - پیش یه پیرزن، آگافیا گاوریلوونا. می شناسیدش؟
 - می شناسم. راستی، خانواده تان چند نفرند؟
 - مادرم هست با دو تا برادر کوچک تر از خودم. آن ها در نووچرکاسک هستند.
 ولی برای چی این چیزها را ازم می پرسید؟
 داویدوف به شوخی گفت:
 - اسرار دخترانه تان به کنار، آخر باید چیزی در باره تان بدانم، نه؟
 دم پلکان انبوه کودکان فدوتکا را تنگ در میان گرفته قلم تراش را تماشا
 می کردند. داویدوف صاحب خوش بخت قلم تراش را به کناری کشید و پرسید:
 - تو این اسباب بازی را کجا پیداش کردی. فدوت دمیدویچ؟ جاش را
 می دانی؟
 - می خواهی به ات نشان بدهم؟
 - البته!
 فدوتکا با سر و روی مردم پُرمشغله گفت:
 - پس بریم. همین حالا بریم. وگرنه بعدش دیگر من وقت ندارم.
 پسرک انگشت سیابه داویدوف را در مشت گرفته، با سرفرازی آشکار از آن که
 نه يك فرد ساده بلکه خود رئیس کالخور را راهنمایی می کند، در حالی که گاه گاه
 نظری به رفیقان خود می افکند، سلاتنه سلاتنه در کوچه قدم برمی داشت.
 آن دو بدین سان، بی آن که چندان هم شتاب ورزند، می رفتند و تنها گاه گاه
 جمله های کوتاهی با هم مبادله می کردند. فدوتکا اندکی از داویدوف پیش افتاد و
 نگاهش را با نگرانی به چشمان او دوخت:
 - خیال نداری که پس بگیرم، ها؟

داویدوف او را از نگرانی درآورد:

- چی میگی، بابا! معامله مان سرگرفته و برگشت نداره.

پنج دقیقه ای آن دو چنان که برازنده مردان موقر است به خاموشی راه میموندند، سپس فدوتکا تاب نیاورد: بی آن که داویدوف را از دست رها کند، باز جلوتر دوید و در حالی که از پائین به بالا داویدوف را نگاه می کرد با غم خواری پرسید:

- دلت برای چاقوته نمی سوزه؟ افسوسش را نمی خوری، برای چی عوضش

کودی؟

داویدوف با قاطعیت پاسخ داد:

- بگی يك ذره هم نه!

بار دیگر به خاموشی گام برداشتند، ولی پیدا بود که شك در دل كوچك فدوتکا راه یافته است و او این معاوضه را برای داویدوف اشکارا بی صرفه می شمارد. از این رو پس از خاموشی ممتدی گفت:

- شاید خواسته باشی سنگ قلابم را به ات سرانه بدهم؟ ها، می خواهی؟ داویدوف، با بلند همتی سبک سرانه ای که فدوتکا از فهم ان ناتوان ماند، سر

باز زد:

- نه، برای چی! سنگ قلابت را برای خودت نگاه دار. آخر، من و تو که

لوطی وار معامله کردیم. واقعیته!

- «لوطی وار» یعنی چی؟

- خوب، بی شيله پيله، فهمیدی؟

نه، به راستی همه چیز در فهم فدوتکا نمی گنجید. يك چنین سبک سری که مردی به این گندگی در معاوضه از خود نشان می داد سخت مایه شگفتی فدوتکا بود، حتی کم و بیش بدگمانش می کرد... از يك سو آن قلم تراش مجلل که در آفتاب می درخشید، و از سوی دیگر آهن یاره گردی که به هیچ دردی نمی خورد... نه، چیزی در این کار می لنگید! پس از اندکی فدوتکا، پسرک کار آمد، همچنان که می رفت پیشنهاد دیگری طرح کرد:

- خوب، اگر سنگ قلاب را نمی خواهی، چطوره قاب هام را به ات بدهم؟

سرانه به ات بدهم، ها؟ می دانی چی جوری هستند، قاب هام؟ تقریباً نوی نو، ببین، این هاه!

داویدوف خنده کتان آه کشید و امتناع نمود:

- قاب هات را هم من لازمش ندارم. بیست و چند سال پیش اگر بود، خوب، تو

که برادرم باشی، از گرفتت روگردان نبودم. همچی ازت می قاپیدم که خودت حظ می گردی. ولی حالا، فدوت دمیدوویج، نمبخواد نگران باشی! تو این تشویشت برای چی؟ چاقوته مال خودته، تا دنیا دنیا مال توته، واقعیته!

و باز خاموشی بود و باز پس از چند دقیقه این پرسش:
- راستی، این چیز تویی که من به ات دادم مال جیه؟ مال ماشین بوجاره؟
- کجا پیداش کردی، تو؟

- تو همان انباری که داریم میریم، زیر ماشین بوجار. یه ماشین خیلی خیلی کهنه آن جا یه ور افتاده، همه اش هم شکسته. این یارو هم آن زیر بود. داشتیم قایم موشک بازی می کردیم، من رفتم آن جا خودم را قایم کنم. دیدم این توییه آن جا افتاده. من هم ورداشتمش.

- این جویری پس میباید یه تیکه همان ماشین باشه. ولی ببینم، همان نزدیکش، یه میله کوچک آهنی نبود؟

- نه، دیگر هیچی آن جا نبود.

داویدوف در دل گفت: «خدا را شکر که هیچی نبود، وگرنه تو چنان مخمسه ای می انداختیمن که آن دنیا هم نمی شد کلافش را بازش کرد.»
فدوتکا به کنجکاوی پرسید:

- خوب، تو این تیکه ماشین را خیلی لازمش داری؟

- خیلی زیاد.

- برای کالخور می خواهی؟ برای یه ماشین بوجار دیگر؟

- ها، واقعیته!

پس از يك دم خاموشی، فدوتکا با صدائی که ظنین بمی داشت گفت:
- حالا که برای کالخور لازمش داری، پس دیگر نباد افسوس بخوری. عوض کودنمان روراستی بوده. خوب پس، برای خودت یه چاقوی تازه می خری.
فدوتکا، پسرکی عاقل تر از آنچه سن و سالش اقتضا داشت، چنین نتیجه گرفت و آسوده لبخند زد. پیدا بود که دیگر دلش آرام گرفته است. سراسر گفت و گوئی که آن دو در راه داشته بودند همین بود، و آن هم بدین سان به قطعیت یافتن معاوضه شان انجامیده بود...

داویدوف اکنون به درستی می دانست که فدوتکا او را کجا می برد. همین که در سوک یکی از کوچه های دست چپ، ساختمان هائی که زمانی از آن پدر تیموفنی «دریده» بود پدیدار شد، داویدوف انباری را با بام پوشالی نشان داد و پرسید:

- آن جا بود که پیداش کردی؟

فدوتکا با شگفتی و تحسین گفت:

- چه خوب حدس می زنی، تو! - و انگشت داویدوف را رها کرد و افزود: - دیگر

خودت میتونی بری. من باید به دو برم. خیلی دیرم شده!

داویدوف دست کوچک بچه را مانند دست مردان فشرود و گفت:

- ازت ممنونم، فدوت دمیدووویچ، ممنونم که منو آن جایی که لازمش داشتم

آوردی. ولی، راستی، گاه بیا سری به ام بزن، آخر دلم برات تنگ میشه.
کس و کاری که ندارم این جا...
فدوتکا بزرگوانه وعده کرد:
- خوب، به وقت میام پیشت.

پسرك روی يك پاشنه پا چرخید و دو انگشت خود را به لب برد و سوت کشید.
بی شك دوستان خود را صدا می زد. سپس چنان به تاخت دویدن گرفت که در میان
ابری از گردوخاک تنها پاشنه های سیاهش سوسو می زد.
داویدوف دیگر به درون حیاط داماسکوف ها نرفت. به اداره کالخور برگشت.
در اتاق نیمه تاریکی که معمولاً جلسات هیئت مدیره در آن برگزار می شد،
یاکوف لوکیچ و انباردار سرگرم بازی دامکا بودند. داویدوف پشت میز نشست و
روی ورفی از دفترچه یادداشت خود نوشت: «یا. ل. آسترونوف، مباشر کالخور -
به حساب روزهای کار من ۳۲ کیلو آرد گندم و ۸ کیلو ارزن با ۵ کیلو چربی خوک
به آموزگار ل. س. یگورووا تحویل بدهید.» داویدوف نوشته را امضاء کرد و چانه
پیش آمده اش را بر پشت خود تکیه داد و خاموش به فکر فرو رفت. سپس از
آسترونوف پرسید:

- این دختر، لودمیلا یگورووا، آموزگار دبستانمان، زندگیش چی جور میگذره؟
آسترونوف مهره ای به جلو راند و به ایجاز پاسخ داد:
- نان خشک و خالی.

- تا حال من رفته بودم دبستان، ببینم چه تعمیراتی مبخواد. آموزگار را هم
نگاهش کردم... یکسر لاغره، بی رنگ، مثل برگ خزان میشه از پشتش دید. لابد
غذای کافی نمیخوره! این هائی را که این جا نوشتم، بگو همین امروز به بیرزن
صاحب خانه اش برسانند، واقعیته! فردا واریسی می کنم. میشنفی؟!
داویدوف حواله را روی میز گذاشت و خود راست به نزد شالی رفت.

همین که او بیرون رفت، یاکوف لوکیچ مهره های دامکا را درهم ریخت و با
انگشت در را پشت سر خود نشان داد:

- می بینی، چه سگ هرزه ایه؟ اولش که لوشکانا گولنوا بود، بعدش دوروبر
واریا خارلا مووا چرخید، حالا هم رفته با آموزگار روهم ریخته. هرماچه سگی هم که
گیر میاره، همه را به حساب کالخور میخورانه... داروندارمان را به باد میده، همه اش
را خرج زن ها میکنه!
انباردار اعتراض نمود:

- برای خارلاموا که هیچی نگفته بدهیم. این آموزگار هم که خوب، به حساب خودش.

یاکوف لوکیچ از سر بزرگواری لبخند زد:

- واریا را لابد نقدی بااش حساب صاف میکنه. چیزهائی هم که آموزگار میگیره، آخرش به پای کالخور زده میشه. اما لوشکا، چه قدر من به دستور محرمانه او براش چیز برده باشم خوبه؟ بله دیگر، این جوره!

تا روز کشته شدن تیموفتی «دریده»، یاکوف لوکیچ برای او لوشکا خواروبار به فراوانی از انبار کالخور تأمین می کرد، اما خود به انباردار می گفت:

- داویدوف خیلی خیلی سخت دستور داده به لوشکا هر قدر که دلش بخواد آذوقه داده بشه، و تهدید کرده: «اگر تو یا انباردار حتی يك کلمه در این باره حرف از دهنتان دربیاد، رد خور نداره، سبیری روشاخانه» خوب، حالا که این طوره، جانم، چربی خوک و غسل و آرد را تحویل بده و دیگر هم نمیخواد با ترازو بکشیش. به ما چه که تو کار رئیس رؤسا قضاوت بکنیم!

انباردار هم آنچه آسترونوف می خواست همه را می داد و به راهنمایی خود او در وزن کردن خوارباری که به سردهسته ها تحویل می داد تقلب می کرد، تا از این راه کمبود اجناس انبار را جبران کند.

با این حال، دیگر برای چه یاکوف لوکیچ می بایست از فرصت مناسب بهره نجوید و یک بار دیگر داویدوف را بدنام نکند؟

آسترونوف و انباردار از بی کاری باز تا چندی وقت را به بدگونی از داویدوف، ناگولنوف و رازمیوتنوف گذراندند.

ولی در همین اثنا داویدوف و شالی دست به کار شده بودند: برای آن که روشنائی به داخل انبار فرول «دریده» نفوذ کند، داویدوف بالای بام رفت و باچنگ سه شاخه دوردیف پوشال را برچید و پرسید:

- خوب چه طوره پیرمرد، روشن تر شد حالا؟

شالی از درون انبار پاسخ داد:

- بسه هرچی بام مردم را خرابش کردی! این جا دیگر مثل حیاط روشنه. داویدوف روی شاه تیر بام چند قدم رفت و سپس روی توده نرم خاک برگ

پرید.

- از کجا شروع می کنیم، سیدورویچ؟

آهنگر پیر با صدای بم پرتینیش گفت:

- اهل فن رقص را همیشه از دم بخاری شروع می کنند، اما من و تو وارسیمان را از پای دیوار.

دیلماهائی را که با شتاب در کارگاه درست کرده بودند - میله های کلفت و نوك

تیز آهنی- به دست گرفتند و شانه به شانه هم در طول دیوار به راه افتادند، و همچنان که آهسته به سوی ماشین بوجار که پای دیوار مقابل افتاده بود می‌رفتند، دیلم‌ها را به قوت به زمین می‌کوبیدند. چند قدم مانده به ماشین بوجار، دیلم داویدوف تقریباً تا دسته به نرمی در زمین فرو رفت و از برخورد آن با چیزی فلزی جرنج جرنج خفه‌ای به گوش رسید. شالی پوزخندی زد و گفت:

- گنجت را دیگر پیداش کردیم.

و رفت و بیلی آورد. اما داویدوف بیلی را از دست او گرفت:

- بگذار من بکنم، سیدورویچ، جوان‌ترم.

داویدوف در عمق يك متری بسته بسیار بزرگی کشف کرد. - يك مسلسل ماکسیم که به دفت در برزنت روغنی پیچیده شده بود. آن در به یاری هم آن را از گودال در آوردند و بی آن که سختی بگویند لفاف برزنت را باز کردند و خاموش یکدیگر را نگر بستند و همچنان به خاموشی سیگاری آتش زدند.

پس از دو يك، شالی گفت:

- «دریده‌ها» جنتی خیال داشتند حکومت شوروی را قلقلکش بدهند...

- نگاه کن، چه خوب «ماکسیم» را بسته بندیش کرده بودند: نه زنگ زده، نه به

لك روش افتاده، همین حالا میشه نوار فشنگ را توش کار گذاشت! خوب، برم تو گودال بگردم، شاید باز چیزی گیر بیارم...

پس از نیم‌ساعته داویدوف چهار قوطی حلبی پر از نوارهای مسلسل را با احتیاط بر لبه گودال نهاده بود، با يك تفنگ، يك جعبه دست خورده فشنگ تفنگ و هشت نارنجک دستی که چاشنی به همراه داشت و همه در يك قطعه مشمع نیم بوسیده پیچیده شده بود. در گودال که تا پای دیوار سنگی می‌رفت همچنین يك غلاف دست‌دوز خالی افتاده بود که از درازش حدس زده می‌شد که زمانی تفنگی در آن بود.

تا غروب آفتاب داویدوف و شالی مسلسل را در کارگاه آهنگری پیاده و پس از آن به دقت يك و روغن کاری کردند. در خاموشی نوازشگر سرشوب، هنگامی که آسمان گرمی‌اچی لوک دیگر تاریک می‌شد، مسلسل با آوازی جنگجویانه و قهرآلود به غرش درآمد. يك رگبار بلند و دو رگبار کوتاه باز يك رگبار بلند و آن‌گاه بار دیگر خاموشی بود که بر فراز ده، بر فراز استپ که پس از گرمای شدید روز نفسی تازه می‌کرد و بوی تند گیاهان پژمرده و خاک سیاه تفته از آن بر می‌خاست، گسترده شد. داویدوف از زمین برخاست و آهسته گفت:

- مسلسل خوبیه! بسیار خوبه!

در پاسخ او شالی با صدای بم خشم‌آلود گفت:

- همین حالا بریم سراغ استرونوف. دیلم‌ها را برمی‌داریم و زیر و روی حیاط

و پشت خانه اش را می گردیم. تو خود خانه اش همه جا را واری می کنی. سه
هرچی نازش را کشیدیم.
داویدوف به سردی گفت:

- دیوانه شدی. پیرمردا که به امان اجازه داده خودسرانه بریم بازرسی بکنیم و
تمام ده را تو اضطراب بیندازیم؟ نه، راستی راستی دیوانه شدی، واقعیه!
- پیش «دریده ها» که مسلسل پیدا بشه، دیگر آسترونوف جای خود داره، لابد
تو خرمنگاهش توپ ۷۵ جال شده! و اما دیوانه من نیستم، تویی که دیوانه عاقل نما
هستی. این را من پوست کنده به ات میگم! صبر کن، وقتش که شد، لوکیچ تویش را
از زیر خاک سیاردش بیرون و راست اتاق تو را نشان میکنه، آن وقته که تو باید بگی
واقعیه!

داویدوف قهقهه خندید و خواست پیرمرد را در آغوش بگیرد، ولی او با
خشونت خود را کنار کشید و با تکی که از نهایت خشم بر زمین انداخت،
بی خداحافظی، در حالی که زیر لب فحش می داد، به سوی ده گام برداشت.

۱۸

در این اواخر - و باید گفت مانند همیشه - بخت یکسر از باباشچوکار روی بر تافته
بود. اما آن روزش دیگر با چنان تاروپود بهم فشرده ای از ناکامی های کوچک و
بزرگ و حتی بدبختی ها بافته شده بود که در پایان شجوکار، از آن همه پیش آمد
ناگوار که نصیب وی شده و پاک به ستوهش آورده بود، باز پیش از هر زمان دیگر در
موهوم پرستی و خرافات راسخ گشته بود... نه، حال که همه نشانه ها از بامداد
اشکارا دلالت بر شگون بد می کرد، او نمی بایست چنین بی پروا به دستور
داویدوف گردن نهد و به خود جرأت رفتن به استانیترآ بدهد...

باباشچوکار از حیاط اداره کالخورز به در آمد، و پس از آن که به آهنگ قدم
اسب های خود دو کوچه را پشت سر گذاشت، اسب ها را وسط جاده نگه داشت و
بی آن که از گاری به زیر آید، پشت خمیده و افسرده خاطر، در غرقاب اندیشه فرو
رفت... در واقع هم دست اویزی برای تفکر داشت: «پیش از آن که سفیدی بزنه،
خواب دیدم یه گرگ ابلق دنبالم می دوه. ولی، آخر، ابلق برای چی؟ تازه، چی لازم
داشت سر بگذاره دنبالم من یکی بدوه؟ انگار تو دنیا کم آدم غیر از من هست!
خوب، می خواست بره یکی دیگر را دنبالم بکنه، یکی که جوان باشه و بدو باشه، من
هم برای خودم یک گوشه وای می اینستادم تماشا می کردم. اما عوضش بیا کیف کن، تو

خواب هم من باید به آتش دیگری بسوزم! من که از این بازی‌ها هیچ خوشم نمی‌آید. بیدار شدم، قلبم همچوی می‌زد که دیگر می‌خواست از تو سینه‌ام بجهه بیرون. این هم حظی که از این خواب خوش بردم، ای که مرده شورش بیره! ولی باز می‌خواهم بدانم، آن گرگه برای چی می‌بایست ابلق باشه و مثل معمول خاکستری نباشه؟ آیا نشانه خوبی، این؟ البته که خوب نیست. شگرتش بده. بنا بر این سفر من هم بد تمام میشه، شك نیست که بلاتی سرم می‌آید. تازه، مگر بیدارش چی بود؟ گاه کاسکت خودم، گاه کیسه توتون، گاه جوخارا پیداش نمی‌کردم... این هام نشانه‌های دل‌خوش کنکی نیست... من نمی‌بایست حرف داویدوف را گوش کنم، نمی‌بایست از جام جنب بخورم!»

باباشجوکار به دل‌تنگی چنین می‌اندیشید و نگاه پریشانش به خیابان خلوت، به گوساله‌هانی از همه رنگ که در سایه خنک پرچین‌ها لمیده بودند، به گنجشک‌ها که در گردوخاک جاده می‌لولیدند، می‌رفت.

دیگر یکسره مصمم می‌شد که باز گردد، ولی یادآوری پرخاشی که اندکی پیش با داویدوف داشته بود موجب شد که از رأی خود بر گردد. آن روز هم مانند امروز، شجوکار زیر تأثیر شگون‌های بد پادر یک کفش کرد و از رفتن به اردوگاه گروه یکم سر باز زد و دست آویزش خواب بدی بود که دیده بود. ناگهان چشمان داویدوف، که معمولاً مهربان و حتی نوازش‌آمیز بود، رنگ تیره به خود گرفت و سرد و گزنده شد. شجوکار جا خورد، و در حالی که پلک‌ها را به التماس به هم می‌زد، گفت: «سمیون، پسر جانم! نگاهت پرسوزنه، در آرش بیرون! مثل سنگ زنجیری، چشم‌هات یکهو غضبناک و زنده شده. خودت می‌دانی، من این حیوان‌های لعنتی را که زنجیر می‌کنند و می‌گذارند برای مردم بی‌چاره غرش و یارس بکنند دوست ندارم. چرا باید من و تو اوقاتمان از دست هم تلخ بشه؟ خوب، حالا که تو این جور بدقلق و لجبازی، بیا بریم، به جهنم! اما اگر تو راه اتفاقی برامان بیفته، مسئولش دیگر من نیستم!»

به شنیدن سخنان باباشجوکار، داویدوف قاه‌قاه خندید و چشمانش به یک آن همان نشاط نیک‌دلانه‌اش را باز یافت. با دست سنگین خود ضربه‌ای پرصدا به پشت لاغر شجوکار زد و گفت: «خوب، این شد حرف حسابی، واقعیت! بریم پیرمرد، من تضمین می‌کنم که تو را صحیح و سالم دوباره پیارم پیش پیرزت. اما برای خودم، نمی‌خواهد تو نگران باشی.»

باباشجوکار این همه را به یاد آورد و لبخند زد، و اینکه بی‌کم‌ترین دودلی دسته جلو را نکان داد و اسب‌ها را به حرکت درآورد: «میرم استانیترزا، گور بابای هرچی شگون بدا، تازه، اگر هم اتفاق بدی افتاد، جوایش را داویدوف میده. من حاضر نیستم جواب گوی هر گند و کتافتی باشم که تو راه ممکنه برام رویده! از آن گذشته،

داویدوف باام خوب تا میکه، بی خود نباد سر غیظش بیارم».

از پخت ویز صبحانه خانه‌ها، هنوز دود تلخ تپاله بر فراز ده معلق بود. نسیم نرمی بوی بی مزه غاز پای شکفته را بر فراز جاده می‌راند؛ از طویله‌هایی که شجوکار از کنارشان می‌گذشت بوی سرگین گاو و شیر تازه که از کودکی برایش آشنا بود شنیده می‌شد. پیرمرد پلک‌های چشم کم‌سویش را چین داده، همچنان که بر عادت خویش دست به ریش کم‌پشت خود می‌کشید، ساظر ساده زندگی ده را که قلبش گرامی می‌داشت می‌نگریست. یک بار هم بر سسنی خود چیره شد و برای راندن انبوه گنجشک‌هایی که سخت به جان هم افتاده نزدیک بود زیر چرخ‌های گاری بروند شلاق خود را در هوا تکان داد. اما هنگامی که از کنار حیاط آنتیپ گراج می‌گذشت، بوی نان تازه و عطر هوس‌انگیز کلم سوخته که زن‌های گریباچی معمولاً نان را روی آن می‌پزند به مشامش رسید و همان‌دم به بادش آمد که از ظهر دیروز تا کتون چیزی نخورده است، و چنان احساس گرسنگی کرد که دهان بی‌دندانش یکباره پر آب شد و معده‌اش به نحوی شکنجه‌بار تیر کشید.

شجوکار اسب‌ها را با حرکتی تند چرخاند و از یک کوچه فرعی آن‌ها را به سوی حیاط خود راند تا پیش از عزیمت به استانتیرا در خانه چیزی بخورد. همچنان از دور، دید که از دودکش کلبه‌اش دودی بر نمی‌آید. به خرسندی لبخند زد و در دل گفت: «پیرزنه پخت و پزیش را کرده. حالا خستگی در می‌کند. تو خانه‌ام درست مثل شاه‌زاده خانم‌ها زندگی می‌کند. نه غمی داره، نه هیچ نگرانی دیگر...»

بسیار کم چیزی لازم بود تا شجوکار یکباره و بی‌هیچ مقدمه‌چینی از ناراضامندی و اندیشه‌های اندوه‌بار به خرسندی نیک‌دلانه گرایش یابد، و این از سادگی کودکانه سرشت او بود. پیرمرد با تن آسانی دسته جلو را تکان می‌داد و با خود می‌گفت: «این را که اون مثل مرغ‌های هوا زندگی می‌کند از کی داره؟ معلومه که از من داره! بی‌خودی نبود که من زمستان گوساله‌مان را سر بریدم، خدا شاهده. بی‌خودی نبود! ببین، گوساله که نیست، پیرزنم چی جوری به‌اش خوش می‌گذره، آدم حظ می‌کند! پخت و پزیش تمام که شد، میره لم‌میده. ولی اگر گوساله مانده بود و گاو شده بود، صبح تا سفیدی می‌زد میبایست پا شد، لعنتی را دوشیدش، فرستادش همراه گله بجره؛ وسط روز هوا به سرش می‌زد می‌خواست از دست خرمنگس‌ها در بره، عزیز دلم می‌آمد خانه، میبایست دوباره فرستادش چرا بکند. بعدش، زمستان میبایست علوفه برایش تهیه کرد، زیر پاش را پاک کرد، بام طویله را برایش با پوشال یا که نی پوشاند... اوخ، چه غذایی! اما گوسفند‌ها مان را هم که پختن و پلا کردم، باز کار درستی بود! میبایست بفرستمشان چراگاه، لعنتی‌ها راه و همه‌اس دلوایشان باشم؛ نکته از گله جدا بشند، نکته گرگ پاره‌شان که... خوب، من برای همچو گندو کثافت‌هایی دلوایش بشم که چی؟ تو این عمر درازی که داشته‌ام،

دلواپسی به اندازه کافی کشیده ام. نازنین دلم را هزار جور غم و غصه سوراخ کرده، طوری که دیگر شده جگر زلیخا. و باز این که تو داروندارمان خوک نیست، این هم خودش درسته! آخر، می پرسم، چه فایده ای خوک برای مثل من آدم داره؟ اولش این که چربیش را هر وقت می خورم معده ام سوز میگیره؛ دومش این که تو این روز روزگار که ذخیره ارد خودم دوتا مشت بیش تر نیست، با چی می خواستم پروارش بکنم؟ لابد تا حالا از گرسنگی سقط شده بود وجیع و بیخ هم جانم رابه لب رسانده بود... از آن گذشته، خوک حیوانیه که زود ناخوش میشه: به وقت طاعون میگیره، به وقت باد سرخ و از این چیزها میگیره. همچه کتافتی را که بخوای پرورش بدهی، همه اش باید منتظر باشی که اگر امروز نترکه فردا بترکه. تازه، بوی گندش تمام حیاط را یرمی کنه، نمیشه نفس کشید، ولی حالا که نیست، تو خانم همه جا بوهای پاکیزه است: بوی علف، بوی تره بار تو جالیز، بوی شاهدانه وحشی واز این چیزها. و من که بنده گاه کار خدا باشم، می میرم برای هوای پاکیزه! خوب، این خوک لعنتی، بچه اش باشه یا خود خوکش، چه لازمه که من برایش تو آن همه عذاب بیفتم! همین دوتا مرغ بسته رفته با به خروس نیمچه به آن برزندگی که تو حیاط مان میگردند، برای من و بیرزمن تا آخر عمرمان کافی است. بگذار جوان ها برند بی مال جمع کردن، این جور ملك و مال به درد ماها هیچ نمی خوره ماکارجان خودم هم این حرفم را تصدیق میکنه، میگه. «تو دیگر، سندی پرولتاریای درست و حسابی، خوب کاری کردی زدی زیر هر چه خرده مالکی». گرچه من به این حرفش اه از نهادم بر آمد: «شاید این خویش ایند آدم باشه که پرولتاریا حسابش بکنند، ولی تمام عمر هم آدم پای کواس و آش کلم خالی بنشیننه، این را من با اش موافق نیستم. دست خدا به همراه پرولتاریا، درست، ولی اگر به حساب روزهای کارمان گوشت یا بگیم چربی خوک ندهند که بشه تو آش ریخت، زمستان خیلی هم خوب امکان داره من دست و پا دراز بکنم. آن وقت دیگر چه فایده ای برام داره که منو پرولتاریا صدام بکنند! پائیز که بیاد، می بینم حساب روزهای کارم کجا سر می زنه، اگر چیز دندان گیری نبود فوری میرم از تو خرده مالک میشم».

باباسچوکار پلک ها را به تفکر حین داد و یکباره به صدای بلند گفت:

- گناه ما مان باید سنگین باشه که زندگیمان این جور بی سر و سامانه! همه چی شیوه نو به خودش گرفته، ولی همه چی سر درگم و پیچ در پیچ، انکار رقص اون هاست که تو رقص ارستاند...

پیر مرد اسب ها رابه پرخین بست و دروازه فرتوت حیاط را گسود و با گام های آهسته و موهر، مانند هر صاحب خانه مطمئن از خویش، از باریکه ای که بارهنگ در آن رفته بود به سوی بلکان ورودی رفت.

مطبخ نیمه تاریک بود و دری که به اتاق می رفت بسته بود. باباسچوکار

کاسکت چربی گرفته اش را که مانند نان کماج تخت و هموار بود و نیز شلاقش را که از دولت سرتروفیم دیگر عادت داشت يك دقیقه هم از خود جدا نکند روی نیمکت گذاشت. نگاهی به هرسو افکند و برای خالی نبودن عریضه داد زد:

- های، پیرزن، زنده ای؟

صدای ناتوانی از اتاق به گوش رسید:

- اسمش اینه که زنده ام... از دیشب افتاده ام، سرم را از روبالش بلند نکرده ام. همه جام درد میکنه، طافت نمانده برام، لیزم میگیره چه طور، که پوستین هم روم انداختم باز گرم نشد...حتما تب لرزه که آمده سراغم... تو دیگر برای چی پیدات شده، پیرمرد؟

شجوکار در اتاق را باز کرد و در آستانه اش ایستاد.

- همین حالا باید برم استانیتزا. آمدن چیزی بخورم، راه بیفتم.

- برای چی کار میری؟

شجوکار سر و روی مهم به خود گرفت و دستی به ریش کشید، اما چنان که گفתי سخنش از روی بی میلی است گفت:

- مأموریت مهمی دارم. میرم دنبال زمین بیما. رفیق داویدف به ام گفت: «بابا، اگر تو اون را پیش نیاری، دیگر هیچکی غیر تو نمیتونه.» تو تمام بخش زمین بیما همین یکیه. یارو اشپورتوی را میگم، با ام آشنائی داره. به احترام من حتما سیادش. پس از این توضیح، باباشجوکار بی درنگ لحن برنده کسانی را گرفت که سخت کار دارند:

- بالا، به چیزی بیار بخورم. وقت ندارم.

پیرزن ناله بیش تری سر داد:

- وای، سرم، نازنین سرم! من چی دارم به ات بدهم، آخر؟ امروز من که چیز نپختم، اجاق را روشنش نکردم، برو از تو جالبز خیار بکن، ماست هم تو زیرزمین هست، زن همسایه دیشب آورد.

- وای باباشجوکار، بی آن که تحقیر خود را پنهان بدارد، به گفته زن خود گوش کرد و در پایان دیگر از کوره به در رفت:

- خیار تازه، روش هم ماست! گمانم پاك دیوانه شدی، هه، کهنه اصطقلاب! چته تو، می خواهی کاری بکنی که من تمام حیثیت خودم را از دست بدهم؟ تو که می دانی من دلی و روده ام بکسر ضعیفه: این چیزها را هم که بخورم تو راه دیگر پاك از حال میرم. آن وقت تو استانیتزا کارم چی میشه؟ شلوارم را دست بگیرم با خودم ببرم؟ من که يك قدم نمی توانم از اسب هام دور بشم، آن وقت برام چی میمانه بکنم؟ حیثیتم را وسط خیابان تماش از دست بدهم؟ نه، قربان، ممنونم! خیارها را خودت بخور، ماست را هم روش فرو بده، من کسی نیستم که تن به همچه خطری بدهم!

کارم شوخی که نیست، سورچی خودرفیق داویدوف هستم، برازنده ام نیست با این
خیارهات پیشواز خطر برم. حالا فهمیدی، پیر تنفیذ!
تخت چویی زوار دررفته زیر اندام پیرزن چک چک مشکوکی سر داد و
باباشجوکار بی درنگ گوش تیز کرد.

هنوز سخنان سرزنش بار او به پایان نرسیده بود که به يك آن تغییر شگرفی در
حال پیرزن پدیدار شد: چابک از تخت به زیر جست و سرشار از عزمی خشم‌الود
دست‌ها را به کمر زد، چارقد مچاله شده اش را با حرکتی تند به يك طرف سراند و با
صدائی که تا دمی پیش ضعیف بود و اینک تقریباً طنین فلزی داشت گفت:

- چته تو، کونه درخت بوسیده، دلت می‌خواست آش کلم با گوشت به ات بدهم
بخوری؟ یا شاید هوس نان توتک و سرشیر کرده‌ای؟ من این چیزها را از کجا برات
بیارم، تو پستوت به جز موش مگر چیزی هم پیدا میشه؟ تازه، ان‌ها هم از گشنگی
می‌میرند! تا کی تو می‌خواهی همه اش حرف‌های ناشایست به ام بزنی؟ من چه
اصطربلاب و چه تنفیذی شده ام برات؟ این‌ها را ماکار ناگولتوف به ات یاد داده از
روکتاب‌های هرزه جورواجور بخوانی، تو احق هم دلت را خوش کرده‌ای. من زن
محترمی هستم، عمرم را با تو مفنگی که عرضه نداری فینت را بگیری یا نجابت سر
کردم، حالا دیگر سر پیری نمی‌دانی چه جور صدای بزنی؟!
کار، رنگ نامنتظر و بدآیندی برای شجوکار گرفته بود، از این رو بر آن شد که
تا درون مطبخ عقب بنشیند. در همان حال که به سرعت پس‌پس می‌رفت،
آشتی‌جویانه گفت:

- خوب، خوب دیگر تو هم، پیرزن! این‌ها که گفتم يك ذره اش هم فحش
نیست، به زبان علمی حرف‌های نازنوازشه! چی بگی جان دلم، چه بگی اصطربلاب،
هر دوش بکيه... «نازنینم تویی» خودمانیشه، کناییش میشه: «تنفیذ». به حق خدا،
دروغ نمی‌گم، تو آن کتاب گنده که ناگولتوف به ام عاریه داده عیناً همین را نوشته، با
همین چشم‌های خودم خواندمش، حالا تو چه می‌دانی چی فکر کرده‌ای. پس آن
سپارزه با بی‌سوادیت همین جوروی بوده! تو باید مثل من بری چیز یاد بگیری،
آن وقت تو هم به خوبی من میتونی لغت‌ها را به کار ببری، واقعیته!

در صدای شجوکار چنان نیروی مجاب‌کننده‌ای بود که پیرزن آرام گرفت؛
ولی همچنان که باز شوهرش را با چشمان کاورنده می‌نگریست، آه کشید:

- من دیگر چیز یاد گرفتم دیر شده، تازه فایده‌ای هم نداره. تو پیر کفتار هم
بهره زبان آدم حرف بزنی، وگرنه مردم به ات می‌خندند که پاک خل شده‌ای.
باباشجوکار با لحن پرافاده گفت:

- مردم که جان می‌دهند برای خنده.

و بیش از این نخواست دنباله بحث را بگیرد.

بیر مرد تکه نان بیاتی را مدتی چند به دقت در يك كاسه كوچك ماست ترید کرد و آهسته و پیوسته خوردن گرفت؛ و همچنان که گاه از پنجره به بیرون می نگرست، اندیشید: «خوب این چه کاریه که من به این عجله برم استانیتر؟ وقتی یکی خیال مردن داره و باید برایش مراسم عشا را به جا آورد، آن وقت میباید عجله کرد. ولی اشپورتوی زمین پیماست نه کشیش، داویدوف هم که خیال مردن نداره؛ خوب: پس من برای چی میباید کار دستپاچگی بکنم؟ سر فرصت همه مان میریم آن دنیا، برای مردن هنوز که هنوزه هیچکی توصف و اناستاده... بله، همین که حالا از ده رفتم بیرون، سر اسب ها را کج می کنم تو به آبکنده، طوری که هیچکی منو نبینه، آن وقت اسب ها را می گذارم برای خودشان علف به نیش بکنند و خودم هم يك خواب سیر آن جور که دلم میخواد می کنم. غریبی هم میرم پیش گروه دوتسوف، کوپریانوونا بی پروبر گرد به ام شام میده. از آن جا شبانه تو هوای خنک میرم استانیتر. اگر هم خدای نکرده داویدوف از این کار بوئی برد، روراست به اش میگم: «هر وقت شما تروفیم، این بز لعنتیان را، سر به نیستش کردید، میتونم به اتان بگم که دیگر تو راه نیمرم بخوابم. تمام شب این داره بیخ گوشم رو علف ها جفنک چارکش میزنه، آدم آن وقت چه خوابی میتونه داشته باشه؟ کارش هم معلومه که هر دمیله!»

شجوکار که منظره خوش آیند مهمانی نزد دوتسوف نشاطی به وی داده بود لبخند زد، ولی پیرزن این جا هم توانست اوقاتش را تلخ کند:

- انگار يك افلیج داره غذا میجوه! فرستادنت بی کار، خوب، مثل خرچسنگ توی تپاله این قدر طولش نده، زودتر راه بیفت. آن لغت های چرند کنایی را هم از کله ات بیرون کن و دیگر هرگز به ام از آن ها نگو، وگرنه چماقه که بیاد بخوره پشتت، این را دانسته باش، تو، بیرخر!

بابا شجوکار زیر لب غر زد:

- هر چماقی که بگی دوتا سیر داره.

ولی به دیدن چین های خشم آلودی که بر چهره فرمانروای ماده اش می دوید، زود ته مانده ماست را سر کشید و خدا حافظی کرد:

- برو دراز بکش، جانم، بی خودی پا نشو. آن قدر بخواب که حالت جا بیاد. من

دیگر رفتم.

پیرزن با لحنی که چندان رنگ مهربانی نداشت گفت:

- خدا به همراه!

و پشت به او نمود.

شش کیلومتری از ده تا دهانه «آبکند سرخ»، باباشجوکار در خواب زدگی شیرینی که گاه سرش را به یاتین می کشید اسب ها را با قدم راه برد. گرمای ظهر پاك كلافه اش می کرد و يك بار كم ماند که از بالای گاری بیفتد. شجوکار هراسان با خود گفت: «این جورى طولی نمیکشه که بیفتم و گردنم را بشکنم»، و گاری را چرخاند و به آبکند زد.

علف های ندریده بستر آبکند بوی خوش تندى داشت و تا کمر می رسید. از بلندی های آبکند جوی کوچکی سرچشمه می گرفت که در بستر خاک رس روان بود - آبش زلال و چنان سرد که اسب ها به هنگام نوشیدن آن را با جرعه های کوچک فاصله دار به احتیاط از لای دندان ها می گذرانند. سایه انبوهی پیرامن جوی را فرا گرفته بود و آفتاب بلند بر آمده نمی توانست از خلال شاخ و برگ درختان نفوذ کند. شجوکار که اسب ها را از گاری باز می کرد، زیر لب گفت: «چه نعمتی!» پس از آن که اسب ها را بخوزد و به چرا وا گذاشت، چوخای کهنه خود را در سایه يك درخت آلوده پهن کرد و به پشت دراز کشید، و همچنان که آسمان آبی رنگ بریده از گرما را با چشمان پیرش که مانند آسمان آبی رنگ بریده بود می نگریست، خود را به دست رویاهای خوش زندگی سپرد:

«از به همچو بارگاه شاهانه ای دیگر تا غروب با درفش هم نمیشه منو بیرون کرد. به سیری دل خوایی می کنم و استخوان های پیرم را می گذارم آفتاب برام برشته بکند. بعد هم میرم مهمان دوتسوف میشم و کانس نوش جان می کنم. میگویم وقت نکردم خانه ناهار بخورم، برو برگرد ندازه که به ام غذا می دهند، این را من انگار تو اینه دارم می بینم! اما، راستش را بخوای، برای چی میبایست تو گروهبان حتما کاشای بی گوشت بخورند، یا از این سوپ های آب زیبو که می قاشق توی دیگ دنبال به چیز دندان گیر بدوه؟ این درتسوف از آن ها نیست که وقت علف چینی بخواد روزه بگیره. ابله روی حقه بازیه که يك روز هم بی گوشت سرنمیکند. از هر جا باشه به گوسفند از کله غیری میدزده و دروگرهاش را به اشان غذای حسابی میده!... ولی بد هم نیست، ها، آدم ناهار به تکه گوشت گوسفند، ای قدر چهار فونت، برای خودش بلمبانه! به خصوص که گوسفند را بریان کرده باشند و خوب هم چرب باشه. یا، هیچی نباشه، تخم مرغ نیمرو با چربی خوک به آدم بدهند، به شرط این که فراوان باشه و اندازه دل خواه باشه... اما قطاب باخامه ترش راستی غذای روحه و به صدتا عشاء ربانی سیارزه، به خصوص که آن ها را، آن نازنین قطاب های خودم را، يك چمچه بر ریزند تو بشقاب و باز به چمچه دیگر، طوری که کوت بشه بیاد بالا. بعدش هم بشقاب را تکانش بدهند که خامه بره تا آن تهش و قطاب هادانه دانه اش از نوك پا تا فرق سر تو خامه غلت بخورند. اما از آن بهترش وقتی که این قطاب ها را برات تو بشقاب نه بلکه تو به ظرف گود می ریزند که قاشق جا داشته

باشه که خوب جولان بده!»

باباشجوکار هرگز گرایشی به شکم پرستی نداشت، بلکه صاف و ساده گرسنه بود. در سراسر عمر دراز و تهی از شادمانی خود به ندرت غذای سیری خورده بود و تنها در خواب توانسته بود از خورش هائی که به گمان خود لذیذ می پنداشت به قدر دل خواه بخورد. چه بسا که در خواب می دید سیرابی گوسفند نوش جان می کند، یا نان توتک گنده ای را لوله کرده در سرشیر فرو می برد و به دهان می گذارد، و یا سوپ داغ دهن سوز رشته فرنگی با دل و جگر غاز را تندوتند بی هیچ احساس خستگی فرو می دهد... آری، چه چیزها که او مانند همه گرسنگان در سب های دراز به خواب نمی دید، ولی پس از بیدار شدن همیشه افسرده و حتی گاهی خشمگین بود، و با خود می گفت: «این هم شد کار، که آدم تو خواب از این غدهای چرب و نرم بخوره! زندگی راستی مسخره است: تو خواب تا دلت بخواد رسته فرنگی جلوت هست که هرچی هم بخوری تمام نمیشه، اما تو بیداری پیرزت همه اس نان ترد به ناقت می بنده که، لعنتی، جلو سگ بگذاری قهر میکنه!»

پس از این گونه خواب ها، باباشجوکار تا وقت چاشت لبان خشک خود را پنهانی می لیسید، و چون در برابر صبحانه فقیرانه خود می نشست، از سر اندوه آه می کشید و قاشق لب پریده را به سستی به کار می انداخت و، پریشان خاطر، تکه های سیب زمینی را درون کاسه صید می کرد.

پیرمرد، همچنان که در پای درختچه دراز کشیده بود، مدتی در این باره به فکر پرداخت که در گروه دوتسوف شام چه چیز می تواند باسد؛ سپس بی جهت به یاد آورد که در مراسم مرگ یادبود مادر پاکوف لوکیچ چه خورده است! و او که از یادآوری خورش های به کار برده داغش یکسر تازه شده بود، ناگهان بار دیگر چنان به سدت احساس گرسنگی کرد که خواب به یکباره از سرش پرید. از نهایت خشم تقی انداخت و ریش خود را پاک کرد و دستی بر معده فرورفته خود کشید و سس بلند گفت:

«یه تکه نان و یک کاسه ماست، آخر این هم نند غذا، آن هم برای مردی که تخم و ترکه پس می اندازه؟ غذا نیست که، همه اش باد و هواست! یه ساعت پیش شکم سفت سفت بود، انگار دنیگ کولی ها. ولی حالاش؟ رفته چسبیده تیره بستم، آخر، پروردگارا! همه عمر من باید تشویش نان بخور و نمیرم را داشته باشم، همه اس تو این فکر باشم که شکم را با چی پرش کنم! این عمر هم که مثل آب از لای انگشت ها میگذره، تا به خودت بیانی می بینی رسیده به آخرش... خیلی وقت نیست، من از این آبکند سرخ رد شدم. درخت های الوچه سر تا پاش شکوفه بود، آبکند تماش از سفیدی جوش می زدا! گاه که باد می وزید، گل های سفید و خوش بو تو آبکند پرواز می کرد و مثل برف تو کولاک های سخت چرخ می زد. جاده آن زیر

سرتاسرش سفیدپوش بود، خوش بو، بهتر از هرچی روغن که زن‌ها به خودشان می‌مالند. ولی حالا آن گلباران بهاری به‌روز سیاه نشسته، پاك نابود شده که دیگر هم برنمیگرده! زندگی بی‌قدر و قیمت من هم حالا سر پیری رنگ سیاهی گرفته، به همین زودی دیگر نوبت بی‌چاره شجوکاره که دست‌وپای فرسوده‌اش را دراز بکند، و این را دیگر هیچ کارش نیشه کرد...

تفکرات نیم فلسفی و نیم شاعرانه باباشجوکار به همین جا پایان پذیرفت. دلش بر خودش سوخت، اشک مختصری ریخت، فین گرفت و چشمان سرخ گشته‌اش را با آستین پیراهن پاك کرد. به چرت زدن افتاد. چه، اندیشه‌های اندوه‌بار همیشه او را به خواب می‌کشاند.

هنگامی که دیگر به خواب می‌رفت، باز به اقتضای سرشت خویش لبخند شیرینی بر لب داشت و پلك‌هایش از خوشی چین خورده بود. در میان خواب و بیداری با خود چنین می‌گفت: «گروه دوبتسوف بی‌برو برگرد برای شام خوراك گوسفند دارند، دلم این جور گواهی میده! خوب، چهار فونت تویک نشست خوردن البته کار من نیست، این جا من يك کم تند رفتم و زبانم تپق زد، ولی دیگر سه فونت، یا بگیم سه فونت و نیم را، بی‌آن که لازم باشه نفس تازه کنم یکهو از پشش بر می‌آم! اگر این خوراك گوسفند را بیارندش رومیزه، خاطراتان جمع باشه، شجوکار کسی نیست که راه دهنش را کم بکند!»

نزدیک ساعت سه گرما به اوج شدت رسید. باد خشک و داغی از جانب خاور برخاست و هوای تفته را به آبکند سرخ آورد، چنان که به‌زودی از خنکی ظهر اثری هم نماند، از آن گذشته، آفتاب نیز که در آسمان باختری جا به جا می‌شد گویی در تعقیب شجوکار بود؛ پیرمرد روی شکم دراز کشیده صورتش را در چوخی گل‌گوله شده‌اش فرو برده بود، و همین که تابش آفتاب برایش محسوس می‌شد و سپس از خلال پیراهن پاره پشت لاغرش را می‌سوزاند، او همچنان در خواب اندکی حرکت می‌کرد و خود را به سایه می‌کشاند؛ ولی پس از چند دقیقه آفتاب مزاحم از نو پشت پیرمرد را بی‌رحمانه می‌سوزاند و یاز شجوکار می‌بایست روی شکم به کناری بخزد. طی سه ساعت شجوکار بی‌آن که بیدار شود به‌قدر نیم دایره گرد درختچه سینه‌کش رفته بود. سرانجام پیرمرد از گرما به ستوه آمد و با چهره پف کرده، سراپا خیس از عرق، بیدار شد، نشست، دست را سایبان چشم کرده نگاهی به آفتاب افکند و خشمگین، در دل گفت: «آخر، این چشم خدا، - بروردگارا، تو متو ببخش! - حتی تو سایه درخت هم نیشه از دستش خلاص شد! تمام بعد از ظهر مجبورم کرد مثل خرگوش دور درخت بگردم. این را میشه گفتش خواب؟ این خواب نیست، به شکتجه واقعی است! من می‌بایست می‌رفتم زیر گاری دراز بکشم، گرچه این چشم خدا آن جا هم می‌آمد سراغم، تو استپ لغت زیر زمین هم آدم ازش خلاصی

هن وهون کنان و آه کسان، چارق‌های پاک زوار دررفته‌اش را بی‌شتاب درآورد و پاچه‌های شلوارش را بالا زد و یکچند به پایهای لاغر و خشکیده‌اش چشم دوخت و لبخندی از سر خرده‌گیری زد و در همان حال سر را به اندوه تکان داد. پس از آن به سوی جویبار رفت تا دست و روئی بشوید و با آب سردجو چهره‌گر گرفته‌اش را خنک کند.

و کلاف حوادث ناگوار درست از همین‌دم در زندگیش باز شدن گرفت...
 پیرمرد از میان جگن‌های کوتاه گذشت، و در حالی که پایاها را بلند بالا می‌آورد، خواست خود را به آب زلال سیانه‌جو برساند. هنوز دو قدم برنداشته بود که ناگهان کف پای چپش را روی چیزی جنینده و لیز و سرد نهاد و همان‌دم گزش نرم چیزی مانند سوزن را اندکی بالاتر از قوزک پای خود حس کرد. باباشجوکار زود پای چپ را از آب بیرون کشید و مانند کلنگی در مرداب روی پای راست خود ایستاد. در این میان دید که بر سمت چپ او جگن‌ها خش‌خش کرد و اثری ماریج از میان آن به‌تندی گذشت. رنگش یکسر سبز شد، به‌همان سبزی جگن، و چشمانش گونی کم‌کم از حدقه به‌در می‌جهید...

پیرمرد چابکی جوانی را که دیری بود تا از دست رفته بود باز یافت: در دو خیز خود را به ساحل جو رساند و پس از آن که روی پشته کوچک خاک رس نشست، دوخال ریز سرخی را که بر پایش بود به‌دقت نگرستن گرفت، اما نگاه چشمان هراسانش نیز هردم به جویبار شوم می‌رفت.

پس از آن که وحشت‌نخستین برطرف شد، اندک‌اندک نیروی تفکر بدو باز گشت، و او آهسته زیر لب گفت:

- خوب، خدا خودش رحم کنه، دیگه داره شروع میشه... آن نشانه‌های لعنتی معنی‌اش این بوده! آخر، من چه قدر به این داویدوف کله‌خر گفتم امروز نمی‌یاد احتیاط را از دست داد و رفت استاینترزا. ولی نه، اون ویرش گرفته بود. جانت درآه ولی برو. این هم رفتنم، که پدرم درآمد. هه، تاجیزی میشه، میگه «من طبقه کارگر». آخر، علنش چیه که این طبقه کارگر این جور لیج بازه؟ همین که فکر کاری به سرش زد، دیگه خاطرت جمع باشه، تا به مقصودش نرسه از رو دوست پائین نییاد، حالا می‌خواهی تو زنده باش، می‌خواهی بمیر! اون که، مادر سگ، به مقصود خودش رسیده، ولی من حالا چی باید بکنم؟

ناگهان فکری به‌خاطر باباشجوکار رسید: «می‌یاد خون جای زخم را فوری مکیدش! چون که شک توش نیست، منو یک اقمی بدگودار گزیده، دیدیش که چی جویری تو جگن‌ها پیچ و تاب می‌خوردا یه مار بی‌شیله و بیله، یا بگم از این مارهای آبی، عجله نمیکنه، سنگین و رنگین برای خودش میخزه، ولی این بی‌شرف

همچی می رفت مثل برق. لابد از من ترسیده بوده! گرچه این جا به سؤال پیش میآید کی از کی بیش تر ترسید: من از اون یا اون از من؟»

برای حل این مسئله بفرنج وقت پرتنگ بود. باباشجوکار بی آن که درنگ روا دارد همچنان تنسته دولا شد، اما هرچه کوشید توانست لبان خود را به جای زخم برساند. از این رو، در حالی که کف و پاشنه پا را به هر دو دست گرفته بود، با چنان تلاش نومیدانه‌ای پا را به سوی خود کشید که تق! چیزی در قوزک پایش صدا داد. پیرمرد از شدت درد به پشت افتاد و پنج دقیقه‌ای بی آن که تکان بخورد به همان حال ماند. پس از آن که به خود آمد، آهسته انگشت پای چپ را تکان داد و حیرت زده به اندیشه فرو رفت: «شروعش که نیش افعی بود، حالا هم ادامه داره... اول باره که تو زندگیم می بینم بکی به اختیار خودش کاری میکنه که پاش درره. این را تو به هر کی بگی ازت باور نمیکنه، میگه: «باز این شجوکار داره چاخان میکنه!» هه، این هم نشانه‌ها! اثرش کجا نمودار میشه... آخ! بلا به جانش بیفته، این داویدوف! مثل آدم، به زبان خوش به اش گفتم، خوب، حالا من چی باید بکنم؟ چه جور اسب‌ها را به گاری ببندم!»

چیزی که بود تأخیر بیش از این امکان نداشت. شجوکار آرام از جا برخاست و با احتیاط کوشید تا روی پای چپ قدم بردارد. چون دید که دردش دیگر آن قدر هم شدید نیست، و هرچند به زحمت ولی به هر حال می تواند حرکت کند، سخت شادمان شد. تکه کوچکی خاک رس را در کف دست خرد کرد و آن را با آب دهان سرشت و به دقت روی گزیدگی مالید. لنگ لنگان، در حالی که با احتیاط روی پای ضرب دیده اش تکیه می کرد، به سوی اسب‌ها رفت. ناگهان در آن سوی جو، به فاصله چهارمتری خویش، چیزی دید که از دیدن آن چشمانش گونی شعله ور گشت و لبانش از خشمی سرکش لرزیدن گرفت: در کرانه دیگر جو، مار آبی کوچکی در آفتاب چنبر زده به شیرینی خوابیده بود. در این هم که به راستی مار آبی بود جای کمترین شکئی نبود: روی سرش «عینک» زرد نارنجی رنگی مسالمت جویانه سوسو می زد...

باباشجوکار دیگر از غضب دیوانه می شد. هیچ گاه تا آن زمان گفتار او به چنین پایه خشم و برآشفتنگی پرشور نرسیده بود. پیر مرد پای علیل خود را جلو نهاد و دست را به نحوی پرشکوه دراز گود و با صدائی لرزان گفت:

«خزنده لعنتی! او باش خونسرد! طاعون عینکی! یعنی تو حشره موزی تونسته باشی منو، یعنی به مرد را که تخم و ترکه پس سیاندازه، جوری بترسانی که دیگر داشتم زهره ترك می شدم! من احمق را بگو که خیال می کردم تو همین خودت نیستی، بلکه به افعی درست و حسابی هستی! بیا، برای این که این مسئله را ازش سردیاریم، ببینیم تو چی هستی! آخر! يك تیکه فضله خزنده، تف، همین و دیگر

هیچ! من اگر به بار دیگر پام را بگذارم روت، نیست و نابودت می‌کنم، طوری که دیگر اثری هم ازت باقی نماند، و اگر از دست تو مارمولک کاری نکرده بودم که پام درره، همین بلا را حالا هم سرت می‌آوردم، دانسته باش.

شجوکار نفس تازه کرد و آب دهانش را فرو برد. مار آبی سر کوچک و باریک خود را که گفתי از مرمر سیاه بود بلند کرد و پنداشتی به سخنانی که برای نخستین بار کسی با وی خطاب می‌کرد به دقت گوش می‌داد. شجوکار پس از اندکی استراحت، دنباله گفته‌های خود را گرفت:

- چشم‌های بی‌حیات را ورقلمباندند ای و پلک هم نمی‌زنی، روح خبیث؟! خیال می‌کنی خرت به همین آسانی از پل گذشت؟ نه، جانم، آنچه به حساب روزگار امروزیت بهات تعلق می‌گیرد، همین حالا اون را از دست خودم دریافت می‌کنی! خیال می‌کنی برام شده‌ای رایض! خرده حسابم را جوری باات صاف بکنم که تنها مقرنس‌ها باقی بماند، واقعیه!

باباشجوکار نگاه کینه‌توزش را فرود آورد و میان سنگ ریزه‌هایی که آب‌های بهاره از بلندی‌های آبکند سرخ با خود آورده بود چشمش به قلوه سنگ بزرگ همواری افتاد. بی آن که به یاد پای علیل خود باشد، دلیرانه قسمی به جلو برداشت. دردی نافذ قوزک پایش را در نوردید و پیرمرد که فحش‌هایی هرچه زشت‌تر رسه می‌کرد به پهلوی افتاد، اما سنگ را همچنان از دست رها نکرد.

هنگامی که نالان و آخ و اوخ کتان دوباره سرپا ایستاد، مار ناپدید شده گویی که هرگز نبود یا خود به‌زمین فرو رفته بود! شجوکار سنگ را انداخت و حیران دست‌ها را از هم دور کرد.

- تو را خدا، می‌بینی چه بدبخته! آخر، این دجال کجا تونسته دربره؟ حتماً باز تو آب جیم شده. خوب، دیگر، کار که نمی‌خواه بیاد، نمیداد. فکر هم نمی‌کنم به همین جا ختم بشه... من پیر احمق نمی‌باشم باش وارد گفتم و گو می‌شدم، می‌باشم همین جور بی حرف سنگ را بر می‌داشتم و به همان يك ضربه می‌زدم به کله‌اش، درست به کله‌اش! چون اگر غیر از این باشه، تو اون افعی را نمی‌کشیش و برای دفعه دوم هم باز ممکنه به اش نخوره، واقعیه! ولی، خوب، حالا که اون روح خبیث غییش زده، من دیگر سنگ به کی بزدم؟ این هم خودش مسئله‌ایه!

باباشجوکار باز اندکی کنار جوی ایستاد و پشت سرش را خازاند. پس از آن دست را به نو میدی تکان داد و لنگ لنگان به سراخ اسب‌ها رفت تا به گاریشان بیند. اما تا زمانی که از جویبار فاصله کافی نگرفت، نگاهش همچنان به هر سو می‌رفت، ولی البته فقط چند نگاه ساده، برای آن که سباده...

... باد می‌وزید و سینه پهن‌اور استپ با نفس‌های پرتوان و موزون عطر مست‌کننده و همواره اندکی اندوه‌بار علف‌های درو شده را باز می‌دید، نسیم

خك از بيشه‌های بلوط كتار جاده بوی مرده اما دل انگيز برگ‌های پوسيده بلوط را با خود می‌آورد. ولی برگ‌های پارساله درختان زبان گنجشك گفنی بوی جوانی و بهار و شايد هم اندکی بوی بنفشه می‌داد. از این در هم آمیختگی بوهای گوناگون، انسان عادی همیشه سایه غمی بر دلش می‌نشیند، حالش کم و بیش دگرگون می‌شود، خاصه اگر تنها خودش باشد و خودش... ولی باباشجوکار چنین نبود. چوخارا درهم بیچانده، پای علیل خود را به راحتی روی آن جا داده بود و پای راست را هم به فراغ بال از گاری اویزان کرده بود، و اینك گوش تا گوش با دهان بی دندان خود لبخند می‌زد، پلك‌های چشمان رنگ باخته از گذشت سالیانش را به خرسندی چین می‌داد، و بینی كوچك سرخ و پوست انداخته‌اش نیز كه پیوسته جنبش ریزی داشت بوهای آشنای استپ زادبومی را حریصانه می‌قايد.

به راستی هم او برای چه نمی‌بایست از زندگی خرسند باشد؟ درد پایش اندکی آرام گرفته بود. ابرهائی كه باد از خاور دوردست با خود آورده بود زمانی چند چهره افتاب را پوشانده بود و سایه بنفش رنگی بر فراز دشت و تپه‌ها، روی پشته‌ها و آبكنداها معلق بود؛ نفس، آسان تر برمی آمد و بهر حال شام مفصلی هم به انتظار او بود... نه، هرچه بگویند باز باباشجوکار زندگی چندان بدی هم نداشت!

همین كه بر بالای تپه كلبه متحرك اردوگاه گروه دوم از دور پدیدار گشت، شجوکار اسب‌ها را كه به سستی قدم برمی‌داشتند نگه داشت و از گاری به زیر آمد. قوزك پایش هنوز، اما نه به آن شدت پیشین، درد می‌کرد و گاه تیر می‌کشید، ولی او كم و بیش می‌توانست محكم روی دویا بایستد. پیرمرد با خود گفت: «به‌اشان نشان می‌دهم، این كه داره سیاد هرجی باشه گاریچی نیست بلکه سورچی هیئت مدبره كالخوزه كه داویدوف و ماكار و باقی كله‌گنده‌ها را این‌ور و آن‌ور میبره. اینه كه جورى باید اسب‌ها را راه ببرم كه مردم از دور حسودیشان بشه»

پیرمرد اسب‌های خود را كه بوی اردوگاه و راحت باش شنیده بودند با «هش‌ش!» گفتن نگه‌داشت، و با هزاران دشنام و ناله درد، پاها از هم گشاده، راست روی گاری ایستاد و دسته جلو را محكم كشید و با نشاط تمام اسب‌ها را می‌شد بر اسب‌ها با پورتمه موزونی از جا كنده شدند، و به تدریج كه افسارشان شل می‌شد بر سرعت خود افزودند. به زودی بادی كه از روبه‌رو می‌آمد در پیراهن بی‌كمر بند شجوکار افتاد و آن را بر پشتش به صورت حبابی بزرگ در آورد. و پیرمرد پیوسته از اسب‌ها سرعت بیش تری طلب می‌کرد، و در حالی كه چهره‌اش از درد بهم پیچیده می‌شد شلاق را شادمانه تكان می‌داد و با صدای زیر خود فریاد می‌زد: «ها، جانمی، سستی نكن!»

نخستین کسی كه او را دید آگافون دوبتسوف بود كه در همان نزدیکی اردوگاه بود. - این کدام تخم جنه كه اسب‌ها را مثل اوکراینی‌ها ایستاده راه میبره؟ نگاه

کن، پریانیشنیکوف، بین کیه آمده به دیدنمان.
 پریانیشنیکوف، از بالای کویت ناتمام علف با خوش حالی فریاد زد:
 - گروه تبلیغاتیبه که داره میاد: باباشچوکاره!
 دوبتسوف با خوشنودی لبخند زد و گفت:
 - خوب شد. دیگر داشتیم می ترشیدیم، پس که حوصله مان سر می رفت، پیرمرد
 را پیش خودمان نگهش می داریم، موافقید، برادرها: شب نمی گذاریم بره...
 و خود رفت و خرجینش را از زیر کلبه متحرک بیرون کشید، و پس از
 کتدوکاوی جدی در آن، يك شیشه دست خورده و دکای پنج سیری درآورد و در
 جیب گذاشت.

۱۹

شچوکار دومین کاسه کاشای ارزن آبکی را که به زحمت با اندکی چربی خوک
 مزه ای گرفته بود خالی کرد و خرسندی کاملی بدو دست داد که با کمی خواب زدگی
 همراه بود. نگاهی از سر حق شناسی به آشپز، زن بخشنده گشاده دست، افکند و
 گفت:

- برای شام و ودکائی که مهمانم کردید از همه تان ممنوم، ولی پیش تو
 کوپریانوونا سر تعظیم فرود سیارم. می خواهی بدانی چیه، تو راستش زن نیستی،
 صندوقچه طلائی، واقعیته. این استادی که تو در پختن کاشا به خرج می دهی، حیفه
 برای یه مشمت بی سروپا آشپزی بکنی، تو باید بری پیش خود میخائیل ایوانیچ
 کالینین. سرم را گرو می گذارم، يك سال نمیگذره که برای جدیتی که ازت می بینه
 یه مدال میچسبانه روسینه ات، شاید هم بگه یه تکه یراق رواستینت بدوزند، دروغ
 نمیگم به خدا، واقعیته! آخر من عالی می دانم تو زندگی چه چیزی مهمه...

دوبتسوف که بهلوی او نشسته بود، تند پرسید:

- ها، چی؟ چیه، بابا، که به عقیده تو مهمه؟

- خوردن! واقع میگم، تنها خوردنه. از اون مهم تر دیگر هیچی نیست.
 دوبتسوف که با چشمان کولی وارش نگاه های دزدانه به دیگر شنوندگان
 می افکند و خود همچنان سروروی جدی داشت، سرخورده گفت:

- اشتباه می کنی، بابا جان. سفت و سخت هم اشتباه می کنی. علتش هم اینه

که تو، سر پیری، عقلت مثل همین کاشا که نوش جان کرده ای آبکی شده، مغزت آب برداشته. برای همین که اشتباه می کنی...

باباشچوکار بزرگوارانه لبخند زد:

- نمیشه دانست مغز کی بیش تر آب برداشته، مغز تو یا مال من؟ ولی خوب، تو به نظرت چی تو زندگی مهمه؟

دوبتسوف اه کشان گفت:

- عشق!

و سر به زیر، چشم ها را چنان ارزومندانه چرخاند که پیش از همه کوپریانونا، که نگاهش به چهره آبله گون و تیره او بود، دیگر خودداری نتوانست. مانند اسبی که حس می کند باران نزدیک است، با خرناسه ای بلند خندید، و در حالی که سراسر پیکرش از خنده می لرزید رخسار آتش گون خود را با آستین بلوز پوشاند.

شچوکار با لبخندی تحقیرآمیز گفت:

- ها! عشق! اگر خوراک خوب نباشه، عشقت چی سیارزه؟ تف، همین و دیگر هیچ! یه هفته که به ات غذا ندهند، کوپریانونا جای خود داره، حتی زن خودت ازت روگردان میشه.

دوبتسوف پافشاری نمود:

- باید دید...

شچوکار مجال سخن گفتن بیش تر به او نداد. با حالتی عبرت آموز انگشت سیابه را بلند کرد:

- هیچ هم لازم به دیدن نیست. من همه اش را از پیش می دانم. حالا به حکایت براتان میگم، آن وقت همه چی روشن میشه و دیگر احتیاجی برای بحث نیمبانه. بسیار کم اتفاق افتاده بود که باباشچوکار با شنوندگانی بیش از این آماده شنیدن روبه رو شود. نزدیک به سی نفر بودند که گرد آتش نشستند، همه مراقب آن که مبادا يك کلمه از گفته های شچوکار را ناشنیده بگذارند. گرچه، شاید هم در نظر شچوکار چنین می نمود. و جز این چه انتظاری می بایست از بیرمرد داشت؟ در جلسات همگانی هیچ گاه اجازه سخن به او داده نمی شد؛ داویدوف، گاه که با او به جانی می رفت، خاموش می ماند و پیوسته با اندیشه های خود سرگرم بود؛ زن پیر شچوکار نیز حتی در جوانی خود گرایشی چندان به پرچانگی نداشت. پس بیرمرد بی چاره با که می بایست درددل کند؟ از این رو، اکنون که گروهی شنونده می دید که حسن توجهی به وی نشان می دادند و پس از شام در بهترین حالت روحی بودند، بر آن شد که به دل خواه خویش حرف بزند.

شچوکار راحت تر نشست، پاها را روی هم نهاد و دستی به ریش خود کشید، ولی تا دهن باز کرد و خواست داستانش را سلاته سلاته آغاز کند، دوبتسوف بر او

پیشی گرفت و با لحنی که وانمود می کرد جدی است گفت:
- بابا، حرف که می زنی، دروغ توش نباشه، ها تو گروهمان رسمه که دروغ گو
را با تسمه شلاقش می زنیم.

باباشچوکار آه بلندی کشید و پای چپ خود را مالیدن گرفت.
- آگافون، دیگر تو منو ترسان، خودم امروز چنان ترسی خوردم که داشتم
می مردم... بگذریم، قضیه این طوری بودش که بهار داویدوف صدام زد و به ام
گفت: «بابا، دوتا کیسه جو از انباردار بگیر و بگو آذوقه راحت را به ات بده، با نریمان
هامان راست برو تا ته «خشک دربنده». مادیان هامان آن جاست که چرا می کنند و تو
با دامادها مان سر موقع می رسی آن جا. گله مادیان ها را واسیلی بابکین میبهرانه که
یک کم کره. گله را دو دسته اش می کنی، یکی را واسیلی نگهش میداره و یکی را هم
تو. چیزی که هست مسئول تولیدگرها تو هستی، جو را خودت باید به اشان بدهی.»
اما من، باید بگم که نمی دانستم تولیدگر چه معنی داره، همچو لغتی به گوشم نخورده
بود. این بود که برام سؤال پیش آمد. نریمان را می دانم. مادیان را می دانم، اخته را هم
خوب البته می دانم چه جور چیزی هست. اما... این بود که پرسیدم: «تولیدگر دیگر
چی باشه؟» جوابم داد: «خودبه خود معلومه». اما من باز هم پرسیدم: «من و تو هم
پس تولیدگر هستیم؟» اخم هاش توهم رفت، گفت: «این جا دیگر، بابا، هرکی باید از
خودش حرف بزنه». پس در یک کلمه میشه گفت: خواه گنجشک باشی، خواه به
چار یا با این که آدمیزاد، اگر از جنس نر باشی، بدان که بی شک و شبهه به تولیدگر
درست حسایی تمام عیار هستی. پیش خودم گفتم: «این که پس خیلی خوبه». ولی
برام باز سؤال پیش آمد. ازش پرسیدم: «خوب، اونی که گندم تولید میکنه، اون
چه طور، تولیدگر هست یا نه؟» دیگر اخ و اوخش درآمد، گفت: «اما تو هم، بابا، آدم
عقب مانده ای هستی». به اش گفتم: «از همه عقب مانده ترش توئی که، سمیون
جان، چون من چهل سال از تو جلوتر آمدم دنیا و تو از من هم عقب ماندی.» و
دیگر مسئله را به همین جا خاتمه اش دادیم.

کوریراتوونا، در یک نفس، آهسته گفت:

- یعنی که تو هم، بابا، تولیدگر هستی؟

باباشچوکار با تبختر پاسخ داد:

- پس به خیالت من چی هستم؟

کوریراتوونا نالید:

- وای، خدا جان! - و دیگر نتوانست چیزی بگوید. چهره خود را در پیش بند

فروبرد و تنها خرخر فروخورده خنده اش در میان خاموشی شنیده شد.

کندرات مایدانیکوف روی خود را از آتش گرداند و به مهربانی گفت:

- بابا، اعتنا به اش نکن، دنبال حرفت را بگیر.

باباشچوکار با لحنی مطمئن در پاسخ گفت:

- تو تمام همرم من کم ترین اعتنائی به زن ها نکرده ام، چون اگر به اشان اعتنا می کردم، شاید از بیخ نمیتونستم به این سن پیری برسم. - و پس از يك دم ادامه داد: - باری، رفتم سراغ گله مادبان ها، دوروبر خودم را که نگاه کردم، آخ که چی حظی بردم! سرتاسرش يك همچه زند پازندی بود که آدم نمیتونست ازش دل بکته! استپ پر گل های لاجوردی، علف ها تروتازه، مادبان ها چرا می کردند. آفتاب گرمی دل جسیی داشت. خلاصه تمامش يك پارچه زند پازند!

بسخلبنوف علاقمند شد بدانند:

- این لغت چی چی بود، گفتی؟

شچوکار با اطمینانی تزلزل ناپذیر پاسخ داد:

- زندپازند را میگی؟ خوب، یعنی هر طرف نگاه کنی خوب و خوشگله. «زند» یعنی زنده باش، تو دنیا شادی بکن، غم و غصه به دلت راه نده. لغتش، بله، علمی است.

بسخلبنوف از سر کتجکاوی خواست باز بهتر بدانند:

- این جور لغت ها را تو از کجا یاد گرفته ای؟

- از ماکارناگرنوف. آخر، ما با هم خیلی جان جانی هستیم. شب ها اون زبان انگلیسی یاد میگیره، من هم که پهلوش هستم. به ام يك کتاب داده، گنده، تو مایه این کوپریانوونا، به اش فرهنگ میگذد. نه آن کتاب الف ب که بچه ها از روش خواندن یاد می گیرند، نه، فرهنگ، برای آدم های بزرگ. کتاب را به ام داد و گفت: «بابا، علم یاد بگیر، پیر که شدی به دردت میخوره». اینه که من کم کم دارم علم یاد می گیرم اما، بین آکیم جان، دیگر تو وسط حرفم نیا، چون فوری حواسم پرت میشه. راجع به این فرهنگ من براتان بعد صحبت می کنم. باری، من با تولیدگرها، رفتم محل مأموریتم، چیزی که بود هیچ فایده ای از این کار دستگیرم نشد، نه از تولیدگرها، نه از آن همه زندپازند... اما، بنده های خوب خدا، به اتان بگم، اونوی که این واسیلی کره را از نزدیک باش نبوده، بدان که ده سالی بیش تر از عمر خودش زندگی میکنه. به همچه آدم خرفتی که در قیاسش دعید زبان بسته پر حرف ترین آدم تو گرسباچی لوگ خودمانه. غذایی من ازبی حرفیش کشیدم که آن سرش ناییدا! اخر، من که نمیتونستم با مادبان ها حرف بزنم، نه؟ یارو واسیلی چندین شبانه روز پشت سرهم ساکت می ماند و تنها وقت خوردن دهنش صدا می کرد، باقی وقت ها را یا خوابیده بود و دهن وا نمی کرد، یا اگر هم بیدار بود مثل یه کتده درخت پوک زیر لعاف لمیده بود و باز حرف نمی زد. دورادور، ای، با چشم هاش به ات زل می زد، اما باز هیچی نمی گفت. برام دیگر مسئله ای شده بود که هیچ جور نمیتونستم حل بکنم. خلاصه، من سه شبانه روز که آن جا سر کردم انگار تو قبرستان مهمان مرده ها بودم.

دیگر شروع کرده بودم با خودم حرف زدن. تو دلم گفتم: «هه، یارو، کارت داره به جاهای باریک میکشه! تو، با این طبیعت زود جوشی که داری، این جا طولی نمیکشه که عقلت را از دست بدهی.»

همین من که تحمل نمیتونستم بکتم ماکار جانم تو جشن های سالانه، اول ماه مه یا هفتم نوامبر، آن جور در باره انقلاب جهانی روده درازی بکته و حرف های قلمبه سلمبه که هیچی ازش نمیشه فهمید تو هوا ول بده، آن جا من دیگر به جان و دل حاضر بودم چند شبانه روز یک روند حرف هاش را گوش بدم، انگار بلبل داره برام تو باغ چه میزنه یا این که خروس ها نصف شب دارند می خوانند. اما، همشهری ها، شبا درباره این خواندن خروسی چی فکر می کنیدی؟ این، برادرها، دست کمی از سرودخوانی تو کلیسا نداره، آن وقتی که دارند سرود مرده ها را می خوانند یا به چیز دیگر که دل آدم را تکانش میده...

امارگر گروه سخنان شجوکار را با بی تایی قطع کرد:

- برامان تو از عشق با شکم گرسنه حرف بزن، نه این که خروس ها چه جور می خوانند.

- همشهری ها، دستپاچه نباشید، به عشق های جورواجور و این قبیل چیزها هم می رسم، این که مسئله ای نیست، بله، داشتم از این واسیلی کره می گفتم، باز اگر درد تنها حرف نزدنش بود، آن قدرها عیبی نداشت. ولی علاوه بر آن، اون به همچو پرخوری بود که هیچ جور نمیشد باش راه آمد. ما برای خودمان کاشا یا جوشواره با خمیر ورنبامنه درست می کردیم. ولی چی؟ من یک بار که قاشقم را از تو دیگ در می آوردم، اون پنج بار در آورده بود. قاشق به آن گندگیش را مثل اهرم لوکوموتیف می برد و می آورد؛ آن جا - این جا - این جا - آن جا، از دیگ تو دهن، از دهن تو دیگ، و من تا خبردار می شدم دیگر چمچه به ته دیگ خورده بود. من گرسنه پا می شدم، ولی اون شکمش مثل بادکنک وریزو باد کرده بود. طاق باز دراز می کشید، و لعنتی، شروع می کرد به اروغ زدن، چه اروغ هائی که مادیان هائی که دم کومه مان می چریدند ترس برشان می داشت و تا جایی که چشم کار می کرد تاخت می زدند. اون هم دیگر تا شب می خوابید و خوابش دست کمی از خواب زمستانی موش های صحرائی نداشت.

بله، این بود زندگی تلخ من: گرسنه مثل سگ های بی خانمان و بی حوصله از این که هیچکی نبود باش به بار هم شده حرف بزنم... روز دوم بود، نشستم پهلویش و دست هام را مثل شیپور گذاشتم دم دهنم و هرچی زور داشتم تو گوشش فریاد زدم: «این کری تو از چیه، تو جنگ بوده یا بچه که بودی خنازیر گرتی؟» اون خودش باز بلندتر برام داد زد: «تو جنگ بود! سال ۱۹ سرخ ها از رو قطار زره پوش توپ ۱۰۵ در کردند و گلوله اش همان نزدیکیم افتاد. اسبم کشته شد، خودم هم

صدمه دیدم، و از آن وقت دیگر پاك كر شدم». ازش باز پرسیدم: «واسیلی، سرخوردن برای چی انگار حواست سرجا نیست؟ این هم صدمه گلوله تویه؟» جواب داد: «هوا ابری شده، خوبه! باران خیلی برامان لازمه». حالا بیا با یه همچه جرتغوزی سر صحبت را وا کن...

دوبتسوف دیگر تاب نیاورد، پرسید:

- پس کی می‌خواهی از عشق حرف بزنی؟

شچوکار به ستوه آمد، ابرو در هم کشید:

- آخره این عشق لعنتی، مگر زده به کله‌تان؟ من تمام عمرم از همین عشق گریزان بودم. اگر پدر مرحومم مجبورم نکرده بود، هرگز زن نمی‌گرفتم. حالا، بفرما، باید درباره‌اش بحث هم بکنم. شما هم چیز پیدا کردید... خوب، حالا که می‌خواهید بدانید، این هم بلاتی که از نخوردن سر عشق آمد...

من به محل مأمریت خودم که رسیدم، گله مادبان‌ها را دو دسته‌اش کردم. ولی شاه دامادها هم حتی نگاهشان به مادبان‌ها نمی‌رفت. همه‌اش علف به نیش می‌کشیدند و خسته نمی‌شدند... توجه‌شان به عروس‌هاشان پاك صفر بود! تو دلم گفتم: این هم کارمان! خودم و تولید گرهام داریم رسوائی بار می‌آریم! من کیل کیل به‌اشان جو می‌دادم، ولی آن تخم جن‌ها نگاهی هم به مادبان‌ها نمی‌انداختند. يك روز، دو روز... دیگر من، از کنار مادبان‌های بی‌چاره که رد می‌شدم، ناراحت بودم، روم را از خجالت برمی‌گرداندم، نمیتونستم تو چشمشان نگاه بکنم. منی که تو زندگی‌م هرگز سرخ نشده‌ام، سرخ شدن را آن جا یاد گرفتم: همین که می‌رفتم سراغ دسته خودم که بیرمشان لب استخر آب بخورند، مثل به دختر گونه‌هام گل می‌انداخت...

خداوند، تو این سه شبانه روز خجالتی من از دست تولیدگرهام کشیدم که دیگر آن سرش ناپیدا! مسئله حل نمی‌شد که نمی‌شد. تا این که روز سوم جلو چشمم چی دیدم: یه مادبان تر گل‌ور گل‌ور داشت با تولیدگر خودم که اسمش را «گل بهار» گذاشته بودم - یه نریان کهر که رو پیشانیش ستاره داشت و گردن و پای چیش سفید بود - ورمی‌رفت و بازی می‌کرد، هی مثل مارمولک دوروبرش می‌چرخیده. این‌ور می‌رفت، آن‌ور می‌رفت. با دندان‌های نرمک نرمک گازش می‌گرفت، خلاصه همه جور عشق به‌اش می‌رساند. ولی اون سرش را گذاشت رو پشت مادبان و چشم‌هایش را چین داد و همچه آهی کشید که دل آدم را کباب می‌کرد... دیگر از این بدتر نمی‌شد باشه. و من از غیظم می‌لرزیدم. همه‌اش تو این فکر بودم که مادبان‌ها مان درباره‌ی من چی می‌گند؟ لابد می‌گند: «پفیوز را ببین، چه نخاله‌هائی را آورد برامان». گرچه شاید هم از این بدتر می‌گفتند...

مادبان بی‌چاره دیگر حوصله‌اش سر رفت. پشتش را کرد به «گل بهار» و با

هر دو تا پاهاش، آن جور که زورش می‌رسید، چنان جفتکی زد به پهلوی نریان که يك چیزی تو شکمش صدا کرد. من هم دویدم رفتم سروقتش، و همان جور که به تلخی اشک می‌ریختم، با شلاقم زدم به پشتش و داد کشیدم: «تو که اسمت را گذاشته‌ای تولیدگر، برای چی می‌باد خودت را و منو سریرری به ننگ بکشی؟!»
نازنین اسب بلاکشم بیست سازنی دورتر گریخت و همان جا ایستاد و با چنان حال زاری شبیه کشید که دلم خون شده، و از بس که براش غصه‌ام شده بود همان جا زدم زیر گریه. شلاق را انداختم و رفتم پیشش. گردنش را نوازش کردم. اون هم سرش را گذاشت رودوشم و آه کشید...

یالش را گرفتم و آوردمش دم کومه، گفتم: «گل بهار جان، بریم سرخانه زندگی خودمان! این جا ول گشتن و باز رسوائی تازه بار آوردن فایده نداره...» این بود که زین برگشان را بستم و آوردمشان ده. واسیلی کره پشت سرم داد می‌کشید: «سال دیگر پیارشان، بابا، تو استپ با هم زندگی می‌کنیم و کاشا می‌خوریم. نریان‌ها ت هم تا آن وقت اگر دست و پا دراز نکنند حالشان جا می‌آد.»

به ده که رسیدم، همه چی را با داویدوف در میان گذاشتم، سرش را با دو تا دستش گرفت و سرم داد کشید: «ازشان بدمواظبت کردی، تو!» ولی من هم براش واخوان کردم: «من بد مواظبت نکردم، شماها خیلی خوب سواری کردید. يك وقت جناب عالی، يك وقت ماکار، يك وقت هم آندره‌ی رازمیوتوف. خاموت از گردن نریان‌ها به دقیقه هم بیرون نیامد، جو هم که پیش این یا کوف لوکیچت زانو بزنی و التماس بکشی گيرت نمي‌آد. کی آخر از نریان‌ها سواری می‌گیره؟ اگر تولیدگرند، پس می‌آد همه‌اش بخورند و کار نکنند، وگرنه مسئله از بیخش حل نشده باقی می‌مانه.» اما باز جای شکرش بود که از استانیترآ دو تا تولیدگر فرستادند، یادتان هست لابد، و مسئله مادیان‌ها خود به خود حل شد. بله، بدون خورد و خوراك لازم عشق معنی‌اش اینه. حالا فهمیدید، خرها؟ جای خنده نیست، نه، حرف‌ها مان خیلی هم جندی بود.

باباشچوکار نگاهي فیروزمندان به شنوندگان خود افکند و دنباله سخن را گرفت:

- آخر، شمائی که مثل خرچسته توی تپاله‌ها، همه‌اش با زسین ور میرید، از زندگی چی می‌دانید؟ باز من هرچی باشه گاه هفته‌ای به بار و گاه هم بیش‌تر میرم استانیترآ، متلا تو، کوریرانوونا، شده حتی به بار حرف زدن رادیو را شنیده باشی؟
- از کجا من تونسته باشم اون را بشنوم، ده سال پیش بود که رفتم استانیترآ.

- خوب، همینه! ولی من هر بار که میرم، هر چه قدر دلم بخواد میشنومش. اما این را هم بگم که رادیو راستی کلکه! - شچوکار سرش را تکان داد و اهسته خندید.
- درست روبه‌روی کمیته بخش، به چیز سیاه شیپور مانندی به به ستون اویزانه،

اما، خداجان، چه نعره ای میکشه! آدم موهاش سیخ و می ایسته و حتی تو گرمای تابستان رو تیره پشتش انگار مورچه میدوه! من اسب هام را همیشه پای این شیپور از درشکه و می کم. ان اولش کلی خوشم میشه بشنوم که داره از کالخور، از طبقه کارگر و از هزار چیز دیگه حرف میزنه، اما بعدش دیگه میخوام سرم را تو جوال جو فرو کم: یکی از مسکو با صدای نکره اش مثل گاو نعره میکشه: «ده، باز هم يك کم بریز، می بزیم!» و باور نمی کنید، مردم، چنان هوس می خوردن تو دلم می افته که هیچ نمی تونم جلو خودم را بگیرم! اما من گناه کار هم، هر وقت مأمورم می کنند برم استانیترزا، بواشکی ده تا یا هر قدر که دستم برسه تخم مرغ های پیرزنم را کس میرم و به استانیترزا که میرسم فوری میرمش بازار می فروشم وقتی هم که فروختم، فوری میرم می فروشی ودکا می زنم و تصنیف های جورواجور از رادیو گوش می کم. دیگه آن جا يك شبانه روز هم میتونم منتظر داویدوف بمانم. اما اگر برام دست نده که از خانه تخم مرغ بزیم - علتش هم اینه که پیرزنه یاد گرفته تا زمانی که منوراه نینداخته همه جا دنبال من بیاد - بله، ان وقتش میرم تو کمیته بخش، درگوشی از رفیق داویدوف خودم خواهش می کم: «سمیون جان، بیا به چتول مهمانم کن، آخر حوصله ام سرمیره همین جور بی کار منتظرت بمانم». اون هم، با آن قلب مهربانی که داره، هرگز ازم دریغ نمیکنه، و من از نو میرم می فروشی و باز به کم و دکا می زنم، ان وقت یا خوش و خرم تو افتاب می خوابم، یا این که از یکی خواهش می کم مواظب اسب هام باشه و خودم میرم پاره ای کارهای معوق مانده ام را تو استانیترزا به اش سروصورتی بدهم.

آکیم بسخلینوف پرسید:

- آخر، تو چه کاری ممکنه تو استانیترزا داشته باشی؟

باباشچوکار آه کشید:

- برای مردخانه مگر کار کم هست؟ گاه به شیشه نفته که باید بخری، گاه هم دو سه تا قوطی کبریت. یا این که به چیز دیگه: مثلا، شما درباره لغت های علمی و فرهنگ ازم پرسش کرده اید. ولی فرهنگ را این جوری چاپش کرده اند: لغت های علمی را ان تو با حرف های درشت نوشته اند که من بدون عینک هم میتونم بخوانمش، ولی توضیحش را، یعنی که فلان لغت چی معنی میده، این را روبه روی ان یکی یا حرف های ریز نوشته اند. البته من خیلی از لغت ها را بدون رجوع به توضیحاتش می فهمم. مثلا «مونویل» چی معنی میده؟ خوب این واضحه، می فروشی. «رایض» یعنی آدم بی بته، یا کلی ترش بگیرم لات، همین. «آذرخش» یعنی دختر سر به زیر، اما «شگرف» درست خلاف اون، یعنی زن هرجانی، «ابابیل» هم درست همان عشق توئه، آگافون، که به کم دیوانه ات کرده، و غیره و غیره. ولی با همه این ها عینک برام لازم بود. با داویدوف که رفیق استانیترزا، من به فکر افتادم

عینک بخرم. موضوع هم چون مهم بود، بیرون پولش را به ام داده بود. رفتم به بیمارستان، معلوم شد بیمارستان نیست و زایشگاهه. تو به اتاقش زن ها با هزار جور زیربوم ها و هون راه انداخته بودند و گریه می کردند، تو به اتاق دیگر هم نوزادها مثل بچه گریه ها میومید سرداده بودند. به خودم گفتم: این جا به ام عینک نمی دهند، قلفتی بوده که گذارم افتاد این جا. رفتم به بیمارستان دیگر، بالای پلکان ورودیش دو نفر نشسته بودند و دامکا بازی می کردند. سلام کردم و ازشان پرسیدم: «این جا کجا میشه عینک خرید؟» مثل اسب که شیبه بکشه، به خنده بلند سردادند و یکیشان گفت: «این جا، بابا، چنان عینکی رو دماغت بگذارند که چشم هات و بجهه بیرون. این جا بیمارستان ناخوشی های آمیزشی است، زود دررو و گرنه می گیرندت و به زور معالجه ات می کنند».

خوب دیگر، داشتم از ترس می مردم. دوتا یا داشتم و دوتای دیگر هم قرض کردم و به دو دررفتم. اما آن احمق های لعنتی پشت سرم از دروازه حیاط آمدند بیرون و یکیشان بین چه سوتی میکشه و آن یکی دیگر هم تو کوچه فریاد میزنه: «تندتر و، هه، کهنه جنده باز، و گرنه حالا می گیرندت!» اما من هم، آخ، مثل آن بهترین اسب های تندرو می دویدم! تو دلم می گفتم، کار شیطان، ممکنه دیوانگیشان گل بکند و تا خدا چشم های خواب آلودش را وا بکند آن ها منو بگیرند، حالا بیا هی با این دکترها سروکله بزن که ناخوش نبستی.

خودم را رساندم به یه داروخانه، دیگر قلبم داشت از حال می رفت. ولی تو داروخانه هم عینک پیداش نشد. به ام گفتند بابا تو باید بری میرووو یا راستوف، عینک را فقط دکتر چشم میتونه نسخه اش را برات بنویسه. تو دلم گفتم: نه، چه مرضی دارم تا آن جا سفر کنم؟... همین جوری فرهنگ را از روحدس می خوانم. این بود که مسئله عینک هم برام حل نشده باقی ماند.

اما تو استانتیترها هم چه اتفاق های جورواجوری برام می افتند، دیگر آن سرش ناپیدا!

دوبتسوف خواهش کرد:

- بابا حرف که می زنی، از رونظم باشه. تو مثل گنجشک از این شاخ به اون شاخ می پری، نمیشه فهمید حرف هات سرش کجاست، تهش کجا.

- من که حرفم از رونظمه، اما عمده اینه که تو نمیباده وسط حرفم بدوی؛ برای این که اگر باز دویدی وسط حرفم، سررشته اش پاك از دستم درمیره، آن وقت چیزهایی از دهنم درمیاد که همه تان دست جمعی هم زور بزنید نمیتونید ازش سردییاورید، باری، من یه روز تو استانتیترها داشتم می رفتم، دیدم یه دختر ترگل

ورگل قشنگ به عین بزغاله شیر مست داره از رو به روم میاد. لباس های شهری پوشیده بود و به کیف هم دستش داشت. کفش های پاشنه بلندش توك توك توك توك مثل سیم های بزغاله صدا می کرد. راستش، من با این پیری خودم عجیبه چه قدر به چیزهای تازه حریص هستم! مثلا می دانید، برادرها، من دوچرخه سواری را هم امتحانش کرده ام. به پسرک سوار این ماشین پاتی شده بود و داشت می رفت. به اش گفتم: «پسر جان، اجازه بده با این ماشینکت يك كم راه برم». با خوش حالی راضی شد و به ام كمك كرد رودوچرخه اش جا بگیرم بعد زیر بقلم را نگاه داشت و من هم هرچی زور تو پاهام بود پا زدم و دیگر خدا میدانه چه تقلاتی می کردم. بعدش ازش خواستم: «تو را خدا، دیگر نگهمن ندار، میخوام خودم راهش ببرم». همین که اون ولم کرد، فرمان جرخ از دستم دررفت و من راست رفتم شاخ به شاخ به درخت افاقیا شدم. دیگر خارهاش چه قدر همه جای تنم فرورفت، هم آن جانی که میباد بیه و هم آن جانی که نمیباد، خدا میدانه! طوری که تا يك هفته کارم همه اش این بود که بیمارشان بیرون، بگیریم از این که شلوارم گرفت به یه کنده درخت و پاره شد. دوتسوف با لحنی خشن سخنش را قطع کرد:

- حرف آن دختره را یزن، بابا. نه حرف شلوارت را. خودت آخر فکرتش را بکن، شلوارت به چی دردمان میخوره؟
شجوکار دل از رده جوابش داد:

- ببین، بازهم تو دویدی وسط حرفم. - با این همه بهتر آن دید که ادامه دهد... بله بزغاله نازنین خودم داشت می آمد و دست هاش را مثل یه سرباز فسقلی تکان می داد. من، بنده گناه کار خدا، تودلم گفتم: چی کار کنم که یه ذره هم شده زیر بازوی کوچولوش را بگیرم و راه برم؟ آخر من تو عمرم زیر بازوی هیچکی را نگرفته بودم، ولی اغلب دیده بودم تو استانیتر از جوان ها این جور راه میرند. گاه پسره زیر بازوی دختره را میگیره و گاه دختره زیر بازوی پسره را، و من از شما همشهری ها می پرسم، کجا من میتونستم یه همچو دل خوشی داشته باشم؟ تو ده مان که این جور راه رفتن ممکن نیست. مردم می خندند. ده هم که نباشه. پس کجا؟ این بود که برام سوال پیش آمد: چه جور میتونم با این دختر خوشگل بازو به بازو راه برم؟ از ناچاری دست زدم به حيله: دولا شدم و تو خیابان شروع کردم آه و ناله راه انداختن. دختره دويد جلو پرسيد: «چه تانه، باباجان؟» به اش گفتم: «قربانت برم، ناخوسم، نمیتونم خودم را برسانم بیمارستان. پشتم همچی تیر میکشه...» به ام گفتم: «خوب، من می برمتان، به ام تکیه بدهید». من هم با پرروئی تمام زیر بازوش را گرفتم و این جور دوتانی راه افتادیم. و چه قدر هم به دل می حسید! دیگر داشتیم به مغازه تعاونی بخش می رسیدیم که من کم كمك پشتم را راست کردم و تا اون به خودش بجنبه، همان جور که داشتیم می رفتیم، لپش را ماج

کردم و به ناخت دویدم برم تو مغازه، هر چند آن جا هیچ کاری هم نداشتیم. چشم هاش
گردد شد و دنبالم داد زد: «هی، پیر متقلب لات!» من يك كم و ایستادم، به اش گفتم:
«آخو، جان دل، احتیاج آدم را به این کارها و بدتر از اونش و امیداره! خودت در نظر
بگیر، تو عمرم من زیربازوی به زین خوشگل را نگرفتم، وقت چندانی هم برام
نمانده، همین زودی ها دیدی راهی آن دنیا شدم!» بعدش هم راه افتادم برم تو مغازه،
فکر می کردم نکه میلیس را صدا بزنه. ولی اون خندید و رفت بی کار خودش، تنها
توگ توک پاشنه هاش شنیده شد. تو این میان هم دیگر جست زده بودم تو مغازه و
دیگر نفسم پاك بند آمده بود، باز گفتم: «به پاهم بدتر از آتش. به قوطی کبریت بده.»
با پانشجوکار آماده بود که باز تا مدت ها به داستان پردازی خود ادامه دهد. ولی
شنوندگانش که پس از يك روز کار خسته بودند يك يك پراکنده شدند. پیرمرد
بی هوده از ایشان تمنا می کرد که دست کم باز چند حکایت دیگر از او بشنوند، اما
به زودی کنار آتش خاموش حتی يك تن نماند.

شجوکار که بی اندازه آزرده و دلتنگ شده بود، به سوی آخور اسبان به راه
افتاد و آن جا در یکی از آخورها دراز کشید و درحالی که از سرما کز کرده بود
چو خا را روی خود کشید. نیمه شب زمین را شبم فراگرفت. شجوکار که از سرما
می لرزید بیدار شد. با خود گفت: «میرم توی کلبه پیش قزاق ها، و گر نه این جا مثل
توله ای که تو سرما و یخ بندها بیرونش انداخته اند باید بلرزیم».

کلاف بدبختی ها همچنان آهسته اما به نحوی اجتناب ناپذیر باز می شد...
شجوکار از هنگام شخم بهار، به یاد داشت که قزاق ها درون کلبه می خوابند و زن ها
بیرون آن، و در چنان حال خواب زدگی که او بود هیچ به تصور نمی آورد که در این
دوماهه شاید چیزی عوض شده باشد. شجوکار دزدانه، به چهار دست و پا، درون
کلبه خزید و چارق های خود را کند و همان کنار دراز کشید. گرم از هوای گرم تن
خفتگان، بی درنگ به خواب رفت. اما پس از چندی بر اثر احساس خفگی که بدو
دست داد بیدار شد، دست کشید و پای برهنه یکی را روی سینه خود یافت. سخت
دل آزرده با خود گفت: «کثافت را ببین، چی ناجور میخوابه! طوری پاش را انداخته
که انگار رواسب نشسته». ولی هنگامی که خواست این بار سنگین را از خود دور
کند، ناگهان در نهایت وحشت بی برد که این نه يك پای مردانه بلکه دست پرهنه
کوربانووناست، و در راستای گونه خود نیز صدای نفس پرتوان او را شنید. آری،
در کلبه تنها زن ها خوابیده بودند...

گیج و مبهوت، شجوکار چند دقیقه بی آن که جنبشی کند همچنان دراز کشید و
تنش از سراسیمگی خیس عرق شد پس از آن چارق های خود را برداشت و مانند
گر به ای خطا کار آهسته از کلبه بیرون خزید و لنگ لنگان به سوی گاری خود دوید.
تا آن زمان او هیچ گاه اسب های خود را با چنان چابکی ناممهودی به گاری نبسته

بود. اسب‌ها را بی‌رحمانه با سلاق راند و با یرتمه بلند از جا کند، و در همان حال نگاهش پیاپی به سوی کلبه می‌رفت که در متن آسمان پیش از سپیده دم سیاهی شومی داشت.

«خوب شد به‌موقع بیدار شدم. اگر دیر می‌جنبیدم و زن‌ها می‌دیدند که من کنار کوپریاتونوا خوابیده‌ام و آن زنک لعنتی با دستش منو بغل کرده؟... وای، یا حضرت مریم، خودت نگاه دارم باش و به‌ام رحم کن! دیگر تاروز مرگم و شاید هم پس از مرگ به‌ریشم می‌خندیدند!»

سپیده‌ستایندۀ تابستان دمیده بود. کلبه اردوگاه از چشم شچوکار ناپدید شده بود. ولی در آن سوی تپه دغدغه و اضطراب تازه‌ای به‌انتظار بود. چشمش از قضا به پای خود افتاد و دید چارق زنانه‌ای به پای راست دارد، چارقی تازه با لب‌دوزی خوس طرح و پیک گل ملوس از نوار چرمی. به‌قرینه بزرگیش، این چارق تنها می‌توانست از آن کوپریاتونوا باشد...

از ترس، سرما به‌تش نشست، به‌درگاه خدای توانا نالید: «آخر، پروردگارا، برای چی این جور شکنجه‌ام می‌دهی؟! تو تاریکی از قرار چارق‌ها را عوضی گرفتم، حالا من چه جوری جلو زنم ظاهر بشم؟ یه‌پا چارق خودم و پای دیگرم چارق زنانه، هیچ جوری نمیشه این مسأله را حلش کرد!»

با این همه معلوم شد که مسئله حل‌شدنی است: شچوکار در جاده با حرکتی خشن سر اسب‌ها را به‌سوی ده برگرداند، چه به‌این نتیجه درست رسیده بود که خواه پابرنه و خواه با چارق‌های لنگه به‌لنگه برایش غیرممکن است در استانیترزا ظاهر شود. و او با خاطری افسرده سرانجام چنین حکم کرد: «گور بابای زمین پیم! می‌تونند ازس چشم ببوشند. همه جای این ملک حکومت شورویه، همه جاش هم کالخور. چی فرق میکنه که یک کم زمین علفزار را این کالخور از آن یکی کش بره؟» در دوکیلوستری ده، آن‌جا که جاده از کنار یک آبکند پرشیب می‌گذرد، شچوکار باز تصمیم دیگری گرفت که در اهمیت کم از آن یک نبود: چارق‌ها را ازپا برگرفت، و همچنان که دزدانه همه‌جا را می‌پایند، آن‌ها را درآبکند انداخت و به‌دنبال آن گفت:

- آخر، لعنت به‌هرچی چارقه، من که نیاد به‌خاطرزان هلاک بشم!

شچوکار، خرسند از آن که بدین خوبی از دست این بره‌های رسواکننده خلاص گشته است، در خود نشاطی یافت و حتی از تصور حیرتی که صبح از گم‌شدن اسرارآمیز چارق به‌کوپریاتونوا دست خواهد داد پوزخند زد.

ولی خندیدنش هنوز خیلی زود بود: وحشتناک‌تر و خردکننده‌تر از همه، باز دوسر به‌دیگر سرنوشت در خانه به‌انتظار او بود...

از همان دروازه حیاط چشم شچوکار به‌گروهی زن افتاد که گفتی از چیزی در

شور و تلاطم اند. با نگرانی در دل گفت:

«نکته پیرزنم مرده باشه؟» ولی چون زن ها را که نمی دانست برای چه لبخند به لب دارند به خاموسی کنار زد و به مطبخ رفت و سراسیمه به هرسو نگرست پاهایش سست شد، و همچنان که خاج بر خود می کشید، به سختی زیر لب گفت: «این دیگ چیه؟»

پیرزن با چشمان اشک آلود نوزادی را که در کهنه پیچیده شده بود نکان می داد و بچه نیز با فریادهای پرتشنج و ننگ می زد...
شچوکار، مات و مبهوت، همچنان زیر لب اما بلندتر گفت:
- این چه پیش امديه، ديگر؟

پیرزن که چشمان پف کرده اش از خشم شرمی بارید، فریاد زد:
- این اونه که بچه ات را برات آوردند! سواد داری که، لعنتی! آن کاغذپاره را که رومیزه بگیر بخوان!

چشمان شچوکار پاك سیاهی می رفت، اما هرطور بود آنچه را که با خطی کج و کوله بر يك تکه کاغذ لفاف نوشته شده بود خواند:
«باباجان، چون پدر این بچه شما هستید، شکمش را خودتان سیر بکنید و خودتان هم اون را پرورش بدهید»

.....
زديك غروب شچوکار، که صدایش از فریاد و جوش و خروش یکسر گرفته بود، دیگر تقریباً توانسته بود پیرزن را متقاعد کند که او در کار به دنیا آمدن این بچه کمترین دخالتی نداشته است. ولی درست در همین دم پسرک هشت ساله لوبیشکین در آستانه در مطبخ پدیدار شد. درحالی که فین بالا می کشید، گفت:
- بابا، امروز که من گوسفندها را چرا می دادم، دیدم این چارق ها را شما انداختیدشان تو آبکند. رفتم جستمشان و برانان آوردم، بگیرید... و پسرک چارق های بدشگون را به سوی شچوکار پیش آورد...

آنچه از آن پس گذشت، بقول لوکاتیف: کفتش دوز که در روزگار خود دوستی محکمی با شچوکار داشت، «در تاریکی مجهولات فرورفته است». همین قدر می توان دانست که باباشچوکار يك هفته ای با چشم باد کرده و گونه دستمال بسته در ده می گشت و اگر کسی، ناچار لبخندزنان، از او می پرسید برای چه گونه اش را بسته است، شچوکار رو بر می گرداند و می گفت که همان يك دانه دندان سالمی که در دهن دارد چنان درد می کند که از حرف زدن هم عاجز است...

صبح زود، آندره‌ی رازمیوتوف به شورای ده آمد تا گزارش علف چینی و تدارک درو غلات را امضاء کرده با بیک سرار برای کمیته اجرایی بخش بفرستد. هنوز او مرور گزارش‌های گروه کار را به پایان نرسانده بود که یکی محکم بدر کوفت. رازمیوتوف، بی آن که چشم از کاغذ برگردد، داد زد:

- بفرمائید!

دومرد ناشناس به درون آمدند و بی درنگ گوئی اتاق را پرکردند. یکی از آن دو که پالتو بارانی تازه‌ای پوشیده بود، مردی تومنند و چهارشانه با چهره گرد و تراشیده و صاف که در ظاهرش هیچ چیز شایان توجه نبود، لیخندزان نزدیک میز آمد و دست خود را که به سختی سنگ بود به سوی رازمیوتوف پیش آورد:

- من بویکو، پولیکارپ پتروویچ، مأمور تدارک خواربار برای کارگران معدن شاخنی، - و درحالی که بی قیدانه پشت سرخود به مرد دیگری که همراهش بود با انگشت اشاره می کرد، افزود: این هم خیزنیاک، معاون من.

سروروی این یک آشکارا به چویدارها و کسانی که دادوستد چاربا می کنند شباهت داشت: بارانی کلاه دار برزنتی جرمی گرفته، چکمه‌های چرم خام ساقه گشاد، کاسکت خاکستری رنگ پهن و نیز شلاق چرمی دوشاخه آراسته‌ای که به دست داشت، همه چیز در او بی سخن بر شغل او گواهی می داد. اما چهره او به نحوی شگفت آور با ظاهر او نمی خواند: چشمان کنجکاو و زیرک، چین‌هایی ریشخندآمیز در دوسوی لب‌های پاریک، و آن طرز بالانگه داشتن ابروی چپ که گفتمی گوش به چیزی دارد و نیز خصلت روشنفکرانه قیافه اش، همه چیز در دیده بیننده دلالت بر آن می کرد که چنین کسی از خرید و فروش چاربا و اقتصادروستانی به دور است. رازمیوتوف دریک آن به این نکته توجه یافت. با این همه او تنها نگاهی سرسری به چهره خیزنیاک افکنده و چشمش بی درنگ به شانه‌های بی اندازه پهن مرد رفته بود. درحالی که بی اختیار لیخند می زد، در دل گفت: «مأمور تدارک خواربار؟ به! راهزن‌های دست چین شده... این‌ها کجا، تدارک خواربار کجا! این‌ها بیباد شب‌ها جانی زیرپل بایستند و کارمندان بازرگانی شوروی را با چماق لخت بکنند...»

رازمیوتوف سروروی جدی خود را به زحمت حفظ کرد و پرسید:

- بامن چه کار داشتید؟

- ما از کالخورزی‌ها دام‌هائی را که برای استفاده شخصی نگه می‌دارند می‌خریم، دام‌های شاخ‌دار، بزرگ و کوچکش هردو، همچنین هم خوک. مرغ و پرند، فعلا علاقه‌ای به‌اش نداریم. شاید برای زمستان... آن وقت مطلب دیگری هست. ولی حالا پرند نمی‌خریم. نرخمان هم همان نرخ‌های شرکت تعاونیه، با چیزکی اضافه برای پرواری حیوان. رفیق صدر شورا، خودتان درک می‌کنید که کار معدنچی‌ها کار سختیه، و ما می‌باید برای کارگرهامان وسیله تغذیه کافی را تأمین بکنیم.

رازمیوتوف با کف دست آهسته به میز کوفت:

- مدارکتان!

هر دو مأمور احکام مأموریت خود را روی میز نهادند، از مهر و امضاء و عنوان، همه چیز آن درست و منظم بود. با این همه رازمیوتوف مدتی دراز مدارکی را که به‌وی ارائه شده بود به‌دید خرده‌گیری نگریست و ندید که بویکو به‌سوی دستیار خود برگشت و چشمکی به‌او زد و برب هردوشان لبخندی گذشت که بی‌دزنگ محو شد.

بویکو که دیگر آشکارا لبخند می‌زد، پرسید:

- به‌خیالتان قلابی‌ست؟

وی آن که منتظر دعوت باشد، آزادانه روی صندلی که دم پنجره نهاده بود نشست.

رازمیوتوف نخواست لحن شوخی اختیار کند، بعدی گفت:

- نه، خیال نمی‌کنم کاغذها نان قلابی باشه... ولی چرا همه جا را گذاشتید.

آمدید کالخور ما؟

- برای چی آمدیم کالخور شما؟ تنها کالخور شما نیست، ما خیال نداریم تنها از کالخور شما دیدن کنیم. تاکنون تو شش تا کالخور همسایه‌تان بوده ایم. نزدیک پنجاه رأس دام خریده ایم، از جمله اش سه جفت ورزوی از کار افتاده، چندتا گاو که دیگر شیر نمی‌دادند، چندتا گوساله و گوسفند، سی تائی هم خوک... مأمور فراخ شانه که دم در ایستاده بود گفته رئیس خود را تصحیح کرد:

- سی وهفت تا...

- کاملاً درسته، سی وهفت خوک، آن هم به قیمت مناسب، خریده ایم. از پیش

شماها هم میریم سراغ ده‌های دیگر.

رازمیوتوف جو یا شد:

- پول را نقد می‌دهید؟

- حتماً! راستش، ما با خودمان پول زیاد نمی‌بریم. می‌دانید، رفیق رازمیوتوف،

اوضاع آرام که نیست، دیدی پیش آمد بدی کرد... اینه که مقداری با خودمان حواله داریم.

رازمیوتوف خود را به پستی صندلی تکیه داد و قاه قاه خندید:

- مگر می‌ترسید پولتان را بزنند؟ به، شما خودتان میتونید جیب هرکسی را خالی بکنید و لباس‌هاش را هم از تنش دربیاری!

بویکو لبخند فروخورده‌ای زد و مانند زنان گونه‌های گلگونش چال افتاد. خیزنیاک خود را بی‌علاقه نشان می‌داد. حواسش از پنجره به بیرون بود. و تنها اکنون که چهره خود را به سوی پنجره برگردانده بود، رازمیوتوف اثر زخمی دراز و عمیق بر گونه چپش دید که از چانه تا نمره گوشش کشیده می‌شد. پرسید:

- زخم روگوتوات بادگار جنگه؟

خیزنیاک به تندری برگشت و لبخند نازکی زد:

- جنگ کجا بود، مربوط به بعدش...

- باید هم همین باشه. نگاه می‌کنم، به زخم شمشیر نمبانه. زنت چنگ گرفت؟

- نه، زخم خلق نرمی داره. تو مستی یکی از دوست‌هام با چاقو این جا را برام

چاک داد...

- می‌بینم پسر خوشگلی هستی، تو این بود که فکر کردم زنت چنگ گرفته.

ولی اگر هم اون نباشه، گمانم پای زن درمیان بوده. سرعشق بوده، ها؟

رازمیوتوف می‌خندید و دست بر سبیل می‌کشید و از این گونه سؤال‌های

بی‌چم‌وخم می‌کرد. خیزنیاک با لبخندی طنزآمیز گفت:

- اما تو هم تیزهوش هستی، رئیس!

- من وظیفه‌ام ایجاب می‌کنه که تیزهوش باشم... این جای زخمت هم از چاقو

نیست، از قداره است. آخر من از این چیزها سررشته دارم. تو خودت هم، نگاهت

که می‌کنم، می‌بینم همان قدر مأمور خواربار هستی که من خودم اسقف... دک

و پوزت همچو ساده نیست. همین جور هم دست‌هات: میشه دید که شاخ ورزور را تو

عمرش چنگ نینداخته که نگهش داره، دست‌های اشرافیه... گل گنده است، ولی

پرسفیده... می‌خواستی يك كم آفتاب به اش بدهی که رنگش تیره بشه، با این که

تپاله گاو بمالی به اش، آن وقت شاید باور می‌کردم که تو مأمور خوارباری. اما این

که شلاق دستت گرفته‌ای راه میری، اینش دیگه بی‌خودیه، تو با آن شلاقت نمیتونی

گولم بزنی!

خیزنیاک بار دیگر گفت:

- خیلی تیزهوش هستی، رئیس!- ولی این بار دیگر لبخند نمی‌زد... چیزی که

هست، تیزهوشیت يك كم به وری است: جای زخم راستی مال ضربه شمشیره،

چیزی که بود میل نداشتم به اش اقرار بکنم. به روزگاری پیش سفیدها خدمت

کرده‌ام و این هدیه را از آن‌جا دارم. این جور چیزها را هم کمی رغبت می‌کنه یادآوری کنه؟ اما آنچه درباره دست‌هام گفتم، خوب، البته من گاوچران نیستم، اهل داد و ستدم، کارم شمردن اسکاتسه، نه این که دم گوساله‌ها را به دستم بیچم. مگر قیافه‌ام تو را ناراحت می‌کنه، رفیق رازمیوتوف؟ من خیلی وقت نیست مأمور خواربار شدم. پیش‌ترش مهندس کشاورزی بودم، به خاطر بدمستی منقسم کردند، ناچار شدم رشته خودم را تغییرش بدهم... حالا فهمیدی، رفیق صدر شورا؟ مجبورم کردی همه چی را بریزم رودایره، ناچار شدم بیست اعتراف بکنم...

رازمیوتوف گفت:

- اعتراف تو همان قدر برام لازمه که پای پنجمی برای سگ. بگذار تو گ. پ.
او. ازت اعتراف بگیرند و عشاء ربانی به‌ات بدهند. این کارها، ربطی به من نداره -
و رازمیوتوف بی‌آن که رو برگرداند، داد زد: - ماریا! بیا ببینم!
دختر جوانی که پاسدار کشیک شورای ده بود با کم‌روئی از اتاق مجاور درآمد.
رازمیوتوف دستور داد.

- بدو دنبال ناگولنوف، بگو به تک‌پا بیاد شورای ده، کار فوری هست.
و نگاه دقیقش را ابتدا به خیزنیاک و سپس به بویکو دوخت.
خیزنیاک، حیرت‌زده و آزرده، شانه‌های پهن‌اور خود را بالا انداخت و روی نیمکت نشست و پشت نمود. بویکو که از خنده فروخورده مانند لرزانک تکان می‌خورد، سرانجام با صدای بلند گفت:
- این را می‌گند هشیاری! خوشم می‌آید! گیر افتادی، رفیق خیزنیاک، نه؟ مثل موش تو تله افتادی!

و درحالی که دولا شده با کف دودست به زانوهای فریبهش می‌زد، با چنان صداقت بی‌الایشی قاه‌قاه خندید که رازمیوتوف نگاهش کرد و نتوانست تعجب خود را پنهان بدارد.

- ها، خپله، برای چی می‌خندی؟ مواظب باشید، تو استانیترزا نوبت گریه‌تان نباشه! می‌خواد به‌اتان بربخوره، می‌خواد نخوره، ولی من، برای روشن شدن هویتان، می‌فرستمتان بخش. شما، رفقای مأمور تدارک خواربار، به نظرم مظنون می‌آید.
بویکو چشمان خود را که دیگر بر از اشک بود پاک کرد، و درحالی که لبان کلفتش هنوز از خنده تاب داشت، پرسید:

- آخر، مدارکمان؟ تو که وارسیشان کردی و تأیید کردی که حقیقی است؟!
- مدرک برای خودش مدرکه، اما قیافه چیز دیگر می‌گه.
رازمیوتوف با ترش‌روئی چنین پاسخ داد و بی‌شتاب سیگاری پیچیدن گرفت.
به‌زودی ماکار ناگولنوف سررسید. بی‌آن که سلام کند، با حرکت سر به مأموران خواربار اشاره کرد و از رازمیوتوف پرسید:

- این‌ها کی اند؟

- خودت ازشان بی‌رس.

ناگولتوف با مأموران خواربار گفت‌وگو کرد و ورقه‌های مأموریتشان را دید. آن‌گاه رو به رازمیوتوف نموده پرسید:

- خوب، موضوع چیه؟ برای چی صدام کردی؟ آمده‌اند چهار یا بخرند، بگذار کارشان را بکنند.

رازمیوتوف از کوره به درمی شد، ولی تا اندازه‌ای با خویشتن داری گفت: نه، تا من هویتشان را واری نمی‌کنم، نمی‌گذارم خرید بکنند. من از این اشخاص خوشم نیامده، مطلب همین‌ها! الان می‌فرستمشان استانیتر، ته توی کارشان را دریازند. بعدش میتوند دست به خرید چارپا بزنند. بویکو آن‌گاه آهسته گفت:

- رفیق رازمیوتوف، به امریرت بگو از تو خانه بره بیرون. حرف دارم.

- ولی میانمان چه چیز سرّی میتونه باشه؟

بویکو، همچنان آهسته، ولی دیگر با لحنی آمرانه گفت:

- همانی که به‌ات میگند بکن.

و رازمیوتوف دستور او را کار بست. پس از آن که درخانه کسی جز خودشان نماند، بویکو دفترچه کوچک سرخ‌رنگی از جیب بغل نیم‌ته‌اش درآورد و لبخندزنان آن را به رازمیوتوف داد:

- تو که چشم‌هات خوب کار می‌کنه، بگیر بخوان! حالا که حقه بازیمن نگرفت، ورق‌ها مان را رومی کنیم. مطلب اینه، رفقا: ماهر دومان کارمند اداره گ. پ. اوی استان هستیم و برای پیدا کردن کسی آمده ایم پیشتان، یه دشمن خطرناک میاسی، یه توطئه گر و ضدانقلابی دوآتسه. برای این هم که توجه مردم را به خودمان جلب نکنیم، خودمان را به لباس مأمور تدارک خواربار درآوردیم. این جور ی اسان تر میتونیم کار بکنیم: میریم تو حیاط خانه‌ها، با مردم گفت‌وگو می‌کنیم و امیدواریم دیر یا زود بفتیم رورد پای این یار و ضدانقلابی. رازمیوتوف با تعجب گفت:

- پس رفیق گلوخوف، برای چی از اول به ام نگفتید؟ دیگر هیچ سوءتفاهم پیش نمی‌آمد.

بویکو - گلوخوف، پس از آن که ناگولتوف نیز دفترچه سرخ‌رنگ را دید، آن را درجیب خود پنهان کرد و با لحنی بزرگوارانه گفت:

- آخر، رازمیوتوف عزیز، شرایط پنهان کاری همین بوده! به تو می‌گفتم،

به داویدوف و ناگولتوف می‌گفتم، آن وقت به هفته نمی‌گذشت که تمام گرمی‌چی لوگ می‌دانست ماکی هستیم. شما را به خدا به اتان برنخوره، مسئله این نیست که به اتان اعتماد نداریم، ولی متأسفانه از این چیزها پیش می‌آید و ما حق نداریم عملیاتی را که برامان نهایت اهمیت را داره این جور به خطر بیندازیمش.

ناگولتوف پرسید:

- میشه دانست شما دنبال کی می‌گردید؟

بویکو - گلوخوف، بی آن که پاسخ دهد، در کیف بغلی پر حجم خود به کندوکاو پرداخت و آن گاه عکسی را که اندازه اش مانند عکس هائی بود که معمولاً برای گلرنامه به کار می‌برند با احتیاط برکف دست گوشتالوی خود نهاد.

رازمیوتوف و ناگولتوف از فراز میز خم شده نگاه کردند. از میان قاب چهارگوش کاغذی، مردی سالمند با شانه‌های پهن و گردنی فراخور گاو نر آنان را می‌نگریست و به مهربانی لبخند می‌زد. اما مهربانی ساختگی لبخندش چنان با پیشانی مورب گرگ‌وار و چشم‌های گودرفته عیوس و چانه درشت چارگوشش ناجور می‌نمود. که ناگولتوف همین قدر پوزخندی زد و رازمیوتوف سر تکان داد و گفت:

- ها... یارو نیاد اهل شوخی باشه...

بویکو - گلوخوف عکس را با همان احتیاط در ورقی کاغذ سفید که لبه هایش مچاله شده بود پیچید و در کیف بغلی گذاشت. آن گاه با لحنی اندیشمند گفت:

- بله، همین یاروست که ما دنبالش می‌گردیم. نام خانوادگیش پولووتسفه و در خطاب به اش الکساندر آنیسموویچ میگند. سابق تو ارتش سفیدها سروان بوده، فرمانده يك واحد مأمور سرکوبی، و در کشتار فوج بودتیولکوف و کریوشلیکوف دست داشته. این اواخر با یه نام جعلی دبیر بوده، بعدش هم تو استانیترای خودش زندگی می‌کرده. الانش هم که مخفی است. اون یکی از اعضای فعال دارودسته‌ایه که دارند شورشی را برضد حکومت شوروی تدارک می‌بینند. طبق اطلاعاتی که عواملمان به دست آورده‌اند، اون تو همین بخش شما مخفی شده. و این تمام آن چیزیه که میشه درباره این میوه بهم نرس گفت. شما میتونید گفت و گویمان را با داویدوف هم درمیان بگذارید ولی دیگه به هیچ کس، حتی يك کلمه اش! امیدم به شماست، رفقا! دیگه هم، به امید دیدار! ملاقاتمان بدیهی است که لزومی نداره، ولی اگر چیزی پیدا کردید که برامان جالب بود، منو روز به شورای ده احضار بکنید، فقط روزه که من از هر گونه سوءظن مردم ده برکنار بمانم. راستی، به چیز دیگه احتیاط را از دست ندهید! شب‌ها به طور کلی براتان بهتره رفت و آمد

نکنید. پولوتسوف دست به عملیات تروریستی نمیزنه، نمیخواهد خودش را لو بده، ولی احتیاط ضرری ندارد. به طور کلی بهتره شب‌ها بیرون نیائید، ولی اگر هم بیائید تهائی نباشه. همیشه با خودتان اسلحه داشته باشید. گرچه همین جوری هم از قرار اسلحه را از خودتان دور نمی‌کنید. چون وقتی که تو، رفیق رازمیوتوف، داشتی با خیزنیاک حرف می‌زدی، دوبار شنیدم تویی هفت تیرت را توجیب شلوارت چرخاندی، این طور نیست؟

رازمیوتوف چشم‌ها را تنگ کرده رویگرداند، چنان که گوئی تشنیده است از او چه می‌پرسند. ولی ناگولتوف به یاری او شتافت:

- پس از آن که روم تیر درکردند، ما هم دیگه آماده دفاع شدیم. بویکو - گلوخوف لبخند نازکی زد و گفت:

- نه تنها آماده دفاع، بلکه همچنین حمله... راستی، رفیق ناگولتوف، آن تیموفئی داماسکوف که به‌اش «دریده» می‌گفتند و تو کشتیش، به وقت جزو سازمان پولوتسوف بوده، و «امور از همه جا باخبر خواربار» در ضمن یادآوری کرد: از قضا تو ده شما هم اعضای این سازمان هستد؛ باری، بعدش اون به علی که برامان معلوم نیست از آن‌ها کناره گرفت، و اگر به‌ات تیر درکرد به دستور پولوتسوف نبود، بلکه انگیزه‌هایی که جنبه شخصی داشت اون را به این کار کشاندش...

ناگولتوف سر را به تأیید تکان داد و بویکو - گلوخوف، چنان که گفتی سخنرانی می‌کند، آرام و شمرده به گفتار خود ادامه داد:

- این نکته را که تیموفئی داماسکوف به علی از گروه پولوتسوف جدا شد و به صورت ساده‌یک راهزن منفرد درآمد، باز این واقعیت رو تأیید میکنه که او، مسلسلی را که از زمان جنگ داخلی تو انبار خانه‌اش چال شده بود و بعدها داویدوف کشفش کرد، اون را تحویل همدست‌های پولوتسوف نداد. ولی مطلب سراین نیست. من چندکلمه‌ای درباره وظیفه‌ای که داریم میگویم: ما سبباً تنها خود پولوتسوف را گیرش بیاریم، آن هم حتماً زنده. برای این که اون را تنها زنده لازمش داریم. افراد ساده گروهش را بعد خلع سلاح می‌کنیم. این راه ما باید اضافه کنیم که پولوتسوف تنها یک حلقه از یه زنجیر بزرگه، ولی این حلقه همچو کم‌اهمیت هم نیست. برای همین که عملیات بی‌گرد و دستگیریش به ما محول شده نه به کارندهای گ. پ. اوی بخش... برای این که جای کم‌ترین دلخوری از من براتان باقی نمانه، به اتان میگویم: این مسئله را که ما تو قلمرو بخشان هستیم، تنها فرمانده گ. پ. اوی این بخش میدانه. حتی خود نسترنکو خبر نداره، اون دبیر کمیته بخشه و رویهمرفته چه کاری به مأمورهای خرده‌پاتی مثل ما داره که آمده ایم چاربا بخریم؟ بگذار اون کارهای حزبی را تو بخش خودش رهبری بکنه، و ما هم

سرگرم کارهای خودمان باشیم... این را هم بگم. کالخورهائی که قبل از آمدن به این جا توش بودیم، همه جا به خوبی ما را به همان عنوان که می گفتیم قبول داشتند. تنها، رازمیوتوف، تو بودی که به خیزنیاک و همراه اون به من سوءظن پیداکردی و بو بردی ما خریدارهای واقعی چاربا نیستیم. برای تو این دقت نظر مایه سرفرازیه، گرچه من به هر صورت پس از دوسه روزی ناچار می شدم براتان فاش بکنم که ما درحقیقت کی هستیم، آن هم به این علت: حس کاردانی حرفه ایم به ام، میگه که پولووتسف په جاهائی تو همین ده شما پرسه میزنه... ما سعیمان اینه، کسانی را که در جنگ با آلمان یا در جنگ داخلی با اون تو په هنگ خدمت می کردند پیداشان کنیم. این را ما می دانیم که آقای پولووتسف در چه واحدهائی خدمت کرده، پس از همه نزدیک تر به عقل اینه که اون پیش یکی از همقطارهای خودش باشه. به طور خلاصه، مطلب تمامش همینه. پیش از رفتن از این ده، ما باز همدیگر را می بینیم. فعلاً هم، به امید دیدار!

یویکو - گلوخوف دیگر به آستانه در می رسید که برگشت و نگاهی به ناگولتوف افکند:

- علاقه ای به دانستن سرنوشت زنت نداری؟
- برگونه های ماکار لکه های ارغوانی پدیدار شد و رنگ چشمانش تیره گشت.
- سرفه ای کرد و آهسته پرسید:
- می دانی کجاست؟
- می دانم.
- خوب؟
- تو شهر شاختی!
- چی کار میکنه، آن جا؟ اون از خویش و آشنا کسی را آن جا نداره.
- کار میکنه زنت.
- ماکار پوزخند تلخی زد:
- کارش چیه؟
- زغال کنسی تو معدن. همکارهامان به اش کمک کردند کار پیدا بکنه. ولی بدیهی است که اون حتی بو نبرده کی در پیدا کردن کار به اش کمک کرده... این را هم باید بگم که خوب کار میکنه، حتی بسیار خوب! رفتار محجوبی داره، هیچ آشنای تازه ای پیدا نکرده، از آشنای قدیم هم تا حال هیچکی به دیدنش نیامده.
- ناگولتوف آهسته پرسید:
- مگر کی ممکن بود بیره دیدنش؟

هیئت ظاهری او یکسر آرام می نمود، تنها پلك چشم چپش لرزش خفیفی داشت.

- خوب، کم که نیستند... گیرم همان آشناهای تیموفنی. تو این را مگر به کلی مردود می دانی؟ چیزی که هست، همچو مینماد که اون تو زندگیش تجدیدنظر کرده به خودش آمده. تو، رفیق ناگولنوف، براش ناراحت نباش.

ناگولنوف باز آهسته تر پرسید:

- از کجا به خیالت رسیده که من براش ناراحت هستم؟

و درحالی که با دوکف درازش به لبه میز تکیه کرده بود، اندکی به جلو خم شده از پشت میز برخاست، رنگ چهره اش مرده وار پریده و برجستگی های زیر استخوان گونه هایش به جنبش درآمده. با کلماتی که گوئی دست چین می کرد، شمرده تر از معمول گفت:

- رفیق پرچانه، تو آمدی کار انجام بدهی، نه؟ پس برو انجامش بده. لازم نیست بیانی به ام دل داری بدهی. من احتیاجی به دل داریت ندارم! حرف هائی هم که درمورد احتیاط می زنی، ما به اش احتیاجی نداریم؛ رفت و آمدمان روز باشه یا شب باشه، این به خودمان مربوطه. زندگیمان را ما هر جور میست راهش می بریم، لازم نکرده که دیگری بیاد برامان دایگی بکنه یا نصیحت های احمقانه بده! فهمیدی؟ دیگر هم راحت را بگیر برو از این جا، همین جوریش هم زیاد پرچانگی کردی، هرچی تو چنته ات بود بیرون ریختی. تازه خودت را برام کارمند چکا معرفی می کنی. من دیگر سر در نمی ارم: آیا تو واقعا کارمند گ. پ. اوی استان هستی که مسئولیت سرت میشه، یا این که راستش همان چوبدار و دلال خرید و فروش چارباتنی. از همان هائی که ما به اش یا بوخر میگیریم...

خیزنیاك، خاموس اما روبهم با خرسندی، رئیس خود را که اندکی جا خورده بود می نگریست. ناگولنوف از پشت میز درآمد، کمر بند را روی بلوز مرتب کرد و مانند همیشه کشیده بالا و سینه سیر کرده، با اندک خودنمائی در رفتار برازنده نظامی خویش، به سوی در رفت.

پس از رفتن او، يك دقیقه خاموسى ناخوش آیندی در اتاق فرمانروا بود. بویکو - گلرخوف میان دواپروی خود را با ناخن انگشت کوچک خاراند و گفت:

- شاید نمیباست باش از زش حرف بزئم. معلوم میشه هنوز هم از رفتنش متأثره...

رازمبونوف تأیید نمود.

- بله، نمیباست. این ماکارمان پسر تندوتیزیه، خیلی خوش نداره تو محوطه

پاکیزه قلبش با چکمه‌های گل‌آلود وارد بشند...
خیز نیاک، که دستگیره در را به دست داشته، آشتی جویانه گفت:
- چیزی نیست، میگذره...

رازمیوتوف، برای آن که از سردی و ناراحتی بکاهد، پرسید:
- رفیق گلوخوف، برام روشن کن: مسئله خرید چارپا چی میشه؟ آیا واقعا شما
خریدار هستید، یا این که تو حیاط خانه‌ها میرید و همه اس قیمت می‌کنید؟
بویکو گلوخوف از پرسشی چنین ساده‌دلانه به نشاط آمد، بار دیگر در
گونه‌های پرگوشتش چال‌هائی پیدا شد.

- ملک‌دار واقعی را به‌همین چیزها میشه فوری شناخت! بله، راست راستی
می‌خریم و پولش را هم تمام و کمال پرداخت می‌کنیم. برای چارپاهای
خریداریمان ناراحت نباش: راست می‌فرستیمشان شاخنی که معدنچی‌ها گوشتشان
را نوش‌جان بکنند. خوب، می‌خورند و یک تسکر هم ازمان نمی‌کنند، نمی‌دانند چه
منازمان والامقامی برایشان گوشت‌هائی پروارتر از حد عادی فراهم کرده. بله، کار
از این قراره، برادر!

پس از مشایعت بازدیدکنندگان، رازمیوتوف، آرنج‌ها از هم گساده و سر روی
دومست تکیه داده، باز تا چندی پشت میز نشست. همین یک اندیشه راحتش
نمی‌گذاشت: «کی‌ها از افراد ده‌مان ممکنه به این افسر لعنتی پیوسته باشنند؟» او
همه قزاق‌های بزرگ‌سال گرمیاچی لوگ را از نظر گذراند، اما گمان بدش به‌واقع
حتی به یکیشان نرفت...

رازمیوتوف از پشت میز برخاست تا اندامش اندکی از کرحی به‌در آید.
سه باری از در تا پنجره رفت و ناگهان، چنان که گویی به‌مانعی نادیده برخورده
است، در وسط اتاق ایستاد و با دلواپسی اندیشید: «این یارو خپله درد ماکار را
تازه اش کرد. چی مرگش بود که درباره لوسکا حرف زد! خوب، اگر ماکاردلش برای
لوشکا تنگ بشه و بره شاخنی دیدنی ازش بکنه، چی؟ درسته که فعلاً رفتار معقولی
داره و چیزی نشان نمیده، ولی همچه مینماد که سب‌ها تک تنها پنهانی می‌میزنه...»
چند روزی رازمیوتوف در انتظاری پر تشویش به‌سر برد: ماکار دست به‌چه
کاری خواهد زد؟ و هنگامی که شنبه شب در حضور داویدوف، ناگونوف گفت که
خیال دارد با اجازه کمیته بخش به استانیترای مارتینوفسکایا برود و طرز کار یکی
از نخستین ایستگاه‌های ماشین و تراک‌ور را که در ناحیه دون تأسیس یافته بود
واریسی کند، رازمیوتوف آه از نهادش برآمد و در دل گفت: «دیگر کلکس کنده
است! می‌خواود بره پیش لوشکا! پس آن غرور مردانگیش حی سده؟...»

بهار گذشته، هنگامی که در پای پرچین های ضلع شمالی آخرین برف آغاز فرو نشستن کرده رگه های آب زلال چا به جا از آن روان بود. يك جفت کبوتر وحشی حیاط خانه رازمیوتوف را برای اشپان گرفتن پسندیدند. مدتی دراز بر فراز خانه چرخ زدند و به هر چرخ پائین تر آمدند و سرانجام دم سردابه خانه دیگر به زمین می رسیدند که باز نرم و سبک پر گرفتند و روی بام نشستند. در حالی که سرهای کوچک خود را به احتیاط از هر سو می گرداندند و برای آشنائی با مکان تازه همه جا را از نظر می گذراندند، تا چندی همچنان نشستند. سپس کبوتر نر، در حالی که پنجه های ابروانی رنگ خود را هر بار به رعنائی و بیزاری بالا می گرفت، از میان توده گنج چرکینی که در پای دودکش ریخته بود قدم برداشت و سر را به تو و اندکی به عقب برده پره های هفت رنگ چینه دانتش را که رخسندگی تاری داشت باد کرد و بغ بغوی تردید آمیزی سر داد. در این میان کبوتر ماده پائین برید و ضمن پرواز بال ها را دوبار به نحوی بر ظنین برهم زد و پس از آن که نیم دایره ای چرخید، بالای پنجره اتاق بزرگ روی قاب چوبی آن که از دیوار ور آمده بود نشست. و آن دو بار بال برهم زدند جز این چه معنائی می توانست داشته باشد که جفت خود را به پیروی از خویش دعوت می کرد؟

ظہیر که رازمیوتوف برای ناهار به خانه آمد، از همان دم دروازه کبوترها را نزدیک آستانه ساختمان دید. کبوتر ماده، که با پاهای کوچک برازنده اش تند گام بر می داشت، از کنار گودال آبی که از گداز برف پدید آمده بود می دوید و در همان ضمن دانه بر می چید، و کبوتر نر با خیزهای کوتاه به دنبالش می رفت و سپس اندکی می ایستاد و سر فرود می آورد، چندان که نوك و چینه دان باد کرده اش تقریباً به زمین می رسید، و چرخ زنان بغ بغوی بر شوری سر می داد و بار دیگر، دم را همچون بادبزن بهن کرده، در حالی که شکم را به زمین سرد و خیس و چندش آور پایان زمستان می سائید به تعقیب جفت می پرداخت. و او مصرا نه از سمت چپ ماده می رفت و می کوشید تا از گودال آب دورش کند.

رازمیوتوف که با احتیاط گام بر می داشت، از دو قدمی کبوترها گذشت، ولی آن ها قصد پریدن نداشتند و تنها اندکی خود را کنار کشیدند. رازمیوتوف که اینک در آستانه خانه ایستاده بود، با سادی پر شور بچگانه در دل گفت: «مهمان نیستند، آمده اند صاحب خانه باشند!» و با لبخندی تلخ اندیشید، یا شاید هم زیر لب گفت:

- گرچه این دیره، لابد آمده اند برام خوش بختی بیارند...»

رفت و از انبار يك مشت پُر گندم آورد و در پای پنجره ریخت.

رازمیوتوف از بامداد بدخلق و ترشرو بود: کار تدارك كشت و پاك کردن بذر خوب پیش نمی رفت؛ داویدوف را آن روز به استانتیزا خواسته بودند؛ ناگولنوف هم سواره به صحرا رفته بود تا زمین ها را که هنگام كشتشان فرا می رسید به چشم خود بازدید کند؛ و رازمیوتوف تا نزدیک ظهر با دو تن از سر دسته های گروه و نیز با انباردار کالخور پرخاش بسیار تندی داشته بود. و اینك که درون خانه کنار میز نشسته بود و سوپ کلم را که در کاسه سرد می شد از یاد برده کبوترها را تماشا می کرد، چهره سوخته از بادهای بهاره اش روشن گشته بود، اما دلش همچنان گرفته بود...

با لیخندی غم زده و چشمان مه گرفته می دید که ماده کبوتر ریز نقش زیبا چه گونه دانه های گندم را حریصانه برمی حیند، اما کبوتر خوش اندام تر همچنان با سرسختی خستگی ناپذیر گرد او می چرخد و می چرخد و حتی به يك دانه گندم نك نمی زند.

و درست به همین گونه بود که بیست سال پیش او، رازمیوتوف که مانند این کبوتر جوان و خوش اندام بود، گرد دلدار خود می چرخید و می چرخید پس از آن هم زناشویی بود و خدمت سربازی و سپس جنگ... با چه شتاب هراس انگیز و دل آزاری زندگی پرواز کرده بود؛ رازمیوتوف همسر و فرزند خود را به یاد آورد و اندوهگین در دل گفت: «آخ، عزیزهای من، زنده که بودید کم دیدمتان، حالا هم دیردیر به اتان سر می زنم...»

در چنین روز رخشان ماه آوریل کبوترك پروای چینه نداشت. آندره ی رازمیوتوف نیز همچنان بود. با چشمانی که دیگر نه تنها مه گرفته بلکه در پرده اشك نشسته بود از پنجره می نگریست، اما آنچه از میان چهارچوب پنجره می دید کبوترها و آبی نوازشگر آسمان بهار نبود. در برابر دیدگان جانش هیئت آندوهناك زنی سر برمی داشت که او يك بار در زندگی حتی بیش از خود زندگی دوستش داشته بود، اما از عشقش به سیری دل پرخوردار نشده بود... زنی که مرگ سیه دل دوازده سال پیش بی شك در يك چنین روز رخشان بهاری از وی جدا کرده بود...

رازمیوتوف، سر به روی کاسه پائین آورد، نان می جوید: نمی خواست چشم مادرش به اشك هائی بیفتد که آهسته از گونه هایش فرو می ریخت و برشوری سوپ کلم که خود پُر نمک بود باز می افزود. دوبار او قاشق را بلند کرد و هر دوبار قاشق از دستش که سخت می لرزید و پاك بی توش و توان گشته بود لغزید و روی میز افتاد.

گاه در زندگی اتفاق می افتد که نه تنها خوش بختی دیگر مردم، بلکه

خوشبختی کوتاه پرندگان نیز در مردی که زخمی به دل دارد، به جای رشک یا بوزخند تحقیرآمیز، یادهای تلخ سرشار از اندوه و رنج ناگفته بر می‌انگیزد... رازمیوتوف به یکباره از کنار میز برخاست و پشت به مادر نموده نیم تنه پنبه آجیش را به تن کرد، و در حالی که کلاه پوست خود را میان دست‌ها می‌فشرد گفت:

- خدا عوض بده، مادر، امروز من میل به غذا ندارم.

- سوپ کلم دوست نداری، چه طوره کاشا با ماست برات بیارم؟

- نه نمیخوام، لازم نیست.

مادر به احتیاط پرسید:

- مگر غم و غصه‌ای داری؟

- چه غم و غصه‌ای، هیچی ام نیست. اگر هم بوده فراموش شده.

- تو از کوچکی همین جور تودار بودی، اندره‌ی... هرگز هیچی به مادرت

نمیگی، هرگز نمی‌خواهی من دل‌داریت بدهم... مثل این که دلت توش به هسته سفت داره...

- خودت منو زائیدی، مادر، گناهِش گردن دیگری نیست. همانی که دنیا آوردی، من همان هستم، کاری هم نمیشه کرد.

پیرزن آزرده شد و لب‌های پژمرده خود را به هم فشرد، گفت:

- خوب، خدا به همراه!

رازمیوتوف از دروازه حیاط بیرون آمد، اما به راست در جهت شورای ده نییچید، بلکه از دست چپ رو به استپ رفت. با قدم‌هایی بلند و بی‌شتاب، راست از بی‌راهه رهسپار گرمی‌چی لوگ دیگر شد، آن جا که مردگان از دیر باز در تنگنایی آسوده مسکن گزیده‌اند. گورستان پرچین نداشت؛ کنده شده بود. در این سال‌های دشوار، زنده‌ها حرمت مرده‌ها را نگه نمی‌داشتند... خاج‌های کهنه سیاه گشته از گذشت زمان یک‌ور شده، برخیشان هم به پشت یا به رو بر زمین افتاده بودند. حتی یک گور نبود که مراقبتی از آن شده باشد. باد خاوری علف‌های هرز پارساله را روی پشته‌های خاک رس تاب می‌داد و زلف خاراگوش پژمرده و رنگ باخته را به مهربانی به جنبش می‌آورد، تو گوئی یا انگستان باریک زنانه شانه‌اش می‌زد. بوی درهم آمیخته تن پوسیده و گیاه مرده و خاک سیاه تازه از بیخ‌پندان رها شده با پی‌گیری بر فراز گورها موج می‌زد.

برای زنده‌ها گورستان در هر فصل سال آندوه زاست، اما به ویژه در آغاز بهار و آخر پائیز آندوهی نافذ و دل‌خراش مدام در آن لانه دارد.

رازمیوتوف از کوره راهی که سم گوساله‌ها پدید آورده بود رو به شمال به آن سوی محوطه گورستان رفت، آن جا که در گذشته کسانی را که دست به خودکشی

زده بودند به خاک می سپردند. آن جا در کنار گوری آشنا که کناره هایش فرو ریخته بود ایستاد و سر فرود آورد و کلاه پوست را از روی موهای جوگندمی خود برگرفت. خاموسی اندیشمند این يك تکه زمین را که مردم از یاد برده بودند تنها بانگ چکاوک ها برهم می زد.

در حنین روز بهاری که خورشید تابان رویش می داشت و لبریز از زندگی بیدار گشته بود، برای چه آندره ی بدین جا آمده بود؟ برای آن که با دندان های به هم فشرده، انگشتان کوتاه و کلفت خود را در هم کند و بلك ها را چین داده به آن سوی حاسیه مه گرفته افق چشم بدوزد. چنان که گویی می کوشد جوانی فراموش ناندنی و روزگار کوتاه خوش بختی را در آن سراب دودزده ببیند؟ چرا، شاید که چنین بود. چه، خواه در گورستان و خواه در تیرگی های گنگ شب های بیدار خوابی، گذشته مرده اما گرمی را همین به بهتر می توان دید...

از آن روز باز رازمیوتوف آن جفت کیوتر را که در خانه اش آسیان گزیده بودند در سایه حمایت سبانه روزی خود گرفت. برایسان دوبار در روز مشتی گندم در پای پنجره می ریخت و خود به نگهبانی می ایستاد، و تا زمانی که کیوترها به سیری دانه برنجیده بودند، مرغ های گستاخ را از آن جا می راند. صبح ها پس از برآمدن آفتاب يك چند در آستانه انبار می نشست و سیگار دود می کرد و به خاموشی می نگریست که مهمانان تازه اش چه گونه گاه و شاخه های باریک و کپه های بشم ورزوها را که در یای پرچین ریخته بود بر می داشتند و پشت قاب پنجره می بردند. به زودی آسیانه سان با ساختی ناترا سیده آماده گشت و رازمیوتوف با سبک باری آه کشید: «اخت شدند! دیگر بر نمی زنند.»

پس از دو هفته، کیوتر دیگر برای دانه برچیدن نیامد. رازمیوتوف لبخند زد: «رو تخم نستسته. خانواده اعضاض افزوده میشه.»

با آمدن کیوترها، بر وظایف آندره ی بسی افزوده شده بود: می بایست به موقع برایشان دانه بریزد، آب کاسه را عوض کند، چه گودال آب دم خانه به زودی خشک سده بود. و از این گذشته، نهایت ضرورت داشت که برای حفظ جان کیوترهای بی دفاع از ایسان ماسداری کند.

يك بار در باز گشت از صحرا، هنگامی که دیگر نزدیک خانه بود، رازمیوتوف گریه سیر در دانه مادرش را دید که سراسر پیکرش را به پوشال ها چسبانده روی بام خانه مائین لفزید، سس بالای لت تخته ای بیرون پنجره که نیم باز بود جست و از آن جا، در حالی که دم را به جب و راست می گرداند، دیگر آماده خیز برداشتن بود.

کبوتر ماده بی حرکت در آشیان خود نشسته بود و پشت به گربه داشت و پیدا بود که خطری حس نمی کرد. میان او و مرگ رویهم چهل سانتیمتری فاصله بیش نبود.

رازمبوتوف، همچنان که روی پنجه ها می دويد، به يك حرکت هفت تیر را از جیب در آورد و در حالی که نفس در سینه حبس کرده بود نگاه چشم های تنگ گشته اش را به گربه دوخت. هنگامی که گربه اندکی پس رفت و با حرکت متشنج پنجه ها خرده خرده خود را جلو کشید، صدای کوبنده تیری که در رفت برخاست و لت های تخته ای پنجره اندکی تاب خورد. کبوتر ماده به پرواز درآمد، اما گربه که گلوله از این پهلو به آن پهلو او گذر کرده بود مانند کیسه روی خاکزیر پای دیوار به سر افتاد.

به صدای تیر مادر اندره ی از خانه بیرون دويد. رازمبوتوف که با چهره ای از نفرت درهم پیچیده دم گربه کشته را به دست گرفته بود، چنان که گفتی خبری نبوده است برسید:

- بیل آهنیمان کجاست، مامان؟

پیرزن دست های خود را برهم زد و با شیون و زاری زبان گرفت:
- آخر، آدم کش لعنتی، به هیچ جان داری نمی خواهی رحم بکنی؟ تو و ماکار چه آدم بکشید چه گربه بکشید، براتان بیکه! الهی بشکنه ان دست هاتان، قداره بندهای لعنتی! اگر کشت و کشتار نکنید، مثل اون هائی که توتون گیرشان نیامده خمارید!

پسرش با خشونت سخنش را برید:

- خوب خوب، بی صدا! گربه ها را تو دیگر باید برای ابد با اشان وداع بکنی! به کار من و ماکار هم کار نداشته باش. من و اون، اگر بدویی راه به امان بگند، می دانی که خیلی به امان برمیخوره. این از دل نازکیمانه که هرچی کثافت، دو پا باشه یا چهارپا، که زندگی را برای دیگران زهرمار می کنند با تیر می زنیمشان. فهمیدید، مامان؟ حالا دیگر برید تو. توی خانه هرچی می خواهید داد و بی داد بکنید، ولی تو حیاط چنجال راه انداختن و به ام بدویی راه گفتن را من، به عنوان صدر شورای ده، جدا به اتان قدغن می کنم.

مادر تا يك هفته با پسرش سخن نگفت و این خاموشی او تا بخواهی به سود آندره ی بود: در آن يك هفته همه گربه های همسایه راه، از نر و ماده، به تیر زد و از کبوترهای خود برای مدت ها رفع خطر کرد. يك روز داویدوف به شورای ده رفت و پرسید:

- این تیراندازی این ورها چیه؟ هیچ روزی نیست که شلیک هفت تیر به گوش نرسه. ازت می پرسم، برای چی مردم را مضطرب می کنی؟ مشیق تیر لازم داری، پرو تو استپ، تراق تروقت را ان جا بکن. ولی این جور، آندره ی درست نیست،

رازمیوتوف با سرو روی گرفته پاسخ داد:
- گریه‌ها را یواشکی سر به نیست می‌کنم. می‌دانی، لعنتی‌ها نمی‌گذارند زندگی بکنیم!

داویدوف، شگفت زده، ابروهای خود را که از آفتاب رنگ باخته بود بالا زد:
- کدام گریه‌ها؟

- همه جورش. راه راه، سیاه، خال دار. هر جورش که دم دست بیاد، خودشه. لب بالای داویدوف لرزید، و این نخستین نشانه آن بود که او با همه نیروی خود می‌کوشد از شلیک خنده‌اش که آماده در گرفتن است جلوگیری کند. رازمیوتوف که این نکته را می‌دانست اخمش درهم رفت، هراسان دست پیش آورد:
- دست نگه دار، ملوان، نخند! اول بفهم موضوع چیه.

داویدوف که مانند شکنجه دیده‌ها چهره‌اش درهم پیچیده و کم مانده بود که از خنده اشکش سرازیر شود، پرسید:

- خوب، موضوع چیه؟ گمانم برنامه «تدارک مواد خام حیوانی» انجام نگرفته، تحویل پوست جانورهای خردار به کنده صورت میگیره و تو... وارد میدان شده‌ای، ها؟ اوخ، اندره‌ی! وای که دیگر نمیتونم جلو خودم را بگیرم... زودتر بگو، وگرنه همین جا جلو میزمت می‌افتم می‌میرم...

داویدوف سر را روی دست‌ها گذاشت و بریشتش استخوان‌های پهناور کتف جنجیدن گرفت. رازمیوتوف، چنان که گفتی از نیش زنبور، از جا جست و فریاد کشید:

- آخو، احمق! احمق شهری! کفترهام رو تخم تشسته‌اند. همین زودی جوجه‌ها سان بیرون می‌آیند، چی داری برام از «تدارک مواد خام» حرف می‌زنی، میگی وارد میدان «برنامه جمع‌آوری پوست» شده‌ام... آخر، من چی کار دارم با اون دکان پشم و ماخ و سمشان؟ یه جفت کفتر آمده‌اند خانه‌ام آنبیان گرفته‌اند. خوب، من هم آن جور که لازمه ازشان محافظت می‌کنم. حالا دیگر هر قدر آن دلکت میخواد برو بخند.

رازمیوتوف که آماده ریشخندهای تازه‌ای از جانب داویدوف بود، انتظار تأثیری را که سخنانش براو کرد هیچ نداشت. داویدوف چشمان خود را که از اشک‌تر بود پاک کرد و با هیجان پرسید:

- کدام کفترها؟ از کجا آمده‌اند خانه‌ات؟

رازمیوتوف برآشف:

- هی کدام گریه، کدام کفترها، از کجا آمده‌اند... چی شده، سمیون، این همه

پرسش‌های احمقانه حیه امروز ازم می‌کنی؟ خوب، همین کفترهای معمولی... دو تا

پا دارند، دو تا هم بال، هر کدامشان هم سرش يك طرفه دمش طرف ديگر؛ لباس پر پوشيده اند و پوزار اصلا ندارند، بس که گدااند، زمستان ها هم پا برهنه راه ميرند، کافي هست برات؟

- من حرقم اين ها نيست، ازت مي پرسم جنسشان اصيله يا بي بته اند؟ آخر، من خودم تو بچگيم گفتي باز بودم، واقعيته! براي همين هم علاقه دارم بدانم اين گفتوها از چه جنسي هستند، معلق زن، چترى، طوقى يا شايد ياغو. خوب. کجا بيداشان کردى؟

رازميوتوف ديگر لبخند مي زد و دست برسبيل خود مي کشيد.
- چون از خرمنگاه يکي ديگر پر زدند آمدند، بايد گفت جنسشان خرمنگاهيه، اما چون مهمان هاي ناخوانده اند ميشه از اين جور اسم ها هم به اشان داد، مثلا بگيم «سورجران» يا «طفيلي»، براي اين که خودشان را سر سفره من پهن کرده اند و کسب و کاري ندارند که بنونند پول آب و دان خودشان را در بيارند... خلاصه اش اين که اسمشان را جزو هر جنسي که بهتر به دلت مي تشينه ميتوني بنويسى. داويدوف خواست بيش تر بداند. با لحن جدى پرسيد:

- چي رنگي هستند؟

- همان رنگ معمولي گفتوها.

- يعنى؟

- مثل آلودى رسيده که هنوز دست به اش نخورده، با يه مايه آبي، دودى.
داويدوف به دل سردى و با صدائى که مي کشيد گفت:
- ها آ، گفتي کوهى... - ولى بي درنگ دست ها را با شور و نشاط به هم ماليد:-
اين ها گرچه گفتي کوهى هستند، اما تو که برادرم باشى، تو اين ها هم گاه لعبت هائى پيدا ميشه! بايست ديد. خيلى جالبه، واقعيته!
- خوب، بيانگاهشان کن، قلمت رو چشم!

چند روزى پس از اين گفت و شنود، گروهى از بچه هاي خردسال رازميوتوف را در وسط کوجه نگه داشتند. از آن ميان يکي که گستاخ تر بود از فاصله کافي با صدائى نازك پرسيد:

- عمو آندره ي، پوست گريه ها را شما جمع مي کنيد؟

رازميوتوف گامى به تهديد به سوى بچه ها برداشت:

- چي ي ي؟

بچه ها مانند يك گله گنجشك از هر سو در رفتند و پس از يك دقيقه بار ديگر به صورت توده كوچك وانبوهى درآمدند. رازميوتوف که خشم خود را به زحمت فرو مى خورد، با پي گيرى پرسيد:

- اين حرف گريه ها را كي به اتان گفته؟

بچه‌ها خاموش و سر به زیر ماندند و همه، چنان که گفתי با هم قرار نهاده اند گاه گاه نظری به یکدیگر می‌افکندند و با پاهای برهنه‌شان برگرد و خاک سرد جاده که نو بر سال بود دایره‌هایی رسم می‌کردند. سرانجام همان پسرکی که در آغاز چنین پرسشی کرده بود جرأت نمود، در حالی که سر را میان شانه‌های لاغرش فرو برده بود، جیک زد:

- مامانم گفته شما گربه‌ها را با تفنگ می‌کشید.

- خوب، می‌کنم، ولی پوستشان را جمع نمی‌کنم! تو که برادرم باشی، مطلب این جا دوتاست.

- مامان گفتش: «رئیس‌مان انگار به خاطر پوست می‌کشدشان. خوب بود گربه ما را هم می‌کشست، وگرنه نسل کفترها مان را میکش.»

رازمیوتوف که آنکارا به هیجان آمده بود، گفت:

- ها، این دیگر به کلی چیز دیگریه، پسر جان! پس که این طور، گربه‌هه نسل

کفترها را میکش. خوب، بگو پسر کی هستی، تو؟ اسمت چیه؟

- بابام چباکوفه، یروفنی واسیلیچ، اسم خودم هم تیموشکاست.

- خوب پس، تیموفنی کوچولو، منو ببر خانه‌تان. گربه‌ات را فوری اعدامش

می‌کنم، به خصوص که خود مامانت هم همین را می‌خواهد.

قدم خیرخواهانه‌ای که رازمیوتوف برای نجات کبوترهای خانه چباکوف برداشت، نه موفقیتی برایش به بار آورد و نه هیچ افتخار اضافی. شاید هم بر عکس... رازمیوتوف که جیک جیک گله بچه‌ها به هزار لحن و نوا همراهیش می‌کرد، بی‌شتاب به سوی حیاط یروفنی چباکوف به راه افتاد و هیچ در تصورش نمی‌گنجید که ناکامی بس بزرگی آن جا به انتظار اوست. در حالی که کف چکمه‌هایش راه احتیاط بر زمین می‌کشید و پیوسته در بیم آن بود که مبادا پای برهنه یکی از همراهان خودسالتش را که دوروبرش می‌چوکیدند لگد کند، از سوک کوچه سر درآورد و در همان دم نیز بیرزنی - مادر یروفنی - روی ایوان خانه چباکوف پدیدار شد.

بیرزن، بلندبالا و تومنند، با ظاهری پرشکوه، اخم هادر هم رفته، بالای بلکان ورودی ایستاده بود و گربه درشت سرخ رنگی را که پیدا بود از بس دزدی فربه شده است بر سینه‌اش می‌فشرده.

رازمیوتوف به احترام سن و سال بیرزن صاحب خانه از در لطف درآمد و سلام کرد:

- خوبی، سلامتی، مادر بزرگ؟

و حتی انگلستان خود را کم و بیش به کلاه پوست خاکستری رنگ خود رساند.
پیرزن با صدای بم پاسخ داد:

- شکر خدا، برای چی آمدی، ها، آتامان ده؟ چنتهات را خالی کن!
- خوب دیگر، به خاطر گربه. بچه‌ها می‌گند کفترها را میگیره. بدهش این جا،
همین حالا براش دادگاه ترتیب می‌دهم و بدکردار را پای حکمش می‌نویسم: «حکم
قطعی است و قابل پژوهش نیست».
- به چه حقی؟ مگر حکومت شوروی همچو قانونی وضع کرده که گربه‌ها را
میباد سر به نیست کرد؟
رازمیوتوف لبخند زد:

- قانون را تو دیگر می‌خواهی چه کنیش؟ گربه دزدی که می‌کنه، راهزن که
هست و هر جور پرنده‌ای که بگی میگیره، خوب مجازاتش اعدامه، این دیگر حرفی
نداره! ما برای راهزن‌ها يك قانون بیش تر نداریم: «به پیروی از وجدان انقلابی
خود...» همین و بس! خوب دیگر، این یا آن یا کردن فایده‌ای نداره. بده بینم، مادر
بزرگ، گربه‌ات را بده، حرف مختصری باش دارم...
- پس موش‌های انبارمان را کی باید بگیره؟ چه طوره خودت برای این شغل
پیشمان اجیر بشی؟

- من خودم شغل دارم، ولی تو که بی‌کاری، به جای این که بی‌خودی نماز
بخوانی و جلو شمایل‌ها پشتت را دولا بکنی، بهتره به کار موش‌ها برسی.
پیرزن غرید:

- هنوز تو خیلی جوانی که خواسته باشی به ام‌راه نشان بدهی. این قزاق‌ها مان
چه طور تونسته‌اند تو شیشو را رئیس انتخاب بکنند! ولی بدان، آن روز روزگارش
هم حتی خود آتامانش ننوخته حریمش و از پس من بریاد. تو راهم از حیاط
خانه‌ام همچی میاندازمت بیرون که تا به خودت بیانی بینی تو کوچه هستی!
به شنیدن صدای کلفت پیرزن، توله‌سگ ابلقی از انبار به در جست و عوعوی
پرصدا و گوش‌خراشی سر داد. رازمیوتوف دم پلکان ایستاده بود و به آسودگی
سیگار می‌پیچید. به قیاس بزرگی سیگار، پیدا بود که قصد ندارد به این زودی
موضعی را که اشغال کرده است از دست بدهد. سیگاری به درازای ده سانتیمتر و
بیش تر و به کلفتی يك انگشت سبابه، بی‌شک برای گفت‌وگونی پرطول و تفصیل
اختصاص داده شده بود. ولی کار رنگ دیگری گرفت...
آرام و سنجیده، رازمیوتوف می‌گفت:

- حق با تو است، مادر بزرگ! قزاق‌ها از حماقتشان بود که منو رئیس انتخاب
کردند. خوب، روستائی هستند و بی‌خود نیست که می‌گند: «عقل روستائی از پس
میاد.» خود من هم که به این کار پردر سر تن دادم خیلی عقل نداشتم... ولی غصه

نخور: همین زودی‌ها از شغل ریاست کناره‌گیری می‌کنم.

- مدت‌هاست که دیگر وقتشه!

- خودم هم می‌گم که وقتشه. ولی تا کار انجام بگیره، تو با این گربه‌ات خداحافظی کن. مادر بزرگ، بسپارش دست ریاست ماب خودم.

- همین جوریش تو تمام گربه‌های ده را کشتی. دیگر چیزی نمیگذره تو ده آن قدر موش زیاد میشه که اول همه ناخن‌های خودت را شب می‌اند گاز می‌گیرند. رازمیوتنوف جداً اعتراض کرد:

- به هیچ وجه! من ناخن‌هام به قدری سفته که توله‌سگ تو هم بیاد دندان‌هاش روش میشکته. با همه این حرف‌ها، گربه را بده، وقت ندارم باات چانه بزوم. روش خاج بکس و به‌خوبی و خوشی بدهت دست من.

انگشت‌های گربه‌دار و قهوه‌ای رنگ دست راست پیرزن در هم رفت و نفس پرمعنائی پدید آورد، و در آن حال که حواسش به گربه نبود با دست چپش چنان بر سینه فشارش داد که گربه نمره بلندی کشید و شروع کرد به چهار دست و پا پنجه انداختن و از خشم خرناسه کردن. بچه‌ها که همچون دیواری پست سر رازمیوتنوف ایستاده بودند با سادی گستاخی خنده سر دادند. هواخواهستان از رازمیوتنوف آشکارا مشهود بود. ولی یکباره، چنان که گفתי فرمانی شنیده‌اند. خاموش گشتند، چه، پیرزن که گربه سراسیمه را آرام کرده بود فریاد زد:

- همین حالا برو بیرون از این جا، مسلمان خییث لعنتی! به زبان خوش برو بیرون، وگرنه بد می‌بینی از من!

رازمیوتنوف نوك زبان را آهسته و با دقت بر لبه ناهموار کاغذ روزنامه کشید و کاغذ را به دور نوتون چسباند. در همان حال نگاه حیل‌گرش از زیر به پیرزن پرخاسگر دوخته بود، و از آن گذشته حتی به گستاخی لبخند می‌زد. پنهان نمی‌توان داست که او از لیچار گوئی و زخم زبان به همه پیرزنان ده - به جز البته مادر خود - سخت خوسنود می‌شد و حتی لذت می‌برد. با آن که عمری از او رفته بود، باز سرست مردم آزار جوانان قزاق دراو زنده بود و او همچنان گرایش غربی به سیوخی‌های ناهنجار داشت. این بار نیز او بر همان عادت خویش رفت: سیگار را آتش زد و دو پك پست سر هم کشید و سپس با گشاده‌روئی و حتی شادمانی گفت:

- چه صدای خوبی داری، تنه ایگنیاتی‌یونا! تمام عمرم گوش بدم باز سیر نمی‌شم! حاضرم نان و آب نخورم و از صبح تا سام بگذارم همه‌اش برام داد بکشی... راستی، چه صدائی! بم و غران، درست مثل شماس بیر کلیسای استانیتریا یا مثل «گل بهار»، نریان کالخور خودمان... ها، از امروز من دیگر تو را به همین اسم صدا می‌کنم: جای تنه ایگنیاتی‌یونا می‌گم تنه گل بهار. ببین، بیا یا هم این جور

قرار بگذاریم: هر وقت لازم باشد مردم را برای جلسه‌ همگانی خیر کنیم، تو میری میدان و با تمام خنجره ات نمره می‌کشی. در عوض، کالخور هم به اندازه سه روز کار...

رازمیوتوف نتوانست گفته خود را به پایان برساند: پیرزن که سخت در غضب بود، پس گردن گربه را گرفت و مانند مردان دست خود را عقب کشید و به قوت پرتاب کرد. رازمیوتوف هراسان به یک سو جست و گربه که چشم‌های سبزش در حلقه می‌چرخید و با صدائی از درون شکم میومبو می‌کرد، با چهار دست‌وپای از هم گشاده از کنار او پرواز کرد و همچون فتر بر زمین آمد، و در حالی که موهای دم درازش مانند دم رویاه باد کرده بود، با هر چه نیرو که در پاها داشت به سوی جالیز در رفت. توله‌سگ هم جیغ و ویغ کنان با گوش‌هائی که بالا و پائین می‌رفت به دنبال او دوید و از پس او نیز بچه‌ها با فریادهای وحشیانه تاختند... گربه را گوئی باد از فراز پرچین برد. توله‌سگ که نمی‌توانست چنین مانع دهشتناکی را در نوردد، در پی دور زدن آن برآمد و هر چه سریع‌تر خود را به‌رنخته‌ای که از پیش می‌شناخت رساند. اما بچه‌ها همگی از پرچین فرتوت گذشتند و در میان خش خش چوب‌ها یکسر ویرانش کردند.

گربه از میان کردهای خیار و ردیف بوته‌های گوجه‌فرنگی و کلم به سان برق سرخ رنگ سو سو می‌زد. رازمیوتوف که سخت در هیجان افتاده بود چمباتمه نشست با دو دست برزانوهای خود می‌زد و فریاد می‌کشید:

- بگیرش! نگذار دربره! بگیرش، من می‌دانم چه تخم جنیه!

ولی چه مایه‌شگفتی به رازمیوتوف دست داد، هنگامی که تصادفاً چشمش بالای پلکان به تنه ایگناتی‌یونا افتاد و دیدش که پستان‌های درشت خود را که سخت تلوتلو می‌خورد به دو دست گرفته بی‌اختیار می‌خندد. پیرزن با گوشه چارقد خود چشمان تر خود را پاک کرد و هنوز از خنده باز نایستاده بود که با صدای خفه گفت:

- آندره‌ی رازمیوتوف، برای زیان‌هائی که به جالیزم وارد شده، خواه تو و خواه شورای ده، فرق نمیکند، باید به‌ام غرامت بدهید. تا عصری حساب می‌کنم این دزدهای سرگردنه که با خود آوردی چه قدرش را پامال کردند، آن وقت ببینیم چه جور دست به کیسه می‌کشی!

رازمیوتوف دم پلکان رفت و از پائین به بالا با چشمان التماس‌آمیز پیرزن را نگاه کرد:

- تنه جان، خواه از موجب خودم تو شورای ده باشد و خواه پائیز از محصول جالیزمان. همه را تمام و کمال جبران می‌کنم! در عوض، تو هم کفترهائی را که گربه‌ات اذیتشان میکند به‌ام بده. من خودم به جفت دارم و همین روزها جوجه‌شان

بیرون می‌آید، با آن جفتی هم که تو به ام مرحمت می‌کنی، من دیگر کلی کفتر خواهم داشت.

- خوب، اگر دلت می‌خواود، بیا محض خاطر مسیح همه‌شان را ببر. چه فایده‌ای برام دارند، همه دانه‌ها را می‌خورند و مرغ‌هام را گرسنه می‌گذارند.
رازمیوتوف به سوی جالیز برگشت و داد زد:
- بچه‌ها، طبل بازگشت!

و پس از ده دقیقه‌ای او دیگر راه خانه خود را در پیش داشت؛ اما برای آن که توجه زن‌های بی‌کار گرمیاجی لوگ را به خود جلب نکند، نه از کوچه بلکه از پائین، از کنار رودخانه می‌رفت... از شمال بادی خنک و شاید هم سرد می‌وزید. جفت کیوتراها با تن گرم و چینه‌دان سنگین درون کلاه رازمیوتوف جای داشتند، و او کلاه را با دامن نیم‌تنه پنبه آجین خود پوشانده شرم‌نده لبخند می‌زد و دزدانه به هرسو نگاه می‌کرد. و باد، باد سرد شمال، کاکلش را که تارهای سفیدی در آن نشسته بود به بازی می‌گرفت.

۲۲

دو روز مانده به برگزاری جلسه حزبی گرمیاجی لوگ، شش تن از زنان کالخورزی به خانه ناگولنوف رفتند. صبح زود بود و زن‌ها خجالت می‌کشیدند همه به یکباره به درون خانه بروند. با متانت روی پله‌های ورودی یا روی خاکریز پای دیوار نشستند. پس از اندکی، زن کددرات مایدانیکوف چارقند پاکیزه شسته خود را که لاجورد سیری هم بدان زده بود روی سر مرتب کرد و پرسید:

- چه طوره، خواهرها؟ من برم سراغش؟

زن آگافون دوبتسوف که روی پله زیرین نشسته بود به جای همه جواب داد:

- حالا که خودت داوطلب شده‌ای، برو.

پشت دولا شده، ماکار در اتاق خود به ناراحتی در برابر آئینه شکسته بسیار کوچکی که به یک گلدان تکیه داشت نشسته بود و ریش می‌تراشید. تیغ کهنه و کندش با خش خشی که یادآور تخلیه بار الکتریکی بود موهای زبر سیاه را از گونه‌های تیره ماکار می‌زدود. و او که چهره‌اش مانند شکنجه دیدگان در هم پیچیده بود، آخ و اوخ می‌کرد و گاه فریاد خفه‌ای می‌کشید و دورادور نیز با آستین پیراهن زیر خود اشکی را که از چشمانش تراویده بود پاک می‌کرد. تا کتون او توانسته بود چند جای خود را ببرد، و کف آبکی صابون برگزیده و گردنش دیگر سفیدی نداشته

بلکه رنگ گلگون ناهم‌آهنگی گرفته بود. چهره اش درون پاره آئینه تار احساسات مختلفی را به تباوت نشان می‌داد: گاه تسلیم کردن وار در برابر سرنوشت بود، گاه دردی که تاب آورده می‌شد و گاه نوعی سخت دلی غضب آلود؛ گاه نیز تصمیم نومیدانه‌ای در آن خوانده می‌شد که یادآور چهره کسی بود که قصد خودکشی دارد و هرطور شده می‌خواهد با تیغ به زندگی خود پایان دهد.

زن مایدانیکوف به درون رفت و آهسته سلام کرد. ماکار با چهره خون آلودخمو که از درد تاب خورده بود به تندی برگشت. زن بی چاره از ترس آه کشید و پس پس به سوی درگاه رفت:

- وای، خاک عالم! خودت را چرا این جور خونی کردی؟ خوب بود می‌رفتی خودت را می‌شستی، مثل گرازی که سر بیرندش ازت خون میره.
ماکار به مهربانی لبخندی زد:

- نترس، دیوانه، بنشین. تیغم کنده، برای همین صورتم را خونی کرده. خیلی وقته که سیب‌دیندازمش دور، ولی حیفم میاد. عادت کرده‌ام خودم را با این لهنتی شکجه بدهم. تو دو تا جنگ همراه بوده، پانزده سال منو خوشگلم کرده. دیگر با کدام دل میتونم ازش جدا بشم؟ خوب، بنشین، حالا کارم تمام میشه.
زن مایدانیکوف که می‌کوشید ماکار را نبیند، با کم‌روئی روی نیمکت نشست، و چون نمی‌دانست چه بگوید، پرسید:

- گفتم تیغ کنده؟
- آوه، چی جور! بس که کنده، حتی سر یارو... ماکار حرفش را فروخورد و دو تا سرفه کرد و زود زبانش را برگرداند: - حتی چشمتم را میتونی ببندی و همین جوری بتراشی! خوب، صبح خروس خوان، برای چی آمدی، تو؟ چی پیش آمد کرده برات؟ نکته کندرات سکنه کرده باشه؟
- نه، اون حالتش خوبه. تازه، تنها من نیستم که آمدم، ما شش تا هستیم که خدمت رسیدیم.

- چی لازم داشتید؟
- بناست تو پس‌فردا شوهرهامان را تو حزب خودت قبول کنی، اینه که می‌خواهیم دبستان را برای آن‌روز به سر و صورتی به‌اش بدهیم.
- خودتان به فکرتان رسید، یا شوهرهاتان تو گوشتان خواندند؟
- به، مگر خودمان عقلمان نمیرسه؟ ما را به دستی گرفته‌ای، تو، رفیق ناگرتوف!

- خوب، حالا که خودتان به فکرتان رسیده، دیگر چی بهتر؟
- می‌خواهیم درون و بیرونش را اندود و سفیدکاری بکنیم.
- بسیار کار خوبه! سیر تا پیازش را کاملاً موافقم. چیزی که هست، نظرتان

باشه که برای این کار دیگر چیزی با اتان حساب نمی‌کنیم. چون به کار اجتماعی.
- وقتی خودمان داریم این کار را گردن می‌گیریم، دیگر روزهای کار حساب کردن میخواد چه کنه؟ اما تو هم باید به سردهسته گروهان بگی که ما را بی کار دیگر نفرسته. ماها شش تا نیم، اسمان را رو به تیکه کاغذ بنویس.
- به سردهسته میگم، اسم نوشتن هم فایده‌ای نداره، همین جوریش هم کاغذیرانی و میرزابنویس بازی به قدر کافی هست.
زن مایدانیکوف برخاست، يكدم خاموش ماند و از گوشه چشم نگاهي به ماکار افکند و آرام لبخند زد.

- اما شوهر من خل خلیش دست کمی از تو نداره، شاید هم به پله بالاتر باشه... میگند این روزها تو صحرا هر روز ریش میتراشه، خانه هم که می‌آد پیرهن هاش را امتحان میکنه... پیرهن هاش سه تا بیش تر نیست، ولی بس که زرنگه هی این را امتحان میکنه، اون را امتحان میکنه، سرآخر هم نمیدانه بکشنبه با کدام پیرهنش وارد حزب بشه بهتره... من خنده ام میگیره، به اش میگم: «شده ای دختری که می‌خواهند عروسش بکنند». ولی اون سفت و سخت عصایی میشه، اما به روی خودش نمی‌آره. گاه که من شروع می‌کنم به ریشش خندیدن، بکھو می‌بینی چشمانش را تنگ کرده. من هم که می‌دانم دیگر حالاست که فحش‌های بدبد به ام بده، زودی میرم بیرون، نمیخوام از کوره دربرمش...
ماکار خندید و نگاه چشمانش مهربان شد.

- این، جانم، برای شوهرت کار مهم تریه، تا این که به دختر بخواد شوهر بکته. عروسی که کار نشد! تا عقد نکاح بسته شد، می‌برندش سر خانه زندگیش، و کار تمامه، ولی حزب، دخترجان، داستان دیگریه... همین من میگم و تو میشنفی... هرچند تو هم هیچی سرت نمیشه! تو بحث‌ها و مفهوم‌های حزبی، به عین سوسکی هستی که تو سوپ کلم افتاده شنا میکنه. خوب، برای چی پیام بی خودی برات از این چیزها حرف بزنم؟ آب توهونگ بکوبیم؟ در دو کلمه، بدان حزب چیز بسیار بزرگیه، و این حرف آخرمه، روشن شدی؟

- روشن شدم، ماکار جان، چیزی که هست بگو برامان ده تا اراهه خاک رس بیارند.

- میگم.

- گج هم بیارند، برای سفید کردن دیوارها.

- میگم.

- يك جفت هم اسب، با چند تا بچه که گل را پا بزنند.

ماکار مانند گرگ بالاته اس را به سوی زن برگرداند، و درحالی که تیغ را از

صورت خود دور نگه‌داشته بود، با لحنی نیش‌دار پرسید:

- چگونه ده تا کارگر گج کار هم برات از راستوف بیارم؟
- گج کارش خود ما هستیم، ولی اسب‌ها را به امان بده، وگرنه کارمان تا یکشنبه تمام نمیشه.
ماکار آه کشید:

- شما زن‌ها هم خوب بلدید سوار گردن مردم بشید... بسیار خوب، اسب هم می‌دهیم، همه چی را در اختیارتان می‌گذارم، ولی تو را خدا دیگر برو بیرون! از دست تو صورتم را دوبار اضافی بردم! اگر بخوام باز دو دقیقه دیگر باالت حرف بزنم، دیگر جای سالم تو صورتم باقی نماند.
در صدای مردانهٔ ماکار چندان التماس گله آمیز بود که زن مایدانیکوف به تندى پشت نمود و گفت: «خوب، خدانگه دار!» و بیرون رفت. اما پس از چند ثانیه باردیگر در را بازکرد:

- معذرت می‌خوام، ماکار...

- بازدیگر چی می‌خواهی؟

و صدای ماکار اینک آشکارا لحن بی‌حوصلگی داشت.

- فراموش کردم به ات بگم ممنونم.

در با صدای بلند بسته شد. ماکار یکه خورد و باردیگر تیغ خراش عمیقی به پوستش داد. پشت سر زن داد زد:

- دیوانه، من باید به ات، یعنی به شماها بگم که ممنونم. من که کاری نکردم. و تا مدتی بی صدا خندید.

آری، ماکار همیشه عبوس از يك همچو چیز بی‌اهمیتی چندان به نشاط آمد که تا شب هربار که بازدید زن مایدانیکوف و آن «ممنونم» بی‌هنگامش را به یاد می‌آورد بی‌اختیار لبخند می‌زد.

هوا کم‌تر زمانی به خوشی این روزها بود: آفتاب رخشنده بود و باد نمی‌وزید. عصر روز شنبه، دیگر دبستان از بیرون یا سفیدی بی‌لک دیوارهایش می‌درخشید. و از درون نیز کف اتاق‌ها که با پاره آجر سائیده و سپس شسته شده بود چنان پاکیزگی دوشیزه‌واری داشت که هر کس پا به دبستان می‌گذاشت بی‌اختیار می‌خواست روی نوک پنجه‌ها راه برود.

جلسهٔ علنی حوزهٔ حزی برای ساعت شش بعدازظهر معین گشته بود، ولی از همان ساعت چهار بیش از یکصد و پنجاه تن در دبستان گردآمده بودند و به یکباره، با آن که درها و پنجره‌ها همه چهار طاق باز بود، بوی تلخ و زندهٔ توتون

خانگی، بوی تند و دوآنسه عرق مردانه و عطر روغن‌ها و صابون‌های ارزان قیمت که از توده فسرده زن‌ها و دختران آراسته برمی‌خاست کلاس‌ها را پر کرده بود. این نخستین بار بود که جلسه علنی حزبی برای پذیرش اعضای تازه که همگی هم از خود آن ده بودند در گریسچی لوگ تسکیل می‌شد. از این رو نزدیک ساعت شش دیگر، به استثنای کودکان و بیماران بستری، سراسر مردم گریسچی یا در دبستان بودند و یا در همان نزدیکی. در استپ، در اردوگاه‌های گروه‌ها حتی یک تن نمانده بود، همه در ده حضور یافته بودند. حتی بابا آگنی چویان ده گله را به دستیار خود سپرده بود و خود رخت مرتب پوشیده و ریس را به دقت سانه کرده بود و با چکمه‌های سخت فرسوده ساقه‌گشاد به دبستان آمده بود. پا کفش و رخت آراسته‌ای که او پوشیده بود، بی سلاق و بی آن کبسه کرباس که همیشه از بهلوش آویخته داشت، سر و رویش چنان نامعتاد بود که بسیاری از قزاقان سالمند او را در نظر نخستین نشناختند و همچون تازه‌وارد ناشناسی به او سلام کردند.

درست سر ساعت شش، در پشت میز که روپوشی از اطللس سرخ بر آن کشیده بودند، ماکار ناگولنوف از جابرخواست و نگاهی به صف‌های انبوه کالخرزی‌ها افکند که تنگ هم پشت نیمکت‌ها نشسته یا در راهروها ایستاده بودند. همه خفه صداها و خنده ریز زنانه‌ای در ردیف آخر همچنان خاموش نمی‌شد. ماکار دستش را یکسر بلند کرد:

- خوب دیگر، پرحرف‌هاش يك کم آرام بگیرند، به خصوص زن‌ها! خواهشمندم سکوت را هرچه بیس‌تر رعایت کنید. و اینک من گشایش جلسه حوزه حزبی گریسچی لوگ ح. ک. (ب) سراسر اتحاد شوروی را اعلام می‌کنم. نوبت سخن با رفیق ناگولنوف، یعنی با خودمنه. در دستور روزمان تنها به مسئله است: پذیرش اعضای تازه‌مان به حزب. ما چند تا درخواست دریافت کرده‌ایم. از جمله يك درخواست از همشهریمان کندرات مایدانیکوف، که همه‌تان مثل کف دست خودتان می‌سناسیدش. ولی نظامات و آئین‌نامه حزب حکم میکند که درباره‌اش بحث بشه. من از همه‌تان، خواه اعضای حزب و خواه رفقا و همشهری‌های غیرحزبی، خواهش می‌کنم که در خصوص کندرات هر کی هرچی فکر میکنه، هر کی موافقه و هرکی هم که احياناً مخالفه، همه را بیان بکنه. بیان مخالفت را به‌اش میگند: اعتراض. یکی پا میشه، میگه: «من به رفیق مایدانیکوف اعتراض دارم» - آن وقت مواردی را که موجب میشه مایدانیکوف شایستگی ورود به حزب را نداشته باشه درمیان میگذاره. مواردی را ما لازمیش داریم که بزه شمرده بشه، تنها این جور موارد که ما میتونیم برای قضاوتمان در نظر بگیریم، وگرنه لجن مالی و یلوه سرانی

دربارهٔ شخص، بی آن که دلیل و مدرکی همراهش باشه کار کنیده. همچو یاوه‌هائی را ما به حساب نمی‌اریم. خوب، حالا من درخواست مختصر کندرات مایدانیکوف را می‌خوانم، بعدش هم اون دربارهٔ زندگی‌نامهٔ خودش، یعنی شرح زندگی گذشته و حال و آیندهٔ خودش برامان حرف می‌زنه، آن وقت هم دیگر نوبت شماست که هرکی هر چی بدانه دربارهٔ رفیقمان مایدانیکوف بگه. روشن شد براتان؟ روشن شد. بنابراین من وارد عمل میشم، یعنی درخواست را براتان می‌خوانم.

ناگولتوف درخواست را خواند و ورقهٔ کاغذ را روی میز پهن کرد و دست خود را با انگشتان دراز و سنگین روی آن نهاد. نوشتن این يك صفحه کاغذ که از دفتر يك دانش‌آموز دبستانی کنده شده بود چه شب‌های بیدارخواهی و چه تفکرات پرشکنجه‌ای را برای کندرات در برداشته بود!... و اینک کندرات، درحالی که گاه به کمونیست‌های پشت میز نشسته و گاه به کسانی که در کنارش روی نیمکت بودند با نگاه شرم‌زده‌ای که معتاد وی نبود می‌نگریست، چنان شور و دلهره‌ای داشت که دانه‌های درشت عرق بر پیشانی‌ش نشسته و چهره‌اش گونی که از باران خیس گشته بود.

کندرات در چند کلمه که يك با کوششی دردناک می‌جست زندگی خود را شرح داد. درفاصلهٔ کلمات يك دم خاموش می‌ماند، اخمش درهم می‌رفت و در همان حال لبخند شکنجه دیدهٔ رقت‌انگیزی می‌زد. لوبیشکین تاب نیاورد، به صدای بس بلند گفت:

- آخو، چه خجالتی داری بکشی از زندگی؟ برای چی مثل اسب سرسُم میری؟ زندگی خوب و پاکیزه بوده، با جرأت تر حرف بزن، کندرات!
مایدانیکوف، شانه‌ها گونی از سرما بالا برده، همچنان که می‌نشست آهسته جواب داد:

- هرچی بود دیگر گفتم.
احساس آن داشت که گونی از درون خانهٔ بسیار گرم برهنه در هوای یخ‌بندان بیرون رفته است...

پس از اندکی خاموشی، داویدوف از جابربخاست. سخنانی کوتاه ولی بسیار صمیمانه دربارهٔ مایدانیکوف گفت و او را چنان وصف کرد که سرمشق و نمونه‌ای برای دیگران است و با کار خویش کالخوزی‌ها را سر شوق می‌آورد. در پایان هم از سر یقین اظهار کرد:

- کاملاً شایستگی داره که در صفوف حزمان باشه، واقعیه!
پس از او باز چند تن دیگر به گرمی و مهر اندیشی دربارهٔ مایدانیکوف سخن گفتند، و سخنانشان بارها با فریادهای تأییدآمیز قطع می‌گردید:

- درسته!

- کشاورز خوبیه!

- منافع کالخور را خوب مییاد.

- يك كوپك از داراتی کالخور را دور نمیریزه: اگر هم يك كيك از دستش بیفته دو تا برمیچینه.

- دروغی نمیشه بدش را گفت، هیچکی باور نمیکنه!

کندرات که رنگش از هیجان پریده بود، بسا سختان تمجیدآمیز درباره خود شنید و چنین می نمود که عقیده همگان درباره او یکی است. ولی ناگهان باباشچوکار نمی توان گفت که برخاست بلکه از جابرید و چنین آغاز سخن کرد:

- همشهری های گرمی و پیرزن ها! من به کندرات از بیخش احتراز دارم! من مثل اون های دیگر نیستم، من برام دوستی سرجاش، ولی بزغاله یکی هف صناره! بله، من به همچی آدمی هستم! این جا يك شکل و شمایل از کندرات برامان کشیدند که انگار آدم نیست فرشته است! ولی میخوام از شماها بپرسم: آخر اون چه طوری میشه فرشته باشه، اونى که مثل همه ما کورکچل ها و غیرذلك غرق گناهه؟

ناگرنوف این بار خواست به زبان خوش گفته پیرمرد را به مجرای درست بیندازد:

- تو، بابا، مثل همیشه داری سرکلاف را گم می کنی! ما اون را می خواهیم تو حزب راهش یدهیم، نه تو بهشت.

اما باباشچوکار کسی نبود که با يك تذکر بتوان آرامش کرد یا شرمنده اش ساخت. به سوی ناگرنوف برگشت و نگاه شریبازی از يك چشم بدوافکند، - چشم دیگرش با پارچه سرخی که مدت ها رنگ آب ندیده بود بسته بود.

- اوخ، ماکارجان، تو هم چه خوب زورت میرسه مردم بی چاره را تو فشار بگذاری! تو مییاست تو کارگاه های روغن کنشی جای منگنه کار می کردی، از تخم آفتابگردان روغن می گرفتی... خوب، چرا دهنم را می بندی و نمی گذاری دو کلمه حرف بزنی؟ حرفم راجع به تو نیست که، به تو که من احتراز ندارم! دیگر هم آن دهنش را چفتش کن، برای این که دستور حربه که سیاد با تمام نیر و امتقاد و امتقاد سرخود کرد. اما امتقاد سر خود چیه؟ به زبان ساده یعنی همین جور خودسری امتقاد کردن. تازه، این چی معنی میده؟ این معنی میده که تو سیاد طرف راهر جوری که عقلت میرسه و هرجائی که خوش داری وشگونش بگیری، حتما هم جوری که دردش بیاد! مادرسگ را همچی وشگونش بگیر که از نوك سر تا پاشنه پا نمکاب عرق روش بنشینه! بله، آن جوری که من می فهمم، کلمه امتقاد سرخود این معنی را میده.

- هه، بابا، وایستا! کلمه را به دل خواه خودت تحریفش نکن! انتقاد از خود، یعنی آدم از خودش انتقاد بکند، همین و بس. وقتی جلسه کالخورز شد و تو خواستی حرف بزنی، آن وقت هر جور عقلت رسید و هر جایی که خوش داری خودت را تشنگون بگیر، اما حالا آرام بنشین و ساکت باش.

شچوکار برآشفتم و با صدای زیر دورگه داد زد:

- تو خودت ساکت باش و امتقاد منو از نو تو دهن خودم نچیان! خیلی برام زرننگ شدی، تو، ماکارجان! چه مرضی هست که من پیام راجع به خودم هزار جور بد و بی راه بگم؟ برای گل جمال چه کسی من باید به خودم افترا بزنم؟ حکومت شوروی که شد، احمق‌ها را سر به نیستشان کردند... پیرهاشان را سر به نیست کردند، ولی از نو باز چه قدرش دنیا آمد، آن سرش نایبدا! درسته که تو دوران شوروی تخمشان را نمی کارند، ولی خودشان مثل دانه‌ای که باد میبرد خود به خود سبز میشوند و همچی محصولی می دهند که همیشه از پشش برآمد! مثلاً، گیرم تو خودت، ماکارجان...

ناگولتوف با تشر گفت:

- به من کاری نداشته باش، تو حرف این جا سر من نیست. راجع به اصل موضوع حرف بزن، راجع به کندرات مایدانیکوف. اما اگر حرفی نداری بزنی، دهنش را ببند و مثل آدم‌های درست حسابی آرام بنشین.

باباشچوکار اندوهناک پرسید:

- یعنی که تو آدم درست حسابی هستی و من نیستم؟

در این دم یکی که در ردیف‌های آخر نشسته بود با صدای بم بلند گفت:

- اگر تو، بابا، به آدم درست حسابی بودی، از خودت می گفتی که اون کی بود برایش بچه درست کردی و برای چی تویه چشمت می بیند و اون یکیش پاک کی بود شده؟ ولی تو شیطان نیرنگ باز، مثل جوجه خووس که رفته روی رچین، برای دیگری قوه‌ولی‌قو می خوانی، اما از خودت هیچی نمیگی!

غرش خنده سراسر دبستان را درنوردید، اما همین که داویدوف از جا برخاست بی‌درنگ خاموش گشت. داویدوف اخمو بود و صدایش، هنگامی که به سخن درآمد، طنین خشماگینی داشت:

- رفقا، این جا نمایش خنده دار نیست، جلسه حزبه این جا، واقعیه! اون هائی که دلشان خندیدن میخواد، برند بیرون برای خودشان حلقه بزنند. اما شما، بابا، می خواهید درباره اصل موضوع حرف بزنید، یا این که بازمی خواهید به دل خواه خودتان پرت و پلا بیافید؟

این نخستین بار بود که داویدوف با چنین ادب کشنده‌ای با شچوکار سخن می گفت، و بی شک همین بود که باباشچوکار را سخت در غضب افکند. همچنان که

پشت نیمکت ایستاده بود، مانند خروس جوانی که آماده جنگ می شود پیای جست و خیز می کرد و حتی ریش کوتاهش از شدت خشم می لرزید.

- اون کیه که پرت ویلا سیافه؟ من با آن خل کسی که آن پشت نشسته چیزهای احمقانه ازم میبرسه؟ این چی جور جلسه علنیه که آدم نمیتونه حرفش را پوست کنده بزنه؟ شما منو چی خیال کرده اید؟ مگر من از حقوق خودم محروم شده ام، یا چه می دانم چی چی؟ من حرفم رو موضوع کندارته، میگم که به اش احتراز دارم. همچو آدم هائی را ما برای حزب لازم شان نداریم، آنچه من میگم همینه و بس!

راز میوتوف که از خنده روده بر می شد پرسید:

- برای چی، بابا؟

- برای این که شاینده نیست تو حزب باشه. خوب، تو بی چشم و رو، برای چی می خندی؟ مگر صحرا که بودی یه دکمه پیدا کردی و حالا از خوش حالیش می خندی که تو خانه به دردت میخوره؟ تو اگر فهم نداری بدانی کندرات چیه که برای حزب شاینده نیست، من این را بی پرو برگرد برات روشنش می کنم، آن وقت دیگر مثل اسب اخته که چشمش به کیل جو افتاده نیست را برام وانمی کنی... شماها، وقتی بنا باشه به دیگران درس بدهید، خوب اوستا هستید، اما خودتان چی؟ ناسلامتی، تو صدر شورای ده هستی، شخصیت به این مهمی داری، پیرو جوان میباید ازت سرمشق بگیرند، ولی رفتارت، هاه بین چیه! تو جلسه از زور خنده احمقانه داری می تری، رنگت کبرد شده مثل بر قلمون! آخر، تو چی صدر شورا هستی برام، و این جائی که سرنوشت کندرات را گذاشتندش رو ترازو، دیگر چی جای خنده میتونه باشه؟ خوب، این را تو کله ات فرو کن: از ما دو تا کی جدی تره، تو یا من؟ حیف، جوان، که ماکار به ام قدغن کرده لغت های خارجی جورواجوری را که از تو فرهنگش از بر کرده ام تو حرف های خودم قاطی نکنم، وگرنه تو را با آن لغت هام همچی می خواباندمت که هرگز هم سردنیاری من چی میگم و برای چی میگم! این که من با آمدن کندرات تو حزب مخالفم، برای اینه که این آدم یه خرده مالکه، و شما اگر تو منگه اش هم بگذارید باز غیر از این هیچی نمیتونید ازش دریابید! چرا، نخاله که تو زبان علم به اش کنجاله میگند ازش دست سیاد، اما کمونیست، ابدأ و اصلاً!

کندرات با صدای لرزان اهانت دینه پرسید:

- برای چی، بابا، ازم کمونیست درمیآد؟

باباشچوکار چشمان طعنه بارش را تنگ کرد:

- انگار خودت نمی دانی، ها؟

- نه، نمی دانم. ولی تو برای من و همشهری های دیگرمان واضح بگو از چی

بابت من شایستگی ندارم. چیزی که هست، همان حقیقت لخت و عریان را بگو، نه

آن همه چیزهایی که از خودت درمیاری.

- مگر هرگز شده من دروغ بگم؟ یا مثلا چیزهای جورواجور از خودم دربیارم؟
- شجوکارهای کشید که در سراسر دبستان شنیده شد و سر را به اندوه تکان داد. -
تو تمام عمرم، همان سرتاسرش، من کارم اینه که تنها حقیقت را جلو چشم مردم بگذارم، و کندرات جان، درست برای همین هم هست که من تو این روز روزگار به عنصر نامطبوع شده ام. خود پدر مرحومت اغلب می گفت: «خوب، اگر شجوکار دروغ میگه، دیگر پس کیه که راست بگه؟» بی چاره مرحوم، منو این جور دست بالا می گرفت! حیف که مرده، وگرنه حالا گفته خودش را این جا تصدیق می کرد، خدا روحش را تو بهشت جا بده!

شجوکار خاج بر خودکشید و نزدیک بود که اشکی هم بریزد، ولی منصرف شد.
مایدانیکوف اصرار ورزید:

- تو راجع به خودم توضیح بده، بدوم این جا کاری نداره. درست بگو، سر چی تو به ام ایراد داری؟

زمنم فروخورده اعتراض، که از پاره ای فریادهای جداگانه، نیک پیدا بود متوجه شجوکار است، کم ترین آشویی در وی پدید نیآورد. پیرمرد مانند یک پرورش دهنده آزموده زنبور عسل که شنیدن مهمه سراسیمه وار خانواده بزرگ زنبوران برایش امری عادی است، این جا نیز خویشتن داری و آرامش کامل خود را حفظ کرد. همچنان که مردم را با حرکات نرم و هموار دست آرام می کرد، گفت:
- هم الان همه چی را ان جوروی که هست روشنش می کنم. اما شما هم، همشهری ها و پیرزن های گرامی، این سروصداتان را نگه دارید برای خودتان، چون به هر حال نمیتونید منو از مسیل فکرم دور بکنید. این جا یکی مثل مار از پشت سر راجع به من بیج بیج کرده، گفته: «گر ببه کاری نداشت، یک گل دیگر رو قالی گذاشت»، بله، از این قبیل گند و گه ها یواشکی پشت سرم گفته شده. چیزی که هست، من می دانم این بیج بیج ها کار کیه. این را، همشهری ها و پیرزن های گرامی، آگافون دویتسوف هستند که مثل آن مارهای زهردار چاه جهنم پشت سر من میگه! میخواد حواسم را پرت کنه که من سردرگم بشم، نتونم درباره خودش چیزی بگم. ولی بی خودی انتظار همچه لطفی را ازم نداشته باشه، من از آن هاش نیستم! این آگافون هم در صده، مثل مار که میره سرداب سر وقت کوزه شیر، همین جوروی سینه خیز بره تو حزب. ولی من همین حالا به احترازی به اش بدهم که از مال کندرات هم بیش تر دندان شکن باشه، چون راجع به اون هم من چیزهایی می دانم که از شنیدنتن همه تان میگوید آخ، شاید هم بعضی هاتان بی هوش بیفتید این جا.

ناگولنوف با مداد به لیوان خالی کوفت و برآشت:

- باز پیرمرد، تو فکرهای درهم برهمت سردر گم شدی، دیگر درزش را بگیر! تو داری تنهایی تمام وقت جلسه را می گیری. آخر يك كم هم باید شرم داشت! باباشجوکار با صدائی گریه آلود فریاد زد:

- باز، ماکارجان، داری صدام را تو گلوم خفه می کنی؟ تو که منشی حوزه هستی، مگر معنی اینه که میتونی به ام زور بگی؟ به هه، کور خواندی! تو ائین نامه حزب هیچ هم به همچی مادگی نیست که قدغن کرده باشه پیرها حرف نزنند، این را من خوب خوب می دانم! و ببینم، تو چه طور زیانت می کرده که به ام بگی آدم بی شرمی هستم؟ تو، شرم داشتن را بهتر بود به لوشکای خودت یاد می دادی که پاجینش را از پیش تو ورنکته نره ولایت های آن سر دنیا، من، حتی پیرزنکم هرگز به ام نگفته بی حیا هستم. تو منو از خودت رنجاندی، ماکار جان، تا پای مرگ منو رنجاندی!

هرچه بود، شجوکار اشکی را که ذخیره کرده بود سرانجام فرو ریخت و چشم را با آستین پیراهن پاک کرد، و با این همه باز با همان ولع پیشین به سخن ادامه داد:

- ولی من از اون آدم هام که حرفم را، هر کی میخواد باشه، به اش می زنم: خودت هم که باشی، ماکار جان، حتی تو جلسه غیر علنی حزب خودم را به ات می رسانم، جوری که تنونی از دستم دربری؛ نه، من از اون هاش نیستم! وقتی با یکی بهم بزنم، دیگر جلوم را نمیشه گرفت. خوب، کاری به دیگران ندارم اما تو یکی میباید این را بدانی و روش فکر بکنی، چون تو و من با هم دوست جان جانی هستیم، این را اهل ده همه شان می دانند. به همان علت هم که از قدیم دوست هستیم، تو، بی پرو برگرد میباید از امتقاد سرخود من حذر بکنی! شماها هم همه تان این را در نظر بگیرید، هر کی بخواد حزب را به گند بکشه، من سر راهش هستم، نمی گذارم!

ناگولنوف ابروی چپ را خم داده رو به سوی داویدوف نمود، آهسته گفت:

- بیرونش کنیم؟ داره جلسه را بهم میزنه! آخر، فکرت نمی رسید اون را امروز به جانی مأموریت بفرستیش! دیگر افسار پاره کرده، هیچ جور نمیشه جلوش را گرفت...

اما داویدوف با دست چپ روزنامه را جلو روی خود گرفته بود و با دست راست اشک از چشمش پاک می کرد. از خنده يك کلمه نمی توانست بگوید. تنها با اشاره سر فهماند که لازم نیست. ناگولنوف در نهایت دلتنگی شانه ها را بالا انداخت و بار دیگر نگاه خشم آلودش را به پیرمرد دوخت. ولی باباشجوکار هیچ پروای آن نداشت. تند و شتاب زده، چنان که نفسش می گرفت، به سخن ادامه داد:

- حالا که جلسه مان علنی، کندرات جان، تو میباید همان جور هم علنی برامان بگی؛ وقتی وارد کالخور شدی و جفت ورزوهات را بردی تحویل کالخور بدهی، برایشان اشک ریختی یا نه؟

دیومکا اوشاکرف فریاد زد:

- ربطی به موضوع نداره!

اوستین ریکالین نیز به پشتیبانی او در آمد:

- سؤال برتیه! چرا داری این جا مته به خشخاش می گذاری؟

باباشچوکار که می کرشید فریادشان را فرو پوشاند، در حالی که یکسره سرخ شده بود داد کشید:

- نه، برت نیست، هیچ هم مته به خشخاش نمی گذارم، میخوام عین واقع را بدانم! شما هم، دوست‌های خیر اندیش، در دهنتان را چفت کنید! شچوکار منتظر ماند تا باز آرامش در گرفت، آن گاه آهسته و به زبان چرب و نرم گفت:

- شاید تو یادت نباشه، کندرات جان، ولی من یادم هست. صبحش که ورزشها را می بردی تحویل بدهی، چشم‌هات هرکدامش شده بود قد این مشت من، سرخ مثل چشم خرگوش خانگی یا بگیم سگ پیری که تازه از خواب پریده. خوب، حالا همان جورری که پیش کشیش اعتراف می کنند، جواب بده: همچو چیزی بوده یا نه؟ مایدانیکوف از جا برخاست، با کمی دستپاچگی پیراهنش را کشید و مرتب کرد، نگاه کوتاه مه گرفته‌ای به شچوکار افکند و محکم و با خویشتن داری پاسخ داد:

- همچو چیزی بوده. پنهان نمی کنم، گریه کردم. دلم می سوخت ازشان جدا بشم. آخر این ورزشها را من از پدرم ارث نبرده بودم، با دسترنج خودم بود که پیداشان کردم. آسان دستم نیامدند، این ورزشها! ولی دیگر کاری است گذشته و رفته، بابا! و آن اشک‌های سابقم، خوب، چه ضرری به حزب میرسانه؟ شچوکار برآشفت:

- چه طور چه ضرری میرسانه؟ مگر کجا داشتی می رفتی تو، با ورزشها؟ تو، جانم، داشتی می رفتی سومبالیسم، بله، تو با آنها داشتی می رفتی آن جا. خوب، بعد از سومبالیسم ما چی داریم؟ بعدش ما تمام و کمال کمونیسیم را داریم، بله، و من این را روراست دارم به ات میگم! من، تو خانه ناگولنوف جانم، میشه گفت نمک پرورده هستم، چون شما همه تان که این جا نشسته اید می دانید من و اون عجیب یا هم دوست هستیم، و من تو خانه اش مشت مشت همه جور علم کسب می کنم؛ شب‌ها کتاب‌های کت کلفت جورواجور می خوانم، از آن جدی‌هاش که عکس توش نداره، مثلاً فرهنگ می خوانم، سعی می کنم لغت‌های علمیش را یاد بگیرم، ولی این پیریم، که آتش به جانش بیفته، برام درد سر شده! حافظه‌ام شده مثل شلوارری که ته جیب‌هاش سوراخه، هرچی توش بریزی میافته پایین و دیگر رفت که رفت! ولی اگر یه جزوه نازک گیر بیارم، دیگر اون را هیچکی نمیتونه از دستم در

بیاره! همه چی اش یادم میمانه! بله، من وقتی برای خواندن دور برمی دارم این جور هستم! از این جزوه ها، من خیلش را خوانده ام و دقیق می دانم و با هرکی هم دلتان بخواد میتونم تا وقتی خروس سه بار بخوانه بحث بکنم که بعد از سوسیالیسم کمونیسمه که سرفرازمان میکنه، این رامن بی پرو برگرد اعلامش می کنم. و درست این جاست، کندرات جان، که من دچار تردید میشم... تو که با چشم گریان پات را تو سوسیالیسم گذاشتی، دیگر تو کمونیسم با چی حالی وارد میشی؟ ردخور نداره کله پاکشان و اشک ریزان با سر زانوهای می آئی، خدا به سر شاهده! تو کارت به همین جا میکنه، انگار دارم تو اینه می بینیش! اینه که همشهری ها و پیرزن های گرمی، ازتان می پرسن، حزب به همچه آدمی را که اشکش دم مشکشه چه لازمش داره؟

باباشجوکار هی هی هی خندید و دهان بی دندان خود را با دست پوشاند.
- آدم های عبوس را من چشم دیدنشان را ندارم، تو حزب هم که دیگر اصلاً آخر، این ها که از سرو روشن سرکه میبازه، وجودشان چی لازمه ان جا؟ بیاندغم تو دل مردم بی چاره بنشانند، با همان دک و پوزشان اساسنامه حزب را تحریفش بکنند و ضایع بکنند؟ اگر این طوره، ازتان می پرسم: پس دمید زبان بسته را برای چی نمی بریدش تو حزب؟ این هم از اون هاست که بدتر از خود مرگ مایه دلخوریتان بشه، چون عبوس تر از اون من به عمرم ندیده ام! اما اگر از من بخواهید، تو حزب میباید آدم های سرزنده و شاد مثل خود منو قبولشان کرد. عوضش ان تو همه اش آدم های عبوس را که برام آقا معلم شده اند انتخاب می کنند. ولی میخوام بدانم چه فایده ای این ها دارند؟ مثلاً همین ماکار را بگیریم، اون از سال هجده انگار نیم گز اهنی قورت داده راست شده و تا امروزش همین جور مثل کلنگ وسط مرداب جدی و شق ورق راه میره. نه ازش به شوخی میشه شنید نه به حرف خنده دار، آدم نیست راستش، مجسمه دلخوره که شلوار پاش کرده!

ناگولتوف با ترشرونی تذکر داد:

- کار به من نداشته باش، بابا، به شخصیت من تجاوز نکن. و گرنه تصمیم جدی می گیرم.

ولی پیرمرد، که معصومانه لبخند می زد و قادر نبود برخارش سخن پردازی خود چیره شود، به گرمی ادامه داد:

- من که اصلاً کاری به ات ندارم. حتی به ذره چی! اما این کندرات هم که دو پول ارزش نداره، اون هم رومداد خودش سوار شده میتازه: همه اش هی مینوسه و حساب میکنه، انگار به جز خودش هیچکی نوشتن بلد نیست: بابا، تو مسکو آدم های با علم از قدیم و ندیم همه چی را پاک پاکیزه بنویس و انویسش کرده اند، دیگر اون براش فایده نداره خودش را این جور هالو بکنه! اون کارش اینه که دم

ورزوهاش را بگیره بیچانه، ولی از خل خلیش باش را میگذاره جا پای درس خوانده‌های با کله مسکو. به عقیده من، همشهری‌ها و پیرزن‌های عزیز خودم، همه این کارها را اون از بی شعوری کامل عقیش میکنه، کندراتمان هنوز رشدیت میبایسی نداره. خوب، حالا که تو رشدیت نداری، حالا که دستت نیامده، برو بنشین تو خانه ات تا کم کم، بی عجله، ورزیده بشی، اما فعلاً نمیخواهد بخیزی تو حزب. بله، گیرم هم کندرات از دلخوریش بترکه، باز من سفت و سخت باش مخالفم و بالکل به اش احتراز دارم!

در این دم ناگهان صدای بلند و لرزان واریا خارلامووا از کلاس مجاور به گوش داویدوف رسید. مدت‌ها می‌گذشت که او دختر را ندیده بود. مدت‌ها بود که صدای نرم و گرمی او را نشنیده بود...

- اجازه می‌دهید حرف بزنم؟

ناگوتوف پیشنهاد کرد:

- بیا این جا که همه بیستند.

واریا از میان توده بهم فشرده مردم دلیرانه گذشت و نزدیک میز آمد، با حرکات سبک دست‌های آفتاب سوخته‌اش موهای خود را پس گردن مرتب کرد.

داویدوف با شگفتی آرمیده‌ای لبخند زنان نگاهش می‌کرد و به آنچه می‌دید باور نمی‌توانست داشت. واریا در این چند ماهه چنان دگرگون گشته بود که شناخته نمی‌شد: او دیگر آن دختر نارس ناخوش اندام نبود، بلکه جوان دختری بود با قامت رسا که سر را به سرفرازی نگه می‌داشت و موهای انبوه سنگینش را دستمال آبی رنگی در برمی‌گرفت.

او نیم‌رخ در کنار میز هیئت مدیره ایستاده منتظر بود که سکوت برقرار شود. نگاه چشمان جوان زیبایش از قراز سر مردمی که تنگ هم نشسته بودند به جانی دور، گویی به نقطه‌ای در استپ دور دست می‌رفت. داویدوف در دل گفت: «عجیبه چه قدر از بهار تا حالا خوب شده!»

چشمان واریا از هیجان می‌درخشید و چهره گلگون و خیس از عرقش نیز، که با پودر و روغن آشنائی نداشت. و اینک، در برابر آن همه نگاه که براو دوخته بود، شهامت واریا او را ترک گفته بود: دست‌های درشتش منقبض گشته دستمال توری پاف کوچکی را مجاله می‌کرد و چهره اش هم گل انداخته به رنگ ارغوانی سیر در آمده بود. هنگامی که رو به شجوکار نموده به سخن در آمد، صدای نرمش از آشویی که داشت می‌لرزید:

- شما، بابا، حرفتان حقیقت نداره! شما از رفیق مایدانیکوف، - کندرات خریستوفورویچ - بد میگید، اما هیچکی این جا حرفتان را باور نمیکنه که اون شایسته نیست تو حزب باشه! من از بهار باش کار کرده‌ام، اون بهتر و بیش تر از

همه شخم زده! اون هرچی داره همه اش را تو کار کالخور میگذاره، اما شما باز باش مخالفت می کنید... شما درسته که پیر هستید، ولی مثل يك بچه نادان قضاوت می کنید!

پاول لوبیشکین با صدای بم خوش طنین خود که به قوت هم سر نمی داد گفت:
- لت و یارش کن، واریا! هی مثل زنگوله گردن گوساله سروصدا میکنه، نمبگذاره آدم حرف حسابی اون های دیگر را بشنفه.

بسخلینوف پیرهم افزود:

- واریا درست میگه. کندرات، روزهای کارش تو کالخور از همه بیش تره.

قزاق پرکاریه، اون!

از سرسرا یکی با صدای دودانگ سرما خورده ای داد زد:

- حالا که مثل کندرات آدمی را نباد تو حزب قبولش کرد، پس اسم شجوکار را

آن تو بنویسید! اون که بیاده کالخور یکهو کارش بالا میگیره...

اما در این میان باباشجوکار لای ریش ژولیده اش که مدت ها رنگ شانه به خود ندیده بود بزرگوارانه لبخند می زد، و او که پشت نیمکت کلاس چنان ایستاده بود که گویی آن جا کاشته شده بود، به شنیدن قریادهائی که برمی خاست حتی سر بر نمی گرداند. هنگامی که از تو سکوت برقرار گشت، به آرامی گفت:

- واریا، بودنش این جا از بیخ مناسب نداره، برای این که صغیره، اون میباد

تو انباری، جانی، برای خودش عروسک بازی بکنه؛ ولی، حیوانی، این جا پیدایش

شده میخواد به پیرهای سرد و گرم چشیده ای مثل من یاد بده چی به چیه. زندگی

دیگر مسخره شده! گنجشک امساله جیک جیک یاد گنجشک پارساله میده... اون های

دیگر هم راستش بامزه اند: یکی حرف روزهای کار را میکشه میان، که گویا

کندرات آن قدر روز کار داره که تو به ارا به هم جا نمیگیره... ازتان می پرسم:

روزهای کار، حرفش آمده این جا چه کنه؟ این هم خودش از حرص و ازه، آدم

خرده مالک که بوده همه اش حرص میزنه، ماکار جانم خودش این را بارها به ام گفته،

دانسته باشید. بعد هم به احمق دیگر پیدایش شد که گفت شجوکار را بیریدش تو

حزب، کالخور فوری کارش بالا میگیره... مسخرگی کردن این جا هیچ معنی نداره.

فقط اون هائی که عقشان پارسنگ بر میداره میتونند بخندند و قه قه جورواجور سر

بدهند. من آیا سواد دارم؟ کلی سواد دارم! هرچی یگذاری جلوم می توانم بخوانم،

امضا هم به چی خوبی می کنم. ایسانامه حزب را، آیا ازش سر در میارم؟ خیلی هم

خوب سرد میارم! با برنامه حزب آیا موافقم؟ بله، موافقم. هیچ مخالفتی باش ندارم.

راه سوسالیسم تا کمونیسم را نه همان قدم زنان میرم، بلکه چهار نعل تاخت می زنم.

گرچه البته به قدر بنیه پیری خودم، یعنی خیلی هم با عجله نه، برای این که به نفس

نفس نیغتم. من اگر تو حزب بودم، از خیلی وقت پیش سری تو سرها داشتم و شاید

حالا راه که می‌رفتم يك كيف زیر بغلم بود. ولی همشهری‌های عزیز و پیرزن‌های گرامی، پیش خدا که آشکاره از شما چه پنهان، تا الانش خود من هم شب‌بندگی حزیمان را ندارم... ولی، ازتان می‌پرسم، برای چی؟ خوب، برای این که ریشم گیر این منهد لعنتیه! همین که بالاسرم از به گوشه آسمان رعد بلند صدا بکته، می‌بینی که من زیر لبی دارم میگم: «خدایا، خودت به من گناه کار رحم بکن!» فوری هم حاج به خودم می‌کنم، مسیح و مادر باکره اش مریم عذرا و دیگر هرچی آباء مقدس که دم دستم بیفته همه را از دم یاد می‌کنم و ازشان مدد می‌خوام، حتی پس که این صدای رعد برام ناخوش آینده به نوك پائی زانو هم می‌زنم...

باباشجوکار زیر تأثیر گفتار خود چیزی نمانده بود که حاج برخود بکشد، حتی دست را به پیشانی برد، اما درست به موقع توجه یافت و پیشانی خود را خاراند و کمی شرمنده خنده سرداد:

- بله، چی جوری بگم... آدم که چشمش ترسیده باشه، پیش خودش میگه: «کس چه میدانه باز این ایلیای نبی چی به سرش زده! نکته برق آسمان را بگیره و همین جور شوخی شوخی بکوبه رو کله طاست، آن وقت دیگر شجوکار میباید بیفته دست و پا دراز بکته. این کار هم که از بیخش به مذاقم خوش نیباد! من هنوز میخوام بکوب بکوب خودم را برسانم به کمونیسیم، به دوره‌ای که زندگی تازه شیرین میشه. برای همین هم هست که گاه، وقتی که دیگر بی چاره میشم، هم دعا می‌خوانم، هم این که پول خردی، چیزی، اما دیگر از بیست کویک نفره بیش تر نه، می‌گذارم کف دست کشیش که خدا به سرش نزنه باز غضب بکته. آدم تو دلش میگه این جور کار محکم تر میشه، ولی کدام ناکسه که بدانه این کهنه خرسک راه خواش از کدام طرفه... تو به خیالت یارو کشیشه میره برای تندرسی تو احمق دعا میخوانه، ولی اگر از که کار سردر بیاری، می‌بینی کشیش تو را همان قدر لازمت داره که آدم مرده به زنی را که ته دلش میشنگه، یا به زبان علمی يك شنگرف را، چون این‌ها هر دوش به معنی میده. باری، آن کشیش لعنتی زودی میره با پولت می‌میزنه، نه این که به درگاه خدا دعا بکته... اینه که به اتان میگم روشن بشید: آخه، من با این منهد لاکردار چه طوری وارد حزب بشم؟ هم آن نازنین را پیام ضایعش کنم، هم خودم را و هم برنامه را؟ نه، خدا روانداره همچه گناهی ازم سر بزنه! این کار از بیخش به درد من نمیخوره، میگم و سفت پاش و ایستاده‌ام!

رازمیوتوف داد زد:

- باز تو داری، بابا، حاشیه میری! بی خود بی راهه زن، برگرد تو جاده! در جواب، شجوکار دست خود را به تحذیر بلند کرد:

- دیگر ختمش می‌کنم، آندره‌ی جان همین قدر تو با این داد و فریاد احمقانه‌ات حواسم را پرت نکن، وگرنه از بیخ نمیتونم به آخرش برسم. بله آرام

بنشین، گوش بده چه حرف‌های پرمغزی می‌زنم و آن‌ها را به خاطر خودت بسپار، چون تو زندگی به دردت می‌خوره. من تو عمرم حاشیه ترفتم، همچو چیزی برای من یکی امکان نداره. ولی تو و ماکار جانم نوبت به نوبت سرم داد می‌کشید، انگار من با منبری خوانم و شما دو تا شماس کلیسیا. اینه که، دلم هم نخواد، باز خود به خود می‌زنم از مسیل افکارم بیرون میرم. بله، داشتم می‌گفتم: من هرچی هم غیر حزبی که باشم، باز خودم را تا کمونیس می‌رسانم - آن هم نه مثل این کندرات با اشک وزاری، بلکه با رقص و شادمانی، چون من به پرولتر ناب هستم نه که خرده مالک، این را من روراست به اتان میگم! پرولترها هم، من به جا خوانده‌ام، هیچی ندارند از دست بدهند جز همان زنجیرهاشان را، من هم که البته حتی همان زنجیرش را ندارم، همه‌اش يك تیکه زنجیر کهنه که سگم را باش می‌بستم، ای، آن وقت‌ها که تو ثروت و فراخی زندگی می‌کردم... اما، راستش، پیرزنم هست و این دیگر، داداش، از هرچی کند و زنجیر هم که بگی بدتره... پیرزن خودم را هم از بیخش خیال ندارم از دست بدهم، خدا یارش باشه، بگذار کنار من زندگی بکنه. اما اگر اون بخواد برام مانع بتراشه و تو صراط مستقیمی که نا خود کمونیسم میره بخواد سر راهم را بگیره، من همچی از پهلوش جیم بشم که فرصت آخ گفتن هم پیدا نکنه! این را شما مبنونید خاطر جمع باشید! من، وقتی که دیگر اون روم بالا بیاد، عجیبه که دیگر از هیچ چی پروام نمیشه، اینه که بهتره هیچکی سر راه من وانا بسته! چون یا لگد مالش می‌کنم که بمیره، یا همچی پرتش می‌کنم اون ور که فرصت چشم هم زدن هم پیدا نکنه!

ناگولنوف با کف دست به میز کوفت و با قاطعیت اخطار کرد:

- بابا، دیگر درز بگیر، وگرنه محرومت می‌کنم از حرف زدن!

- همین حالا درزش می‌گیرم، ماکارجان! تو هم خیلی سفت رو میز نزن، گاس دستت رگ به رگ بشه! خوب دیگر، من حرفم اینه: حالا که همه‌تان پشتی کندرات هستید، من هم باش مخالفت نمی‌کنم، خدا یارتان باشه، تو حزیمان قبولش کنید. جوان با ادب و کارکنیه، این را من همیشه گفته‌ام. حتی اگر درست بسنجیم و همه چی را خوب سبک سنگین بکنیم، کندرات حتماً هم می‌یاد تو حزیمان باشه، این را من بی‌بروبرگرد به اتان میگم. خلاصه‌اش این که کندرات جانم کاملاً شاینده اونه که حزبی باشه. من حرفم همین بود!

رازمیوتوف پرسید:

- اول براش فاتحه می‌خوانی و سرآخر دعا به جانش می‌کنی، ها؟

اما در میان غلغلۀ خنده همگان تقریباً هیچ کس گفته او را نشنید.

باباشجوکار، که از سخنرانی خویش بی‌اندازه خرسند بود، خسته و مانده خود را روی نیمکت انداخت. سرطاس عرق کرده‌اش را با آستین پاک کرد و از آنتیپ

گراج که با او در يك ردیف نشسته بود پرسید:

- نه، راستی، خوب امتقاد کردم، ها؟

آنتیپ، به جای پاسخ، آهسته به او توصیه کرد:

- تو، بابا، برو تو جرگه آرتیس‌ها!

شجوکار نگاهی از سرناباوری به همنشین خود افکند، اما متوجه لبخندی که

لای ریش سیاه همچون قیر او پنهان گشته بود نشد. پرسید:

- به چه عنوان برم تو جرگه‌شان داخل بشم؟

- پول هنگفتی گيرت میاد؛ نه که با پارو، با چرخ دستی پول جمع می‌کنی!

کارش هم آسان آسان، عین شلاق که بخواهی تکان بدهی! مردم را با حرف‌های

بامزه ات می‌خندانی، دروغ دنبال بیش‌ترک می‌گی و تا میتونی خل بازی درمیاری.

همین. کارت همه‌اش همین. گرد و خاک هم توش نیست. اما پول تا بخواهی.

باباشجوکار آشکارا منطاطی گرفت: روی نیمکت وول خورد و لبخند زد:

- اوه، جانی، آنتیپ! اما نظرت باشه که شجوکار هیچ جا وانمی‌ماند! حرف که

میزنه پرت و پلان نیست، بی‌ردخور همه‌اش به هدف می‌نشین، بله، اون کسی نیست

که تیرش خطا بکند! چی خیال کرده‌ای، تو؟ وقتی پیری دیگر یاک موی دعاغم شد،

هیچی نباشه، تازه میتونم برم آرتیس بشم. من تو این جور چیزها از همان بچگی

عجیب ترورفرز بودم، حالا که دیگر جای خود داره! آب خوردنه، برام.

پیرمرد به فکر فرو رفت. خاموش، با دهان بی‌دندان خود جویدن گرفت، پیش

خود حساب می‌کرد. آن گاه پرسید:

- ببینم، دست برقصا، هیچ شنیده‌ای به این آرتیس‌ها پول چه قدر می‌دهند؟

چکی به اشان می‌دهند یا چی جور؟ خلاصه این که به هرکسی چه حقوقی میرسه؟

آخره با پارو سکه یك کپکی هم میشه جمع کرد. درسته که برای آدم خسیس همان

يك کپک هم پول حساب میشه، ولی به درد من از بیخش نمیخوره.

آنتیپ با پیج پیج توطئه‌گرانه‌ای گفت:

- پولی که می‌دهند، هم به درد آمد نمایش بستگی داره، هم به روشی که از خودت

نشان می‌دهی: به این که جلو مردم چه جویری گل می‌کنی. تو هرچی پرورتر و

جلف‌تر باشی، حقوق بیش‌تری گيرت میاد. این آرتیس‌ها، برادره آنچه تو

زندگیشان می‌دانند اینه که بخورند و دم به خمیره بزنند و از این شهر به آن شهر

سفر بکنند. راحت و بی‌دردسر، انگار پرنده‌های آسمان.

شجوکار که ناگهان هرگونه علاقه‌ای را به جلسه از دست داده بود، پیشنهاد

کرد:

- بریم تو حیاط، آنتیپ جان، سیگاری دود بکنیم.

از میان جمعیت انبوه به زحمت راهی باز کردند و از کلاس بیرون رفتند. دم

پرچین روی زمین گرم گشته از آفتاب نشستند و سیگاری آتش کردند.
- بینم، آنتیب جان، هرگز برات پیش آمده این آرتیس‌ها را ببینیشان؟
- تا دلت بخواد. تو شهر گورودنوا¹ که خدمت سربازی می‌کردم، آن قدر دیدمشان که نگو.

- خوب، چی جوری هستند؟

- خیلی معمولی.

- چاق چله؟

- مثل خوک پروار!

شجوکار اه کشید:

- یعنی که زمستان و تابستان خورد و خوراکشان لنگ نمی‌مانه؟

- اوه، آن قدر می‌خورند که بترکند!

- خوب، کجا باید رقت داخل جرگه‌شان شد؟

- لابد راستف²؛ از آن نزدیک‌تر پیداشان نمیشه.

- اون قدرها هم دور نیست... چه طوره تو از این درآمد بی‌زحمت زودتر چیزی به‌ام نگفتی؟ ممکن بود خیلی پیش‌ترها آن‌جا برای خودم کاری دست و پا بکنم. خودت می‌دانی که برای کارهای بی‌زحمت، مثلا بگیریم آرتیس بازی، من عجیب استعداد دارم؛ اما به خاطر این ناخوشی فترقم از کارهای سنگین دهقانی بالکل عاجزم. - و شجوکار در نهایت دلتنگی گفت: - منو از یه لقمه نان راحت انداختی؛ آدم نیستی که، اه!

آنتیب عذر آورد:

- آخر، میانمان از این بابت حرف پیش نیامده بود.

- میبایست زودتر منو به صرافتش می‌انداختی. حالا دیگه مدت‌ها بود که زندگی با آرتیس بازی یوخلا بود. هر وقت هم که برای سرکشی به پیرزنم یه چند روزی می‌آمدم این‌جا، به خاطر همین نصیحت خوبی که به‌ام کرده بودی، درق! یه بطر و دکا برات رو میز حاضر می‌شد! هم من شکم سیری داشتم، هم تو دمی به خمره می‌زدی، و اوضاع دیگه تخت تخت بود... آخ! آنتیب، آنتیب. کار برمنفعتی را من و تو از دست دادیم! ولی من همین امروز با پیرزنم مشورت می‌کنم، بلکه بتونم زمستان برم پول مولی گیر بیارم. داویدوف به‌ام مرخصی میده. یک کم پول اضافی تو زندگی خوب به دردم می‌خوره؛ برای خودم یه گاو شیرده دست و پا می‌کنم، ده تائی هم گوسفند می‌خرم با یه بچه خوک، کار و بارم خوش و خرم میشه... - باباشجوکار

خود را به دست رؤیا سپرده بود و خواب‌های خود را بلند بازگو می‌کرد. سکوت تأیید امیز آنتیپ هم مایه تشویق او بود و او چنین ادامه داد: - راستش را بگو، این اسب‌ها حوصله‌ام را سر می‌برند، زمستان هم این وران ور رفتن به‌ام نمیسازد. دیگر پوسیده شده‌ام. طاقت سرما ندارم، سلاستیم پاک از دست رفته. یه ساعت که تو سورت‌مه می‌نشینی، اندروتم از سرما یخ می‌زنه، روده‌هام به هم می‌چسبند. وقتی هم که آن تو همه چی از سرما به هم چسبیدی، دیگر طول نمی‌کشد که آدم دل پیچه بگیره، یا این که مثل خاریتون 'خدایامرز، عصب نشیمنتش ورم بکنه. این هم که از بیخس به درد من نمیخوره. من هنوز خیلی کارها در پیش دارم. اگر هم دو تیکه بنم، باز می‌بازد خودم را به کمونیس برسانم!

آنتیپ دیگر از دست انداختن پیرمرد که مانند بچه‌ها زود باور بود دل سرد شد، خواست به این شوخی پایان دهد.

- تو، بابا، قبل از آن که اسمت را تو جرگه‌شان بنویسی، به قدر پیش تر فکر کن...

باباشوکار با پرمدهائی گفت:

- این که دیگر فکر کردن نداره. حرف سرپول مفتی، من زمستان مبرم آن جا.

مردم را خندانند و برایشان از هردی هرچی به فکرت رسید گفتن، زحمتی که نداره!

- آخر، بعضی پول‌ها را آدم گاه دلش نمیخواد...

شوکار گوش تیز کرد:

- منظورت چیه؟

- آخر، می‌زنندشان، این آرتیس‌ها را...

- می‌زنند؟ کی می‌زنندشان؟

- مردم، اون‌هائی که پول داده‌اند پلیط گرفته‌اند.

- برای چی می‌زنندشان؟

- خوب، گاه یارو آرتیسته حرفش به دل نمی‌نشیند، پسند مردم نیست، یا این که

قصه‌اش به نظرشان بی‌مزه می‌آید، اینه که می‌زنندش...

- این... بینم... حسایی می‌زنند یا این که شوخی است، برای این که

بترسانندش؟

- شوخی کدامه؟ گاه می‌زنندش که بدبخت را از همان تو نمایش می‌برند

بیمارستان، گاه هم شده خود قبرستان، زمان سابق، جلو چشم خودم تو سیرک گوش

یک آرتیس را با دندان‌کنند و پای عقیبی اش را جوری بیجانند که پاشنه اش جلو

وایستاد. بی چاره مادر مرده همین جور رفت خانه...

- هه، وایستا، صبر کن بینم! پای عقبش گفتمی؟ چه طور، مگر یارو چهار تا پا داشت؟

- تو آرتیس ها همه جورش هست... برای سرگرمی از همه رنگش می گیرند. ولی درسته، این جا من اشتباه کردم، می خواستم بگم پای چپ جلوتیش، یعنی پای چپش را بیچاندند. بی چاره، راه که می رفت، کفل هاش جلو بود و ادم نمیتونست بفهمه کدام طرف قدم برمیداره. مادر مرده، چه نعره هائی می کشید، تو تمام شهر شنیده می شد! عین لوکوموتیف زوزه می کرد، طوری که من دیگر موهای سرم سیخ وایستاده بود!

شجوکار يك چند با نگاهی کاونده به چهره جدی آنتیپ، که ظاهراً از یادآوری آن منظره دل خراش حتی افسرده می نمود، چشم دوخت و سرانجام گفته های او را باور کرد. برآشفته پرسید:

- آخر، آتش به جانش بیفته، پس پلیس کجا بود؟! چه طور همچو حادثه ای را دست رو دست گذاشت و تماشا کرد؟

- خود پلیس تو بزن بزن شرکت داشت. خودم دیدم، به پاسبان سوت را گرفته بود دست چپش سوت می زد و با دست راستش می کوبید پس گردن آرتیسه.
- ممکنه، آنتیپ جان، زمان تزار بوده باشه، برای این که تو حکومت شوروی میلیس حق نداره دست رو مردم بلند کنه.

- همشهری های ساده را، خوب البته، میلیس دست روشن بلند نمیکنه، ولی آرتیس ها را خوب هم میزنه، این را اجازه داره، از قدیم و ندیم همین جور بوده، کارش همیشه کرد.

باباشجوکار پلک ها را با بدگمانی چین داد:

- دروغ میگی تو، گراج، شیطان! حرفت را من هیچ باور نمی کنم... آخر، از کجا تو میتونی بدانی آرتیس ها را حالا هم مشت مالشان می دهند؟ سی ساله که تو شهر نبودی، نوك دماغت را از ده آن ورتر نبردی. آن وقت از کجا میتونی همه این چیزها را بدانی؟

آنتیپ وی را مطمئن ساخت:

- برادر زاده ام نووچرکاسک زندگی میکند. هرچی تو شهر میگنره، همه را برام تو نامه هاش مینویسه.

بار دیگر باباشجوکار دو دل ماند. آه عمیقی کشید و رنگش به تیرگی گرائید:

- اگر برادرزاده ات آن جاست، که خوب... ولی درد سرش، آنتیپ جان، اینه که... آرتیس بودن معلوم میشه چیز خطرناکیه... اگر راست راستی مردم بخوانند به قصد کشت بزنند، این دیگر از بیخ به درد من نمبخوره. صد سال میخوام به همچو

زندگی خوشی نباشه!

- این را من خواستم قبلا به ات بگم که بدانی. اول با زنت صلاح و مصلحت بکن، بعدس برو پی این کار.
بابا شوکار به خشکی گفت:

- زَم را چی به این حرف‌ها! وقتش که شد. دنده اون نیست که بیاند نرمش بکنند... چی داعی داره من باش مصلحت بکنم؟
- پس خودت تنهائی تصمیم بگیر. - آنتیب از زمین برخاست و ته سیگار خود را لگدمال کرد.

- عجله‌ای ندارم، تا زمستان هنوز خیلی مانده. راستش را هم بگم، دلم نمی‌آد اسب‌ها را ولسان کنم، بیرزَم هم تنهائی حوصله‌اش سر میره... نه، آنتیب جان، این جور که من می‌بینم، من هم نباشم آرتیس‌ها کارسان میگذره. گور بابای هرچی درآمد بی زحمت! گرچه، درست و حسابی که فکرش را بکنی، همچو بی زحمت هم نیست. اگر بنا باشه هر روز خدا با هر چی دم دستشان بود بکوبند سرت و میلیس هم عوض حمایت از تو، اون هم بیاد و منت خودش را رو تو امتحان بکنه - اوه، ممنونم از لطفتان! این کلوچه قندی را خودتان میل بفرمائید! از بچگیم، من، کی بود که بلا سرم نیارود! دیگر غاز، دیگر ورزو، دیگر سگ، چی بود که من گرفتارش نشدم. حتی یار به جانی رسید که بچه دیگری را بیخ ریشم بستند. این‌ها به خیالت خوش اینده؟ تازه، سر میری برم آرتیس بشم که منو بکشد، یا این که به عضو بدنم یا ست و روپس کنند. - ممنونم از لطفتان! میل ندارم، همین! بهتره بریم تو جلسه، آنتیب جان! ان جا کارش مطمئن تره، خنده دارتر هم هست! آرتیس‌ها را بگذار فکر خودشان باشند. اون‌ها، از قرار می‌آد جوان باشند، تخم جن‌ها، چهارستون تنشان می‌آد فرص باشه. هر قدر هم کتکشان بزنند، باز می‌آد فربه تر بشند. ولی من دیگر روه میری میرم. هر چی غدام چرب و نرم باشه، یکی دوبار که منو آن جور که باید و شاید بزنند، دیگر وقتسه که جانم را به جان آفرین تسلیم بکنم. آن وقت من آن لقمه حرب را چه لازمس دارم؟ احمق‌هائی که آرتیس‌های بی جاره را می‌زنند، زنده زنده اون را از گلوم بیرون می‌کشند. نه، من نمی‌خوام تو جرگه آرتیس‌ها باشم. تو هم دیگر نمی‌خواد به ام در باغ سبز نسان بدهی، سیطان روسیاه، نمی‌خواد حالم را پاك بالکل منقلب بکنی! همین که ضمن حرف‌ها گفتی فلان احمق دیوانه گوس یارو آرتیسه را چی جور ی یا دندان کند. یا این که پاس را چی جور ی بر اش بیجاندند و چی جور ی کتکس زدند. الانه من گوش‌هام درد میکنه، پاهام داره میشکنه، استخوان‌هام تیر میکنه، انگار این من بودم که کتکم زدند و گوشم را گاز گرفتند و منو هرجا خواستند کشان کشان بردند... این جور حکایت‌های وحشیانه عجیب منو عصبی میکنه. انگار تو جنگ بوده‌ام و صدمه دیده‌ام. اینه که تو را خدا،

خودت تنها برو تو جلسه، بگذار من این جا يك كم استراحت بكنم. آرام بگیرم و اعصابم رو به راه بشه. آن وقت میام به دوتشوف احتراز می‌دهم. اما حالاس، آنتیپ جان، نمیتونم. تیره پستم مورمور مینسه. زانو هام می‌لرزه، به جور تسنج هست که، مرده شور بیره، نمیکذاره رویا هام بلند بشم...

شچوکار سیگار نازه‌ای پیچیدن گرفت. و به راستی دست هایش می‌لرزید. توتون خانگی دانه درنت از درون تکه کاغذ روزنامه‌ای که بیرمرد به سکل ناودان گودش کرده بود بر زمین می‌ریخت. چهره شچوکار مانند کسی که می‌خواهد بگریه چین برداشته بود. آنتیپ با دل‌سوزی ساختگی بیرمرد را نگریست:

- من نمی‌دانستم، بابا، تو دلت این جور نازکه، وگر نه زندگی تلخ آرتیس‌ها را برات نمی‌گفتم... نه، بابا، تو برای آرتیس بودن ساخته نشده‌ای! همان رو طاقچه بخاربت بشین و دنبال پول‌های کلان ندو. تازه، خوب نیست زنت را به مدت بگذاری بری، تو میباید به پیریش رحم بکنی...

- درسته، وقتی به‌اش بگم به خاطر اون از رفتن تو جرگه آرتیس‌ها دست کشیدم، کلی ذوق میکنه! همچی ازم ممنونیت داشته باشه که اون سرش ناپیدا! باباشچوکار لبخند لطیفی زد و سر تکان داد. پیشاپیش از خوشنودی خود به هنگام دادن این خیر خوش و نیز از شادایی که به پیرزن دست خواهد داد لذت می‌برد. اما... خطر اینک بالای سرش به مونی آویخته بود...

بیرمرد نمی‌دانست که دوست وفادارس ماکار ناگولوف نیم‌ساعت پیش یکی از جوانان را به سراغ زن او فرستاده دستور اکید داده است که بی‌درنگ به دیستان بیاید و به هر دست‌آویزی که خود می‌داند بیرمرد را به خانه ببرد. آنتیپ گراج که دیگر آشکارا لبخند می‌زد، گفت:

- اما پیرزن تو هم انگار موس را آتش زدند! - و نادمانه خنده سر داد. باباشچوکار سر بلند کرد و به یکباره گوئی دستی با اسفنج نم کشیده لبخند سعادت‌آمیز را از چهره‌اش زدود! پیرزن راست به سوی او می‌آمد: اخم‌ها درهم رفته، با عزمی راسخ، سرشار از هیبت فرماندهی. باباشچوکار زیر لب گفت:

- بلا گرفته... از کجا یکهو بیداش شد، لعنتی! تا حال ناخوش خوابیده بود و سرش را بلند نمی‌کرد، اما حالا خودش آمده این‌جا احوال‌پرسی! بین ابلیس برای چه کوفت مرگی راهش را از این ور کج کرده! پیرزن با صدائی که مجال هیچ‌گونه اعتراض باقی نمی‌گذاشت به همسر خود دستور داد:

- بریم خانه!

باباشچوکار، که روی زمین نشسته مانند خرگوش در برابر اژدرمار گوئی

افسون شده بود، از پایین به بالا در او می نگرست. سرانجام آهسته گفت:
- جلسه هنوز تمام نشده، جانم. من باید حرف بزنم، چون که مقامات ده خیلی
اصرار کرده اند.

و هنوز گفته اش به پایان نرسیده، پیرمرد دچار سکسکه شد.
- بی تو هم کارشان میگذره. بریم! تو خانه کار هست.
پیرزن يك سروگودن از شوهر خود بلندتر بود و دو برابر او جثه داشت. با
تحکم دست پیرمرد را گرفت و به يك حرکت به آسانی او را سرپا گذاشت.
باباشچوکار ديگر به خود آمد و خشمگین پا بر زمین کوفت:
- اصلاً هم نیام! تو هیچ حق نداری منو از حرف زدن محروم بکنی! رژیم
سابق که نیست!

پیرزن بی آن که کلمه ای دیگر بگوید، برگشت و با گام های بلند به سوی خانه
به راه افتاد. به زور کشش او، باباشچوکار، با آن که گاه گاه پا بر زمین سفت می کرد،
با قدم های کوچک همراه او می رفت. وجودش سراسر از تسلیم کور به سرنوشت
حکایت می کرد.

آنتیپ گراج با نگاه خود او را دنبال می کرد و بی صدا می خندید. و هنگامی که
از پله های ورودی ساختمان بالا می رفت با خود گفت: «خدا نکند پیرمرد بمیره. اگر
اون نباشه، ده یکسر سوت و کور میشه!»

۲۳

همین که باباشچوکار از دبستان رفت، جلسه پاک رنگ ديگر به خود گرفت: بحث
درباره پذیرفته شدن دوتسوف به حزب با روشی جدی، بی آن که گفتار کالغوزیان
یا شلیک های ناگهانی خنده قطع شود، ادامه یافت. هنگامی هم که ایبولیت شالی،
آهنگر ده، به سخن درآمد - چیزی که از او کم تر انتظار می رفت - برای نخستین بار
گوئی خاموشی بیش از طوفان بر جلسه فرمانروا گشت...

سه تن داوطلبی که برای ورود به حزب درخواست داده بودند، پس از آن که
مورد بحث همه جانبه ای قرار گرفتند، در يك رأی گیری علنی و به شرط گذرانندن
دوره آزمایش شش ماهه به اتفاق آراء به عضویت حزب پذیرفته شدند. و در این
هنگام بود که شالی اجازه سخن خواست. از نیمکت خود که درست دم پنجره بود
بلند شد و پشت پهناور خود را به تخته درگاهی پنجره تکیه داده گفت:

- ممکنه از یاکوف لوکیچ، کاربرداز کالغوزمان، يك سؤال کوچک بکنم؟

ماکار ناگولنوف که شادمانه گوش تیز کرده بود، بی درنگ اجازه داد:

- اگر هم دلت خواست، عوض یکی دوتا!

یاکوف لوکیچ خواه ناخواه رو به سوی شالی نمود و حالت انتظار آمیخته به هیجانی بر چهره اش ماسید. شالی، بی آن که چشمان میاه برجسته اش را از یاکوف لوکیچ برگیرد، با صدای بم خفه ای گفت:

- می بینم مردم تو حزب داخل میشوند. آن ها نمی خواهند کنار حزب بلکه تو خود نافش زندگی بکنند، شریک غم و شادیش باشند. ولی تو، لوکیچ، برای چی داخل حزب نمیشی؟ رگ و راست میخوام ازت بیرسم؛ برای چی کنار وایستاده ای، تو؟ این تفلاتی که حزب میکنه بکشدمان راستای یک زندگی بهتر، یعنی این هیچ ربطی به تو نداره؟ ببینم، تو چی می کنی؟ تو سعی داری خودت را از جاهانی که کار خیلی داغه دور بگیری به گوشه خنک بنشین، منتظری گی بیاند به لقمه برات بیارند، جویده و آماده تو دهنش بگذارند، ها، همین طوره؟ و تو چی جوری این کلک را جور می کنی؟ اوه، طرز جالبی جور می کنی، که خیلی هم برای مردم چشم گیره... برای تمام ده چشم گیره، دانسته باش!

استرونوف به تندى جواب داد:

- من نانم را خودم دست میارم، تاکنون هم نیامده ام ازت چیزی بخوام!

ولی شالی با حرکت امرانه دست گونی این دلیل بی پایه را کنار زد و گفت:

- ادم از هزار راه میتونه نان خودش را دست بیاره: تو به کیسه از دونهت اویزان کن و برو بی گدائی، این جوری هم از گشنگی نمی میری. ولی من حرفم این چیزها نیست، تو هم لوکیچ مثل مار زیر دو شاخ باغبانی پیچ و تاب نخور، خودت سرت میشه دارم از چی گپ می زنی! آن وقت ها، تو زندگی انفرادی، تو در کار مثل گرگ دندان های تیز داشتی، به هر کاری همین قدر که یک کپک برات درآمد اضافی می داشت تن می دادی، ولی حالا از رو شکم سیری کار می کنی، انگار همه اس برای ظاهر سازیه... ولی حرف من سر این هم نیست، هنوز وقتش نرسیده که تو جلو روی مردم برای کار سبک و زندگی کج و کوله ات حساب پس بدهی. وقتش که برسه، حساب را پس می دهی، اون سر جاش! ولی حالاش را بگو ببینم: برای چی تو وارد حزب نمیشی؟

استرونوف آهسته گفت:

- سوادم آن قدر نیست که پیام تو حزب.

و او این سخن را چنان آهسته بر زبان آورد که جز کسانی که با او در یک

ردیف نشسته بودند هیچ کس در دیستان نشنید که او چه گفت.

از پشت سر یکی فریاد کشید:

- بلندتر حرف بزن! نمی شنویم چی داری نوك دماغت بلفور می کنی! از سر

بگو چی گفتی!

یاکوف لوکیچ يك چند خاموش ماند، چنان که گفتی آنچه را که از او خواسته‌اند نشنیده است. در خاموشی انتظاری که درگرفت، بانگ انبوه اما همنوای غوکان از ساحل رودخانه تاریک خواب‌آلود به گوش می‌رسید؛ از جانی دور، ظاهراً از آسیای بادی کهنه بیرون ده، جفندی ناله هم سر می‌داد، در پای پنجره‌ها، از میان نهال‌های سبز اقاویا، پرنده‌های شب جیرجیر می‌کردند. بیش از این خاموش بودن بی‌جای نبود. آسترونوف این بار بس بلندتر تکرار کرد:

- من سوادم برای حزب قد نمیده.

شالی پرسید:

- کاربردز باشی، سوادت قد میده، اما وارد حزب بشی، نه؟

یاکوف لوکیچ که دیگر از سراسیمگی به‌در آمده بود، شمرده و بلند گفت:
- یکیش اداره کارهای زمینه، یکی دیگرش سیاست. اگر تو پی به تفاوت این دو تا نمی‌بری، من می‌برم.

اما شالی باز دست از او برنداشت، ریشخندکنان گفت:

- ولی کمونیست‌ها مان هم کارهای زمین را راه می‌برند، هم به سیاست می‌رسند، و از عجایب این که - می‌فهمی؟ - از عهده هردوشان خوب برمی‌آند! پس انگار یکی مانع دیگری نیست. تو برای چی طفره میری، لوکیچ، چرا این در آن در می‌زنی... تو می‌خواهی از حقیقت شانه خالی بکنی، برای همین هم هست که طفره میری!

آسترونوف با صدای خفه پاسخ داد:

- هیچ هم طفره نمیرم، علت نداره.

- نه، طفره میری! به خاطر باره‌ای فکرها که تو دلت پنهان کرده‌ای، میل نداری وارد حزب بشی... شاید هم من اشتباه می‌کنم، ولی تو اشتباهم را رفع کن، ده رفع کن، آخر!

جلسه اینک بیش از چهار ساعت طول کشیده بود. با وجود خنکی شب، هوای دستان به نحو تحمل‌ناپذیری خفه بود. در راهرو و درون کلاس‌ها، چند چراغ نفتی پایه‌دار روشنائی تیره‌ای می‌پراکتند و چنین می‌نمود که باز برخفگی هوا می‌افزودند. با این همه، مردم خیس از عرق خاموش و بی حرکت نشسته بودند و جنگ لفظی نابیوسانی را که میان آهنگر پیر و آسترونوف در گرفته بود در نهایت دقت دنبال می‌کردند، چه بو می‌بردند که چیزی بس تیره و تار که به تمامی بر زبان نمی‌آید در پس این همه نهفته است...

آسترونوف که اطمینان از دست رفته‌اش را باز یافته و از دفاع به‌حمله

پرداخته بود، پیشنهاد کرد:

- آخر، من چه فکر پنهانی میتونم داشته باشم؟ حالا که تو نادیده را می بینی، خوب، پس خودت بگو.

- درباره تو، لوکیچ، این تویی که باید حرف بزنی. به چه عنوان، به خاطر چی من میباید جای تو گپ بزنم؟

- من حرفی ندارم یا تو بزنم!

- یا من نه، با مردم... تو برای مردم حرف بزن!

- جز تو هیچکی ازم چیزی نمیره.

- من یکی که بیرسم کافیست. خوب، پس نمی خواهی حرف بزنی، ها؟ اهمیتی نداره، صبر می کنم، امروز نباشه فردا، به هر صورت حرف می زنی!

- آخر، چته، ایبولیت، دست از سرم ورنمی داری؟ تو خودت برای چی وارد حزب نمیشی؟ از خودت حرف بزن، لازم نیست ازم اعتراف بگیری، کشیش که نیستی!

شالی، بی کم ترین حرکتی، با لحنی شمرده و کلماتی که از سر تأکید می کشید، پرسید:

- کی به ات گفته که من وارد حزب نمیشم؟

- همین که تو حزب نیستی، یعنی دلت نمیخواه واردش بشی.

در این دم شالی سینه ای صاف کرد و شانه اش را از تکیه گاه تخته درگاهی برکند. و در حالی که مردم در برابرش راه بازمی کردند با گام های سنگین بی شتاب به سوی میز هیئت مدیره به راه افتاد و همچنان که می رفت می گفت:

- تاکنون وارد نشده ام، درسته، ولی حالا وارد میشم. اگر تو، یا کوف لوکیچ، وارد نمیشی، پس من لازمه که وارد بشم. ولی اگر امروز تو درخواست می دادی، آن وقت من میبایست خودداری بکنم. چون من و تو نمیتونیم تو به حزب باشیم! من و تو از دوتا حزب مختلف هستیم...

آسترونوف، لبخند مبهمی بر لب، خاموش ماند. اما شالی خود را به میز رساند و آن جا نگاه رخشان و سپاسگزار داویدوف او را پذیره شد. بیرمرد درخواست خود را که با خطی کج و کوله روی تکه کاغذی کهنه و زرد گشته نوشته شده بود پیش آورد و گفت:

- چیزی که هست، من معرف ندارم. میباید هم به جووری ترتیبش را داد... کدام یکیتان، معرف من میشید؟ خوب دیگر، بنویسید.

اما همان دم داویدوف با خطی درشت و شتاب زده او را به حزب توصیه می کرد. پس از وی هم ناگولنوف قلم را به دست گرفت.

ایبولیت شالی نیز به اتفاق آراء به عنوان عضو آزمایشی حزب پذیرفته شد. پس

از پایان رأی‌گیری، کمونیست‌های حوزه حزبی گرمیاجی از جا برخاستند و کف زدند؛ به دنبال آنان، حاضران جلسه همگی برخاستند و ناشیانه، با ضربات خفه و فاصله‌دار، در کف‌های پینه بسته و از ریخت افتاده خود کوفتند.

شالی ایستاده بود و از هیجان پلک به هم می‌زد. چشمان نمناکش گفتی چهره‌های از دیر باز آشنای مردم ده را تازه می‌دید. با این همه، هنگامی که رازمیوتوف آهسته در گوش او گفت: «عمو ایپولیت، خوبه به چیزی که خوب به دل بنشینه برای مردم بگی...» پیرمرد لجوجانه سر تکان داد:

- حرف را نیاد به یاد هوا داد! تازه، همچو حرف‌هایی من تو چنته ام نیست... می‌بینی چی کف می‌زنند؟ یعنی که همین جوری هم بدون حرف‌های زیادی همه چی را می‌فهمند.

در این چند دقیقه اما، دگرگونی حیرت‌انگیزی، آن هم نه در ظاهر یکی از کسانی که تازه به حزب پذیرفته شده بودند بلکه در خود ناگولتوف، منشی حوزه حزبی، پدید آمد. داویدوف تا کتون هرگز او را به این حال ندیده بود. ماکار بی‌پرده و گوش تا گوش لبخند می‌زد. او به تمام قد از پشت میز برخاسته بود و با حرکتی کم و بیش عصبی بلوز خود را مرتب می‌کرد، انگشتانش بی‌جهت با سنگ کمر بند سر باز می‌ور می‌رفت، از یک پا روی پای دیگر تکیه می‌داد و از همه مهم‌تر آن که لبخند می‌زد، چنان که دندان‌های ریز انبوهش نمایان می‌گشت. ابتدا لبانش که همواره سخت به هم فشرده بود در دو انتها به لرزه در آمد و سپس ناگهان به لبخندی دل‌انگیز و بچگانه کشیده شد، و این در چهره عبوس ریاضت‌کشانه ماکار چندان غیرعادی بود که اوستین ریکالین به دیدن آن خودداری نتوانست و در نهایت شگفت‌زدگی پیش از همه فریاد برآورد:

- های، مردم، نگاهش کنید، این ماکارمان انگار داره میخنده! همچو معجزه ای را اول باره که من تو زندگیم می‌بینم!...

و ناگولتوف، بی‌آن که لبخند خود را پنهان بدارد، در پاسخ گفت:

- آخر یکی پیدا شد که توجه کنه! خوب، برای چی من نخندم؟ دلم خوشه، برای همین هم می‌خندم. ندزدیدمش که! کی متواز این کار منع کرده؟ خوب، همشهری‌های هریز، دیگر ختم جلسه را اعلام می‌کنم. دسترر جلسه مان تمام شده. ناگولتوف، که سینه‌اش را باز بیش‌تر سیر کرده شانه‌های راستش را باز راست‌تر گرفته بود، از پشت میز قدم پیش نهاد و با صدای پر طنین گفت:

- به عنوان منشی حوزه حزب، از رفقای عزیز می‌گویم که تو حزب بزرگ کمونیستیمان پذیرفته شده‌اند خواهش می‌کنم نزد من بیایند. می‌خوام به افتخار بزرگی که نصیبتان شده به شما تبریک بگویم... و او که اینک لب‌ها را به هم فشرده بار دیگر همان ماکار همیشگی گشته بود، نه چندان بلند، ولی با لحن امرانه فرماندهی

گفت:

- پیش!

ابتدا کندرات مایدانیکوف آمد. کسانی که پشت سر او نشسته بودند توانستند ببینند که پیراهن خیس از عرقش از کتف تا کمر به تمامی به پشتش چسبیده است. از آن میان بیرزنی به دل سوزی بیج کرد: «بی چاره انگار به دسیاتین زمین را درو کرده!» و دیگری آهسته پوزخند زد: «اما بدمشست مالش ندادند، کندرات را!» ناگولنوف، سر قروود آورده، دست کندرات را که راست پیش آورده بود میان کف های دراز خویش که از هیجان نمناک بود گرفت و سخت فشار داد و با لحن پر شکوهی که اندکی هم می لرزید گفت:

- رفیقم! برادرکم! تبریک میگم! ماکمونیست ها، همه مان امیدواریم تو به بلشویک نمونه بشی. گرچه از تو غیر از این هم نمیشه انتظاری داشت!
و هنگامی که در پایان شالی نیز با رفتار خوس وار خود به سوی ناگولنوف آمد و شرمنده از توجه همگان، دست سیاه بس درشت خود را که کار از ریخت انداخته بود از دور پیش آورد، ناگولنوف به سوی او گام برداشت و شانه های پهناور و کج گشته آهنگر پیر را در آغوش گرفت:

- خوب، عموایبولیت، راستی که عالی شد! از ته دلم به ات تبریک میگم! باقی برو بچه های کمونیستان هم تبریک میگند. زنده و سالم باش، صد سال دیگر باز برای حکومت شوروی و برای کالخوزمان چکش بزن. چیزی که برات ارزو می کنم، عمر درازه، پیرمرد! تو همم درازت جز خوبی و برکت برای مردم نمیتونه بار بیاره، این را من رو راستی به ات میگم!

چهار عضو تازه حزب که ناشیانه تنگ هم جمع شده به یکدیگر تنه می زدند با دیگر کمونیست های گرمیاجی یک یک دست دادند و اینک مردم با غلغله گفت و گو دم در خروجی ازدحام کرده بودند، که داویدوف فریاد برآورد:

- همشهری ها، به دقیقه صبر کنید! اجازه بدهید چند کلمه حرف بزنم.

از میان جمع، یکی به شوخی اخطار کرد:

- خوب، بگو، رئیس. چیزی که هست، خلاصه ترش کن، و گرنه مادرست و حسابی خفه میشیم! هوا این جا به عین حمام گرمه و دم داره!

کالخوزی ها بار دیگر هر یک در جای پیشین خود نشستند. تا چند دقیقه مهمه فروخورده ای در دیستان فرمانروا بود، پس از آن همه جا را خاموشی فراگرفت. داویدوف آغاز سخن کرد:

- همشهری های کالخوزی، و به خصوص زن های کالخوزا تاکنون هیچ سابقه نداشته که همگیتان مثل امروز تا آن آخرین عضو کالخوز تو جلسه حاضر بشید...

ولی در این میان دیومکا اوشاکوف از راهرو در سخن او دويد:

- تو هم، داویدوف، شده ای مثل باباشجوکار! اون می گفت: «همشهری های گرامی، پیرزن ها!» و حالا تو شروع که می کنی، همان جور مثل اونه. و او بنیزوف^۱ پیرافزود:

- اون و شجوکار از همدیگر چیز یاد می گیرند: شجوکار گاه گاهی مثل داویدوف می برانه: «واقیته!» و داویدوف هم دیگه چیزی نمانده بگه: «همشهری های عزیز، پیرزن های نازنین!»

در این دم چنان خنده بی غش اما تندرآسانی در دبستان درگرفت که شعله چراغ ها سراسیمه شد و زبانه بلندی کشید و حتی یکی از چراغ ها خاموش گشت. خود داویدوف نیز به خنده درآمد و به هادت خویش دست پهن خود را در برابر دهان گرفت و افتادگی دندان های خود را پنهان کرد. تنها ناگولتوف برآشفست و فریاد زد:

- دهه، این چیه آخر؟! هیچ نمیشه گفت جلسه جدیه! پس وقارتان را چی کارش کرده اید، شما؟ هر چی بوده با عرق تتان زده بیرون، ها؟ ولی او با این فریاد خود گوئی که باز نفت به روی آتش ریخت، قاه قاه خنده پا نیروئی تازه در کلاس ها و راهرو دبستان غلطیدن گرفت. ماکار نومیدوار شانه بالا انداخت و روی خود را به دلتگی به سوی پنجره برگرداند. اما حرکت برجستگی های سفت زیر استخوان گونه ها و بالا رفتن ابروی چپش نشانه آن بود که این بی اعتنائی ساختگی در او به آسانی حاصل نشده است. پس از چند دقیقه آرامش در گرفت، اما بار دیگر به شنیدن صدای بلند و جفجه وار باباشجوکار از ردیف های آخر، ماکار چنان از روی صندلی برجست که گفتی زنبور او را نیش زده است.

- خوب، همشهری های گرامی، پیرزن ها، ازتان می پرسم، هیچ می دانید برای چی من شماها را این جور خطاب می کنم؟ پیرمرد جمله خود را به پایان نرسانده بود که خنده مانند شلیک توپ در رفت و باز دو چراغ دیگر را خاموش کرد. در آن نیمه تاریکی، یکی نادانسته لوله چراغ دیگری را شکست و ناسزای ریکی برزبان آورد؛ زنی به سرزنش گفت: - خوب، دیگر، به دلت بد نیارا مفت تو که تاریکه و نمیشه دیدت. برای همیشه که این جور فحش می دهی، احمق؟

خنده اندکی فروکش کرد و در آن روشنائی دود زده بار دیگر صدای خشمگین باباشجوکار جرنج جرنج به گوش رسید: - یه خل دیوانه بی خودی تو تاریکی فحش میده، اون های دیگر هم کس

نمیدانه برای چی می خندند... زندگی نیست که، مسخره است! پس دیگر نیا تو جلسه، هه! خوب، حالا براتان توضیح می دهم به چه علتی من شماها را «همشهری های عزیز و پیرزن ها!» خطاب می کنم. علتش اینه که پیرزن ها تو کارشان شیله پیله نیست، میشه به اشان اعتماد کرد. هر پیرزنی را که بگیری، زندگیست درست مثل بانك دولتی، بی دوز و کلک، بی دغل بازی. هیچ کثافت کاری را من تو این سال های پیریم ازشان انتظار ندارم. ولی زن های جوان را با دخترها، من حتی چشم دیدنشان را ندارم. ازتان می پرسم، برای چی؟ خوب، برای این که اونی که بچه اش را انداخت بیخ ریش من فلان پیرزن محترم که نبود، کار پیرزن ها نمیتونه باشه این، پیرزن هر چی هم زیر گوشش بجنبه، باز دهنش میچاد بچه دنیا بیاره! تنها یه زن جوان، از آن پاجه ورمالیده هاش، بوده که رفته به حساب من بخشش کرده و بعدش سرخود منو گذاشته تو جرگه پدرها. برای همینه که از انواع و اقسام زن های جوان بدم سیاد و بعد از آن بلاتی که سرم آوردند، من حتی دلم نمیخواد چشمم به یکیشان بیفته. وقتی هم که ندانسته چشمم به یه زن جوان و خوشگل سیافته، انگار خماری یه شب عرق خوری به ام دست میده. دیگر بین از دست این لعنتی ها کارم کجا کشیده!... بعد از آن جریان بچه، من که دیگر نمی توانم به اون ها بگم مثلا: «زن های جوان عزیزم، دوشیزه های دست نخورده ام، و خوب از این تعارف ها بیچینم تو دوری و خدمتشان تقدیم بکنم؟ نه صد سال!

ناگولونوف دیگر خودداری نتوانست، ابروها را بالا زد و با شگفتی پرسید:

- تو از کجا پیدات شده، بابا؟ پیرزنت که برده بودت خانه، چی جوری تونستی

بیانی این جا؟

باباشچوکار با سرسنگینی پاسخ داد:

- خوب، برده بود، بعدش چی؟ تو را چی به این کارها؟ امور خانوادگیمانه، به حزب که مربوط نیست. روشن شد برات؟

- هیچ هم روشن نشد. اگر اون بردت، معلوم میشه کاری داشته که برده، و تو سیاد تو خانه باشی.

- بوم، ماکارجان، ولی دیگر نیستم! من هیچ بدهکاری به هیچ کس ندارم، نه، به تو، نه به پیرزن خودم، دیگر هم شما تخم دجال ها محض خدا دست از سرم بردارید!

داویدوف که با همه نیروی خود می کوشید از خنده خودداری کند، پرسید:

- چی کلک زدی، باباچان، که تونستی از خانه جیم بشی؟

چندی بود که داویدوف به هیچ رو نمی توانست در حضور شچوکار ظاهر جدی خود را چنان که شایسته بود حفظ کند، حتی بدون لبخند نمی توانست نگاهی بدو بیفکند. و اینک او، پلک ها چین داده و دهان را پیشاپیش با دست پوشانده،

منتظر پاسخ پیرمرد بود. بی‌هوده نبود که ناگولنوف، گاه که وی را تنها می‌یافت، بی‌آن که دلتنگی خود را پنهان دارد، بدو می‌گفت: «آخر، سمیون، چی شده تو این قدر خنده رو شده ای درست مثل به دختر که قفلکش بدهند. هیچ کارت دیگر به مردها نمیره!»

شجوکار که از پرسش داویدوف به شور و شوق آمده بود، از جا کنده شد: آنچه‌ها را بی‌پروا به کار انداخت و انبوه مردمی را که در کنار دیوار ایستاده بودند هل داد و با تمام نیرو کوشید خود را به میز هیئت مدیره برساند. ناگولنوف سرش داد کشید:

- چیه، بابا، از رو سر و کله مردم راه میری؟ از همان جا حرف بزن، اجازه داری؛ چیزی که هست، يك کم مختصرتر!

باباشجوکار در نیمه راه ماند و سخت برافروخته در جواب فریاد زد:

- برو به ننه ات یاد بده از کجا میباید حرف بزنی، من جای خودم را می‌دانم کجاس! تو که، ماکارجان، همیشه خدا میری آن بالا پشت کرسی و از تو هیئت مدیره شروع می‌کنی بحث کردن و هزار جور آسمان ریسمان به هم بافتن، خوب، من چرا میباید از اون عقب عقب‌ها تو تاریکی با مردم حرف بزنی؟ من از این جا حتی به نفر را رو به رو نمی‌بینم، همه‌اش یا پس گردنشان را می‌بینم یا پشتشان را، یا اون جایی را که بندگان خدا با‌اش رو نیمکت‌ها می‌نشینند. پس به خیالت من با کی میباید حرف بزنی، کی را میباید خطابه‌ش کنم؟ یعنی پس گردن‌ها و پشت‌ها و جاهای دیگر از همین قبیل را؟ تو خودت برو اون جا، اون عقب‌ها حرفت را بزن، ولی من وقتی حرف می‌زنم می‌خواهم تو چشم مردم نگاه بکنم، مسئله روشن شد؟ خوب، دیگر يك کم دهنش را ببند، حواسم را پرت نکن. تو برات عادت شده زودی بدوی تو حرف من. هنوز من دهن وانکرده، تو انگار با سنگ قلاب هزار جور بدویی راه سرم پرتاب می‌کنی. نه، تو که برادر خود باشی، کارمان با تو این جوری سر نمیگیره!

شجوکار که هم اکنون کنار میز ایستاده بود و با يك چشم خود خیره خیره به ماکار می‌نگریست، پرسید:

- تو، ماکارجان، تو زندگیت هرگز دیده‌ای که زن مردش را از سرکار ورداره بیره که احتیاج فوری داره؟ بیا از رو وجدانت جوابم را بده!

- اتفاق افتاده، چرا، ولی به ندرت: مثلاً گیریم که آتش سوزیه، یا این که به بدبختی بیش آمده. ولی تو، پیرمرد، جلسه را طولش نده بگذار داویدوف حرفش را بزنه؛ جلسه که تمام شد، میریم خانه خودم و دوتائی اگر دلت خواست تا سفیده صبح با هم گپ می‌زنیم.

ناگولنوف، مرد یکدنده تزلزل ناپذیر، آشکارا گذشت می‌کرد و می‌کوشید تا با

چرب زبانی باباشجوکار را از خر شیطان پایین بیاورد و نگذارد که او حاضران را بی‌هوده در جلسه نگاه‌دارد ولی نتیجه‌ای که به دست آورد پاک دور از انتظار بود: باباشجوکار آتشی شد، چشم اشک‌آلود خود را با آستین پاک کرد و در میان گریه که این بار هیچ ساختگی نبود گفت:

- من برام یکسازه که شب را پیش تو سر کنم یا برم سراغ اسب‌ها، چیزی که هست امشب را هیچ جوری نمیتونم برم خانه خردم برای این که همچی جنگ روس و عثمانی یا پیرزنم در پیش دارم که ممکنه خیلی هم ساده همان دم در دست و پام را دراز کنم!

باباشجوکار چهره‌اش را که همچون سیب پخته چروکیده بود به سوی داویدوف نمود و با صدائی که ناگهان محکم گشته بود به سخن ادامه داد:

- خوب، تو سمیون جان، ازم می‌پرسی چی شده خانه که بودم از خانه جیم شدم. تو به خیالت این کار ساده است؟ من سیب‌دک تانیه هم شده - چون کار طول و تفصیل برنمیداره - جلسه را درباره پیرزن بدجنس خودم روشن بکنم. من لازمه که همدردی مردم را طرف خودم داشته باشم، چون اگر این همدردی را من گیرش نیارم، آن وقت شجوکار چاره نداره جز این که رو زمین نمود دراز بکشه و به رحمت خدا بیبونده! زندگی آن دنیام هم میشه به بته جعفری... باری، یک ساعت پیش بود که دلبر من آمدش این جا. من با آنتیب‌گراچ نشسته بودم تو حیاط، با هم داشتیم توتون دود می‌کردیم و از آرتیس‌ها و از زندگی روزمره خودمان گپ می‌زدیم اون لعنتی آمدش و دستم را گرفت کشید دنبال خودش، - درست مثل به اسب که جوش را خورده و ماله را وارونه، طوری که دندان‌هایش رو به هوا باشه داره میکشه. بله به همان آسانی. و با آن که من هر دو تا پام را تا آن جا که زور داشتیم به زمین بند می‌کردم، اون خم به ابرو نمی‌آورد و حتی از زور بار به آخ هم نمی‌گفت.

بله، اگر می‌خواهید بدانید، پیرزنم را باش میشه زمین شخم کرد یا این که بستش به آزابه و بار کشید، من که دیگر جای خودم را دارم، هر جا دلش بخواد میتونه بکشه، مثل آب خوردنه براش، بس که زور داره، لعنتی! وحشتناکه چی زور داره قد به اسب بارکش، به حق خدا دروغ نمی‌گم! دیگری را من کار ندارم، اما من یکی از زوروش خبردارم، چون روگردن خودم امتحانش کرده‌ام...

باری، اون منو گرفت کشید دنبال خودش. خوب، چی میشه کرد؟ زور که شوخی بردار نیست. همان جور که دنبالش می‌دویدم، ازش پرسیدم: «تو چه ویرت گرفته منو مثل بچه‌ای که از پستان مادر جداش بکنند از جلسه کشیدی بیرون؟ آخو اون جا کار رو دستم هست!» ولی اون گفتش «بریم پیرمرد، لت بیرون پنجره مان لولاش ور آمده، اون را درست بگذار سر جاش، و گرنه خدای نکرده شب باد میاد شیشه پنجره مان را میشکنه». خوب این کلک را چی می‌گی، ها؟ تو دلم گفتم

این یکیش! بعد به اش رو کردم «چه طور مگر فردا روز نمیشه؟ خوب اون را فردا کار می گذارم برو برگرد نداره، پیرزن تو دیگر عقلت را خورده ای!» اون گفت: «من حالم خوش نیست، تنهائی سر ناخوشیمو بگذارم زمین دلم تنگ میشه. تو اگر بیائی بهلوم بنشین، نمی میری که!» این هم دومش! به اش جواب دادم: «به پیرزن را صدا کن بیاد بیست بنشین، تا من برم جلسه به این آگافون دوتسوف احترامم را بدهم». ولی اون گفت: «خوش دارم وقت بی حوصلگی ام را تنها با تو سر کنم هیچ پیرزنی را هم لازم ندارم». این هم سومش، یعنی سه تا جواب يك از یکی گنده تر!

آدم آیا میتونه به میل خودش به همچو ریشخندی را تاب بیاره، یا این که سیاد پیش حماقت به این سفت و سختی فوری جا خالی بکنه؟ اما من یکی همین کار را کردم یعنی که به میل خودم جا خالی کردم. وقتی رفتیم خانه، من دیگر خیلی نماندم فکر بکنم. فلنگ را بستم تو سر سرا و از آن جا سر ایوان و زودی هم چفت در را انداختم و خودم تاخت زدم این جا تو دیستان! اما پنجره های خانه مان کوچکه و تنگ، پیرزنم را هم خودتان می دانید چه گنده و لندوره. هیچ ترتیبی نمیتونه از پنجره بگذره، گیر میکنه، عین آن خوک های پروار تو سوراخ پرچین، و این چیزیه که امتحان شده، تو پنجره گیر کرده، نه يك بار چند بار. اینه که حالا اون نشسته تو خانه، بله، عزیز دلم نشسته ان جا به عین شیطان، آن زمان های قدیم که هنوز انقلاب نشده بوده، جلو طشت آب مقدس... از خانه دیگر نمیتونه بیاد بیرون! هر کی دلش میخواد، خوب بره اون را از اسیری نجاتش بده، ولی من یکی به هیچ ترتیبی حاضر نیستم جلو چشمش سبز بشم! يك دوروزی موقتا پیش هر کی شد کرایه نشین میشم، تا پیرزنم يك کم غیظش فروکش بکنه و کینه اش به من آرام بگیره. چون من دیوانه نیستم که برم زندگی خودم را به خطر بیندازم، جنگ و این قبیل چیزها را من از بیخش لازم ندارم. گیرم زد و تو اون گیرودار منو کست، آن وقت چی؟ آن وقت دادستان تو اعلامیه اش مینویسه که جبهه عثمانی آرامه و کار به همین درز گرفته میشه! نه، خیلی ممنونم از لطفتان، این کلوجه قندی را خودتان میل بفرمائید! همه این چیزها را توضیح هم که ندهی آدم عاقل می فهمه، ولی احمق، توضیح بدهی یا ندهی، بر اش یکیه، اون تا وقتی که بگذاردنش تو تابوت باز همان جور احمقه!

رازمیتوتوف به آرامی پرسید:

- تمام شد بابا، حرفت؟

- با شماها خواهی نخواهی سیاد تمامش کرد. من می خواستم به آگافون احترام

بدهم، که اون هم دیر شد، شما هر جور بود اون را تو حزبمان قبولش کردید، گرچه شاید همین هم بهتر باشه، خود من هم شاید با اتان موافق باشم. و اما درباره

پرزنم همه چی را آن جور که میباید براتان روشن کردم، از چشم هاتان هم می بینم همه شماها که این جا نشسته اید خیلی به ام همدردی دارید. خوب من هم که بیش تر از این چیزی نمی خرام! من با شماها به سیری دلم حرف زدم، آخر همه اش که نمیتونم با اسبها گپ بزنم، درست میگم، نه؟ گرچه شماها فهمتان خیلی خیلی کمه، ولی باز هرچی پاشه از اسبها هم که بیش تر فهم دارید... ناگولتوف دستور داد:

- بشین، پیرمرد، و گرنه باز می افتمی به پرچانگی کردن.
برخلاف انتظار حاضران، شجوکار بی آن که در بی حجت تراشی های معمولی خود برآید، خاموش به جای خود رفت، اما با چنان خودپسندی نامعهودی لبخند می زد و آن يك چشم بازش چنان فیروزمندانه می درخشید که هرکسی ناچار با روشنی انکار ناپذیری می دید که اینك فاتحی که می گذرد! و لبخندهای دوستانه مردم او را همراهی می کرد، چه در گرمیابی همه در حق وی محبت داشتند.
تتها آگافون دوتسوف بر خود واجب شمرد که این خوشی را بر بابا تباه سازد. هنگامی که شجوکار با سروروی بسیار مهم از کنار او گذشت، آگافون چهره آبله گون خود را درهم پیچاند و با بیخ بیجه شومی گفت:

- دیگر کارت تمامه، پیرمرد... بیا با هم وداع بکنیم!
شجوکار بر جای میخکوب شد و يك چند، بی آن که چیزی بگوید، لبها را جویند گرفت. پس از آن که همه شهامت خود را به یاری خوانند، با صدای لرزان پرسید:

- برای... برای چی میباید با تو وداع بکنم؟
- برای این که از عمرت تو این دنیا خیلی کم باقی مانده... همه اش یکی دو تا نگاه سیر یا سه چهارتا نفس. دختر گیس بریده موهاش هنوز بلند نشده که تو را تو تابوت میخکوبت کرده اند.

- آخر چی شده، ها، آگافون جان؟
- خیلی ساده است! میخواهند بکشندت، باباشجوکار به زحمت توانست برزبان آرد:
- کی؟

- معلومه کی: کندرات میدانیکوف. زنش را هم فرستاده خانه دنبال تیر.
باباشجوکار ریزریز به لرزه درآمد، به ناتوانی کنار دوتسوف که با خوش خدمتی برایش جا بازمی کرد نشست و سراسیمه پرسید:

- آخر، برای چی به سرش زده منو بکشه؟
- خودت حدس نمی زنی؟
- برای احترازی که به اش دادم؟

- درست همین! آدم را برای انتقادی که کرده گاه میشه با تبر بکشند. گاه هم با تفنگ کوتاه. تو خودت کدام یکی را بیش تر دوست داری: با گلوله بمیری یا با تبر؟ باباشجوکار بر آشت:

- دوست دارم! چیزها میگی تو هم! همچو بلاتی را کی ممکنه دوست داشته باشه؟ بهتره تو به ام بگی حالا من چی باید بکنم؟ چه جور میتونم خودم را از دست یه همچو احمق دیوانه ای خلاص بکنم؟

- تا نکته اندت، میباید به مقامات ده گزارش بدی، همین و بس. شجوکار پس از آن که اندکی به فکر فرو رفت، تأیید نمود:

- جور دیگر نمیشه. همین حالا میرم پیش ماکار جانم شکایت می کنم. ولی آخر این کندرات لعنتی نمیترسه بفرستندش اعمال شاقه به خاطر من؟

- خودش میگه به خاطر شجوکار به سال بیش تر برام حبس نمی برند، فووش دوسال. من هم این یکی دوسال را مرد مردانه سر می کنم، خیلی هم آسان... باباشجوکار خشمگین فریاد زد:

- به آن جاش میخنده، مادر سگ! درست ده سال زندانی داره، این را من دیگر خوب می دانم!

ولی یکباره با اخطار جدی ناگولنوف روبه رو شد:

- اگر باز، پیرمرد، مثل بزغاله ای که نصف سرش را بریده اند نمره بکشی، فوری از جلسه بیرون می کنم!

دوبتسوف بیج بیج کنان گفت:

- تو آرام بنشین، بابا جان، از این جا که بریم خودم همراهات میام، نمی گذارم يك مو از سرت کم بشه؟

ولی شجوکار در جواب يك کلمه بر زبان نیاورد. آرنج بر زانو تکیه داده، سر به زیر و پیشانی پرچین، نشسته بود و با حدتی دردناک غرق دریای اندیشه بود. ناگهان از جا برخاست و در حالی که مردم را هل می داد به تاخت خود را به میز هیئت مدیره رساند. دوبتسوف که با نگاه دنبالش می کرد، دید که پیرمرد بالای سر ناگولنوف خم شد و آهسته چیزی در گوش او گفت و در همان اثنا خود دوبتسوف و سپس مایدانیکوف را نشان داد.

خندانند ناگولنوف کاری دشوار و شاید غیر ممکن بود، ولی این بها دیگر خودداری نتوانست و دو انتهای لبانش به لیخند کشیده شد. نگاه سرزنش باری به دوبتسوف افکند و سر را تکان داد، پس از آن شجوکار را نزد خود نشاند و آهسته گفت: «این جا بنشین و جنب نخور، وگرنه دیدی یه پلاتی سر خودت آوردی.»

پس از اندکی، شجوکار که دیگر خاطرش آرام گرفته بود، با سروروی قیروزمندان به مایدانیکوف نگاه دوخت، و چون این يك بدو توجه یافت، با لذت

بدخواهانه‌ای از زیر آرنج چپ انگشت شست خود را به او نشان داد. کندرات حیرت زده ابروها را بالا برد، ولی شجوکار که در کنار ناگولنوف خود را پاک از خطر در امان می‌دید، این بار هر دو انگشت شست خود را برایش راست نگه داشت. آنتیپ گراچ که پهلوی کندرات نشسته بود از او پرسید:

- پیرمرد چیه که بهات شستش را نشان میده؟

کندرات با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- کس چه میدانه باز چی به سرش زده. من توجه کرده ام، عقلش داره کم کم پاره سنگ ور میداره. گرچه دیگه وقتش هم هست: کم سن و سال نداره، تو زندگیش هم بی‌چاره کم بلا سرش نیامده. ما با هم منامباتمان همیشه خوب بوده، ولی حالا از قرار به خاطر چیزی ازم دلخور شده. سیاد ازش بیرسم چه رنجشی ازم پیدا کرده.

اما از قضا چشم کندرات به جایی که دمی پیش شجوکار نشسته بود افتاد، آهسته خنده سرداد و با آرنج به پهلوی آنتیپ زد:

- ها، دیگه همه چی معلوم شد، پهلوی دست آگافون نشسته بود! ببین تخم جن از بابت من چی تو گوش پیرمرد خوانده، چه چفنگ‌هایی از خردش سرهم کرده، بابا هم به خاطر همان سرغوز افتاده، و حال آن که من روحم خیر نداره اون از چی دلخوره. اون دیگه مثل بچه‌ها شده، هرچی به‌اش بگند باور میکنه.

داویدوف کنار میز ایستاده با بردباری منتظر بود تا مردم ده که از دیرباز سست رفتار و دیرجنب بودند از نو به جای خود بنشینند و مهمه آرام بگیرد.

دیومکا اوشاکوف که از انتظار بی‌تاب گشته بود داد زد:

- زود باش، داویدوف؟ زود باش، طولش نده!

داویدوف پس از گفت‌وگویی آهسته با رازمیوتوف، زود سرمطلب رفت:

- خیلی معطلتان نمی‌کنم، واقعیتها! من زن‌های کالخور را به خصوص برای این گفتم که مسئله‌ای که می‌خواهم پیش بکشم بیش‌تر مربوط به زن‌هاست. امروز افراد کالخور همه‌شان تو جلسه حزبی‌مان حضور دارند. ما کمونیست‌ها تو خودمان مشورت کرده ایم و می‌خواهیم به چیز را به اتان پیشنهاد بکنیم: کارخانه‌ها مان خیلی وقته برای خودشان شیرخوارگاه و باغچه کودکان تشکیل داده‌اند و هر روز از صبح تا غروب بچه‌های آن‌جا زیر نظر پرستارها و مربی‌های آزموده نگه‌داری میشوند، غذا می‌خورند، می‌خوانند. این، رفقا، واقعیتها! مادرهاشان هم تو این ساعت‌ها کار می‌کنند و برای بچه‌هاشان دیگه دلواپسی ندارند. از زحمت بچه‌ها فارغ هستند و دستشان برای کار بازه. خوب، برای چی ما هم جنب کالخورمان به همچه باغچه کودکان درست نکنیم؟ ما دو تا خانه خالی داریم که از کولاک‌ها مانده: شیر، نان، گوشت ارزن و دیگه چیزها را هم تو کالخور داریم، واقعیتها! خورد

و خوراك همشهرى‌هاى كوجولومان را ما كاملاً تأمينش مى‌كنيم، پرستارشان را هم به‌همچنين. در اين صورت ديگر چه مشكلى ميمانه، ها؟ برداشت محصول اين روزها در پيشه، با غيبت زن‌ها معلومه گردش كار چندان تعريفى نداره، حتى من بى‌برده ميگم كه بده، خودتان اين را مى‌دانيد. خوب، زن‌هاى عزيز كالخوزى، شما با اين پيشنهاد موافق هستيد؟ رأى مى‌گيريم. اگر اكثريت موافق بود هم الان تصويبش مى‌كنيم كه ديگر ناچار نباشيم يك بار ديگر براى اين مسئله تشكيل جلسه بدهيم. اون‌هائى كه موافقت، خواهش مى‌كنم دستشان را بلند كنند.

زن توريلن كه مادر چندين فرزند بود فرياد زد:

- فكر به اين خوبى، كى ممكنه باش مخالف باشه؟

و پس ازنگاهى كه به پهلونشيان خود افكند، زودتر از همه دستش را با آن موج باريك بلند كرد.

با بلند شدن دست‌هاى زنان و مردان كالخوزى كه نشسته يا در راهرو ميان نيمكت‌ها ايستاده بودند، پرچين انبوهى بر فراز سرها درست شد. داويدوف دست‌ها را به هم ماليد و با خوشنودى لبخند زد:

- پيشنهاد تاسيس باغچه كودكان به اتفاق آراء تصويب شد! رفقاى عزيز، همشهرى‌ها، اين كه همه رأى موافق دادند راستى به دل مى‌نشينه. تيرمان درست به تشانه خورد، واقعيته! همين فردا دست به كار ميشيم. مادرها از ساعت شش صبح، همين كه از كار آشپزى‌شان فارغ شدند، بچه‌هاى خودشان را براى نام‌نويسى به اداره كالخوز بيارند. رفقاى زلمان ميباد پس از مشورت تو خودشان به آشپز انتخاب بكنند كه تروتميز باشه و بتونه خوب غذا پزه، همچنين دو سه تا زن كالخوزى براى پرستارى بچه‌ها لازمه كه هم سروروى پاكيزه و مرتب داشته باشند، هم اين كه با بچه‌ها مهربان باشند. مدير را ما از بخش مى‌خواهيم كه به مان بدهند، يه مدير باسواد كه بتونه به حساب كتاب برسه، واقعيته! ما اين جا يه پراورد كرديم و تصميم گرفتيم براى هر کدام از پرستارها و براى آشپز روزانه يك روز كار حساب بكنيم، ولى مدير را ميباد به ميزان دولتى به اش حقوق بدهيم. نه، ورشكست نميشيم، واقعيته! كارها هم طورى كه نميباد حيفمان بياد، زن‌ها كه روبه كار بيارند جبران اين خرج‌ها ميشه، اين را من بعد از رو واقعيته براتان ثابت مى‌كنم! بچه‌ها را ما از دو ساله تا هفت ساله قبولشان مى‌كنيم. سؤالى نيست؟

فيقم كرويوشى يف، 'يكى از آخرين كشاورزان منفرد كه به تازگى وارد كالخوز شده بود، به صدآى بلند ترديد نمود:

- روزانه يه روز كار زيادشان نميشه؟ يا بچه‌ها ور رفتن كارش كه سنگين

نیست، ربطی به بلند کردن بافه‌ها با دو شاخ نداره!
ولی یکباره از فریادهای خشماگین زنان چنان طوفانی در پیرامن او در گرفت
که یفیم ابتدا از زندگی صداها ابرو در هم کشید و دست‌ها را در برابر حمله زن‌ها
تکان داد، چنان که گفتی يك گله زنبور عسل را از خود می‌راند. ولی چون حس کرد
که دیگر کارش زار می‌شود، بالای نیمکت جست و با خنده و به صدای
گوش‌خراش نعره کشید:

- نازنین‌های من، آرام بگیریدا شما را جان مسیح، آرام بگیریدا همین جوری
از دهنم پریدا! اشتباه کردم به همچو غلطی گفتم! بگذارید برم بی‌کارم، مشت‌هاتان
را هم خواهش دارم نیارید طرف دك و پوزم! رفیق داویدوف، به داد کالخوزی
تازه ات برس! نگذار به مرگ قهرمانی بمیرم! خودت که زن‌هامان را می‌شناسی!
فریاد زن‌ها از هر سو بلند بود:

- تو فلان فلان شده هرگز با بیچه سروکله زده‌ای؟!!

- خوك گنده را سیب‌آشپزش کرد!

- نه، پرستار باشه!

- تمام روز را اگر باشان سروکله بزنه، دوتا روز کار هم برایش کمه، آن وقت

سرماها که میشه خساست میکنه!

- خواهرها، همچو درسی به‌اش بنهید که بفهمه چی جوری حرف بزنه، زبانش

را بتونه نگاه‌داره...!

امکان داشت که همه چیز به‌خوبی و آرامی بگذرد، ولی فریاد طنزآمیز
یفیم گوئی نشانه‌ای بود که در جهت وخیم شدن اوضاع تأثیر بخشید؛ کار رنگی
به‌خود گرفت که برای یفیم یکسره دور از انتظار بود: زن‌ها با قهقهه و جیغ و ویغ او
را از روی نیمکت برگرفتند، دست گندم‌گونی ریش بلوطی‌رنگ یفیم را در مشت
گرفت، درزهای پیراهن اطلس تازه‌اش با خش خش شکافت، و از چندین جا پاره
شد. ناگولتوف گلو پاره می‌کرد و بی‌هوده زن‌ها را به رهایت نظم فرا می‌خواند. اما
گیرودار همچنان ادامه یافت و همگی در يك دقیقه یفیم را که رنگش از خندیدن و
برآشفتن ارفخوانی گشته بود به سوی راهرو هل دادند. هر دو آستینش کنده و
برکف کلاس افتاده و خود پیراهنش نیز که حتی يك دکمه‌اش به جا نمانده بود از
گریبان تا دامن چند جا دریده.

یفیم که نفسش از خنده می‌گرفت، در میان قهقهه همگانی قزاقان که او را در

میان گرفته بودند، گفت:

- زن‌های اهلیتیمان چه زوری به هم رسانده‌اند! راستی، بدبختیه! اول باری که

باشان مخالفت کردم، بین چه به روزم آوردند... - و یفیم که پاره‌های پیراهن را با

شرمساری روی شکم تیره رنگ خود می‌کشید، با گله‌گزاری افزود: - حالا من با

این شندره چه جورى جلو چشم زخم سبز بشم؟ براى اين خسارت ميزنه بيرونم ميكنه! من هم ميياد همراه شچوكار برم بيش به زن بيوه موقتا كرايه نشين بشم. راه ديگرى برامان نمائنده، ما دو نا!

۲۴

مذتى از نيمه شب گذشته جلسه به پايان رسيد. از همه كچه ها و پس كوچه ها، مردم آهسته، گفت و گو كنان، مى رفتند؛ دروازه هاى حياط يك به يك صدا مى كرد و جرينگ جرينگ كلون درها در آرامش شب بلند طنين مى افكند؛ گاه گاه، از اين جا و آن جا خنده اى برمى خاست؛ و در سراسر گرمياچى لوگ، سگ هاى ده كه به چنين ازدحام و چنين غلغله اى در شب عادت نداشتند بيدار شده ديوانه وار عوعو سر مى دادند.

داويدوف يكي از آخرين كسانى بود كه از دبستان بيرون آمد. پس از آن هواى خفه و بدبو كه سراسر ساختمان دبستان بدان انباشته بود، هواى بيرون در نظرس تازه و خنك و مستى آور مى نمود. داويدوف نسيم سبك را كه گونى باپوى مابه آبجو آغشته بود حريصانه نفس كشيد.

پيشاپيش او دو نفر مى رفتند. به شنيدن صدايشان، داويدوف بى اختيار لبخند زد.

باباشچوكار برافروخته مى گفت:

... من احمق را بگو كه حرف اين ورورجادو را باور كردم، كه از قرار كندرات پاتو يك كفش كرده ميخواهد به خاطر امتقاد و امتقاد از خودى كه ازش كردم منو بكشه. وحشتناك بس كه ترسيدم، تو دلم گفتم: «اين ديگر شوخي وردار نيست كه تير تو دست كندرات باشه! گرچه ظاهرش جوان آراميه، ولى آخر كس چه ميدانه... اگر جوشى شد و زد با تير سرم را مثل هندوانه دو پاره اش كرد... آخ، چه طور من تونستم حرف اين آگافون شيطان را باورش كنم؟! آخر اون به قدم ورنميداره الا كه خراسته باشه به جورى كلك برام سوار كه! تو زندگى زبانش مثل لنگه دستكس پاره پاره اى كه به به چوب اويرانش بكسى، همه اش بى خودى لغ لفته ميخوره. خرب، همين تخم ابليس بود كه آن بزه «تروفيم» را يادش داد به ام حمله بكته و هر جا كه دستش رسيد به ام شاخ بزنه، هيچ هم فكر نكنه كه من آدم بادفتق دارم. بله، اين را من ديگر خوب خوب مى دانم! خودم ديمش چى جورى اين حركات وحشيايه را به آن حيوان ياد ميدادش. چيزى كه بود آن وقت من از ببخش

فکر نمی‌کردم که داره اون را با من سرشاخ می‌کنه و یادش می‌ده عمرم را کوتاه بکنه. در جواب، ناگولنوف با صدای بم کمی گرفته‌اش پیرمرد را دل‌داری می‌داد: - خوب، تو حرفش را باور نکن! هیچ‌چی ازش باور نکن، همیشه تا آن جا که ممکنه به‌اش شک بپر. آگافون مرده مسخرگیه، با همه چی میل داره شوخی بکنه، خوب اخلاقش این جوریه.

آن دو با هم به سوی دروازه حیاط ناگولنوف رفتند و به گفت‌وگوی خود که ظاهراً از دبستان آغاز کرده بودند ادامه دادند. داویدوف يك دم بر آن شد که خود را به آن‌ها برساند، ولی از این کار منصرف گشت.

در سوک نزدیک‌ترین کوچه چرخید، و پس از آن که اندکی رفت، واریا خارلامووا را دید که به پرچینی تکیه داده است. واریا به سوی او گام برداشت. ماه کاسته آخر شب با روشنائی ناچیزی فروزان بود، اما داویدوف به خوبی توانست لبخند شرم زده و اندوهگینی را بر لبان دختر ببیند.

- منتظر تان بودم... می‌دانم از همین کوچه معمولاً خانه میرید. خیلی وقته شما را ندیده‌ام، رفیق داویدوف...

داویدوف از سر نشاط گفت:

- ها، خیلی وقته به هم برنخورده ایم، واریا! تو این مدت دیگر خوب بزرگ شدی، قشنگ شدی. واقعیته! کجاها غیبت زده بود؟

- به مدت و جبین کاری، بعدش هم علف چینی، کارهای خانه هم که همیشه هست... ولی شما يك بار هم نیامدید سری به‌ام بزنید، گمانم يك بار هم یاد من نبودید...

- به، چی زودرنج! ولی ملامت نکن، من وقت ندارم، کار سرم ریخته... هفته به هفته فرصت نمی‌کنم ریش بتراشم، تو شبانه روز به بار بیش‌تر غذا نمی‌خورم، برداشت محصول دیگر در پیشه. خوب، برای چی منتظرم بودی؟ کاری داشتی؟ به نظرم غمگین می‌آئی، ها؟ یا این که من اشتباه می‌کنم؟

داویدوف دست پر گوشت و سفت دختر را بالای آرنج به نرمی فشرد و از سر همدردی در چشمانش نگرست:

- غم و غصه‌ای که نداری، ها؟ حرف بزن!

- خانه خودتان میرید، شما؟

- شب به این دیروقتی، دیگر کجا ممکنه برم؟

- هزار جا، هر دری بگی به روتان بازه... خوب، اگر خانه میرید، راهمان بکجه.

میتونید تا دم دروازه حیاطمان همراهیم کنید؟

داویدوف بازوی دختر را گرفت و با لحن شوخی گفت:

- پرسیدن نداره! تو هم آدم غریبی هستی، راستی! کی شده که به ملوان، هرچی

هم بازنشسته که باشه، از عمر اهی به دختر خوشگل سر باز بزنه! بریم، قدم روا یک، دو! یک، دو! خوب، غصه و درد سر چی داری؟ پوست کنده همه اش را بگو. رئیس کالخور همه چی را سیاد بدانه، واقعیت! سیر تا پیازش، همه را!
و ناگهان داویدوف زیر انگشتان خود حس کرد که دست واریا لرزید و قدمش چنان که گونی سکندری می رود ناستوار گشت و بی درنگ هم حق حق کوتاهی از او به گوس رسید.

داویدوف لحن شوخی را کنار گذاشت و با ناراحتی پرسید:

- نه، راستی، تو چیزیت میشه، واریا! بگو، چته؟

داویدوف بار دیگر استاد و کوشید در چشمان دختر بنگرد.

چهره واریا که از اشک تر بود بر سینه پهن داویدوف فرود آمد. داویدوف بی حرکت ماند، گاه اخم کرد و گاه ابروان رنگ باخته اش را از تعجب بالا زد، و از میان حق حق فروخورده دختر به زحمت توانست بشنود:

- می خواهند شوهرم بدهند... به وایا و بنیزوف... مامان روز و شب می تو گوتم میخوانه: «باش عروسی کن! کاروبارشان خوبه!» - و ناگهان همه تلخی و اندوهی که از روزها پیش در دل دختر اتبار گشته بود با این فریاد شکجه بار سر واکرد:

- آخره، خدایا، من چی بکنم!؟

دست واریا که یک دم برشانه داویدوف نهاده بود، زود پائین خزید و به ناتوانی آویخته ماند.

داویدوف به هیچ رو منتظر چنین خبری نبود، و هرگز هم به فکرش نمی رسید که بتواند از آن یکسر دچار آشوب گردد: با خاطری پریشان از این گفته غافل گیر، لال مانده بود و درد شدیدی در قلب خود احساس می کرد. نمی دانست چه بگوید، دست های واریا را به خاموشی فشرد و سپس قلمی عقب تر رفت و به چهره گریه آلود و خم گشته اش چشم دوخت. و تنها در این لحظه بود که سرانجام پی برد مدت هاست پنهان از خویشتن این دختر را با عشقی پاک و نامفهوم که برای مردی سرد و گرم چشیده مانند او بس تازه است دوست دارد، و دریافت که هم در آن دم دو احساس اندوه بار که یار همگام تقریباً هر عشق حقیقی است به او روی آورده است: پروای جدائی و بیم از دست دادن معشوق...
داویدوف، پس از آن که بر خود مسلط گشت، با صدائی که اندکی شکسته می نمود، پرسید:

- خوب، تو؟ خودت چی میگی، آهوک من؟

- من نمیخوام به اون شوهر بکنم! می فهمی، نمیخوام!

واریا چشمان پر از اشک خود را به سوی داویدوف برداشت. لب های کلفتش

به نحوی رقت انگیز می لرزید. قلب داویدوف گوئی که در جواب آن به لرزه درآمد. دهانش خشک بود. به زحمت آب دهانش را فرو برد و گفت:

- خوب، شوهر نکن، واقعیت! هیچکی نمیتونه به زور شوهرت بده.
- آخر، در نظر بگیر، مادرم شش تا بچه داره. همه شان ازم کوچک ترند. من خودم را از زور کار بکشم، باز نمیتونم شکم این گله رمه را سیر بکنم! تو، جانم، چی جوری این را نمی فهمی؟

- خوب، اگر شوهر کردی چی؟ شوهرت کمک میکنه؟
- اون برای این که به امان کمک بکنه حاضره از همه چی بگنره! روز و شب از کار دست نکشه! دوستم داره، نمی دانی چی جور! بی اندازه! چیزی که هست من نه کمکش را میخوام، نه دوست داشتنش را! يك ذره هم اون را دوستش ندارم. مثل عزرائیل ازش نفرت دارم! دستم را که تو دست های هرق کرده اش میگیره، چندشم میشه. حاضرم... آخ، دیگه چی بگم! اگر پدوم زنده بود، من هیچ غم نداشتم. حالا شاید دوره اول دبیرستان را هم تمام کرده بودم...

داویدوف چهره گریه آلود دختر را که در روشنائی مهتاب رنگ پریده بود و همچنان خیره خیره می نگریست. چین های اندوه برکنج لبان باد کرده اش نشسته بود. چشمانش به زمین دوخته بود و پلک هایش به کبودی می زد. واریا نیز چیزی نمی گفت و دستمالی را در دست های خود مجاله می کرد.

پس از تفکری کوتاه، داویدوف با دودلی پرسید:
- خوب، چه طوره به خانواده تان کمک بشه؟
ولی سخنش هنوز به پایان نرسیده بود که چشمان واریا، که یکباره خشک گشته بود، نه با اشک بلکه از خشم درخشید. باد در پره های بینی افتاده، واریا با صدائی ریز و شکسته اما با خشونت مردانه گفت:
- برو گم شو با آن کمکت! فهمیدی؟!

و بار دیگر خاموشی کوتاهی در گرفت. پس از آن داویدوف، که اندکی خود را باخته بود، پرسید:

- برای چی؟
- برای همین!
- خوب، آخو؟
- من به کمک تو احتیاج ندارم.

- حرف سر کمک من نیست، کالخوره که به مادرت به عنوان بیوه ای که چندین بچه داره کمک میکنه. فهمیدی؟ من این را با هیئت مدیره کالخور در میان می گذارم و بعدش يك همچه تصمیمی می گیریم. ملتفت شدی، واریا؟

- کمک کالخور را لازمش ندارم!

داویدوف به دلتنگی شانه‌ها را بالا انداخت.

- آدم غریبی هستی، واقعیت! اولش که احتیاج به کمک داره و اولین جوانی را که گیر بیاره حاضره زودی زنش بشه، اما حالا کمک هیچکی را لازمش نداره... من از کارت سر در نمی‌آم! از ما دو تا یکیمان امروز مخش عیب پیدا کرده، واقعیت! آخر پس چی می‌خواهی، تو؟

صدای آرام و سنجیده داویدوف - یا شاید که در نظر واریا چنین می‌نمود - دختر را پاك به نومیدی کشاند. دو کف دست را به رخسارش چسباند، زار زار به گریه در آمد. پس از آن به تندی پشت به داویدوف نمود و به راه افتاد. ابتدا آهسته سپس در حالی که به جلو خم شده بود و همچنان دست‌های خیسش را بر چهره می‌فشرد، در کوچه دویدن گرفت.

داویدوف در سوک کوچه خود را به او رساند و شانه‌اش را گرفت و با تندخونی گفت:

- آخ، واریا، بازی درنیار! رگ‌وراست ازت می‌پرسم: مطلب چیه؟
واریای بی‌نوا دیگر خود را به دست نومیدی شدید دخترانه و اندوه تلخ خویش سپرد:

- احمق کور! آخر، لعنتی، چرا هیچ چی را نمی‌بینی؟ من دوستت دارم. از بهار تا حالا تو را دوست دارم، اما تو... برای خودت میری، می‌انی، انگار چشم‌هات بسته است! دوست‌هام دیگر همه منو دست می‌اندازند، شاید هم تمام مردم به ریشم می‌خندند! آخر، مگر کوری تو؟ چه قدر به خاطر تو بد همه چی من اشک ریختم... چه قدر شب‌ها بیدار ماندم، ولی تو هیچی را نمی‌بینی! من تو را دوست داشته باشم و بعدش از تو کمک قبول بکنم، یا این که از کالخور صدقه بگیرم؟ و تو، تو لعنتی، زیانت می‌کرده که همچو حرفی به‌ام بزنی؟! خوش تر دارم از گرسنگی بعیرم و از شماها هیچی نگیرم! خوب، دیگر، همه را به‌ات گفتم. به آرزوت رسیدی؟ منتظر همین بودی، ها؟ حالا دیگر برو از پیشم، برو سراغ لوشکای خودت. من لازمت ندارم، من مثل تو آدمی را که چشم‌هاش را بینده و مثل سنگ سرد باشه هیچ لازمش ندارم!

واریا به قوت کوشید تا خود را از دست‌های داویدوف بیرون بکشد، ولی داویدوف او را محکم نگه داشت. او را به خاموشی اما سفت و سخت نگه داشت. چند دقیقه‌ای آن دو بدین حال ماندند. پس از آن واریا چشمان خود را با لبه روسری پاك کرد و با لحنی خسته و بی‌جان و رویهم هادی گفت:

- ولم کن، بگذار برم.

داویدوف از او خواست:

- آهسته حرف بزن، ممکنه یکی بشنفه.

- من که آهسته حرف می‌زنم.

- تو احتیاط نمی‌کنی...

- بسه! شش ماه احتیاط کردم. بیش‌تر ازم ساخته نیست. خوب، ولم کن دیگر!

سفیده نزدیکه، باید برم گاو را بدوشم. میشنفی؟

داویدوف سر به زیر مانده چیزی نمی‌گفت. با دست راست خودشانه‌های نرم دختر را محکم می‌فشرد و چنان بدو نزدیک بود که گرمای بیکر جوانش را حس می‌کرد و عطر گیرای موهای او را فرو می‌برد. ولی در این دقایق احساس شگفتی داشت که نه شوریدگی بود، نه گرمای خون و نه ارزوی کامیابی، بلکه تنها اندوه سبکی به‌سان مه فضای قلبش را فرا گرفته بود و نفس هم تا اندازه‌ای به دشواری می‌کشید...

داویدوف این گیج‌گشتگی را از خود دور کرد، دست چپ را به نرمی

برزنخندان گرد دختر کشید و سرش را کمی بالا آورد و لبخند زد:

- ازت ممنونم، جانم! واریای نازنینم!

دختر آهسته، چنان آهسته که به زحمت شنیده می‌شد، پرسید:

- برای چی؟

- برای این سعادت‌ی که به‌ام بخشیدی، برای این که باام تند‌ی کردی، گفתי که

کور هستم... ولی خیال نکن که من راستی راستی کورم! می‌دانی، من گاه فکر

کرده‌ام، یعنی بارها از خاطر من گذشته که خوش‌بختی من عقب‌گشتی جا مانده،

دیگر مربوط به گذشته است... گرچه همان خوش‌بختی گذشته من هم انگار با

قطره چکان بوده، پیش بچه می‌گذاشتی قهر می‌کرده...

واریا آهسته گفت:

- من که باز کم‌تر خوش‌بختی داشته‌ام... و سپس رساتر خواهش کرد: - رئیس

جانم، بیا به بوسه‌اولی و آخری به‌ام بده، که بعدش از هم جدا بشیم، برای این که

سفیده دیگر داره‌میزنه. خوب نیست ما را با هم ببینند، رسواتی بار می‌اد.

و دختر مانند بچه‌ها روی نوک یا بلند شد و سر را کمی عقب برد و لب‌ها را

پیش آورد ولی داویدوف به سردی، چنان که گوئی او دخترکی بیش نیست،

برپیشانی‌ش بوسه زد و با لحن محکم گفت:

- غصه نخور، واریا، همه چی درست میشه! من از این جا دورتر دیگر بات

نمی‌آم، لازم نیست، واقعیته، ولی فردا همدیگر را می‌بینیم. تو به معمای گنده پیش

روم گذاشتی... ولی من تا صبح از عهده اش برمی‌ام، واقعیته که حلش می‌کنم! تو هم

صبح به مادرت بگو عصری از خانه بیرون زه، من غروب می‌ام پیشتان، حرف‌هائی

دارم، خودت هم باید خانه باشی. به امید دیدار، آهوک من! به‌ات برنخوره که من

این جووری می‌گذارم میرم... آخر، می‌بادهم درباره‌ سرنوشت تو فکر بکنم، هم درباره

خودم. درست می‌گم، ها؟

و دیگر منتظر پاسخ نماند. بی آن که چیزی بگوید، برگشت و به خاموشی با گام‌های بی‌شتاب و موزون و همیشگی خود راه خانه را در پیش گرفت.
بدین مان امکان داشت که آن دو، بی آن که آشنای آشنا باشند یا پاك بیگانه، از هم جدا شوند. ولی واریا آهسته، چنان که به زحمت شنیده می‌شده، داویدوف را صدا زد. داویدوف با بی‌میلی ایستاد و نه چندان بلند پرسید:
- چی می‌خواهی؟

و دختر را که باشتاب نزدیک می‌شد نگاه می‌کرد و اضطرابی در دل داشت:
«باز این یکی دو دقیقه که تنها بوده چه تصمیم تازه‌ای ممکنه گرفته باشه؟ غصه و درماندگی میتونه اون را به هر کاری واپداره، واقعیه!»
واریا تند آمد و خود را به داویدوف چسبانده، و در حالی که نفس داغش به صورت او می‌زد، بی‌چ کتان گفت:

- عزیزم، نمی‌خواه تو بیانی خانه‌مان هیچی هم به مادرم نگوا! اگر تو خواسته باشی، من... خوب مثل لوشکا باات زندگی می‌کنم. ها؟ يك سالی با هم هستیم و بعضش تو ولم می‌کنی! میرم به وانیا شوهر می‌کنم. اون هرچی باشه باز منو میگیره، بعد از تو هم شده منو میگیره! خودش پرروز به‌ام گفت: «در هر صورت همیشه تو عشق منی!» خوب، می‌خواهی؟!

داویدوف پاك از خود به‌درشد، با خشونت واریا را از خود دور کرد و با لحن تحقیرآمیز گفت:

- دختره! احق! دیوانه! می‌فهمی چی داری می‌گی؟ دیوانه شده‌ای تو، واقعیه! سر عقل بیا، دیگر هم بروخانه بخواب. میشستی؟ غروب من می‌ام، تو هم به سرت نزنه که خودت را ازین پنهان بکنی، ها! هر جا باشی پیدات می‌کنم!
هرگاه واریا دل آزرده، بی‌آن که سخنی برزبان آرد، می‌رفت، جداتیشان حتمی بود. ولی دختر یا درماندگی آهسته پرسید:

- آخر، سمیون جان. پس من چی بکنم؟
و برای دومین بار در این برخورد قلب داویدوف به لرزه در آمد، اما این بار نه از دل سوزی.

داویدوف واریا را در آغوش گرفت و چندین بار برسرش که فرود آمده بود دست کشید، گفت:

- منو ببخش، آتشی شده بودم... ولی تو هم حرفت از آن‌ها بود! چه فداکاری می‌خواستی برام بکنی... خوب، دیگر حالا برو، واریاجان، برو يك کم بخواب، عصر همدیگر را می‌بینیم، خوب؟

واریا با فرمانبرداری پاسخ داد:

- خوب... و هراسان از داویدوف دور شد: - وای، خدا! دیگر باک سفیده زده!
کارم زاره...

سپیده پاورچین و نامحسوس سر می‌رسید. داویدوف، چنان که گفتی از خواب بیدار شده است. طرح مشخص خانه‌ها و انبارها و بام‌ها و توده کیود یکبارچه درخت‌ها را در باغ‌های خاموش به روشنی می‌دید، در خاور نوار ارغوانی تیره رنگ فلق به زحمت تمیز داده می‌شد.

این که تصادفاً در گفت‌وگوی با واریا برزبان داویدوف گذشت که خوش‌بختی‌اش «درعقب کشتی جا مانده است» گفته‌ای سراسری نبود. و آیا این خوش‌بختی در زندگی پر آشوب او وجود داشته بود؟ راست باید گفت که نه.

داویدوف در خانه تا بامداد دیر وقت دم پنجرهٔ بازنشست، یکی پس از دیگری سیگار دود کرد و عشق‌های گذشته‌اش را به یاد آورد، و اینک در این واریسی معلوم می‌شد که در زندگی او چیزی که بتوان اکنون با سپاس یا اندوه و یا هیچ نباشد با پشیمانی به یاد آورد وجود نداشته است... البته، به تصادف برخوردها، پیوندهائی با زن‌ها بوده است که هیچ تمهیدی برای هیچ کدام در بر نداشته، همین و بس. به آسانی به هم می‌رسیدند و بی‌درد و رنج و دریغ از هم جدا می‌شدند، و هنوز يك هفته نگذشته، مانند دو بیگانه با هم برخورد می‌کردند و تنها محض ادب لبخندی سرد و چند کلمهٔ پوچ با هم مبادله می‌نمودند. عشق خرگوشی! که یادآوریش برای داویدوف بی‌نوا مایهٔ شرمساری بود. و او که در گذشتهٔ عشقی خود سیر می‌کرد، چون به یکی از این گونه سیرگذشت‌ها می‌رسید، چهره‌اش از بی‌زاری درهم می‌رفت، می‌کوشید از کنار آنچه گذشته‌اش را آلوده می‌داشت - همچون آن آلودگی که گاه از لکهٔ روغنی مازوت بر اونیفورم پاکیزهٔ ملوانیش می‌نشست - هرچه زودتر بگنجد. داویدوف، در شور آشفتنگی خویش، برای آن که خاطرهٔ ناخوش ایند را زودتر فراموش کند، با شتاب سیگار تازه‌ای آتش می‌زد و در دل می‌گفت: «این هم ترازنامه‌مان... حاصلش يك مشت جفتک و گندکاری، واقعیه! خلاصه‌اش این که، ملوان، نمره‌ات صفره! رفتار شایسته‌ای با زن‌ها داشته‌ای، از رفتار هیچ سگی بدتر نبوده!»

دیگر ساعت هشت صبح بود که داویدوف تصمیم گرفت: «خوب، با واریا عروسی می‌کنم. بله، ملوان، این زندگی عزیزی را دیگر وقتشه که به‌اش خاتمه بدهی! و البته این جوری کار بهتره! می‌فرستمش دانشسرای کشاورزی، بعد از دو

سالی تو کالخورزمان یه کارشناس داریم، دست به دست هم کار می‌کنیم، بعدش را هم خواهیم دید.

در عادت داویدوف بود که چون تصمیم به کاری می‌گرفت، دیگر در اجرائش سستی نمی‌نمود و درنگ روا نمی‌داشت. از این رو دست و روئی شست و به خانه خارلاوف‌ها رفت.

در حیاط برخورد مؤدبانه‌ای با مادر واریا داشت:

- سلام، مادرا حالت چه طوره؟

- سلام، رئیس! ای، زنده ایم. چی می‌خواستی؟ چی کاری هست، صبح به این

زودی آمدی؟

- واریا خانه است؟

- خوابیده. شماها که تا سفیده‌دم تو جلسه می‌نشینید.

- بریم تو. اون را هم بیدارش کن. حرف دارم.

- بفرما، قدم به روی چشم!

به آشپزخانه رفتند. زن صاحب‌خانه با اندک نگرانی داویدوف را نگاه کرد و گفت:

- بنشین. حالا واریا را بیدارش می‌کنم.

به زودی واریا از اتاق در آمد. بی‌شک او نیز آن صبح نخوابیده بود: چشمانش

از اشک باد کرده بود، ولی چهره جوانش شاداب می‌نمود و گوئی از درون گرمای محبت روشنش می‌کرد. اندکی سر به زیر، نگاهی پرسشگر و انتظار آمیز به داویدوف افکند. گفت:

- سلام، رفیق داویدوف، دیگر از صبح سرافرازمان کردید و دیدنمان آمده‌اید.

داویدوف روی نیمکت نشست و نگاهی سرسری به بچه‌ها افکند که پهلوی

هم روی تختی محقر خوابیده بودند. سپس گفت:

- برای دیدن نیامده‌ام، کار دارم. خوب، مادر، موضوع اینه... - و داویدوف،

همچنان که با چشمانی خسته زن سالمند را می‌نگریست، در جست‌وجوی کلماتی که برزبان آرد يك دقیقه خاموش ماند.

زن دم بخاری ایستاده بود و با انگشتان خود به ناراحتی چین‌های رخت

کهنه‌اش را روی سینۀ فرورفته‌اش مرتب می‌کرد.

داویدوف سخن از سرگرفت:

- موضوع اینه، مادر. واریا دوستم داره و من هم دوستش دارم. تصمیم دارم

بیرمش مرکز استان درس کشاورزی بخوانه، ان جا یه همچو دانشسرانی هست، دو

ساله میشه کارشناس کشاورزی، برمی‌گرده این جا تو گرمیاجی کار میکنه. امسال

پائیز هم، وقتی کارهای زمین تمام شده، عروسی راه می‌اندازیم. اما این جا گذشته

آز من، خواستگارهائی هم برایش از طرف خانواده او بنیزوف آمده اند، ولی تو دختر را مجبورش نکن، اون خودش سرنوشتش را تعیین میکنه، واقعیه!
زن با چهره‌ای هیوس به سوی دختر خود رونمود:
- ها، واریا!؟

و دختر تنها توانست زمزمه کند:

- مامان! - و به سوی مادر دوید و سر فرود آورد، و اشک شادی ریزان، دست‌های چروکیده‌اش را که از کار بی‌امان سال‌ها از ریخت افتاده بود بوسیدن گرفت.

داویدوف، که رو به پنجره داشت، شنیدش که در میان حق‌گریه می‌گفت:
- مامان جان عزیزم! من آن سر دنیا هم باشه دنبالش میرم! هرچی بگه، همان جور می‌کنم. میخواد درس خواندن باشه و میخواد کار کردن، همه را انجام می‌دهم!
ولی تو مجبورم نکن زن وایا او بنیزوف بشم! هلاک میشم باش...

پس از اندکی خاموشی، صدای لرزان مادر واریا به گوش داویدوف رسید:
- انگار بدون موافقت من، قرارتان را شما با هم گذشته‌اید؟ خوب دیگر، خودتان می‌دانید و خدا، من بدی واریا را نمیخوام. ولی تو، ملوان، دخترم را به رسوائی نکش! من همه امیدم به اون! خودت می‌بینی، از همه بچه‌ها بزرگ‌تره و باید جای منو بگیره؛ برای این که من با این غم و غصه و این همه بچه و این ناداری... خودت می‌بینی، چی جور شده‌ام! هنوز هیچی نشده بپریم! شما ملوان‌ها راهم من تو جنگ دیده‌ام چی جور آدم‌هائی هستید... خانواده‌مان را تو بهم زن!
داویدوف به تندی از پنجره رو برگرداند و نگاه خود را به زن دوخت:

- تو، مادر کار به ملوان‌ها نداشته باش! این که ما چی جور جنگیدیم و قزاق‌هاتان را چی جوری شکست دادیم، به روزی در این باره چیزها خواهند نوشت، واقعیه! و اما در مورد شرافت و پاکی در عشق، ما تونسته‌ایم و باز هم میتونیم از خیلی از این شخصی‌های ناتو شرافتمندتر و پاک‌تر باشیم! برای واریا هم تو ناراحت نباش، هیچ آزاری از من به‌اش نمیره. و اما این که کارمان چی بایست باشه، می‌خواستیم به خواهش بکنم: اگر تو با ازدواجمان موافق باشی، من واریا را فردا می‌برمش می‌لروو تو دانسرا جاش می‌دهم، خودم هم تا روز عروسیمان می‌ام با شما زندگی می‌کنم. من پیش تو باشم برام آسان‌تره تا پیش آدم‌های بیگانه. بعد هم به چیز دیگر: من دیگر هرچی باشه میباید از خانواده‌تان نگاه‌داری بکنم، پیام به کمکتان. برای این که با نبودن واریا نگاه‌داری این بچه‌ها دیگر از قدرت تو بیرونه! اینه که من بارتان را رودوش خودم می‌گیرم. ترس، شانه‌هام پهنه و طاقت بار را میاره، واقعیه! خوب، این هم قرارکارمان. درست شد؟
داویدوف با گام‌های بلند به سوی زن رفت و شانه‌های لاغرش را در آغوش

گرفت، و چون لبان مادو زن آینده اش را که از اشك خیس بود بر گونه خود احساس کرد، به دلتنگی گفت:

- اما شما زن ها هم چه قدر اشك ذخیره دارید! این جور می توانید سخت ترین دل ها را نرم بکنید. خوب دیگر مادر، گلیمان را به جوری از آب می کشیم. واقع به ات میگویم، گلیمان را می کشیم از آب!

داویدوف يك پسته پول را که لاابالی وار سچاله کرده بود زود از جیب در آورد و با شرمندگی زیر رومیزی فقیرانه چپاند، و با لبخندی ناراحت من من کنان گفت:
- پس انداز زمان کارگری منه. من همه اش خرج توتون دارم... مشروب خیلی به ندرت می خورم... شما هم که پول لازم دارید: پاره ای چیزها برای سفر واریا... خوب، چیزکی هم برای بچه ها می خری... دیگر حرفی ندارم. من رفتم. امروز میباد پرم بخش. غروب که برگشتم، جامه دانم را میارمش این جا. تو هم، واریا، خودت را آماده کن. فردا صبح، همین که سفیده زد، راه می افتیم میریم مرکز استان. خوب دیگر، عزیزهای من، به سلامت! - داویدوف با هر دو بازوی خود واریا و مادرش را که به سویش دویده بودند در آغوش گرفت، سپس با عزمی راسخ پشت نمود و به سوی در رفت.

قدم هایش محکم و استوار بود، همان خرام سبک و نوسان دار ملوانان سابق. با این همه اگر کسی از آشنایان در راه رفتش دقیق می شد، چیزکی تازه در آن می دید.

همان روز داویدوف به کمیته بخش رفت و از نسترنگو اجازه گرفت که به کمیته حزبی استان مراجعه کند.

نسترنگو به وی گوشزد کرد:

- ولی آن جا زیاد نمائی، ها!

- يك ساعت هم زیادی نمی مانم، به شرط این که تو برای کمیته استان تلفن بکنی که منو پیش خودش راه بده و به ام کمک بکنه که خارلامووا را تو دانشسرا جاش بدهند.

نسترنگو پلك ها را زیرکانه چین داد:

- ببینم، ملوان، نكنه خواسته باشی كلاه سرم بگذاری! نگاه كن، اگر تو دردسرمان بیندازی و با این دختره عروسی نكنی هرچی ببینی از چشم خودت می بینی، ها! ما این دون ژوان بازی ها را برای بار دوم به ات اجازه نمی دهیم! یا لوکریا ناگولتووا مطلب ساده تر بود، هرچی باشه زنی بود طلاق گرفته، ولی این یکی

پاك چیز دیگره!...

داویدوف نگاه خشمناکی به نسترنکو افکند، و بی آن که خواسته باشد پیش از این چیزی بشنود، سخنش را قطع کرد:
- نمی دانم این چه نصوّر زشتیه که تو از من داری، واقعیته! من که به ات گفتم طبق همه موازین این کار رفتم پیش مادرش و ازش خواستگاری کردم. دیگر چی لازم داری، تو برای چی حرفم را باور نمی کنی؟
نسترنکو به آرامی پرسید:

- به سؤال دیگر ازت دارم، سمیون: به اش که دست نزدی، ها؟ ولی اگر دستکاریش کرده ای، برای چی پیش از این که بره دنبال درس باش ازدواج نمی کنی؟ منتظر کسی نیستی که از لنینگراد بیاد، ها، مثلا زنی که داشته ای؟ آخر هالو هفت شنبه، این را تو کله ات فرو کن که من، گیرم هم به عنوان به برادر، برات ناراحتم، نمی دانی چی دردناکه برام که دیگر به درست کاری و مردانگیت باور نداشته باشم... این که من تو کارهای عشقی ات دخالت می کنم، هیچ از بابت کنجکاووی هرزه و پوچ نیست... مبادا ازم برنجی، میشنفی؟ و حالا، این هم دیگر حرف آخرم: تو این خازلامووا را برای این نمی فرستی بی درس که دست خودت باز بشه؟ از بودنش آن جا خلاص بشی؟... ولی مواظب باش، برادر!
داویدوف، خسته و مانده، پاهای خود را که از سواری پر شتاب کرخ گشته بود خم کرد و در کنار نیمکت دسته داری که نسترنکو روی آن نشسته بود خود را روی صندلی زوار در رفته ای انداخت. نگاه گیجش به دسته های نیمکت ارزان بها که از ترکه های بید بافته شده بود رفت، پس از آن به جیک جیک خاموش نشدن گنجشک ها میان درختچه های اقایا گوش داد و آن گاه به چهره زرد نسترنکو و بلوز کهنه اش که استین هایش به دقت وصله خورده بود نگرست. گفت:

- پشیمانم، آن روز بهار که تو شخم کاری با هم آشنا شدیم، چرا بی خودی دست دوستی به ات دادم... بی خودی، برای این که همچو مینماد تو عادت نداری به کسی اعتماد بکنی... و حالا که این جور، دیگر برو پی کارت! تو گمانم تنها به خودته که اعتماد داری، آن هم انگار همه اش تو روزهای تعطیل. و گرنه باقی مردم، حتی آن هائی که به اشان اظهار دوستی می کنی، همیشه يك جور بدگمانی احمقانه به اشان داری... تو با این اخلاقت چه طور میتونی تشکیلات حزبی بخش را رهبری بکنی؟ اول آن جور که باید و شاید از خودت مطمئن بشو، بعدش همه مردم را به اشان بدگمان باش!

نسترنکو لیخند دردناکی زد:

- با این که ازت خواهش کرده بودم نرنجی، آخرش از من رنجیدی؟

- بله که رنجیدم؟

- پس، به پول سیاه هم نمی‌ارزی!

داویدوف باز هم خسته‌تر از جا برخاست:

- من میرم، وگرنه با تو دعوا می‌شود...

نسترنکو پاسخ داد:

- من که دلم همچو چیزی نمی‌خواد.

- من هم همین طور.

- خوب، پس باز به هشت ده دقیقه‌ای باش، با هم کنار می‌آئیم.

- بسیار خوب... و بار دیگر داویدوف خود را روی صندلی انداخت: - من هیچ

آسبیدی به این دختر نرسانده‌ام، واقعیت! اون می‌باید درس بخوانه. خانواده پر جمعیتی

داره، خودش هم از همه بزرگ‌تره، همه خانواده را اون راه می‌بره... فهمیدی؟

نسترنکو در جواب گفت:

- فهمیدم... ولی مانند پیش داویدوف را با چشمانی سخت گیر و

بیگانه‌وار نگرست.

- خیال دارم، پس از آن که به طور قطع تو دانشسرا پذیرفته شد و من هم

کارهای پائیزه‌ام را انجامش دادم، با ایش عروسی بکنم... به عروسی دهاتی، پس از

برداشت محصول... داویدوف پوزخند اندوهناکی زد، ولی چون دید که چهره

نسترنکو گونی نرم شده اینک با دقت بسیار به سخنانش گوش می‌دهد، با رغبتی

بیش‌تر، بدون آن تکلف و آن شرم درونی‌می پیش ادامه داد: - من نه تولدینگراد زن

داشته‌ام و نه هرگز هیچ جای دیگر، اول باره که می‌خوام با واریا همچو خطری بکنم،

دیگر هم وقتشه: به زودی چهل سالم میشه.

نسترنکو لبخند زد:

- از سی به بالا را هرسالی ده سال حساب می‌کنی؟

- پس جنگ داخلی چیه؟ هر چه سالش را من ده سال می‌گیرم.

- انگار زیاده...

- خودت را نگاه کن، تو هم آن وقت همین را می‌گویی.

نسترنکو از پشت میز برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت. در حالی که

دست‌ها را گونی از سرما به هم می‌مالید، با دو دلی گفت:

- چه جور می‌شود... گرچه، سمیون، حرف سر این نیست.

من خوش‌حالم که برام روشن کردی این بار مثل ماجرای لوکریا ناگولنوا و سترس

نرفته‌ای، این بار انگار جای پات محکم‌تره، کاری را که شروع کرده‌ای تأییدش

می‌کنم و برات آرزوی خوش‌بختی دارم!

داویدوف که دل‌گرمی یافته بود پرسید:

- پائیز برای عروسی‌مان می‌آی؟

نسترنکو گفت:

- اول مهمانت منم! - و بار دیگر لبخندش مانند گذشته از شادی بی پیرایه ای روشن گشت و در چشمان مه آلودش شراره های شیطنت بار پیشین درخشیدن گرفت: - اما اول نه از حیث اهمیت، از این حیث که ناخبر عروسی را بشنوم زودتر از همه سروکله ام پیدا می‌شود...

- خوب دیگر، به سلامت! برای کمیته استان تلفن بزن.

- همین امروز، تو برو، ولی آن جا معطل نشو.

- زودی برمی‌گردم!

و آن دو دست یکدیگر را فشردند.

داویدوف به خیابان پر گرد و خاک تفته از آفتاب رفت. در دل با خود گفت:

«چیز ساده ای نیاد باشه که اون نسبت به سابقش این قدر عوض شده! لابد سخت ناخوشه! آن زردیش، آن گونه های فرو رفته اش که به مرده ها میره، آن چشم های آشفته اش... شاید به همین علت گفت و گوش با من این جور بوده...»

داویدوف دیگر به اسب خود می‌رسید که نسترنکو خود را از پنجره به بیرون

خام کرد و صدایش زد:

- سمیون، یه دقیقه برگرد!

داویدوف با بی میلی از پله های ساختمان کمیته بخش بالا رفت.

نسترنکو که باز پیش تر قوز کرده و بیکرش به تمامی گونی پژمرده بود،

داویدوف را نگرست و گفت:

- شاید من زیاد تند باات حرف زدم. ولی تو منو ببخش، برادر، بدبختی بزرگی

نصیب شده... ناخوشی سل هم آمده با مالاریام پیوند خورده، نمی‌دانم کجا

گرفتمش. و حالا تو جانم الم شنگه ای راه انداخته که نگو، شکل کاملاً اشکاری به

خودش گرفته. هر دو تا ششم حفره داره، فردا میرم آسایشگاه، کمیته استان راهیم

میکنه. من دلم نمی‌خواست پیش از برداشت محصول از بخش دور بشم، ولی

کارش نمیشه کرد، برای تفریح نیست که میباد برم. برای عروسیت سعی می‌کنم که

برگشته باشم. خیال می‌کنی برات ننه من غریب در میارم؟... نه، صاف و ساده دلم

می‌خواست غصه ام را با یه دوست در میان بگذارم، چون یکسر هافل گیر خراب

شده روسم...

داویدوف میز را دور زد و بی آن که چیزی بگوید نسترنکو را محکم در آغوش

گرفت و گونه داغ و نمناکش را بوسید، و تنها آن گاه گفت:

- برو، دوست عزیزم، برو بهبود پیدا کن! تنها جوان‌ها از این ناخوشی

می‌میرند، ولی من و تو هیچ ناخوشی حریفان نیست!

نسترنکو با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد گفت:

- ممنونم!

داویدوف با گام‌های بلند بیرون آمد و بر پشت اسب نشست و برای نخستین بار شلاق بر او فرود آورد و او را به تاخت از جا کند، در همان حال، خشمگین از لای دندان‌های به هم فشرده گفت:

- همه‌اش می‌خواهی چرت بزنی، شیطان دالگوش!

داویدوف پس از ناهار به ده رسید و یگراست به خانه خانوادۀ خارلاموف رفت. دم دروازه از اسب به زیر آمد و بی‌شتاب وارد حیاط شد. با پاهای از هم گشاده، در حالی که بر اثر سواری بس طولانی و نامعتاد چهره‌اش از سوزش ران‌ها درهم پیچیده بود به سوی پلکان ورودی رفت. بی‌شک از درون خانه او را دیدند، چه مادر زن آینده‌اش بیرون آمد و با چنان خوش‌روئی او را پذیره شد که گفتی در این یک نصف روزه دیگر به او خو گرفته است.

به دیدن داویدوف که با گام‌های نااستوار و پای چنبری پیش می‌آید، و نیز از آن که او شلاق را با خودنمائی تکان می‌داد اما پاها را به زحمت یکی جلو دیگری می‌گذاشت، این زن سالمند قزاق که به هر حال می‌بایست بداند این «سوارهای روس» چه گونه سواری می‌کنند، در دل - گرچه نه از سر بدخواهی - بر او خندید و با دل‌سوزی ساختگی گفت:

- هه، پسر جانم، انگار خودت را زخمی کرده‌ای؟ و چی زود هم برگشتی! آخر تا استانبولت، آن همه رفتن و برگشتن، کم راه نیست!

داویدوف که پیش خود بر این دل‌سوزی نفرین می‌فرستاد، رویهم با خشونت گفت:

- تو هم دیگر لغت و لعابش نده، مادر جان! واریا کجاست؟
- رفته به خیاط گیر بیاره. نه که مباد از رخت کهنه‌ها چیزی برای خودش درست بکنه؟ اما تو هم، جوان، چه عروسی برای خودت جستی! جز همان دامن که تنشه، خودت را بکنی هیچی تو صندوقش پیدا نمی‌کنی! چشمت کجا بوده آخر؟
داویدوف زبان را بر لبان خشکیده از گرمای خود کشید و گفت:
- امروز صبح من از دخترت خواستگاری کردم، نه از دامن‌هاش. راستی، آب خنک داری بدهی بخورم؟ دامن را میشه خرید، باز وقت داریم. خوب، واریا کی می‌آد؟

- خدا بهتر میدانه، بریم تو. خوب، با رئیس قرار گذاشتی که واریا را بگذاره

درس بخوانه؟

- پس چی؟ فردا راه می‌افتیم میریم مرکز استان. تو دختر را برای یه سفر دور آماده‌اش کن. خوب که چی؟ حالا داری آبخوره می‌گیری؟ دیگر دبر شده! و مادر به راستی به گریه در افتاده بود، گریه‌ای تلخ و تسلی‌ناپذیر. ولی به زودی بر ضعف خود چیره شد و چشم‌ها را با پیش‌بند خود که چندان هم پاکیزه نبود پاک کرد، و در حالی که گاه‌گاه حق می‌زد گفت:

- خوب، دیگر، برو تو، خدا حکمت را بکنه! دربارهٔ چیز به این مهمی که همیشه تو حیاط حرف بزنیم؟!!

داویدوف به درون خانه رفت، روی نیمکت نشست و شلاق را زیر نیمکت انداخت.

- دیگر چی حرف داریم با هم، مادر؟ مطلب روشنه، روش هم تصمیم گرفته شده. بیا يك كار بکنیم: این روزها من خیلی خسته شده‌ام. به‌ام آب بنده بخورم، بعدش يك ساعتی من همین جا بیستون می‌خوابم. وقتی بیدار شدم، با هم حرف می‌زنیم. اسب را هم بگر یکی از بچه‌ها مان ببره به اصطبل کالخور. چهرهٔ زن نرم شد، گفت:

- برای اسب ناراحت نشو، بچه‌ها می‌برندش. تو هم يك کم صبر کن، شیر سرد برات بیارم. همین حالا از سرداب می‌ارمش.

خستگی و بیدار خوابی شب‌ها داویدوف را از پا در آورد، دیگر منتظر نماند. وقتی که صاحب‌خانه آمد و با احتیاط کوزه‌ای شیر که بر جدارش عرق نشسته بود با خود آورد، داویدوف دست راست به آسودگی آویخته و دهان اندکی بازمانده، همان جا که روی نیمکت نشسته بود دراز کشیده به خواب رفته بود. زن بیدارش نکرد. سرش را که به عقب رفته بود به آرامی بلند کرد و پستی کوچکی با رویهٔ نیلی زیر سرش گذاشت.

داویدوف که از خستگی و از شدت گرمای خانه تخدیر گشته بود، دو ساعت بکروند خوابید و سپس از بیج بچی کودکانه و از نوازش گرم دست‌هایی دخترانه که به نرمی به رویش کشیده می‌شد از خواب پرید. چشم باز کرد و واریا را دید که بر بالینش نشسته است و لبخند نوازشگری به او می‌زند. پنج بچهٔ دیگر نیز - همهٔ تخم و تبار خاندان خارلاموف - کنار او ازدحام کرده بودند.

کوچک‌ترین بچه‌ها، که پیدا بود از همه بی‌بالت‌تر است، از روی اعتماد دست‌گندهٔ داویدوف را میان دست‌های کوچک خود گرفته خود را به او چسبانده بود. بچه با کم‌روئی پرسید:

- عموجان سمیون، راسته که تو دیگری بیش‌مان می‌مانی؟
داویدوف پاها را از روی نیمکت پائین آورد و همچنان خواب آلود به روی بچه

لبخند زد:

- آها، پسرکم، راسته! مگر غیر از این هم میشه؟ واریا میره درس بخوانه، پس کی مییاد به اتان غذا بده و رخت و کفش براتان بخره؟ حالا این چیزها دیگر با منه، واقعیته!

و پدروار دستی بر سر گرم و موهای تاب دار پسرک نهاد.

۲۵

روز دیگر، بسی پیش از سپیده دم، داویدوف با باشجوکار را که در انبار کاه خوابیده بود بیدار کرد و با وی کمک نمود تا اسب‌ها را به درشکه ببندد، سپس سوار شد و تا دم دروازه خانه خارلاموف‌ها رفت. از لای لت‌های تخته‌ای بیرون پنجره دید که در مطبخ چراغ روشن است.

مادر واریا سرگرم بخت و پز بود، بچه‌ها از عرض روی تخت خواب بهن چوبی خوابیده بودند، واریا رخت سفر پوشیده روی نیمکت نشسته بود و از هم اکنون در خانه زاد بومی خود گویی مهمانی بود که برای مدتی کوتاه آمده است. دختر یا لبخندی سعادت‌بار و میاس‌گزار داویدوف را پذیره شد:

- خیلی وقته من آماده‌ام و منتظرت هستم، رئیس جان.

مادر واریا پس از سلام گفتن، افزود:

- خروس‌ها همان اول باری که خواندند، اون دیگر حاضر یراق شد. خوب دیگر، جوانی و خامی! از بابت حماقت هم که دیگر توش حرف نیست... صبحانه را همین حالا حاضرش می‌کنم. بیا تو، بنشین، رفیق داویدوف.

سه نفری سوپ کلم دیشبه را با سیب‌زمینی سرخ کرده به شتاب خوردند و کمی هم شیر چاشنی آن کردند. داویدوف از کنار میز برخاست و از صاحب خانه تشکر کرد، گفت:

- دیگر وقت رفته. واریا، با مادرت خداحافظی کن، ولی طولش نده، لازم هم نیست آبغوره بگیرید، برای همیشه که از هم جدا نمیشید. من، مامان، هر وقت برم مرکز استان تو را هم می‌برم با خودم که سری به دخترت بزنی... خوب، من رفتم سراغ اسب‌ها. - و در آستانه در داویدوف از واریا پرسید: رخت گرم هیچ با خودت برداشته‌ای؟

واریا با اندکی شرمندگی جواب داد:

- به نیم تنه پنبه آجین دارم، چیزی که هست خیلی کهنه است.

- مانعی نداره. مجلس رقص که نمیری، واقعیته.

ساعتی بعد آنان دیگر از ده دور بودند. داویدوف کنار شچوکار نشسته بود و واریا هم طرف دیگر درشکه. واریا گاه گاهی دست داویدوف را می گرفت و يك دم آن را می فشرود و بار دیگر در اندیشه های خود فرو می رفت. در زندگی کوتاه دخترانه اش، او يك بار هم برای مدتی دراز ده را ترك نکرده بود؛ تنها چند باری تا استانبول رفته بود. هنوز راه آهن ندیده بود و این نخستین سفرش به شهر، قلب کوچکش را سرشار از وجد و آشوب و هراس می داشت. دوری خانواده وجدانی از دوستان به هر حال مایه تلخ کامی او بود و گاه گاه اشک در چشمانش حلقه می بست.

پس از آن که با گذاره از دون هبور کردند و اسب ها بالا آمده بر پشته های کنار رودگام نهادند، داویدوف از درشکه پاتین جست و پیاده از آن سوئی که واریا نشسته بود به راه افتاد. چکمه هایش شبنم فراوانی را که در این ساعت پیش از برآمدن آفتاب بی رنگ و کدر بود و نه چنان نلالو داشت که صبح دیر وقت هنگامی که در پرتو خورشید با همه رنگ های رنگین کمان می درخشید، از بوته های کوتاه خاراکوش کنار جاده می زدود. گاه گاه داویدوف نگاهی به واریا می افکند و برای دل داری به او لبخند می زد و آهسته می گفت:

- خوب دیگر، واریا، نگذار چشم هات تر بشه.

یا این که:

- به! تو دیگر بزرگی، جانم. آدم های بزرگ شایسته نیست گریه بکنند، بده! واریا هم، در میان گریه، با فرمانبرداری گونه های خود را با لبه روسری آبی رنگش پاک می کرد و بی صدا چیزی می گفت و پاسخش را با لبخندی رام و خجول باز می داد.

در انشعابات تپه های گوزپشت گچی پیرامن دون، توده های مه روی هم انباشته می شد و اینك تارك پوشیده از مه تپه ها به چشم نمی آمد. در این وقت سحرگاه نه بارهنگ استپ، نه ناخنك زرد با شاخه های فرو افکنده و نه گندم که از فراز پشته ها تا خود جاده پیش می آمد، هیچ يك آن عطر خاص هنگام روز خود را پخش نمی کردند. حتی خاراکوش نیز رایحه پرتوان خود را از دست داده بود. شبنم همه بوها را بلعیده بود، زیرا چنان به فراوانی روی گندم ها و سبزه ها نشسته بود که گفتمی اندکی پیش یکی از آن رگبارهای کوتاه و تند ماه ژوئیه باریده است. باری، در این آرامش بامدادن تنها دو بوی ساده به نیرومندی بر استپ فرمانروا بود: بوی شبنم و بوی گرد و خاک جاده که از نم نشست کرده بود.

باباشچوکار بارانی کهنه ای از پارچه مشمع به تن کرده کمر بند پارچه ای سرخی که از آن هم کهنه تر بود روی آن بسته بود. در حالی که از سرما کتر کرده بود،

مدتی دراز برخلاف عادت خویش خاموش نشست، تنها کارش این بود که شلاق را تکان دهد و برای اسب‌ها بلند موج بکشد و آن‌ها را که خود تند می‌رفتند باز به شتاب وا دارد.

اما پس از آن که آفتاب برآمد، پیرمرد جانی گرفت و پرسید:
- سمیون جان، توده می‌گند، گویا خیال داری با واریا عروسی بکنی، راسته؟
- ها، بابا، راسته.

پیرمرد بازرف اندیشی به سخن در آمد:

- خوب دیگر، کارطوریه که هر چی هم قیقاچ بری، دیر یا زود ناجاری ازدواج بکنی... البته من حرفم از بابت مردهاست. خود من، تازه پا به هیجده سالگیم گذاشته بودم، که پدر و مادر خدا بیمارزم به ام‌زن دادند. ولی خوب، من همان وقت هم عجیب زرنگ بودم، می‌دانستم زن گرفتن چی کلک شیطانیه... این بود که بیش تر از هر کسی تو دنیا خواستم از زیرش در برم. چون خیلی هم خوب و عالی می‌دانستم که زن گرفتن برام شیرینی و شربت خوردن نیست. و تو که سمیون بی‌نواهی خودم باشی، دیگر چی‌ها که من نکردم! خودم را زدم به دیوانگی، زدم به ناخوشی، به حمله. سر آن دیوانه بازی، پدرم - خدا بیمارز ادم تندو تیزی بود - دو ساعت از کار شلاقم زد و وقتی دست از زدن کشید که دستۀ شلاق را روپشتم شکست. برای حمله هم، با تسمه دسته جلو افتاد به جانم. و اما وقتی خودم را زدم به ناخوشی، با آن صدای نکره‌اش شروع کرد نعره کشیدن که دیگر اندرونم یکسره پوسیده شده، پیدش هم بی‌ان که يك کلمه دیگر بگه، رفت تو حیاط و مال بند را از سورتمه کند و آوردش تو خانه. پیر ناکس، تنبلیش نیامد بره تو انبار اون را وربکشه و سورتمه را ناقص نکنه. خوب دیگر، خدا روحش را بهشت نصیب بکنه، اون این جور بود! پاری، مال بند را آورد و با ناز و نوازش این جور می‌گفت: «باشو، پسر جان، باشو معالجه‌ات کنم...» منو میگی، تو دلم گفتم، وقتی اون تنبلیش نیاد مال بند را ور بکنه بیرون، لابد تنبلیش هم نمیاد با این مداوای خودش جانم را از تنم وربکشه! مالبنده تو دستش از آن شوخی‌ها بود، شوخی‌های خرکی. چون، خدا بیمارز، يك کم خل دیوانه بود و من از خیلی پیش ترها به این عیش پی برده بودم... این بود که زود جستم بیرون از تخت خواب، انگار یکی اب جوش روم ریخته. و خوب، زن گرفتم. آخر، با به همچو آدم دیوانه چی میتونستم بکنم، من؟ و از آن روز دیگر زندگیم همه‌اش کجکی و یه‌وری و پادر هوا گذشت! الانه، اگر پیرزم ای هشت پودی وزن داره، آن وقت که نوزده سالش بود لابد مییاست... - پیرمرد لب‌ها را جویدن گرفت و چشم به آسمان دوخت و به فکر فرو رفت، سرانجام با قاطعیت

گفت: - بله، کم تر از پانزده بود نمییاست باشه، دروغ نمیگم، به حق خدا!
داویدوف که از خنده روده بر می شد، با صدائی که به زحمت مفهوم بود پرسید:
- خیلی زیاد نیست؟...

و در جوابش باباشجوکار در کمال خردمندی گفت:

- برای تو، دیگر، میباد یکسان باشه، نه؟ یه پود کم تر یا زیادتر، چی فرقی میکنه
برات؟ آخر این تو نیستی که، منم که میباد ازش شکجه بینم و باش بجنگم! آخ، تو
این زندگی زناشونی همچی به ام سخت گذشت که گاه خواسته ام خودم را دار بزنم.
ولی چیزی که بود، بارو نمی دانست با کی طرفه! من وقتی با یکی دریفتم، دیگر
پروای هیچی را ندارم! این بود که تو همان پروانداشتم تو دلم گفتم: تو اول خودت
را دار بزن، بعدش من...

باباشجوکار شادمانه سرو گردنی چرخاند و خنده ای سر داد، پیدا بود که
خاطرات بس گوناگونی را پیش چشم می آورد، و از آن جا که می دید توجه
شوندگانش کاستی نمی گیرد، به رغبت ادامه داد:

- آخ، همشهری های عزیز... و تو که واریا هستی! من و پیرزنم عشقمان تو
جوانی از آن عشق های هار بود! و خوب، ازتان می پرسم: هار برای چی؟ برای این
که زندگیمان تمامش به گوشت تلخی و کینه کشی گذشت، و اما هاری و کینه کشی
آن جور که من تو فرهنگ گنده ماکار خوانده ام هر دوش به چیزه.

باری، گاه من شب ها بیدار می شدم، می دیدم زنم داره یا اشک میریزه، یا این
که میخنده، و من تو دلم می گفتم: «گره کن، جان دلم، اشک زن انگار شبنم
خداست. آخر، من هم زندگیم با تو قند و عسل نیست، چیزی که هست من گریه
نمی کنم!»

تا این که سال پنجم زندگی زناشویمان به اتفاق برامان افتاد: همسایه مان
پولیکارپ از نظام برگشت. خدمتش را تو هنگ آتامانسکی کرده بود. آن جا به
احمق یاد داده بودند که سیبلش را تاب بده، اون هم تو خانه شروع کرد سیبلش را
جلو روی زنم تاب دادن. یه روز عصر دیدم آن ها دم پرچین وایستاده اند، زنم از
این ور خودش واون هم از اون ور خودش. رفتم تو خانه و خودم را به ندیدن زدم،
انگار پاک کورم. عصر فرداش باز آن ها آن جا وایستاده بودند. تو دلم گفتم،
بدجوری شوخیشان گرفته. روز سوم عمدا رفتم از خانه بیرون و هوا که داشت
تاریک می شد برگشتم، باز هم آن جا وایستاده بودند. عجب داستانی، بابا! دیگر
مییاست کاری بکنم. فکری به خاطرم رسید: به وزن سه فوندی را بیچیدمش تو یه

حواله و دزدانکی رفتم تو حیاط و خودم را رساندم به پولیکارپ. من با برهنه بودم و اون هیچی نشنید. همان جور که سبیلش را تاب می داد، من با تمام زورم زدم پس کلاهش. مثل یه کنده درخت دراز به دراز افتاد کنار پرچین.

چند روزی که گذشت، برخوردیم به پولیکارپ. سرش را بسته بود. با سگرمه های تو هم رفته به ام گفت: «احمق! آخر ممکن بود پاك منو بکشی». من هم به اش گفتم: «اینش دیگر معلوم نیست کدام یکیمان احمقه - اونى که دم پوچین افتاد، یا اونى که باشد روپاش وایستاده».

از آن به بعدش انگار معجزه شده بود! دیگر کنار پرچین وایستادند. اما چیزی نگذشت که زخم شروع کرد شبها دندان غروچه رفتن. یه شب از سرو-صدای دندان هاش بیدار شدم، ازش پرسیدم: «نکته دندان هات درد گرفته باشه، ها، جان دلم؟» جوابم داد: «ده، دست وردار از سرم، احمق!» من هم دراز کشیدم و به خودم گفتم: «اینش هم معلوم نیست کدام یکیمان احمق تره - اونى که دندان غروچه میره، یا اونى که آرام و آسوده مثل بچه تو گهواره اش بی سرو صدا خوابیده».

شنوندگان از بیم آن که مبادا پیرمرد را برنجاندن آرام نشسته بودند. خنده خاموشی پیکر واریا را می لرزاند. داویدوف پشت به شچوکار نموده صورتش را میان دو دست پنهان کرده بود و سرفه های جگر خراش بود که پیاپی از او شنیده می شد. و شچوکار، بی آن که توجهی به این همه داشته باشد، با علاقه مندی ادامه داد:

- بله، عشق هار گاهی هم این جورى میشه! خلاصه اش این که تو این ازدواج ها خیر و برکتی هم اگر باشه خیلی به ندرته، من پیرمرد که عقلم این جورى حکم میکنه، یا، در مثل، بیائیم این یکی ماجرا را در نظر بگیریم: آن زمان های قدیم تو ده مان یه آموزگار جوان زندگی می کرد، نامزدی هم داشت، دختریه بازاری، اون هم اهل ده خودمان. این آموزگار نمى دانى چه آراسته و قشنگ بود - از بابت رخت و لباسش میگم - به عین یه خروس جوان. ولی اون با پاراه نمى رفت، سوار دوچرخه می شد. آن وقت ها دوچرخه تازه پیداش شده بود و این یکی هم اولیش بود که توده مان مردم می دیدند و تو چشمشان یه چیز اعجوبه می آمد، سگ ها که دیگر جای خود داشت. تا آموزگار تو کوچه پیداش می شد و برق چرخ هاش می افتاد تو چشمشان. سگ ها دیگر، لعنتی ها، پاك دیوانه می شدند. اون هم خوب البته می گذاشت تندتر می رفت و سعی می کرد از چنگشان دربره. رو دستگاهش قوز می کرد و همچی پا می زد که با چشم نمى شد دیدش. و چه قدر توله های کوچولو را اون له کرد، آن سرش ناپیدا، تا این که سر آخر از دست همان سگ ها بلاتی سرش آمد!

یه روز صبح از وسط میدان ده داشتم می رفتم دنبال مادیان، یکهو برخوردیم به

دار و دسته عروسی سگ‌ها. یہ سگ ماده جلو جلو می‌دوید و دنبالش هم البته یہ گلہ سگ تر، گمانم سی تانی می‌شدند، بلکه ہم بیش تر. آن زمان‌ها اهل ده‌مان، لعنتی‌ها، آن قدر از این سگ‌ها ننگ می‌داشتند، ان سرش ناپیدا. تو هر حیاطی دو تا سه تا سگ بود، آن ہم چه سگ‌هائی! هر کدامشان یہ پا بدتر از بیر خونخوار، قدشان ہم اندازهٔ یہ گوساله. خوب دیگر، میبایست صندوق‌ها و سرداب‌هاشان را برایشان ننگ بدارند. ولی چی فایده؟ جنگ آمد و هرچی داشتند همه را بہ باد داد... باری دسته عروسی سگ‌ها آمد پیشوازم. من کہ هرچی باشد خر نبودم، دهنه را انداختمش زمین و خودم مثل یہ گربه کہ از آن چابک‌تر نمیشه بہ یک چشم ہم زدن رفتم بالای تیر تلگراف. پاهام را حلقه زدم و همان جور ماندم. دست برقضا زد و این آموزگارہ پیداش شد. سوار دوچرخه بود، با ان چرخ‌ها و ان دسته فرمانش کہ برق می‌زد. یکهو سگ‌ها دورش کردند. دوچرخه را ولش کرد و ایستاد همان جا پا بہ پا کردن. براش دادکشیدم: «هه، احمق، تو ہم مثل من بیا بالای تیر، وگرنه حالا تیکه پاره ات می‌کنند!» بدبخت بی‌چاره آمد بالا، ولی یہ کم دیر جنبید: همین کہ تیر را گرفت بغلش و خواست بیاد بالا، یہ ثانیه‌ای نگذشت کہ سگ‌ها، دیگر شلوار فاستونش، دیگر نیم تنهٔ اونفورمش با آن دکمه‌های روکش طلا، و دیگر همهٔ زیر جامه‌هاش را کشیدند از تنش بیرون. اون هائی هم کہ درنده بودند، دیگر داشتند بہ جاهای لخت تنش دندان بند می‌کردند.

سگ‌ها، بعد از آن کہ بہ سیری بااش بازی کردند، راهشان را گرفتند و رفتند بی امورات سگیشان. ولی آموزگارہ همان جور رو تیر تلگراف بود و تنها دلخوشیش این کہ کاسکتش مانده بود براش با نشانش. تازه ان هم لہ‌اش وقتی کہ می‌خواست بیاد بالا شکسته بود.

باری، من و اون از پناهگاهمان آمدیم پائین، یعنی اول اون و پشت سرش من، چون من بالاتر بودم، درست دم مفره‌ها کہ سیم از روش می‌گذره. بہ ترتیب آمدیم پائین - اون راستش لخت، من ہم پا پیراهن و یہ شلوار کرباس. ازم خواهش کرد: «عموجان، شلوارت را میشه بہ ام عاریه بدهی، نیم‌ساعته بہ ات برمی‌گردانم، بہ اش گفتم: «آخر، مرد نازنین، شلوارم را چی جوری میتونم بہ ات بدهم، من کہ زیرشلواری نپوشیده‌ام؟ تو سوار چرخت میشی میری، ولی من میباید روز روشن کون برهنه دور تیر تلگراف بگردم. می‌خواهی، پیراهنم را بہ ات عاریه می‌دهم، ولی شلوارم را معذرت می‌خواهم، نمیتونم». پاهاش را کرد تو آستین‌های پیراهنم و بی‌چاره، آهسته آهسته راه افتاد. کار عقیش این بود کہ بزنہ بہ تاخت در بره، ولی آخر چی جوری بدوه، با آن پاهاش کہ گیر بودہ مثل اسبی کہ بہ اش بخورده اند؟ دست برقضا ہم دختره، نامزدش، اون را با پیراهن من دیدش. همان روز دیگر عشقشان تہ کشید. ناچار شدہرچه زودتر خودش را منتقل بکنہ بہ دبستان دیگر. یہ

هفته هم نگذشت که به دنبال این حادثه جوانه دق کرد و مرد - حالا خواه برای رسوائیش بوده، یا ترسش از سگ‌ها، یا این که نامزدش ولش کرده بوده. ولی من این یکی را باورش ندارم: همان میباد از رسوائی و از ترسش باشه. بله، این عشق لعنتی کار آدم را به چه چیزها میکشانه، حالا بگذریم از عروسی و ازدواج و این جور چیزها... تو هم، سمیون جان، قبل از آن که با واریا ازدواج بکنی، بهتره صد بار به عقلت رجوع بکنی. زن‌ها همه‌شان سر و ته به کرباسند، بی خود نیست که من و ماکار چشم دیدنشان را نداریم!

داویدوف برای آرامش خاطر پیرمرد گفت:

- خوب، بابا، من باز فکرها را می‌کنم. - ولی از فرصت آن که شجوکار سرگرم گیراندن سیگار خود بود استفاده کرد و زود واریا را به سوی خود کشید و بوسه ای بر شقیقه اش زد. درست آن جا که یاد روبه‌رو دسته‌ای از کُرک‌های تاب‌دار را به جنبش در آورده بود.

باباشجوکار که از دامستان سرائی و شاید هم از یادآوری خاطرات خود سست و بی حال گشته بود، به زودی به چرت زدن افتاد. داویدوف دسته جلو را از دست‌های ناتوان گشته‌اش گرفت. شجوکار که خواب بر او چیره می‌شد، زمزمه کرد:

- ممنونم ازت، جانم، تو شلاق را بالا سر اسب‌ها تکانش بده، من به ساعتی می‌خواهم. مرده شورش بیره، این پیری را! تا آفتاب به کم گرم میکشه، خواب میخواد آدم را از حال بیره... زمستان هم هرچی هوا سردتر باشه، آدم دلش بیش تر میخواد بخوابه. اینه که به روز دیدی همین جور تو خواب بیخ زده‌ام.

پیرمرد با آن جثه کوچک و نحیف خود مانند يك شلاق میان واریا و داویدوف از طول درشکه دراز کشید و به زودی صغیر نازک و ریز خرخرش بلند شد.

و اینك استپ گرم گشته از آفتاب با عطر گونه گون گیاهان بی شمارش نفس می‌کشید، بوی سس گرد و خاک گرم جاده با بوی علف‌های درو شده می‌امیخت، خط نیلی مبهم افق دور دست درون سراب محو می‌گشت. واریا استپ پیرامن دون را که برایش نامشناس و با این همه بی اندازه گرمی بود با چشمان حریص می‌نگریست.

پس از آن که تا هروب بیش از صد کیلومتر راه رفتند، شب را در پای يك کومه علف خشك به سر بردند.

درشکه نشسته خاموش به آسمان پرمتاره نگرستند. پس از آن داویدوف گفت:
- فردا باز صبح زود راه می‌افتیم، و دیگر هم میباید خوابید. تو، واریا، توی
درشکه، بخواب، پالتوی منو وردار بکش رو خودت، من و بابا هم پای کومه علف
برای خودمان جا درست می‌کنیم.
شجوکار، خرسند از این که با داویدوف در يك جا خواهد خوابید، شادمانه
تأیید کرد:

- سمیون جان، فکر درستی کرده‌ای.

اما پنهان نمی‌توان داشت که رویهم پیرمرد از آن می‌ترسید که شب را در
استپ ناشناس تنها به سر آرد.

داویدوف به پشت دراز کشیده دست‌ها را زیر سر گذاشت و به آسمان نیلی
رنگ پرینده که بر فراز سرش گسترده بود چشم دوخت. مجموعه هفتورنگ را جست
و پیدا کرد، آه کشید و سعی بعد توجه یافت که بی سبب لبخند می‌زند.
زمین تفته از افتاب روز نزدیک نیمه شب سرد شد و هوا به راستی خنک گشت.
نه چندان دور از آن جا، بی شک در آبکندی می‌بایست برکه یا تالابی بوده باشد، چه
بوی لجن و نی می‌آمد. درست در همان نزدیکی بلدرچین قهقهه می‌زد. غوکی چند
با نوای تردید آمیز قاروقور می‌کردند. جغد کوچک خواب آلودی فریاد شبانه
برمی‌داشت: «خفت! خفت!»

داویدوف دیگر به چرت افتاده بود که یکباره موشی میان علف‌های خشک
جنبش کرد. باباشجوکار دیوانه آسا از جا جست و داویدوف را تکان داد و گفت:

- سمیون جان، میشنفی؟! چه جایی گیر آوردیم، ای که مرده شورش بیره!
گمانم پر مار باشه این جا. میشنفی، لعنتی‌ها، چه خش خش می‌کنند؟ جغد هم که
انگار تو قبرستان هوهو میکشه... لانه مرگه این جا، پا شو بریم به جای دیگر!
داویدوف همچنان خواب‌آلود جوابش داد:

- بخواب، بابا، فکرش را نکن!

شجوکار بار دیگر دراز کشید و تا چندی میان بارانی خود که از همه سو
لبه‌هایش را زیر خود کشیده بود از این پهلو به آن پهلو غلطید و غر زد:

- من که به ات گفته بودم بیا با آراهه بریم. ولی نه، تو دلت می‌خواست با درشکه
فیس واقفانه بفروشی. خوب، حالا بکش! آن جور، ما میتونستیم آراهه را با
علف‌های نازنین ده‌مان پُرش بکنیم و راحت و آسوده این راه را بیاتیم، حالا هم
سه تا تیمان تو آراهه‌مان تو خواب‌ناز بودیم، نه این که پای کومه علف بیگانه مثل
سگ‌های بی خانمان بیوسیم. خوش به حال واریا. برای خودش آن بالا تو درشکه
مثل دختر خانم‌های اعیان جای امن خوابیده، ولی این جا بالای سرت خش خشه،
پائین پات خش خشه، هر دو تا پهلو خش خشه، هیچ هم نمیشه دانست این چیه

که خشی خش میکنه. تو برای خودت خوابیده ای، یکهو به افعی میاد سراغت و درست آن جانی که نمیباد نیشت میزنه. برای همیشه از عروسی بیزارت میکنه! آخر اون لعنتی هر جا که بزندت میباد دست و پا دراز بکنی. ان وقت واریا به طشت پر برات اشک میریزه، ولی فایده اش چیه؟... من، دلیل نداره افعی بیاد بزندم. چون گوشتم پیره، همه اش به پارچه رگ و پی. از آن که بگذریم، تازه من بوی بز می دهم، - تروفیم بیش تر اوقات تو انبار کاه پهلوم میخوابیده - افعی هام که بوی بز را دوست ندارند. دیگر پرواضحه، اون تو را میزنه، منو که نمیزنه... بیا، سمیون، بیا بریم از این جا!

داویدوف از کوره در رفت، گفت:

- آرام می گیری، امشب، بابا؟ آخر، وسط شب کجا می خواهی بریم؟

باباشچوکار با اندوه جواب داد:

- منو تو جانی آوردی که مرگ کمین کرده. اگر می دانستم، با بیرزمن وداع می کردم، ولی جوری راه افتادیم که انگار هرگز زن و شوهر نبوده ایم خوب، جانم، نمی خواهی از جات بجایی؟

- نه، بخواب، پیرمرد.

شچوکار با اهی بلند خاج بر خود کشید و گفت:

- دلم از غذا میخواد، سمیون جان، ولی آخر چشمم ترسیده. از ترس دل تو سینه ام تاپ تاپ میزنه. این جغد لعنتی هم، که الهی نفسش بگیره، هی فریاد میکنه...

به لالای آه وزاری شچوکار، داویدوف به خواب سنگینی فرو رفت.

پیش از برآمدن آفتاب بیدار شد. واریا، پهلو به کومه علف تکیه داده، نزدش چمباتمه زده بود و جمدهای در هم او را بریشانش از هم جدا می کرد. نوازش انگشتان دخترانه اش چنان نرم و سبک بود که داویدوف با آن که دیگر بیدار گشته بود آن را به زحمت احساس می کرد.

به جای دختر، باباشچوکار در درشکه جا گرفته بود و پالتوی داویدوف را بر خود کشیده تخت خوابیده بود.

واریا، با رخساری همچون سپیده دم آن روز تازه و گلگون، آهسته گفت:

- به، من لب آبیگر رفته ام و دست و روم را هم شسته ام. بابا را بیدارش کن،

بریم!

دختر لبانش را سبک برگونه زیر و ریش برآمده داویدوف فشرده و سپس به جابکی فتر بریا جست.

- میری دست و روت را بشوری، سمیون جان؟ راه آبیگر را من به ات نشان

می دهم.

داویدوف با صدائی خواب زده پاسخ داد:

- زیادی خوابیدم، واریا، وقت شست و شو را ندارم. به جایی تو راه دست و روم را می شورم. این موش خرمای پیر خیلی وقته بیدارت کرده؟

- اون بیدارم نکرد. خودم، سفینه که زد، بیدار شدم. دیدمش این جا پهلو ت نشسته و دست هاش را دور زانو هاش حلقه کرده و سیگار میکش. ازش پرسیدم: «برای چی نخوابیده ای، تو بابا؟» جواب داد: «تمام شب را بیدار بودم، جانم. این ورها بر ماره. تو برو يك کم تو استپ بگرد که من اگر هم شده به ساعت سرجات راحت بخوابم». پا شدم و رفتم لب آبگیر دست و رو شستم.

پیش از ظهر آن روز آنان در میلروو بودند. داویدوف در کمیته استان کارها را نیم ساعته صورت داد و شاد و خرسند، در حالی که لبخند می زد، بیرون آمد. - دبیر کمیته، درست آن جور که شایسته کمیته استان، همه چی را زود و خوب فیصل داد. واریاجان، تو را دخترهای سازمان جوانان وابسته به کمیته استان زیربال و پر خودشان می گیرند. حالا هم میریم دانشسرای کشاورزی تو را تو اقامتگاه تازه ات جا به جا می کنیم. من قرارش را با معاون دانشسرا گذاشته ام. از حالا تا وقت امتحان ورودی، چند تائی از دبیرها باات کار می کنند، طوری که پائیز دیگر بتونی چهار چنگالی بچسبی به درس هات، واقعیه! چند تا از دخترهای کمیته استان هم میاند به ات سرمی زنند، قرار این را هم من با آن ها گذاشته ام. - داویدوف، چنان که عادت او بود، از هیجان دست ها را به هم مالید و پرسید: - می دانی، واریا، کی را به عنوان دبیر سازمان جوانان می فرستند ده مان؟ فکر می کنی کی باشه؟ ایوان نایدیونوف، جوانکی که زمستان همراه گروه تبلیغاتی آمده بود پیشمان. خیلی جوان با هوشیه. عجیب من از آمدنش خوش حالم. دیگر کار سازمان جوانانمان رو به راهه، این را واقع به ات میگم!

در دانشسرای کشاورزی نیز همه چیز دو ساعته درست شد. هنگام جدائی فرا رسید. داویدوف بالحنی محکم گفت:

- به امید دیدار، واریای نازنین خودم. ملول نباش و خوب درس بخوان، ما هم آن جا سعی می کنیم بی تو درمانیم.

برای نخستین بار واریا را روی لب پرسید و در دهلیز ساختمان به راه افتاد. هنگامی که می خواست قدم بیرون گذارد، نگاهی پشت سر خود افکند و ناگهان چنان به سختی دلش به درد در آمد که يك دم پنداشت تخته های ناهموار کف دهلیز مانند عرشه کشتی زیو پایش در جنبش است: واریا پیشانی به دیوار تکیه داده ایستاده بود و چهره را در میان دو دست پنهان کرده بود. روسری آیش روی شانهاش افتاده بود و چنان درماندگی در هیئتش دیده می شد که داویدوف همین قدر غری زد و شتابان به حیاط رفت.

زردیک پایان سومین شبانه روز عزیمتش از ده به گرمیابی باز گشت. با آن که دیروقت بود، ناگولنوف و رازمیوتوف در اداره کالخور به انتظارش بودند. ناگولنوف، ابروها در هم رفته، با وی سلام کرد و همچنان اخم کرده پرسید:

- چته، سمیون، این روزها تو خانه بند نمیشی: رفتی استانتیزا و بعدش هم کمیته استان... چه کاری بود که کشاندت تا میلروو؟

- همه چی را به وقت خودش با اتان در میان می گذارم. ولی شما بگید، تو ده خبر تازه چیه؟

به جای پاسخ، رازمیوتوف پرسید:

- گندم‌ها را دیدیش تو راه؟ خوب، آن‌ورها چه طوره، رسیده؟

- جو را میشه از هم الان جا به جا، به نوبت، درو کرد، چاودار هم همین طور.

ولی به عقیده من، چاودار را میشه همه‌اش را یکجا درو کرد، گرچه نمی دانم همسایه‌ها مان برای چی دست نگه داشته‌اند.

رازمیوتوف، چنان که گویی با خود سخن می گفت نتیجه گرفت:

- اگر این طوره، پس ما هم عجله نمی کنیم. هوا خوب باشه، چاودار را یک کم سبز هم میشه درو کرد، همین جور روزمین میرسه - ولی اگر باران بیاد؟ همه‌اش از دست میره.

ناگولنوف گفته او را تأیید نمود:

- سه روزی میشه صبر کرد، ولی بعدش با چنگ و دندان میباید دست به کار درو شد. و گرنه، سمیون، کمیته بخش تو را درسته قورت میده. من و اندره‌ی راهم بالاش... خوب، من به خبر تازه دارم براتان. به دوستی تو ساوخوز دارم، از همقطارهای دوره خدمتم، دیروز رفتم سری به‌اش زدم. مدت‌ها بود ازم دعوت می کرد، ولی فرصت نمی شد برام. دیروز دیگر تصمیم گرفتم. تو دلم گفتم: میرم به روزی پیشش، هم از دوست خودم دیدنی می کنم، هم این که می بینم چه جور می تراکتور کار می کنند. این تراکتور را من هرگز ندیدمش و خیلی کنجکاو هستم ببینم چیه. ان جا دارند آیش هاشان را شخم می کنند، این بود که من تمام روز را تو صحرا بلاس بودم. اما، بچه‌ها، این تراکتور فوردسن باید بگم که عجب چیزیه! تاخت میزنه و زمین را شخم می‌کند، اما، همین که وقت دور زدن برمیخوره به زمین بایر، بی چاره دیگر زورش نمیرسه. مثل اسب‌های چموش که جلو مانع رو دو تا سم بلند میشندن، اون هم همین جور می ایسته، و می ایسته، تا این که دوباره با چرخ‌هاش می افته زمین، عجله داره که از نو روزمین آیش برگرده، چون زمین بایر زورش نمیرسه... ولی با همه این‌ها، به جفت از این اسب‌ها را اگر ما تو

کالخورمان داستیم هیچ بد نمی شد. این را من همه اش تو دلم می گفتم و هنوز هم میگم. چیزی هستش که تو هر بنگاه کشاورزی باسه مایه غبطه است! چنان منو به خودس جلب کرده بود که حتی فرصت نشد با دوستم یه ودکا بزینم. من از همان صحرا راه افتادم و برگستم ده.

رازمیوتوف برسید:

- تو که می خواستی بری مارتینوفسکایا، ایستگاه ماشین و تراکتور، نه؟
- چی فرق میکنه، ایستگاه ماشین و تراکتور باشه یا ساوخورز؟ آن جا تراکتور هست، این جا هم تراکتور هست. تازه، راهش دور بود و ما این جا کار درو رو دستمانه.

رازمیوتوف زیرکانه بلكها را چین داد:

- ولی من باید اقرار بکنم که بی خودی گناهت را شستم، ماکار. می گفتم راحت را از مارتینوفسکایا کج می کنی میری ساختی سری به لوسکا بزنی...
ماکار بالحن قاطع گفت:

- حتی فکرش را نکرده بودم. اما اگر تو بودی، گمانم می رفتی. آخر، می شناسمت من، خوشگل پسر مویور!
رازمیوتوف آه کشید:

- اگر اون زن سابق من بود، نه این که بی ردخور می رفتم، دست کم يك هفته هم مهمانس می شدم! - سپس به سوخی افزود: - من که مثل تو مثل و وارفته نیستم!
ناگولنوف بار دیگر گفت:

- می شناسمت، من... و پس از اندکی تفکر افزود: - کهنه زن باز! ولی من مثل تو نیستم که همه اش دنبال زن ها بدم!
رازمیوتوف شانه بالا انداخت:

- من سیزده ساله که زنم مرده، دیگر چی از جانم می خواهی، تو؟
- برای همینه که دنبال زن ها می دوی.

رازمیوتوف پس از خاموشی کوتاهی، آهسته، بالحن کاملاً جدی گفت:
- شاید هم دوازده سال باشه که من تنها یکی را دوست دارم. این که را نمی دانی تو؟

- تو؟ حرفت را باور کردم، چی جور هم!

- تنها یکی!

- نکنه مارینا باشه، پویارکوا؟

- به تو ربطی نداره کیه. نمیخواد تو کارهای دیگری دخالت بکنی! شاید یه وقت تو مستی پرات تعریف بکنم کی را دوست داشته ام و تا حالا هم دوستش دارم... آخر، تو آدم سردی هستی، ماکار، با تو هرگز نمیشه آدم حرف دلش را بزنه.

چه ماهی دنیا آمده‌ای، تو؟

- تو ماه دسامبر.

- خودم هم فکر می‌کردم. ردخورنداره که مادرت تو را رو بیخ زائیده: رفته بوده از رودخانه آب و دره، از ناچاری همان جادیم سوراخ بیخ تو را انداخته پائین. برای همین که تمام زندگیت سرما ازت میبارد. آدم چه جوری میتونه حرف دلش را با تو در میان بگذارد؟

- و اما تو، معلوم میشه رو اجاغ داغ دنیا آمده‌ای، ها؟

رازمیوتوف به رغبت با وی موافقت نمود:

- خیلی هم امکان داره، برای همین که مثل باد گرم ازم گرما بیرون میزنه. ولی تو کارت چیز دیگریه.

ناگولتوف با کج خلقی گفت:

- حوصله‌ام را سر بردی، تو! دیگر بسه هرچی از خودمان و از زن‌ها گفتیم.

بهره حرف از این بزینم که کدام یکیمان با کدام گروه میره پی درو.

رازمیوتوف اعتراض کرد:

- نه، بگذار اول گفت‌وگونی را که شروع کردیم تمامش بکنیم، اما این که کی

با کدام گروه بره، این را باز وقت داریم حرفش را بزینم. تو، ماکار، خودت از

روخونسردی قضاوت کن: گفتم من همه‌اش دنبال زن‌ها هستم، ها؟ ولی آخر این

روزها من برای چی دنبال زن‌ها بدم، و حال این که همین زودی‌ها هر دو تان را به

عروسی دعوت می‌کنم؟...

ناگولتوف با ترشروئی پرسید:

- کدام عروسی؟

- عروسی خود من. مادرم دیگر یکسر بیر شده: کارِ خانه برایش سنگینه، اصرار

داره من زن بگیرم.

ناگولتوف نتوانست نهایت برآشفتنگی خود را پنهان بدارد:

- تو هم حرف اون را میشنفی، احمق؟

رازمیوتوف با فروتنی ساختگی جواب داد:

- آخر، پس چه کار بکنم، جانم؟

- برو که کلی دیوانه‌ای! - ناگولتوف میان دوا بروی خود را خاراند به فکر فرو

رفت. در پایان گفت: - پس، سمیون، لازمه که من و تو با هم به خانه اجاره بکنیم و

با هم باشیم که حوصله‌مان زیاد سر نره. بالای دروازه هم می‌نویسیم: «اقامتگاه

خاص عزب‌ها».

داویدوف در جواب درنگ روا نداشت:

- این نقشه‌ای که کشیده‌ای، ماکار، هیچی ازش دستگیرمان نمیشه، چون من

هم نامزد دارم، برای همین هم بود که رفتم میلروو.
 ناگولتوف نگاه کارنده‌ای به يك يکشان افکند و کوشید تا بداند آیا سرشوخوی
 دارند یا نه. پس از آن، پره‌های بینی گشاده و رنگ چهره از هیجان اندکی پریده،
 آهسته از جا برخاست:

- ببینم، دیوانه شده‌اید، شماها؟ يك پار دیگر ازتان می‌پرسم: جدی می‌گید، یا
 این که دستم انداخته‌اید؟
 ولی دیگر به انتظار جواب نماند. از فرط خشم نفی زیر پا له کرد و بی‌آن که
 خداحافظ بگوید از اتاق بیرون رفت.

۲۶

پولووتسف و لاتی یفسکی، که دیگر از فرط ملال خرف می‌گشتند و روز به روز از
 بی‌کاری اجباری روحیه‌شان پائین‌تر می‌رفت، همچنان روزها و شب‌ها را در اتاق
 کوچک خانۀ پاکوف لوکیچ به سر می‌آوردند.

در این اواخر پیک‌های رابط هرچه کم‌تر به سراغشان می‌آمدند و وعده‌های
 امیدبخش ستاد کل شورش که در پاکت‌هائی ساده اما به دقت بسته شده به
 دستشان می‌رسید مدت‌ها بود که هرگونه ارزشی را در نظرشان از دست داده بود.

پولووتسف این انزوای طولانی را شاید بهتر تاب می‌آورد، حتی به ظاهر تعادل
 بیش‌تری از خود نشان می‌داد، اما لاتی یفسکی هرچند گاهی دچار بحران می‌شد و
 هربار هم به رنگی دیگر: گاه چند شبانه روز با چشمانی یف کرده خاموش به دیوار
 روبه‌روی خود خیره می‌ماند، و گاه نیز به نحوی سرکش و غیرعادی پرگوئی
 می‌کرد و آن گاه پولووتسف با همه گرمی هوا سرش را در شنل نمدی خود فرو
 می‌برد و چه بسا گزایشی تقریباً غلبه‌ناپذیر بدو دست می‌داد که از جا برخیزد و
 شمشر از غلاف به‌در کشد و سرلاتی یفسکی را که همواره به دقت شانه خورده
 بود از تن جدا کند.

يك بار، همین که هوا تاریک شد، لاتی یفسکی بی‌خبر از خانه ناپدید شد و تنها
 پیش از سپیده دم با يك بزل گل‌های تازه شبنم نشسته بازگشت.

پولووتسف که از غیبت هم اتاقی خود نگران گشته بود سراسر شب چشم برهم
 نگذاشت. سخت برآشفته بود و به هر کم‌ترین صدائی که از بیرون می‌آمد گوش فرا
 می‌داد. لاتی یفسکی که چیزی از خنکی و شادابی شب یا خود می‌آورد، شاد و
 برانگیخته از گردشی که کرده بود، سطل آبی از سرسرا آورد و گل‌ها را به صد

احتیاط در آن جای داد. در هوای خفه اتاق از خرمن اطلس و تنباکو و شب پو و دیگر گل‌هائی که پولوتسف نمی‌ساخت عطری تند و گیج‌کننده و مستی‌آور زبانه کشید، و در این هنگام چیزی روی نمود که هیچ انتظار آن نمی‌رفت: پولوتسف، این سروان آهتین سرست، که بوی نیمه فراموس گسته گل‌ها را با همه گنجایش سینه فرو می‌داد ناگهان به گریه در افتاد... در تاریکی بین از سینه دمان روی تخت خواب گنبدیده خود دراز کشید و صورت را بر کف‌های عرق کرده خود فشرد و چون دیگر بغض راه گلویش را می‌بست به يك خیز رو به دیوار گشت و با همه نیروی خود گوشه پستی را گاز گرفت.

ظرافت پیشین در لاتی یفسکی، که با برهنه روی تخته‌های ولرم کف اتاق به نرمی در رفت و آمد بود، بیدار گشت: آهنگ‌هائی از اپرا را بسیار آهسته سوت زدن گرفت و همچو وانمود کرد که نه چیزی می‌شنود، نه به چیزی توجه دارد... ساعت یازده بود که پولوتسف از خوابی کوتاه ولی سنگین بیدار شد. قصد داشت که لاتی یفسکی را به علت غیبت خودسرانه اش سخت توبیخ کند، اما به جای آن گفت:

- آب سطل را میباید عوض کرد... پلاسیده میشوند.

لاتی یفسکی شادمانه پاسخ داد:

- اطاعت میشه، هم الآن.

کوزه ای آب خنک جاه آورد و آب ولرم سطل را بر کف اتاق پاشید. پولوتسف

برسید:

- گل‌ها را از کجا گیر آوردید؟

او از ضعف خود ناراحت و از اشک‌هائی که شب ریخته بود شرمنده بود، از این رو نگاهی گریزان داشت.

لاتی یفسکی سانه‌ها را بالا انداخت:

- «گیر آوردم»، آقای پولوتسف، کلمه خیلی رقیقی هست، «دزدیدم» خشن‌تر اما درست‌تره. دانستم طرف‌های دیستان پرسه می‌زد، عطر جان بخش گل‌ها به مشام خورد، خیز برداشتم و رفتم تو باغچه‌اشپین، آموزگار دبستان، دو تا توده گل را نیمچه غارت کردم، برای این که به طریقی يك کم آب و رنگ به این زندگی کریه‌مان بدهم. و قول می‌دهم که از این به بعد هم مرتب براتان گل‌های تازه فراهم بکنم.

- نه دیگر، خواهش می‌کنم دست نگه دارید!

لاتی یفسکی به چهره پولوتسف چشم دوخت، و آهسته، بالحنی کنایه آمیز گفت:

- خیال می‌کردم هنوز پاره‌ای عواطف انسانی را کاملاً از دست نداده‌اید!

پولووتسف چیزی نگفت و وانمود کرد که نشنیده است...

آن دو هر کدام به شیوه‌ای وقت را سپری می‌کردند: پولووتسف ساعت‌ها کنار میز می‌نشست و همچنان که با احساس بی‌زاری ورق‌های کلفت چرک بسته را با انگشتان درشت خود پس و پیش می‌کرد فال می‌گرفت. و اما لاتی یفسکی، بی‌آن که تخت خواب خود را ترک کند، 'Quo vadis' اثر سینکه‌ویچ، تنها کتابی را که با خود داشت شاید برای دوازدهمین بار می‌خواند و از هر کلمه‌اش لذت می‌برد.

گاه پولووتسف ورق‌ها را کنار می‌گذاشت، چهار زانو روی کف اتاق می‌نشست و روی تکه‌ای برزنت که در برابر خود گسترده بود مسلسل دستی‌اش را پیاده می‌کرد، و با آن که این سلاح تا حد دل‌خواه پاکیزه بود باز پاکش می‌کرد و یک یک اجزای آن را با روغنی که از گرمای اتاق روان بود چرب می‌کرد و بار دیگر، در حالی که سرش را با آن پیشانی بلند گاه از این و گاه از آن سو خم می‌نمود، بی‌شتاب مسلسل را سوار می‌کرد. پس از آن اهی می‌کشید و مسلسل را در همان تکه برزنت می‌پیچید و با احتیاط زیر تخت خود می‌سراند، آن گاه صفحه‌های خرج مسلسل را نیز روغن می‌مالید و از نو فشنگ گذاری می‌کرد. سپس کنار میز می‌نشست و شمشیر افسری خود را از زیر تشک در می‌آورد و تیزی دم‌آن را روی ناخن شست خود می‌آزمود و تنها چند باری با احتیاط روی تیغه پولادینش که درخشندگی ماتی داشت سنگ فسان می‌کشید و با خرسندی زمزمه می‌کرد: «به عین تیغ ریش تراش!»

در این دقایق لاتی یفسکی کتاب را از دست می‌نهاد و با چین دادن بلك تنها چشم سالم خود پوزخند زنان می‌گفت:

- من از ساده لوحی این روحیه احساساتیتان تعجب می‌کنم! بی‌اندازه تعجب می‌کنم! برای چی با این سنده قاج کن این جور رفتار می‌کنید، درست مثل به بچه که عروسک تازه‌ای گیرش آمده؟ فراموش نکنید که ما الان نو سال ۱۹۳۰ هستیم و دوران شمشیر و نیزه و تفنگ تک تیر و این جور آهن پاره‌ها مدت‌هاست گذشته. سرنوشت جنگ گذشته را، جانم، تمامش توپخانه بوده که معین کرده، نه سرباز. خواه سوار اسب بوده باشه یا نه. تو جنگ‌ها و نبردهای آینده هم سرنوشت را باز توپخانه است که معین میکنه. من، به عنوان یه توپچی کهنه کار، این را به قاطع ترین وجهی میگم.

پولووتسف، مانند همیشه، نگاهی از زیر به او می‌افکند و در جواب از لای دندان‌ها می‌گفت:

- شما خیال دارید از همان اولش قیام را با تکیه به آتشبارهای خمپاره انداز شروعش بکنید، یا با همین سربازها که اسلحه شان شمشیره؟ بیاید از آن اولش به آتشبار توپ ۷۵ به ام بدهید، من هم با کمال میل شمشیرم را می سپارمش دست زن آسترونوف. اما اگر نمیتونید، شما حضرت آقای زبان دراز، بهتره که دهنتان را ببندید! من از این جور حرف هاتان دلم بهم میخوره. چیزهایی را که درباره نقش توپخانه در جنگ گذشته گفتید، این ها را برید به دختر خانم های لهستانیان بگید. لحن گفته هاتان بوی گند میده. گرچه تو همان سال های بیست درباره دولتتان می گفتند: «لهستان هنوز نمرده، ولی از همین حالا بوی مردار میده...»

لاتی یفسکی با لحن هنرپیشگان تراژدی خراب می کرد:

- خداوند، فقر معنوی تا این حد! همه اش ورق و شمشیر، شمشیر و ورق... شش ماهه که شما يك كلمه مطلب چایی نخوانده اید. دیگر یکسر وحشی شده اید! به زمانی آخر شما دبیر دبیرستان بوده اید، نه...

- از ناچاری دبیر بوده ام، حضرت پان' از نهایت ناچاری!

- گمانم چخوفتان داستان کوچکی درباره قزاق ها داره: داستان به مالک قزاق، از آن خوف ها و نادان هاش، که توده زندگی میکنه، دو تا پسر گنده احمق هم داره که کارشان تنها همینه که یکی خروس ها را از مرغدانی بیاره و ببندازه تو هوا و آن یکی هم با تفنگ بزندشان. و همین جور روزها و روزها، نه کتابی، نه علاقه ای به مسائل فرهنگ، نه کمترین نشانه ای از گرایش های معنوی، هیچ... و من گاه به نظر می یاد که شما یکی از آن دو تا پسر ها هستید... گرچه شاید هم من اشتباه بکتم.

پولووتسوف جوابی نمی داد. روی پولادبی جان شمشیر می دمید و نگاه می کرد چه گونه سایه نیلی رنگ روی آن پخش می شود و آهسته محو می گردد. آن گاه با دامن بلوز خود شمشیر را پاك می کرد و با حرکتی احتیاط آمیز، بلکه هم ظریف، آن را بی صدا در نیام فرسوده اش جا می داد.

گفت وگوها و پرخاش های کوتاهی که ناگهان میانشان درمی گرفت همیشه بدین گونه با مسالمت پایان نمی پذیرفت. هوای اتاق کوچک که به ندرت عوض می شد خفه کننده بود؛ با فرا رسیدن تابستان باز بروخامت زندگی رقت انگیزشان در خانه آسترونوف افزوده شده بود. چه بسا که پولووتسوف از تخت خواب نمناک خود که بوی عرق می داد به زیر می جست و با صدائی فرو خورده فریادی می کشید:

«زندانه این جا! تو این زندان هلاک میشم من!» و او حتی شب ها در خواب این کلمه نامیمون را بر زبان می آورد. سرانجام لاتی یفسکی دیگری تاب شد و يك بار به او گفت:

- آقای پولوتسف، میشه تصور کرد که از تمام ذخیره لغاتان که خود به خود هم ناچیز بوده دیگر تنها همان به لغت «زندان» براتان باقی مانده. این جور که شما دلتان برای این قبیل بنگاه های نیکوکاری تنگ شده، توصیه خیرخواهانه ای که من به اتان می کنم اینه که همین امروز برید به گ. پ. اوی بخش وازشان بخواید براتان، ای، دوازده سال نه کم تر، به جایی تو زندان اختصاص بدنند. اطمینان می دهم که در برآوردن خواهشتان هیچ کوتاهی نکنند!

پولوتسف لبخند کجی زد و پرسید:

- این را به اش چی میگند؟ خوش مزگی لهستانی؟

لاتی یفسکی شانه بالا انداخت:

- خوش مزگی من به نظرتان خنك سیّاد؟

پولوتسف با خونسردی گفت:

- شما حیوانید، همین و پس!

لاتی یفسکی بار دیگر شانه را بالا انداخت و پوزخند زد:

- ممکنه. این همه مدت با شما زندگی کرده ام، دیگر جای تعجب نیست که

سیمای انسانی را از دست داده باشم...

پس از این مشاجره، آن دو تا سه شبانه روز حتی يك کلمه با هم حرف نزدند.

ولی روز چهارم به ناخواه خود با هم به سخن درآمدند.

آن روز صبح زود، پیش از آن که یاکوف لوکیچ به سر کار برود، دو تن

ناشناس وارد حیاط خانه شدند، یکیشان پالتو بارانی تازه ای پوشیده بود و آن

دیگری يك بارانی برزنتی کلاه دار و گرد و خاک تشسته. اولی کیف بزرگ و باد

کرده ای زیر بغل گرفته بود و دومی شلاقی با منگوله چرمی زیبا از دوش آویخته

داشت. به دیدن این دو تن بیگانه از پشت پنجره، یاکوف لوکیچ حسب قراری که از

پیش با پولوتسف و لاتی یفسکی داشت، شتابان به سرسرافت و آن جا دو ضربه

با فاصله کوتاه به در اتاقشان کوبید و آن گاه موقرانه، در حالی که دست بر سیل

می کشید، بالای پلکان ورودی رفت.

- با من کار داشتید، ها؟ از انبار کالخور چیزی می خواستید؟ کی هستید،

شما؟ انگار غریبه اید؟

مرد چهار شانه تومنند که کیف زیر بغل داشت با خوش روئی لبخند زد، چنان

که مانند زنان برگونه های گوستالویش چاله افتاد، آن گاه دست به لبه کاسکت

فرسوده خود برد و گفت:

- صاحب خانه شما تید؟ سلام، یاکوف لوکیچ! همسایه هاتان راهنمایان کردند پیش شما. ما ناظر خرید گوشت برای معدنچی‌ها هستیم. به قول گفتنی برای جیره روزانه‌شان گاو و گوساله می‌خریم. پول خوب هم می‌دهیم، به کم بالاتر از نرخ عمومی دولت. این هم که نرخمان بالاتر به برای اینه که معدنچی‌ها سیباده غذایی سیر بخورند و تو تدارک غذا هم وقفه نیاد پیش بیاد. خودتان کاربرد از کالخور هستید، میباید به ضرورت کارمان پی ببرید... اما البته از ابواب جمعی کالخور ما چیزی نمی‌خواهیم، همه‌اش چاریای مورد استفاده شخصی کالخوری‌ها یا مال دهقان‌های منفرد را می‌خریم. آن طور که به امان گفته‌اند، شما به گوساله یک ساله دارید. شاید خواسته باشید بفروشیدش. هر قیمت بگید می‌خریم، به شرط این که خوب پروار باشه.

یاکوف لوکیچ چیزی نگفت، به فکر فرو رفت و ابروی خود را خاراند و پیش خود برآورد کرد که با همچو خریداران گشناده دستی خواهد توانست بی آن که نیازی به بردن گوساله تا بازار یاسد چیزی هم اضافه به دست آورد. از این رو ماند هر دهقانی که می‌داند چه گونه گول و مفت باز نباشد، پاسخ داد:

- گوساله فروشی من ندارم.

- نگاهش بکنیم، شاید بتونیم با هم راه بیابیم، باز به بار دیگر به اتان می‌گم، ما حاضریم از قیمتش چیزی هم اضافه بدهیم.

یاکوف لوکیچ یک دقیقه خاموش ماند و برای آن که مهم جلوه کند دستی بر سبیل خود کشید، آن گاه با لحنی کش‌دار چنان که گویی با خود حرف می‌زند، گفت:

- یعنی گوساله من دارم، فر به هم هست، پوستش برق میزنه! ولی خودم لازم دارم: گاو مان دیگر بر شده، سیباده یکی دیگر جاش را بگیره، چیزی که هست، نژاد بسیار خوبی، منظوم شیر و قیماقش هست، که شما به اش خامه می‌گید. نه، رفقا، شما خریدار هستید، ولی من نمی‌فروشم!

مرد تنومند که کیفی زیر بغل داشت به دل سردی آه کشید:

- خوب دیگر، صاحب مال خودش بهتر میدانه... سیباده ببخشید. میریم جای دیگر. بلکه پیدا بکنیم، - و یک بار دیگر ناشیانه دست به لبه کاسکت مجاله شده خود برد و به راه افتاد که از حیاط برود.

خوبدار درست اندام نیز با آن تسانه‌های بسیار پهن، در حالی که با سلاقی خود بازی می‌کرد، به دنبال او روان شد و نگاه سرسری اش حیاط و ساختمان مسکونی و بنجره‌های خانه و دریچه محکم بسته روزنه شیروانی را در می‌نوردید...

این جا قلب آرمند یاکوف لوکیچ دیگر تاب نیاورد. پس از آن که گذاشت خریداران تا دم دروازه بروند، مرد تنومند را صدا زد:

- هه، رفیق ناظر خرید، یه کم صبر کن! گوساله را زنده چند می‌خری؟
- هر چه قدر که با هم راه بیاییم. ولی من که تا به حال به‌ت گفتم خیلی به
قیمتش نگاه نمی‌کنیم، پولش را هم با خودمان داریم... و مرد تو منم که به حال
انتظار دم در ایستاده بود، دست گوستالوی خود را بر کیف پُر پول خود زد و با
خودستائی افزود: البته پولمان بی حساب هم نیست، ولی دستمان برای خرجش
نمی‌لرزه.

یاکوف لوکیچ با عزم راسخ از پلکان به‌زیر آمد:
- بیایید، تا گوساله را نبرده اندش چرا، یه نگاهی به‌اش بکنید. ولی در نظرتان
باشه که به‌اتان ارزان نمی‌دهمش. این هم که حاضر شدم، به احترام شماسه که
به‌نظر میاد برو بچه‌های سر به‌راهی هستید و خیلی هم نیاد خسیس باشید.
خریدارهای خسیس را من صدسال نمی‌خوام تو حیاطم با بگذارند.
گوساله را هر دو مرد به چشم خریداری و تا اندازه‌ای هم با خوده گیری نگاه
کردند. سپس مرد تو منم چنان به‌چانه زدن پرداخت که مایه بیزاری بود، و در این
سیان آن که شلاق با خود داشت، در حالی که با بی‌حوصلگی سوت می‌زد در حیاط
به هر سو می‌رفت و مرغدانی و اصطبل خالی و هر جای دیگر را که لزومی به
دیدنش نبود نگاه می‌کرد... و این جا بود که فکری از مغز یاکوف لوکیچ گذشت:
«اوخ، نه، این‌ها خریدار واقعی نیستند!» و یکباره قیمت را هفتاد و پنج روبل تمام
پاتین آورد و گفت:

- بسیار خوب، به ضرر می‌فروشمش، فقط به‌خاطر رفقای معدنچیمان. ولی
ازتان عذر می‌خوام، دیگر وقت ندارم، سیاد برم اداره کالخور. گوساله را همین الان
میریدش، ها؟ پس پول را لطف کنید!

دم در انبار، مرد تو منم انگستان خود را با آب دهان تر کرد و تا چندی سرگرم
شمردن اسکناس‌ها شد و پانزده روبلی هم بیش‌تر از بهای مقرر پرداخت: سپس
دست یاکوف لوکیچ را که دیگر حوصله‌ای برایش نمانده بود فشرد و چشمکی به او
زد:

- چه‌طوره به‌افتخار این معامله‌مان یه ودکائی بزنی، یاکوف لوکیچ؟- و مرد
آهسته از جیب خود یک بطری با برجسب سفید بیرون آورد که با فروغ ماتی در
روشتائی آفتاب بامداد درخشید... کار ماها که ناظر خرید هستیم ایجاب میکنه از
این چیزها با خودمان داشته باشیم.

یاکوف لوکیچ با خوش‌روئی زورکی پاسخ داد:

- امشب، دوست‌های عزیز، امشب! خوشوقت میشم که هم به‌اتان اظهار ادب
بکنم، هم این که بااتان می‌بزیم. از این آب حیاتی که تو بطری نشانت دادی، تو
خانم ما هم پیدا میشه، هنوز پاک گذاشته‌ایم. چیزی که هست، حالا را هیباد

بیخشید: صبح ود کا خوردن به مزاجم نمی سازه. تازه، کارم هم هست، دیگر سیاد برم سر کارم تو کالموز. آفتاب که غروب کرد تشریف بیارید، آن وقت می خوریم به سلامتی گوساله ام.

مرد تو متند که لبخندی مهربان بر چهره اش شکفته بود و چاله هائی در گونه های فر بهش پدید آمده بود. دست خود را به حواش روی ارنج یا کوف لوکیج گذاشت و گفت:

- دست کم دعوتمان کن تو خانه ات، شیر مامان این گوساله را بجشیم.
ولی یا کوف لوکیج که اینک به صورت یک کلاف عصب در آمده سخت برانگیخته بود در هزم خود استوار ماند و بلا لبخندی رویهم تحقیر آمیز جواب داد:
- پیش ما قزاق ها، آقایان عزیز، هر کی هر وقت که دلش بخواد مهمان نمیشه، بلکه وقتی مهمان میاد که صاحب خانه دعوتش کرده باشه. شما رستمنا شاید چیز دیگری باشه. ولی بگذارید طبق معمول دهاتی خودمان عمل بکنیم: قرار گذاشتیم همدیگر را شب ببینیم، نه؟ بنابراین فایده نداره وقتمان را با این حرف ها از صبح تلف بکنیم. خدا نگه دار!

و یا کوف لوکیج، بی آن که حتی نگاهی به گوساله خود که مرد چویدار بی شتاب ریسمانی را به گردنش می بست بیفکند، به خریداران پشت نمود. با قدم های سست به سوی پلکان به راه افتاد. در حالی که کمرش را با دست چپ گرفته آه دروغین می کشید و هن وهون می کرد، خود را به پله بالائی رساند؛ اما همین که وارد سرسرا شد، دیگر بی کم ترین تصنعی دست را بر سینه فشرد و چشم ها را بسته یک دقیقه ایستاد و با لبان رنگ بریده به زمزمه گفت: «لعنت به روح باباتان!» سوزش قلبش که گوئی خاری در آن خلیده بود به زودی آرام گرفت. مختصر سرگیجه اش نیز بر طرف شد. یا کوف لوکیج باز اندکی ماند و سپس محترمانه ولی مصرانه به در اتاقی که پولووتسف در آن جای داشت کوید.

همین که از آستانه درگذشت و به زحمت فرصت یافت بگوید: «قریان، بدبختی!»، گوئی که در روشنائی برق شبی طوفانی، لوله هفت تیری را که به سویش نشانه رفته بود و آرواره سنگین و پیش آمده و نگاه خیره دوخته پولووتسف را که پلک بر هم نمی زددید، و همچنین لاتی یفسکی را که با حالتی لابلالی وار روی تخت خواب نشست کفش را تنگ به دیوار چسبانده بود و مسلسل را روی زانوی خود که اندکی بالا آورده بود تکیه داده لوله آن را رویه در ورودی درست در محاذات سینه یا کوف لوکیج گرفته بود... یا کوف لوکیج این همه را با وضوح خیره کننده ای درک آن دید، و حتی آن لبخند لاتی یفسکی وان فروغ تب الود یگانه چشمش را، و در همین دم، چنان که گوئی از جانی دور، سزالی به، گوشش رسید:

- خوب، صامب خانه عزیز، این ها کی بودند که آوردیشان تو حیاط؟

یاکوف لوکیچ در چنان بهت و گیجی صدا را نشناخت. گوئی شخص سومی که دیده نمی شد بازمزمه ای صغیر مانند و برینده برینده این سؤال را از او می کرد. ولی نیروئی بیرون از چار چوب اراده اش به اندک زمانی او را دگرگون کرد: دست هایش که روی درز شلوارش خبردار مانده بود از آرنج خم برداشت و خود یاکوف لوکیچ نیز تا اندازه ای شل و وارفته گشت. با کلماتی که هر چند بیوند درستی نداشت و بامکت های چند همراه بود و با این همه با نحوه گفتار گذشته اش تفاوت داشت. گفت:

- من کسی را نیاوردم خانه ام، خودشان بی دعوت پیداشان شد. و خوب، آقایان عزیز، شما تا کی باز هر روز خدا سرم داد می کشید و مثل یه پسر بچه به ام تحکم می کنید؟ این برام خیلی برخورنده است! من مفت و مجانی به اتان نان و آب می دهم و همه جور سعی دارم رضایت خاطر تان را فراهم بکنم. زن های خانه ام رخت چرک هاتان را می شورند، بی مزد و بی منت همه جور خوراکی براتان می پزند... شما میتونید متو بکشید، همین الان میتونید، ولی این زندگی که من با شما دارم دیگر بی اندازه برام ناگوار شده! من گوساله ام را برای این به ضرر فروختم که سیباده جورری سوراتان را راه انداخت. آخر به شما حضرات که نمیشه سوپ کلم خالی داد. حتماً سیباده گوشت باشه. شما ازم دایم ودکا می خواهید... آخر، وقتی این مهمان های ناخوانده تو حیاط پیداشان شد، من که خبرتان کردم. منتها کمی بعد من پی بردم این ها خریدار واقعی نیستند. برای همین هم زود دست به سرشان کردم: «خدا به همراه، گوساله را اگر هم شده مفت ببرید، ولی زودتر از این جا دگ شیده و شما، آقایان عزیز... ولی، آخ، با شما گفتنش که چی؟ - یاکوف لوکیچ نومیدانه شانه بالا انداخت، سینه اش رابه تیزی درگاه تکیه داد و صورتش را میان دو دست پنهان کرد.

پولووتسف، با آن بی تفاوتی شگرفی که از چندی پیش بر او چیره گشته بود، ناگهان با صدائی که سخت بی رنگ می نمود گفت:
- خوب دیگر، پیرمرد حق داره، پان لاتی یفسکی. این جا بوی سوخت میاد، تا دیر نشده باید دررفت. شما عقیده تان چیه؟
لاتی یفسکی که مسلسل را با احتیاط روی تخت خواب بهم ریخته می گذاشت بالحنی قاطع گفت:
- هم امروز باید رفت.
- ارتباطمان چی؟

- حرفش را بعد می زنیم، - و لاتی یفسکی با اشاره سر یاکوف لوکیچ را نشان داد، سپس رو به او نمود و با خشونت گفت:
- به دیگر، لوکیچ، این اداهای بیرزن ها! شما برامان تعریف کنید،

گفت وگوتان با خریدارها چی بود؟ پول راتمام وکمال به اتان دادند؟ باز این ورها که پیداشان نمیشه. ها؟

یاکوف لوکیچ که مانند بچه ها حق می کرد، بینی خود را با دامن پیراهن که با کمر بند بسته نبود گرفت، چشم ها وریش و سیلش را با کف دست پاک کرد، و بی آن که نگاهش را از زمین بر گیرد، خلاصه گفت و گوی خود را با خریداران و آن بدگمانی که رفتار چوبدار دراو برانگیخته بود باز گفت و از ذکر این نکته هم فروگذار نکرد که آن ها می باید شب برگردند و به افتخار معامله ای که با او داشته بودند ودکا بنوشند.

به شنیدن این خبر، پولووتسف و لاتی یفسکی به خاموشی نگاهی به همدیگر افکندند. لاتی یفسکی با نیشخند عصبی گفت:

- بسیار قشنگ! نه، عاقلانه تر از این هیچی به فکر نرسید که دعوتشان بکنی تو خانه ات؟ آخ، کودن لعنتی، احمق تمام عبار!

- من دعوتشان نکردم، خودشان بیله گردند که مهمانم بشند و اصرار هم داشتند همان وقت بیاند تو، من به زور توستم متقاعدشان بکنم که صبر کنند تا شب. شما هم، جناب اقا، یا چه می دانم چه عنوانی به اتان می دهند، شمایی خودی به ام بدو بی راه میگی و احمق به حسابم سیارید.... لعنت بر شیطان، آخر من به چه عنوان میبایست آن ها را تو خانه ای که شما توش پنهان هستید دعوت بکنم؟ که هم سر شما به باد بره هم سر من؟

چشمان نمناک یاکوف لوکیچ بدخواهانه برق زد، با خشمی که دیگر پنهان نمی داشت، در پایان سخن گفت:

- شما، آقایان افسرها، تا سال هفده گمان می کردید تنها خودتان هستید که عقل دارید و سربازها و قزاق های ساده را می گفتید همه شان خل و دیوانه اند. اما سرخ ها خوب درسی به اتان دادند، خوب، ولی از قراری که میشه دید شما هیچی یاد نگرفتید.... به همچو درس و به آن سختی کتک براتان فایده ای نداشته!

پولووتسف چشمکی به لاتی یفسکی زد. این يك لب گزید و خاموش رو به پنجره که پرده ای از برایش آویخته بود برگشت. پولووتسف به سوی آسترونوف رفت و تنگ او ایستاد دستی بر شانه اش نهاد و آشتی جویانه لبخند زد:

- تو هم، لوکیچ، حوصله داری برای هیچ و پوچ از کوره در میری! آدم جوشی که شد، خیلی چیزها از دهنش در سیاد. هر حرفی را که نیاد به دل گرفت. در به چیز حق با توست؛ این هایی که ازت گوساله خریدند، همان قدر این کاره هستند که من اسفقم. هر دوشان کارمند گ. ب. او، هستند. یکیشان را که لاتی یفسکی شخصا می شناخت. فهمیدی؟ آن ها دنبال من می گردند، اما هنوز چیزی نمی دانند، کور مال می گردند. برای همین هم خودشان را ناظر خرید جا میزنند و اما به چیز دیگری:

ما ، تا پیش از وقت نهار، میباد یکی یکی از این جا دربریم. تو برو، این خریدارهای خودت را هر جوری که می دانی و با هر چی دلت خواست دوسه ساعتی سرشان را گرم کن. میتونی بیرشان پیش یکی از اشتباهات، یکی که جزو گروه مان باشه وامکان داره که حالا تو خانه اش باشه باری، باشان ودکا می خورید و به حرفشان می گیرید، ولی خدا به داد تو و صاحب خانه برسه اگر شما آن قدر بخورید که مست بشید و اختیار زبانتان را از دست بدهید! بفهم، هر دو تا تان رامی کنم! این را خوب بسپرش به خاطریت! واما، ضمن آن که شما سرشان را با ودکا گرم می کنید، ما هم بی سروصدا از آبکند پشت حیاطت می زنیم به چاک تو استپ، وان وقت دیگر باد هم به گردمان نمیره! به پسرِت دستور بده همین حالا شمشیر منو با مسلسل و صفحه های فشنگ و هر دو تا تفنگمان رایه جای مطمئنی تو انبار تپاله چال بکنه.

لاتی یفسکی گفت:

- فقط تفنگ خودتان را چالش کنید، مال خودم رامن با خودم می برم.
پولووتسف به خاموشی نگاهش کرد و دنباله سخن خود را گرفت:
- بگو همه این ها را تو گونی بیبچه و پس از آن که قبلا همه جا را پایید، بی سروصدا بیره توانباری. توی خانه به هیچ عنوان نمیاد چیزی را قایمش کرد. به خواهش دیگر هم ازت دارم، که درست تر بگم امره: پاکت هائی را که برام سیاد می گیری و همین که گرفتیش، می بری می گذاری زیر سنگ آسیائی که دم انبار هست. ما پاره ای شب ها می آئیم، سری به این جا می زنیم. فهمیدی همه را؟

یاکوف لوکیچ زمزمه کرد:

- بسیار خوب.

- حالا دیگر برو، این ناظر خریدهای لعنتی را هم نگذار از نظرت گم بشند! تا میتونی بیرشان دورتر از این جا، ما هم تا دو ساعت دیگر فلنگمان را بسته ایم. بنابراین شب میتونی دعوتشان بکنی خانه خودت. تخت خواب ها را بگو از این اتاق ببرند زیر شیروانی، خود اتاق را هم هوا بده. برای رد گم کردن همه جور خرت و پرت این تو بریز، آن وقت اگر خواستند میتونی تمام خانه را به اشان نشان بدهی... حتما آن ها به بهانه های مختلف سعی می کنند تمام خانه ات را ببینند... غیبتمان به هفته ای طول میکشه، بعدش باز می آئیم خانه ات. و اما برای غذائی که ما این جا خوردیم به امان سرکوفت زن! همین که فیروزی نصییمان شد، تمام خوبی هائی که کردی و تمام زیان هائی که به خاطرمان دیدی، همه را جبران می کنیم با چیزی هم روش. ولی ما ناچاریم دوباره بیائیم این جا، برای این که من شورش را تو ناحیه خودم از همین جا، از گرمی اچی شروعش می کنم. ساعتش هم دیگر نزدیکه! پولووتسف در پایان بالحنی پر شکوه چنین گفت و لحظه ای کوتاه باکوف لوکیچ را در اغوش فشردند- برو، پیر مرد، خدا یارت باشه!

همین که در پشت سر آسترونوف بسته شد، پولوتسوف کنار میز نشست، پرسید:

- این مأمورهای گ. پ. او. را شما کجا به اشان برخوردید؟ مطمئن هستید که عوضی نگرفته اید؟

لاتی یفسکی چارپایه را پیش کشید و رو به پولوتسوف خم شد و شاید برای نخستین بار در سراسر مدت آشنایشان بی طنز و مسخرگی گفت:

- به عیسای مریم! چه جور می‌تواند من عوضی بگیرم؟ قیافه این مرد تا دم مرگ یادم میماند! آن زخم رو گونه اش را دیدید؟ زخمی است که وقت باز داشتیم من با خنجر به اش زدم. و اما این چشم، همین چشم چپم را اون بود که تو بازرسی کورش کرد. مشت هاش را دیدید که چیه؟ داستان مال چهار سال پیشه، تو کراسنودار^۱ به زن منو لو داد، به زن که شکر خدا دیگر زنده نیست! هنوز تو زندان انفرادی بودم که برام ثابت شد خیانت کرده. و خوب، فردای آن روزی که من فرار کردم، دیگر زنده نبود. خیلی جوان بود، زنه، خوشگل، از قزاق های کوبان. ماچه سگ لاش مرده! بله، این جور... راستی، می‌دانید من چه جوری از زندان گریختم؟- لاتی یفسکی با خوشنودی خندید و دست های کوچک لاغرش را به هم مالید... منو به هر حال تیرباران می‌کردند. دیگر چی داشتم از دست بدم؟ این بود که زدم به سیم آخو، حتی به رذالت مختصری هم تن دادم... تا وقتی من می‌خواستم سر بازرسی ها کلاه بگذارم و خودم را به فرد ساده جا بزنم، زندانم انفرادی بود و مراقبت هم بسیار سخت. این بود که تصمیم گرفتم به قدم آخر برای نجات خودم بردارم: تو بازرسی به یارو قزاق استانیترای کوره نوسکایا^۲ را لو دادم. اون تو تشکیلاتمان ته شبکه بود؛ تنها سه تا از همشهری های خودش را میتونست لو بده، اما از آن بیش ترش دیگر حتی یکی از افرادمان را نمی‌شناخت. پیش خودم گفتم: «بگذار این چهارتا احمق را تیرباران بکنند یا بفرستندشان تبعید، در عوضش من نجات پیدا می‌کنم. وجود من برای تشکیلات بی اندازه مهم تر از زندگی این چهارتا حیوانه». این را هم باید بگم که من تو تشکیلات کوبان نقش رویهم مهمی داشتم. اهمیت منو تو جریان شما میتونید از این نکته بسنجید که من از سال بیست و دو پنج بار از مرز گذشتم و پنج بار کوتیه یوف^۳ را تو پارس ملاقات کردم. باری، این

1: Krasnodar.

2: Korënovskaia.

3: Koutiérov. زترالمعد که در جنگ های ضد انقلابی دتکین و ورانگل شوکت داشت و سپس به فرانسه مهاجرت کرد و در آن جا یکی از گردانندگان سازمان های نظامی مهاجران روسی بود در ژانویه سال ۱۹۳۰ بایدید شد.

چهار تا سیاهی لشکر را من لو دادم و با این کار بازپرس را به خودم نرم کردم: به ام اجازه داد تو حیاط داخلی زندان با زندانی‌های دیگر گردش بکنم. دیگر جای تأخیر نبود. می‌فهمید؟ این بود که عصر، وقتی که تو جمع اراذل محکوم به مرگ کوبان گردش می‌کردی، تو همان دور اول دیدم به نردبان تو حیاط هست که میره بالا به انبار کاه... و ظاهراً آن را تازه آن جا کار گذاشته بودند: موسع علف چینی بود و افراد گ. پ. او. روزها می‌رفتند برای اسب‌هاشان علف می‌آوردند. من به دور دیگر زدم، و البته طبق دستور دست‌هام پس پشتم بود. ولی، دور سوم که داشتم گردش می‌کردم، آرام و آسوده رفتم طرف نردبان، و بدون این که این ور و آن ور نگاه بکنم، هسته، درست مثل توصحنه سیرک، شروع کردم از پله‌های بالا رفتن، دست‌هام هم همان جور پس پشتم... من، آقای پولوتسوف، حسابم درست بود. از نظر روانشناسی درست بود. نگهبان‌ها که از بی‌یاقی حیرت‌آور من مات مانده بودند، گذاشتند بی‌مانع هشت تا پله نردبان را برم بالا، و تنها آن وقت بود که یکیشان نعره کشید: «ایست!» ولی من خم شدم و دو تا پله دیگری را که مانده بود بالا رفتم و مثل بز جستم روی پشت بام. و دیگر شلیک نامرتب تیر بود و فریاد، فحش! اما دیگر من با دو تا خیز خودم را رسانده بودم لب بام و از آن جا هم با به پرش توی کوچه بودم! همین. فردا صبحش من تو مایکوپ^۱ بودم، تو میعادگاه پنهانیمان، به جای مطمئن... آن پهلوانی که صورتم را از ریخت انداخت اسمش خیزنیاک^۲، و شما تا حال دیدیدش، همان یارو که انگار مجسمه سنگی زن‌های سکانی است که به‌اش شلوار پوشانده‌اند. خوب، شما می‌خواهید که من حالا اون را بگذارمش زنده از دستم دربره؟ نه. جای آن به چشمی که ازم کور کرد، بگذار هر دو تا چشمش بسته بشه! دو تا به انتقام یکی!

پولوتسوف با خشم بسیار داد زد:

- پاک دیوانه شدید! برای انتقام شخصیتان می‌خواهید تمام کارمان را به نابودی

بکشید؟!

- ناراحت نشید. من خیزنیاک و رفیقش را این جا نمی‌کنم: به جانی بیرون ده،

دور از گریسپچی لوگ کمین می‌کنم. جوری صحنه‌آرایی می‌کنم که بگند کار راهزن‌ها بوده، آب هم از آب تکان نمی‌خوره! خوب دیگر، پولشان را ورمی‌دارم: کاسب‌های ناشی بودند و افتادند تو تله... شما تفنگ خودتان را چالش کنید، من مال خودم را زیر بارانیم می‌گیرم با خودم می‌برم. خیال نکنید میتونید رأیم را بزنید. می‌شنوید؟ برگشتن تو تصمیم نیست! من همین حالا از این جا میرم، شما بعد راه

می افتید. شنبه، آفتاب که غروب کرد، همدیگر را تو جنگل نزدیک تو بیانسکوی دم چشمه ای که دفعه پیش به هم رسیدیم می بینیم. به امید دیدار، و شما را به خدا، آقای پولوتسوف، ازم کینه به دل نگیرید! ما این جا تا آخرین حد طاقت اعصابمان همدیگر را زجر دادیم، و باید هم اقرار بکنم که من رفتارم همیشه شایسته نبوده. پولوتسوف شرمند ز لب گفت:

- خوب، بسه... تو این وضعی که ما هستیم، میتونیم احساسات به خرج ندهیم - و با این همه، لاتی یفسکی، رادر آغوش گرفت و پدروار بر پیشانی مورب رنگ پریده اش بوسه زد.

پروژ دور از انتظار این احساسات رفیقانه، لاتی یفسکی را ستاثر ساخت؛ برای آن که شور و آشوب خود را ظاهر ن سازد، پشت به پولوتسوف نمود و در حالی که دستگیره در را به دست داشت، گفت:

- من ماکسیم خاریتونوف را از تو بیانسکوی با خودم می برم. تفنگ داره و خودش هم کسی هست که بشه در مواقع سخت به اش تکیه کرد. اعتراضی که ندارید؟

پولوتسوف پس از اندکی درنگ پاسخ داد:

- خاریتونوف تو گروهان من خدمت کرده، گروهان یکم بوده. انتخاب درستی کرده اید. بریدش با خودتان. تیرانداز بسیار خوبی، یا به هر حال زمانی بوده. من احساسات را درک می کنم. دست به کار شید، چیزی که هست به هیچ عنوان نزدیکی های گرمیچی یا این که داخل ده نباشه، بلکه به جانی تو استب...
- بسیار خوب، به امید دیدار.

- موفق باشید.

لاتی یفسکی به سرسرا رفت و يك چوخای کهنه آسترونوف را بر دوش افکند و از شکاف در کوچه خلوت را نگرستن گرفت. يك دقیقه پس از آن، در حالی که يك تفنگ سوار نظام را به پهلوی چپ می فشرد، با قدم های بی شتاب از حیاط گذشت و همچنان بی آن که شتاب کند در سوک انبار ناپدید گشت. همین که در آبکند پشت حیاط جست زد، یکباره دگرگون شد: دست ها را در آستین چوخا فرو برد، تفنگ را به دست گرفت و ضامنش را چرخاند، و با رفتاری نرم و احتیاط آمیز، در حالی که به دقت به هر سو می نگرست و به هر کم ترین صدائی گوش تیز می کرد، از سر بالائی تپه بالا رفت. گاه نیز نگاهی به ده می افکند که آن پاتین درمه بنفش رنگ بامداد فرو رفته بود.

پس از دو روزی، بامداد آدینه، در نیمه راه دهکده‌های تویبانسکوی و وویسکوی، در نقطه‌ای که جاده از شصت متری آبکند افرا می‌گذرد، آن دو تن ناظر خرید با یکی از اسب‌های درشکه‌شان کشته شدند. قزاقی از مردم ده تویبانسکوی، پاسرنکهٔ اسب دیگر را برید و سوار بر آن تا وویسکوی ناخت. به شورای ده رفت و از ماجرا خبر داد.

نمایندهٔ میلیس، صدر شورای ده، سورچی و گواهان به محل حادثه رفتند و چنین نتیجه گرفتند: راهزن‌هایی که در جنگل پنهان شده بودند با تفنگ‌های خود ده تائی تیر در کردند. با همان تیر اول چویدار - مردی درشت اندام با شانه‌های بسیار پهن، کشته شد و به‌رو از درشکه پایین افتاد. تیر درست به قلبش خورده بود. ناظر خرید تومنند برای سورچی فریاد زد: «ناخت بزنا!» و خود شلاق را از دست او گرفته می‌خواست بر اسب طرف راست فرود آرد، اما فرصت نیافت؛ شلیک دوم او را میان درشکه انداخت. تیر به سرش، اندکی بالاتر از گوش چپ خورده بود. اسب‌ها رم کردند. کشته بیست متری دورتر از چویدار بر زمین افتاد. باز چند گلوله به یکباره از هر دو تفنگ شلیک شد. اسب طرف چپ در همان حین ناخت تیر خورد و به سر غلطید و مال بند را شکست، و درشکه که از روی اسب می‌گذشت وازگون شد. سورچی با سرنگهٔ اسمی را که سالم مانده بود پاره کرد و هرچه تندر ناخت زد. چند بار به دنبالش آتش کردند، ولی بیش‌تر برای ترساندنش بود تا کشتش، زیرا به فرار گفتهٔ خود سورچی گلوله‌ها خیلی بالاتر از فراز سرش صغیر می‌کشید.

جیب‌های هر دو کشته خالی شده هیچ مدرکی دیگر با آن‌ها نمانده بود. کیف خالی ناظر خرید میان علف‌های کنار جاده افتاده بود. راهزنان چویدار را به هنگام جست‌وجوی جیب‌هایش به پشت برگردانده بودند، و به گواهی اثری که بر پوست صورتش به جا مانده بود، چشم‌چپش را با ضربت پاشنهٔ کفش ترکانده بودند. صدر شورای ده، قزاقی سرد و گرم چشیده که دو جنگ را پشت سر گذاشته بود، به میلیس گفت:

- لوکانازاریچ، معلومه به ناکس آمده بالاسر مرده به اش لگد زده! باش حساب خورده‌ای داشته، ها؟ یا این که پای زن در میان بوده؟ راهزن‌های عادی دست به این جور وحشیگری‌ها نمی‌زنند... - و برای این که چشمش به حلقهٔ خالی و ارغوانی رنگ و آن خونابه و مایع لزجی که برگونه کشته روان شده و اینک دلمه

بسته بود نیفتد، چهره او را با دستمال خود پوشاند و قدر است کرد، آه کشید: - مردم افسار گسیخته شده اند! برو برگرد نداره، راهزن ها ردشان را داشتند و پولی که ازشان بردند گمانم سر به هزارها روبل بزنه... لعنتی ها، برای پول چه جوان های رشیدی را کشتند...

خبر کشته شدن خیزنیاک و بویکو - گلوخوف همان روز به گریباچی لوگ رسید. ناگولنوف که در اداره کالخورز با داویدوف تنها مانده بود، پرسید:
- تو، سمیون، بومی بوی کار از کجا آب میخوره؟
- ای، به اندازه خودت بویی می برم، دست پولوتسوف یا همدست هاش تو کاره، واقعیه!

- پر واضحه، ولی من به چی را نمی فهمم: چه جور توستند بی ببرند این ها چه آدم هائی هستند، حرف سر اینه! و آن کی بوده که تونسته حدس بزنه؟
- من و تو نمیتونیم این مسئله را حل بکنیم. معادله دو مجهولیه، من و تو هم که تو حساب و جبر همچو دستی نداریم. درست میگم؟
ناگولنوف، پاروی پا نهاده و نگاه بی توجهش را به پنجه چکمه پر گرد و خاک خود دوخته، مدتی دراز خاموش نشست، آن گاه گفت:
- یکی از مجهول ها برام معلومه...
- کدامش؟

- این که گرگ دم لانه خودش گوسفند پاره نمیکه...
- خوب، می خواهی چی بگی؟
- این که دستبرد را از جای دوری زدند، نه از خود تو بیانسکوی یا وویسکوی. حتمیه!

- گمان می کنی از شاختی ' باشه یا از راستوف؟
- نه حتما. شاید هم از ده خودمان، چه میشه دانست؟
داویدوف پس از اندکی تفکر گفت:
- این هم ممکنه، ماکار، تو چی پیشنهاد می کنی؟
- میگم که کمونیست ها میباید چشم هاشان را وا کنند. شب ها کم تر بخوابند؛ بی سر و صدا، برند تو ده بگردند و چار چشمی نگاه بکنند. شاید توفیقی دست بده و ما توی ده یا بیرونش به خود پولوتسوف بر بخوریم، یا به یه غریبه مشکوک. آخر، گرگ ها کاروبارشان تو شبهه...

داویدوف لبخند نازکی زد:
- ماها را داری به گرگ تشبیه می کنی؟
ولی ناگولنوف لبخند او را با لبخند پاسخ نداد، بلکه ابروهای پریشان خود را درهم کرد و گفت:

- گرگ آنهاند، ماها شکارچی گرگیم. این را که دیگر میباد بفرم. -
- نمیخواد جوشی بشی. بات موافقم. واقعیه! همین حالا همه کمونیست‌ها را
جمعشان بکنیم.

- حالا نه، بعد، وقتی که مردم خوابند.

داویدوف موافقت نمود:

- این هم درسته. چیزی که هست، نمیباد تو ده دسته گشتی راه انداخت،
قزاق‌ها را به‌اشان هشدار داد. بلکه میباد کمین کرد.

- کجا؟ کجا میباد کمین کرد؟ من که رفتم کشیک تیموفنی را کشیدم. کارم ساده
بود. اون به جز پیش لوشکا کجا میتونسته رویباره، راه دیگری نداشته. ولی این‌ها
را کجا میباد انتظارشان را داشت؟ زمین خدا فراخه و حیاط هم تو ده بسیاره. دم
پرچین همه‌شان که نمیشه کمین نشست.

- دم همه‌شان که معنی نداره.

- پس روجه قرینه‌ای انتخاب می‌کنی؟

- ما می‌دانیم ناظرها از چه کس‌هائی چار یا خریده‌اند، درست خانه‌همان‌ها را
ما زیر نظر می‌گیریم. رفقای کشته شده‌مان بیش‌تر دور ویر همسهری‌هائی که
مورد سوء ظن بودند می‌چرخیدند و از آن‌ها چهار پا می‌خریدند... راهزن‌ها هم
سرنخشان به یکی از همان‌ها ختم میشه... فهمیدی؟

ناگرونوف از روی یقین گفت:

- آدم با فکری هستی، تو! گاه فکرهای خیلی عاقلانه‌ای به کله‌ات میزنه!

۲۷

پولونسف ولاتی یفسکی بار دیگر در اتاق خانه‌آسترونوف مسکن گزیدند و اینک
چهار روز بود که در آن جا به سر می‌بردند.

آنان سپیده دم از راه رسیدند، نیم ساعتی پس از آن که رازمیوتوف، - که خانه
آسترونوف را از باغ همسایه می‌پایند، - برای آخرین بار خمیازه‌ای کشید و از جا
برخاست و آهسته به سوی خانه‌خود رفت. در راه با خود می‌گفت: «این سمیون هم
گاه فکرهای خرکی به سرش میزنه! چند شبه مثل اسب دزدها یا همان دزدهای

معمولی پشت حیاط مردم دولا میشیم کمین می‌کنیم، تمام شب بی‌خوابی می‌کشیم،
همه‌اش هم هیچ و بوج! پس این راهزن‌ها کجاند؟ ما داریم سایه‌خودمان را
می‌پاییم... به کم تندتر برم، و گر نه فلان زنکه سحرخیز پا میشه گاوش را بدوشه،

چشمش می افته به من و میره همه جا توده بر میکه: «رازمیوتوف را سفیده صبح انداختش تو کوجه! بین کدام زن جانانه‌ای براش لالائی خوانده، دست نوازش سرش کشیده که یارو جنج کله سحر چشم واکرده؟» بعدش هم که مردم زبانشان افتاد تو کار، حیثیت منه که لطمه می‌بینه... نه، این کار را مییاد خاتمه‌اش داد! بگذار گ. ب. او خودش راهزن را چنگ بیاره، چه لازم که ما خواسته باشیم وظیفه آن‌ها را عهده‌دار بشیم؟ خوب، منی که شب را تو باغ یارو دراز کشیدم و جوری چشم دراندم که دیگر داشت از حدقه بیرون می‌جست، حالا وقت روز دیگه چی کاری ازم ساخته است؟ مییاست تو شورای ده پشت میزم چرت بزنی؟ با چشم‌های یکی به کاسه خون مردم را نگاه بکنم؟ لابد باز می‌گند: «تخم جن، باز هم تمام شب را ول گشته. حالا مثل سگی که تو آفتاب لم بده خمیازه میکشه!» این هم باز لطمه درست و حسابی به حیثیت منه...»

در چنین شکنجه شک و دودلی، خسته پس از يك شب بی خوابی، رازمیوتوف که تقریباً یقین داشت این پی‌گردها به هیچ نتیجه‌ای نخواهد انجامید، پنهانی وارد حیاط خانه خود شد. در استانه در سرسرا به مادر خود که تازه قدم بیرون می‌گذاشت برخورد. با شتابی که برای رفتن به درون سرسرا داشت، اندکی خجلت‌زده گفت:

- منم، مامان.

ولی بیرون راه براو گرفت و با ترشروئی جواب داد:

- می‌بینم تونی، کرر که نیستیم... ولی آخر، آندره‌ی، هنوز وقتش نشده این هرزگی ات را خاتمه‌اش بدهی، دیگر تمام شب را بیرون ول نگردی؟ تو دیگر جوان نیستی، مدت‌ها پیش مییاست زن گرفته باشی. وقتش نشده که پیش مادرت، پیش مردم، حیا بکنی؟ زن بگیر راحت شو، دیگر بسه!

آندره‌ی یا تندخونی پرسید:

- همین حالا زن بگیرم، یا وایستم آفتاب بزنه؟

مادر، بی‌اعتنا به این شوخی زننده، با لحنی بیس‌جدی پاسخ داد:

وادارت نمی‌کنم عجله بکنی، می‌خواهی سه بار آفتاب بزنه و باز غروب بکنه، ولی روز چهارم که شد دیگر زن بگیر. آخر، به پیری من رحم کن! من با این ناخوش احوالیم که از پیریه، دیگر برام سخته هم گاو را بدوشم، هم پخت و پز بکنم، هم برات رخت بشورم، هم به کار جالیز برسم و همه چی را تو خانه راه ببرم... چه طرز تو این را نمی‌فهمی، پسر؟ تو خانه که دست به سیاه و سفید نمی‌زنی! به‌ام هیچ کمکی نمی‌کنی! حتی آب را از چاه نمی‌آری. کارت شده همین که غذات را بخوری و بری سر شغل، انگاریه کرایه نشین، به آدم غریبه... تنها توجهت تو خانه به کفترهاست، مثل به پسر بچه باشان ورمیری. آخر، این هم مگر شد کار مرد؟

میباد جلو مردم خجالت پکنسی، - دلت را خوش کردی به این جور بازی های بیجگانه! اگر نیورکا نمی آمد کمکم، حالا من مدت ها بود که ناخوش افتاده بودم! مگر تو چشم نداری، نمی بینی که اون، دختره نازنین، هر روز خدا میدوه سیاد این جا، گاه این کار را میکنه برام، گاه آن کار را، گاهمان را میدوشه، جالیزمان را و چین میکنه و آب میده و باز هزار جور کمک دیگر میکنه؟ دختره به این خوبی و مهربانی، تمام استانتیزارا برگردی لنگه اش را پیدا نمی کنی! به ات چشم میدوزه، ولی تو حتی نمی بینی، هرزه گردی هات کورت کرده! خوب، کجاها بودی؟ نگاه کن خودت را، سر تاپات، مثل سنگ هرزه، دوزه چسبیده! سرت را بیار پایین، آخ که همه اش غم و غصه ای برام! آخر، کجا غلت می زدی، این جوری؟

پیرزن دست خود را بر شانه پسر نهاد و به نرمی فشار داد و وادارش کرد که خم شود، آن گاه از کاکلش که دیگر رو به سفید شدن می گذاشت به صد زحمت يك مشت دوزه پارساله که سخت به موها چسبیده بود برکتد.

آندره ی قد راست کرد و پوزخند زنان راست در چهره مادر که از بیزاری به هم برآمده بود نگرست:

- درباره ام فکر بد نکنید، مامان! برای تفریح و خوشیم نبود که مجبور شدم تو دوزه ها غلت بزنم. هنوز وقتش نیست از این کار سر در بیارید، بعد که دانستید چی بود، خودتان پی می برید. اما در مورد زن گرفتن، مهلت سه روزه ای که می دهید خیلی زیاده؛ همین فردا من نیورکا را براتان سیارم خانه. چیزی که هست، مامان، متوجه باشید، شما تید که اون را عروس خودتان انتخابش کردید، بنابراین باش میباد سازش کنید، طوری که جار و جنجالی سیانتان پیش نیاد، من با سه تا زن هم میتونم زیر په سقف سر بکشم، خودتان می دانید، آدم نرم و سازگاری هستم، به شرط این که انگلکم نکنند... خوب، دیگر راه بدهید، بگذارید پیش از رفتن سر کار به ساعت هم شده بخوابم.

پیرزن خاج بر خود کشید و کنار رفت.

- خوب، هزار بار شکر، خدا تو را سر عقل آورد و دلت به پیری من سوخت. برو، عزیز دلم، برو بخواب، پسر جانم، برای صبحانه ات نان توتک برشته می کمم. برات یه کم هم خامه گرفته ام. نمی دانم به خاطر این خوش حالی که به ام دادی چی جور ی، باچی، دلت را جا بیارم!

آندره ی اینک در را پشت سر خود کاملاً پیش کرده بود، ولی پیرزن چنان که گوئی او هنوز نزد وی ایستاده است آهسته می گفت.

- آخر، تو همه دنیا تنها تو یکی برام مانده ای! - و به گریه در آمد.

درست در همان ساعت سپیده دم، گذشته از آندره ی رازمیتوف، داویدوف که شب را دم انبار حیاط آتامانچوکوف کمین نشسته بود، ناگولنوف که در پشت خانه

بانیک با دقت دیده بانی می‌کرد، و نیز پولوتسوف و لاتی یفسکی که به سلامت خود را به خانه آسترونوف کشانده بودند، هر کدام در گوشه‌ای از ده به خواب رفتند. بی‌شک در آن سحرگاه آرام و کم و بیش مه آلود تابستانی، همه این مردان که در اندیشه و مرام و سرشت خویش آن همه با یکدیگر اختلاف داشتند خواب‌هایی به همان اندازه متفاوت و گونه‌گون می‌دیدند...

از آن میان، آندره‌ی رازمبوتوف زودتر از همه بیدار شد. ریش را از ته تراشید و سر را با صابون شست، پیراغنی پاکیزه با یک شلوار ماهوت که به ارث از شوهر مارینا پویارکوا به او رسیده بود پوشید، چکمه‌ها را با آب دهن خوب تر کرد و سپس با یک تکه ماهوت باز مانده پالتوی کهنه خود به دقت پاکش کرد، و این همه با حرکاتی سنجیده، بدون شتاب زدگی بی‌جا.

مادر حدس می‌زد که این تدارکات برای چیست، اما چیزی نپرسید، بیم داشت که سبادا با یک سخن دور از احتیاط در عزم با شکوه پسرش خللی وارد کند. همین قدر گاه نگاهی بدو می‌افکند و بیش از معمول گرد اجاق مطبخ در تکاپو بود. صبحانه را به خاموشی خوردند. رازمبوتوف با لحنی رسمی به مادرش یادآوری کرد:

- تا پیش از هروب منتظر نباشید، مامان.

مادر دعاش کرد:

- خدا یارت باشه!

رازمبوتوف با طنزی شک آلود پاسخ داد:

- البته که یارم هست...

برخلاف داویدوف، رازمبوتوف بی‌کم‌ترین سستی، همین قدر طی ده دقیقه کار خواستگاری را به انجام رساند. با این همه، چون به درون خانه پدر و مادر نیورکا رفت، مراسم ادب را چنان که باید رعایت نمود: دو دقیقه‌ای نشست و سیگاری به خاموشی دود کرد، سپس چند جمله‌ای درباره آب و هوا و وضع محصول با پدر نیورکا سبادله کرد، و همان دم، چنان که گوئی تصمیم کار از مدت‌ها پیش گرفته شده است، اظهار داشت:

- فردا من نیورکارا برمی‌دارم می‌برم.

پدر عروس که از لطیفه گوئی بی‌بهره نبود، پرسید:

- کجا؟ برای نامه رسانی شورا؟

- بدتر از آن. برای این که زخم بشه.

- هر جور خودش بگه، همانه...

رازمیوتوف به سوی عروس که گونه‌هایش سرخ و آتشین شده بود برگشت، -
و برلبانش که معمولاً خندان بود کم‌ترین نشان لبخند دیده نمی‌شد. - پرسید:
- موافقی؟

دختر جوان، بی آن که نگاه بی‌باک چشمان گرددل باخته خود را از او برگردد،
با قاطعیت گفت:

- ده ساله که من موافقم.

ورازمیوتوف با خشونت گفت:

- پس دیگر حرفی نیست!

پدر و مادر عروس به اقتضای راه و رسم کهن در صدد چانه زدن برآمدند، ولی
آندره‌ی سیگار دیگری آتش زد و با لحنی قاطع راه را براین تشبیت بست:

- من که از شما جهیزی، چیزی، نمی‌خوام در پیازم، شما هم چی هست که
بتونید ازم در بیارید؟ دود سیگارم را؟ باری، دختر را آماده اش کنید. امروز میریم
استانیتزا ازدواجمان را به ثبت می‌رسانیم و همین امروز برمی‌گردیم، فردا هم
عروسی راه می‌اندازیم. همین!

مادر عروس به دل‌تنگی پرسید:

- آخر چی شده مگر، آتش سوزیه؟

ولی رازمیوتوف نگاه سردی به او افکند و در پاسخ گفت:

- من آتش سوزیم دوازده سال پیش بوده، همه‌اش سوخته و خاکستر شده... و
اما اگر عجله می‌کنم برای اینه که برداشت محصول دیگر داره خرخره‌مان را
میگیره، تو خانه هم که خودتان می‌دانید، پیرزن دیگر راستی راستی بازنشسته میشه.
پس قرارمان این باشه: ودکا را من از استانیتزا میارم، - ای، ده لیتر، نه بیش‌تر.
خوراکش را شما تهیه می‌کنید و مهمان‌هاتان را صدا می‌زنید بیاند. اما از طرف من
سه نفر هستند: مادرم، داویدوف و شالی.

صاحب‌خانه با کتجکاوای پرسید:

- پس ناگوئوف چی؟

رازمیوتوف با زرنگی گفت: «ناخوشه»، - چه یقین کامل داشت که ماکار به
هیچ عنوانی در عروسی حضور نخواهد یافت.

- گوسفند سر ببریم، آندره‌ی استپانیچ؟

- صاحب‌خانه شما، خودتان می‌دانید، چیزی که هست، سر و صدا زیاد

نباشه، برام مقدور نیست: از کار برم می‌دارند و يك چنان تویخ داغی از حزب برام
می‌فرستند که تا يك سال مییاد به آن انگشت‌هائی که باش گیللاس را گرفتم فوت
بکنم، - ورو به عروس نمود و چشمکی گستاخ به او زد، اما لبخندش چندان آشکار
نبود: - من نیم ساعت دیگر برمی‌گردم، تو هم نیورکا در این ضمن به رخت پرازنده

پوش. آخر، زن صدر شورای ده داری میشی، هر کی هرکی که نیست؟

عروسی افسرده ای بود. بی آواز و رقص، بی آن شوخی های شادمانه خاص جشن های قزاقی و آن سخنان گاه جلف و گاه رک و راست هرزه آرزو خواهی برای عروس و داماد... و مجلس به رنگ خود رازمیوتوف بود: برخلاف اقتضای چنان روزی، داماد سخت جدی و در خود فرورفته و خویشتن دار بود. در گفت و گوها تقریباً شرکت نمی جست و بیش تر خاموش می ماند. و گاه گاه که مهمانان نیمه سر-خوش فریاد می کشیدند: «چه تلخ!» او گوئی به اجبار به سوی عروس گلگون چهر خود برمی گشت و بالبانی سرد و گوئی نه از روی میل او را می بوسید. و نگاه چشمان همواره زنده و پرمشاطش اکنون نه عروس را در برمی گرفت و نه مهمانان را، بلکه به جاتی دور، بسیار دور در گذشته آندوه بار می رقت.

۲۸

زندگی در گرمیای لوگ و بر فراز آن همواره با همان رفتار پر شکوه و بی شتاب جاودانه خود می گذشت: ابرهای سفید، سفید از برف ریزه، همچنان هر از چند گاهی برفراز ده شناور بودند. رنگشان گاه دگرگون می شد و مایه های بس فراوانی از نیلی سیر تا شفاف بی رنگ به خود می گرفت. گاه نیز به هنگام غروب، آتشی با زبانه های تیره یا روشن در ابرها می افتاد و خیر از باد فردا می داد. و آن گاه در همه خانه های گرمیای لوگ، زنان و کودکان از زبان رئیس خانواده، یا کسانی که خود را آماده چنین مقامی می کردند، جمله هائی آرام و کوتاه می شنیدند که خصلت جاودانه باور داشتشان جای انکار باقی نمی گذاشت: «تو همچو بادی کجا میشه خرمن را که کرد یا رو ارا به چیدش؟» و یکی از حاضران- از میان بزرگ تران خانواده یا یک همسایه - پس از اندکی درنگ می گفت: «هرگز نمیشه! باد می بردش!» و در چنین هنگامی که برفرازده باد سخت خاوری و پایین در خودده بی کاری اجباری فرمانروا بود، در همه سیصد خانه آبادی همان یک داستان بازگو می شد که گویا ایوان ایوانوویچ دگتیاروف نامی از مردم ده که روزگار بس درازی

جلد دوم
پخش
بیست و هفتم

پیش از این مرده بود روزی در باد خاوری گندمش را با ارا به از صحرا به خرمنگاه می برد. باد گندم رسیده را بافه بافه، دسته دسته، از روی ارا به برداشته می برد، و او که می دید با همه تلاش خود با نیروی قهار طبیعت بر نمی آید، از نویدی پشته های بس بزرگ گندم را با سه شاخه بلند می کرد و همچنان که چشم به خاور داشت، خشمگین رو به باد فریاد می کرد: «حالا که تو این قدر زور داری، بیا این را بپراها، بیرش دیگر، لعنتی!» و سرانجام ارا به را با باقی خرمنی که روی آن چیده بود واژگون کرده با فحش های ابداری که از ته دل می داد دست خالی به خانه برگشته بود.

زندگی، بی آن که آهنگ سست رفتار خود را تندتر کند، در گرمیابی لوگ می گذشت و هر روز و هر شب، شادی ها و غم های کوچک یا بزرگ، شور و آشوب با اندوه دیرپا را به این یا به آن يك از سیصد خانه ده می برد...

بابا آگنی، که سال ها و سال ها چوپان ده بود، سینه دم روز دوشنبه در چراگاه مرد، او خواسته بود خود را به دو ماده گاو جوان و بازیگوش که از گله جدا مانده بود برساند، ولی هنوز با پاهای پیرش چندان ندیده بود که ناگهان ایستاد و شلاقش را بر قلب خود فشرود و تلوتلو خورد، پاها خمیده، يك دقیقه در جا زد، سپس چند قدمی مانند مستان برداشت و شلاق را از دست انداخت و آهسته با رفتار سست پس پس رفت. عروس بسخلمنوف که گاو خود را به چراگاه می آورد به سوی پیرمرد دوید و دست های سردگشته اش را گرفت و له له زنان، در حالی که نفس داغش به چشم های بی نور پیرمرد می زد، پرسید:

- بابا جان، بابا، حالت خوش نیست؟! - و آن گاه به صدای بلند فریاد کشید: -

بابا جان عزیزم، چی از دستم برسیاد برات بکنم؟!

بابا آگنی، با زبانی که دیگر بند می آمد، گفت:

- دخترکم، ترس... زیر بازوم را بگیر، دارم می افتم...

و افتاد - ابتدا روی زانوئی راست و سپس به پهلو افتاد. و مرد همین- ولی به هنگام ناهار، تقریباً در يك وقت و ساعت، دو تن از زنان جوان کالخورزی بچه آوردند. زایمان یکیشان بسیار سخت بود، چنان که داویدوف ناچار شد اولین ارا به ای را که دم دست خود یافت به فوریت پی پزشکیار محل به وویسکوی بقرستند. داویدوف که برای ادای احترام به مرده به خانه ماتم زده بابا آگنی رفته بود، تازه به اداره کالخورز برگشته بود که میخنی کوزتسوف، کالخورزی جوان، شتابان سر رسید. رنگ پریده، شوریده حال، از همان آستانه در سخن آغاز کرد:

- رفیق داویدوف، برای رضای مسیح، کمک کن! دو شبانه روزه زخم داره درد میکشه و فارغ نمیشه. غیر از اون، من دو تا هم بچه دارم. برای خودش هم جگرم کبابه. کمک کن، یکی را بغرست دنبال پزشکیار، برای این که زن هامان هیچ کاری از دستشان برنمیداد...

داویدوف گفت:

- بریم! - و از ساختمان بیرون آمد.

باباشچوکار پی علف به استپ رفته بود. اسبها هرکدام جانی بودند.
- بریم خانه خودت، اولین گاری که به اش پریخوریم می فرستمش وویسکوی. تو برو پیش زنت، من دم در هرچی گیرم آمد روانه اش می کنم.
داویدوف به خوبی می دانست که برای مرد برازنده نیست در نزدیکی جانی که زنی وضع حمل می کند بماند. با این همه، در حالی که سرتاسر کوچه خالی را از هرسو زیر نظر داشت، با قدم های بلند دم پرچین کوتاه خانه محقر کوزنتسوف، بالا و پائین می رفت، ناله های فرو خورده و فریاد کشیده زن را می شنید و از درد و رنج کسی که برایش پاک بیگانه بود آهسته می غرید و بدترین فحش هائی را که ملوانان در چنجه دارند زیر لب ریسه می کرد. همین که چشمش به گاری ابکتسی یکی از گروه ها افتاد که پسر شانزده ساله ای به نام آندره ی آکیموف بی شتاب آن را در کوچه می راند، زود مانند بچه ها به سوی شلنگ برداشت و راه پراو گرفت و با تلاش فراوان بشکۀ پراب را به زیر انداخت و نفس زنان گفت:

- می دانی، پسر، این جا به زن حالش بده. اسبها ت که چابکنده. تاخت بزنی برو وویسکوی، پزشکیار را زنده یا مرده برام بیار! اسبها ت اگر هم سقط شدند، خودم جوابگوش هستم، واقعیته!

و در خاموشی بی حرکت ظهر بار دیگر فریاد فرو خورده و کم دامنۀ زن که گونی در شکنجه مرگ بود طنین افکند و زود برید. داویدوف خیره در چشمان جوانک نگرست، پرسید:

- می شنوی؟ حالا به تاخت برو!

پسر راست روی گاری ایستاد و مانند مردان يك دم نگاهش را به نگاه داویدوف دوخت:

- عمو سمیون، همه چی را فهمیدم. برای اسبها هم ناراحت نباشید!
اسبها چهار نعل از جا کنده شدند و جوانک همچنان ایستاده لوطی وار سوتی کشید و شلاق را به تردستی تکان داد. داویدوف به گرد و خاکی که از زیر چرخها کپه کپه برمی خاست نگاه کرد و نومیاد. آنه شانۀ بالا انداخت و به سوی اداره کالخورز به راه افتاد. همچنان که می رفت، بار دیگر فریاد وحشیانۀ زن را شنید و چهره اش گونی از درد به هم برآمد. یکی دو کوچه دورتر، با بی حوصلگی زربل

گفت:

- دلش بچه میخواد، ولی آن جور که میباید عرضه زائیدنش را نداره، واقعیه! در اداره هنوز فرصت رسیدگی به آنچه کارهای جاریش نام داده اند نیافته بود که جوانی به کم روئی از در در آمد، و او پسر ابراموف کالخوزی پیر بود. در حالی که پا به پا می کرد، با شرمندگی گفت:

- رفیق داویدوف، امروز ما عروسی داریم، همه خانواده مان از شما دعوت می کنند، خوب نیست که شما سر میزمان نباشید.

داویدوف دیگر از کوره در رفت - از پشت میز برجست و داد زد:
- چه تانه، شما، تو این ده دیوانه شده اید؟! همان یه روزه، یکی میمیره، یکی میزاد، یکی زن میگیره! مگر با هم قرار گذاشته اید؟! - در حالی که در دل بر این جوش و خروش خود می خندید، بالحنی آرام تر پرسید: - آخو، چه عجله ای داشتی، تو؟ خوب، پائیز زن می گرفتی. وقت عروسی راه انداختن که بهتر از همه پائیزه. جوان که گوئی پا روی آتش داشت، گفت:

- کار طوری بود که نمی شد تا پائیز صبر کرد.

- کدام کار؟

- خوب دیگر، خودتان که سیبب بدانید، رفیق داویدوف...

- عا، که این طور... - داویدوف بالحنی پندآموز تذکر داد: - ولی فکر این کار را همیشه سیبب از پیش کرد. - اما بی درنگ لبخند زد، چه اندیشید: «دیگر من یکی نمیباد از این حرف ها بزنم». و یک چند با بزرگواری خاموش ماند و سپس افزود: - خوب دیگر، برو، غروب یه تک پا می آئیم، همه مان می آئیم. ناگولتوف و رازمیوتوف را به اشان گفتی؟

- ازشان تا حال دعوت کردم.

- خوب پس، هر سه تامان می آئیم، یه ساعتی می نشینیم. چیزی که هست، به اتان برنخوره، ودکا زیاد نمی تویم بخوریم، حالا وقتش نیست. دیگر برو، برات آرزوی خوش بختی دارم. گرچه، وقتی آن جا آمدیم، به هردوتان تبریک میگویم... راستی، زنت شکمش خیلی گنده است؟

- آن قدرها هم نه، ولی به چشم میآید...

بار دیگر داویدوف بالحنی کم و بیش پندآموز بیان داشت:

- خوب، همیشه، به چشم که بیاد بهتره...

و این بار نیز از رنگ تکلفی که در این گفت و گو می دید لبخند زد.

ساعتی گذشت و داویدوف گزارش روزانه را امضاء می کرد که ناگهان میخنی کوزنتسوف با سر و روئی شاد و شکفته از آن که پدر شده بود از در درآمد و راست به سوی داویدوف رفت و در آغوشش گرفت و تند تند بالحنی برانگیخته گفت:

- مسیح یارت باشه، رئیس! آندره ی پزشکیار را درست سر موقع آورد: دیگر زخم کم مانده بود بمیره، ولی با کمک پزشکیاره برام یه پسر آورد، چی یگم، قد یه گوساله، دو تا دستی نمیشه بلندش کود. پزشکیار میگه سر بچه کج بیرون آمده بوده. ولی کج یا راست، چی کارش دارم من، عمده اینه که حالا تو خانواده مان یه پسر داریم! رفیق داویدوف، پدر تمیدیش تو باید بشی!

داویدوف دستی پریشانی کشید و گفت:

- میشم! بی اندازه خوش حالم که زنت به خوبی و خوشی کارش گذشت. برای خانوات هرچی لازم داری فردا به استرونوف مراجعه کن. دستور به اش داده میشه، واقعیت! و اما در مورد این که سر بچه میخواست کج در بیاد، این مانعی نداره: پسرها، یادت باشه، پسرهای درست و حسابی، به ندرت اتفاق میافته که اولش کج نرنند...

و او این بار حتی لبخند نزد، چه توجهی به لحن عبرت آموز خود که دمی پیش بران می خندید نداشت.

و راستی، ملوان سابق چه نازک دل شده بود، که شادی دیگری و پایان خوش دردهای یگ زانو او را به گریه درمی آورد. داویدوف، هنگامی که اشک را در چشمان خود حس کرد، کف پهن دست را جلو چشم گرفت و کمی با تشر به گفت و گو پایان داد:

- برو دیگر، تو، زنت منتظرته. چیزی اگه لازم شد، بیا، ولی فعلاً بروی کارت. من وقت ندارم، میفهمی. این جا به اندازه کافی کار سرم ریخته.

همان روز، نزدیک غروب، حادثه فوق العاده ای روی نمود که به مقیاس گرمیاجی لوگ کم چیزی نبود، ولی تقریباً هیچ کس بدان توجه نیافت: ساعت هفت درشکه اراسته ای که یگ جفت اسب خوب بدان بسته بود دم خانه استرونوف ایستاد. مردی میانه بالا با فرنج و شلوار کتانی از درشکه پایین آمد، با وسواس پیران خوش پوش گردوخاک برگردان شلوارش را تکاند و با چاپکی و نشاط جوانان از پلکان ورودی خانه استرونوف بالا رفت و با گام عای استوار به سرسرا، که یاکوف لوکیچ آن جا ایستاده از این بازدید در شور و التهاب بود، وارد شد. مرد دندان عای دودزده سیاه تاب خود را به لبخند کوتاهی نمایان ساخت و با دست کوچک و لاغر خود آرنج یاکوف لوکیچ را محکم فشرد و به خوش روئی پرسید:

- یاکوف لوکیچ، نه؟ به نشانی هات شناختمت که صاحب خانه ای. خوب، الکساندر انیسیموویچ تو اتاقشه؟

به دیدن رفتار و قامت خدنگ مرد، و نیز با آن شامه تیزی که نوکران از آن برخوردارند، یاکوف لوکیچ بو برد که تازه وارد از زمره افسران ارشد است. پاشنه های سائیده چارق های خود را فرمانبردارانه به هم کوفت و با دستپاچی

جواب داد:

- جناب سرهنگ، شما تید؟ خدامیدانه چی جور چشم به راهتان هستد!

- راه را نشانم بده!

یاکوف لوکیچ با چابکی بس بزرگی که به هیچ رو در طبیعتش نبود، با حاضر خدمتی در اتاقی را که پولوتسوف و لاتی یفسکی در آن به سر می بردند چهارطاقی باز کرد.

- الکساندر آنسیموویچ، معذرت میخوام قبلا گزارش ندادم. مهمان های عزیزی براتان رسیده اند.

تازه وارد قدم به درون نهاد و مانند بازیگران تئاتر آغوش خود را فراخ باز کرد:

- سلام، گوشه نشین های عزیز! این جا که میشه بلند حرف زد؟

پولوتسوف کنار میز نشسته بود و لاتی یفسکی به عادت خویش لاابالی وار روی تخت لمیده بود. هر دو گویی به شنیدن فرمان «خبردار!» برپای جستند.

تازه وارد پولوتسوف را در آغوش گرفت، اما لاتی یفسکی را به سادگی دست چپ پرشانه اش نهاد و پر خود فشرده، گفت:

- آقایان افسران، خواهش می کنم بنشینید. من سرهنگ سدوی، همان که

دستورها را از شما دریافت می کردید. اما فعلا سرنوشت همچی خواسته که تو اداره کشاورزی منطقه کارشناس باشم. چنان که می بینید، ضمن يك سفر بازرسی اداری آمده ام پیش شما. وقت کمه و باید جریان اوضاع را با شما در میان بگذارم.

تازه وارد که همچنان لبخند می زد و دندان های دودسیگار خورده اش را به تماشا می گذاشت، پس از آن که افسرها را به نشستن دعوت کرد، با لحنی که به تکلف می خواست دوستانه باشد ادامه داد:

- زندگی فقیرانه ای دارید. گمانم حتی چیزی بیشتان پیدا نمیشه از مهمان

پذیرائی کنید... ولی این جا حرف از پذیرائی در میان نیست، غذا را من جای دیگری می خورم. خوب، سورچی مرا خواهش می کنم دعوت کنید سر میز، ترتیبی هم برای محافظت مان بدهید، یا دست کم یکی دیده بانی بکنه.

پولوتسوف با خوش خدمتی به سوی در دوید، ولی در همان دم سورچی بلند بالا و خوش ریخت آقای سرهنگ به درون آمد و دست را به سوی پولوتسوف پیش آورد.

- سلام عرض می کنم، آقای سروان! گرچه به عادت روس ها در آستانه در نباید

دست داد... سپس روبه سوی سرهنگ نمود و مؤذبانه پرسید:

- اجازه می فرمائید خدمت باشم؟ ترتیب دیده بانی را داده ام.

سرهنگ با چشمان گودافتاده خاکستری رنگ خود همچنان به پولوتسوف و لاتی پفسکی لبخند زد:

- آقایان افسران، خواهش می‌کنم آشنا بشید: سروان سوارکازانتسوف، شما هم که، آقای کازانتسوف، میزبان‌ها را می‌شناسید. حالا، آقایان، برسیم به کارمان. کنار میز بنشینیم.

پولوتسوف با کم‌روئی پیشنهاد کرد:

- جناب سرهنگ، شاید اجازه بفرمائید پذیرائی مختصری به عمل بیاد، خیلی ساده، هرچی درخواته، پیش مهمانه!

سرهنگ به خشکی پاسخ داد:

- متشکرم، لازم نیست. بهتره فوری به کارمان برسیم، من وقتم کمه. سروان، نقشه را بدهید.

سروان کازانتسوف يك نقشه چهارتا شده به مقیاس ۱/۵۰۰،۰۰۰ از سرزمین‌های پیرامن دریای آزوف - دریای سیاه را از جیب بغل نیم‌تاش درآورد و آن را روی میز پهن کرد، هر چهارتن روی نقشه خم شدند. سرهنگ یقه دکمه‌باز فرنج کتانی خود را مرتب کرد و مداد آبی رنگی از جیب درآورد و با آن به میز کوفت، گفت:

- نام خانوادگی من، لاید حدس می‌زنید، به هیچ وجه سدوی نیست... من نیکولسکی' سرهنگ ستاد کل ارتش امپراطوری. این يك نقشه کلی ستاده، ولی دقیق‌تر از این را شما برای عملیات جنگی لازم ندارید. مأموریتان اینه: شما در حدود دوست نفر مسلح به تفنگ یا شمشیر آماده دارید. پس از آن که کمونست‌های محلی را درهم شکستید، بدون این که تن به درگیری‌های طولانی برای هدف‌های جزئی بدهید، خودتان را، ضمن آن که سرراحتان همه وسایل ارتباطی را قطع می‌کنید، می‌رسانید به ساوخوز «سپیده دم سرخ». آن جا آنچه لازمه انجام می‌دهید و در حدود چهل قبضه تفنگ با مهمات مربوطه اش غنیمت می‌گیرید. حالا می‌رسیم به آنچه از همه مهمتره: شما ضمن نهایت کوشش در حفظ تسلیحات خودتان از لحاظ مسلسل دستی و مسلسل سنگین، و با استفاده از نزدیک به سی دستگاه اتومبیل باری که در ساوخوز به دست می‌آرید، باید هرچه سریع‌تر روه میلروو پیشروی کنید. يك چیز مهم دیگر... می‌بینید چه قدر مسائل مهم من در برابرتان می‌گذارم... شما حتما لازمه، و من، آقای سروان، این را به اتان امر می‌کنم، که هنگ پادگان شهر میلروو را غافل‌گیرش کنید که امکان آرایش جنگی

نداشته باشه. شما هنگ را به يك ضربت درهمش می شکید و خلع سلاحش می کنید. هرچه اسلحه آتشی در اختیار داره متصرف میشيد و با آن دسته از سربازهای هنگ که جانب ما را می گیرند سوار ماشین در جهت راستف به حرکت درمی آئید. من مسئله را تنها در خطوط کلی اش براتان طرح ریزی می کنم، ولی خیلی چیزها به همان وابسته است. اما اگر برخلاف انتظار، پیشرویتان در جهت میلروو با مقاومت روبه رو شد، آن را دور می زنید و از این مسیر... - سرهنگ به سستی خط مستقیمی با مداد آبی روی نقشه کشید... میرید به کامنسک! و من، آقای سروان، با دست خودم در کامنسک به اتان می رسم.

پس از اندکی مکث باز افزود:

- از شمال امکان داره که سرهنگ دوم ساواتیریف^۱ به پشتیبانیتان بیاد. ولی شما خیلی به این امر امیدوار نباشید، خودتان مستقلا عمل کنید. این را بدانید که بسیار چیزها بستگی به موفقیت عملیات شما داره. منظورم خلع سلاح هنگ میلروو هست و استفاده از قدرت آتش آن. چون هرچه باشه، آن ها به اتشبار توپخانه دارند، و این خیلی میتونه برامان کمک باشه. بعد، ما از کامنسک برای تصرف وارد نبرد میشیم، فرض هم براینه که نیروهامان از کوبان و ترک^۲ به کمکمان خواهند آمد. بعدش هم کمک های متفقین میرسه و ما دیگر جنوب را زیرفرمان خودمان خواهیم داشت. ولی، آقایان افسران، خواهش دارم درنظر داشته باشید عملیاتی که ما طرحش را ریخته ایم مخاطره آمیزه، گرچه جز این هم راهی نداریم! اگر ما از امکاناتی که تاریخ در این سال ۱۹۳۰ در اختیارمان می گذاره استفاده نکنیم، در این صورت شما می باید با امپراطوری وداع بکنید و به عملیات ناچیز تروریستی رویارید... این بود تمام حرف هائی که من می بایست به اتان بزنم. شما، آقای سروان، حرفی اگر دارید میتونید مختصر بگید. نظرتان باشه که من می باید برم شورای ده حکم مأموریتم را به ثبت برسانم و بعد هم برم استانیترزا. من، میشه گفت، يك شخصیت رسمی هستم... کارشناس اداره کشاورزی. بنابراین، نظر خودتان را بگید، ولی به اختصار.

پولووتسوف، بی آن که به سرهنگ نگاه کند، با صدائی خفه به سخن درآمد:

- جناب سرهنگ، شما به وظیفه کلی پیشم می گذارید، بدون این که جزئیاتش را مشخص بکنید. ساوخوز را من تصرفش می کنم. اما بعدش، من فکر می کنم که ما میریم فزاق عا را وادار به قیام بکنیم. ولی شما مرا سifersتید با به هنگ از کادر ثابت ارتش سرخ وارد نبرد بشم. گمان نمی کنید با امکانات و با نیروئی که من

دراختیار دارم این وظیفه اجراشدنی نیست؟ اگر حتی به گروهان سرراهم سبز بشه و به مقابله ام بیاد... شما مرا به مرگ حتمی محکوم کرده اید!

سرهنگ نیکولسکی، درحالی با انگشتان خود روی میز ضرب می گرفت، با پوزخند گفت:

- گمانم آن زمان ها بی خود درجه سروانی به اتان دادند. اگر شما دریک لحظه سخت دچار تزلزل بشید و به موفقیت اقداماتی که ما طرح کرده ایم ایمان نداشته باشید، دراین صورت به عنوان افسر ارتش روسیه هیچ ارزشی ندارید! لازم نیست استادیتان را نشان بدهید و از خودتان نقشه هائی طرح بکنید! خوب، حرف هاتان را می فرمایید من چه جوری تلقی اش بکنم؟ دستورها را آیا اجرا می کنید، یا این که باید شما را گذاشت کنار؟

پولووتسف از جا برخاست. سرش را با آن پیشانی بلند فرود آورد و به آرامی دریا سخ گفت:

- اجرا می کنم، جناب سرهنگ. چیزی که هست... جواب گوی شکست عملیات شما هستید، نه من!

سرهنگ نیکولسکی با پوزخند سردی گفت:

- نگرانی این را نداشته باشید، آقای سروان!
و از جا برخاست.

کازانتسف نیز بی درنگ برخاست.

نیکولسکی، پولووتسف را درآغوش گرفت و گفت:

- جرأت، بازهم جرأت! این آن چیزیه که گروه افسرهای ارتش سابق امپراطوری کم داره! چون به عنوان دبیر دبیرستان یا کارشناس کشاورزی زیاد بی کار نشسته. پس آن سنت ها، سنت های پرافتخار ارتش روسیه را مگر شما از یاد برده اید؟ بگنریم. شما همین قدر به دستور کسانی که به جای شما فکر می کنند عمل بکنید تا بعد... بعدم که اشتها زیر دندانها! من، آقای سروان، امیدوارم شما را در نووروسییسک، یا شاید هم مسکو، سرتیپ ببینم. آن جور که از سروروی عبوس و دیرجوشتان میشه قضاوت کرد، شما میباید افسر خیلی کارآمدی باشید! خوب، به امید دیدار در کامنسک! ها، يك كلمه ديگر: فرمان شروع عملیات، که برای همه نقاطی که هسته های مقاومتان وجود دارند دریک زمان خواهد بود، طی دستور جداگانه داده خواهد شد، خودتان لابد پی می برید. خدانگه دار، به امید دیدار در کامنسک!

پولووتسف مهمانان را به سردی درآغوش فشرد، دررا چهارطاقی برایشان بازکرد، نگاهش يك دم با نگاه یاکوف لوکیچ که با شور و نگرانی در سراسر ایستاده بود مصادف شد، آن گاه بازآمد و روی تخت خواب نمی توان گفت که نشست بلکه

واریز کرد. پس از اندکی از لاتی یفسکی که با پشت به پنجره تکیه داده بود پرسید:

- شما به همچو خرچسنگی دیده بودید؟

لاتی یفسکی شانه‌ها را به تحقیر بالا انداخت:

- آخو، به عیسیای مریم، شما چه انتظاری از این جنگاوران روسیه دارید؟!

آقای پولوتسوف، شما بهتره ازم بیسید: چه مرگم بود که با شما عا تو به جوال رفتم؟!

حادثهٔ اندوه بار دیگری باز در این روز رخ نمود: تروقیم، بزمصاحب باباشچوکار، در چاه غرق گشت. او که با آن سرشت بلهوشش سراسر شب در ده پرسه می‌زد، گویا شب پیش به یک دسته سنگ ولگرد برخورد، و چون سگان به دنبال او تاختند، از ناچاری خواست از فراز چاهی که دم ادارهٔ کالخور بود بجهد. اما چون باباشچوکار با بی‌مبالاتی پیرانه‌اش فراموش کرده بود سرپوش تخته‌ای را هنگام غروب بر دهانه چاه نهد، و نیز چون بزیر دران سراسیمگی ترس و تعاقب سنگ‌های شربر گویا سم‌های فرسوده‌اش به وقت جهیدن لغزید، سرنگون درون چاه افتاد و غرق شد.

نزدیک غروب، باباشچوکار که با بارعلف از استپ برگشته بود خواست به اسب‌عای خود آب دهد. دلو را درون چاه فرستاد و حس کرد که به چیز نرمی برمی‌خورد. پیرمرد هر کار کرد که آب بکشد، هرچه رسمانی را که به سطل بسته بود این سو و آن سو برد، فایده نداشت. آن‌گاه اندیشه‌ای همچون برق از مغزش گذشت، با چشمان سرگشته نگاهی به هرسوی حیاط افکند بدین امید که شاید دشمن همیشگی خود را جایی بر فراز بام انبار ببیند، ولی نگاهش بی‌هوده ول می‌گشت و هیچ جا تروقیم نبود. باباشچوکار با شتاب به انبار کاه رفت، سپس دوان دوان خود را به دم‌دروازه رساند، ولی هیچ جا تروقیم نبود... آن‌گاه باباشچوکار با چشم گریان، و با چنان اندوهی که دل براوم سوخت، به ساختمان اداره به اتاقی که داویدوف دران می‌نشست رفت و خود را روی نیمکت انداخت.

- سمیون جان، بازهم به بدبختی تازه! تروقیمان، برو برگرد نداره، افتاده توچاه غرق شده. بریم به چنگک پیدا کنیم، درس بیاریم از آن‌جا.
داویدوف لبخندزنان پرسید:

- هه، غصه‌ات شده؟ توکه همه‌اش می‌خواستی اون را سر بیاریم.

- خیلی چیزها من می‌خوام! سرش را نبریدید، خوب، خدا را شکر! ولی حالا که اون نیست، من چی جور زندگی بکنم؟ اون منو هرروز خدا تو ترس ولرز نگه می‌داشت، از سقیده صبح تا خود شب شلاق از دستم نمی‌افتاد، همه‌اش میبایست خودم را پیام که به‌ام حمله نکنه، ولی حالا دیگر زندگیم چی میشه؟ لغت و ملالت بار! برام دیگر کاری نمانده جز این که خودم را تو چاه سرنگون بکنم... چی

دوستی باهم داشتیم، ما؟ خوب، هیچ! همه اش باهم تو جنگ بودیم. گاه لعنتی را من بادوتا شاخش می گرفتم، می گفتم: «تروفیم، هه، پدو فلان فلان، تو به بزغاله جوان که نیستی، دیگر این همه بدجنسی را از کجا آوردی؟ این همه جرأت از کجا برات پیدا شده که به تانیه به ام امان نمی دهی؟ کمین منو می کنی که از پشت سر یا از پهلو به ام حمله بکنی. آخر، این را که تو دیگر سییاد بفهمی، من آدم ناخوش احوالی هستم و تو مییاد باام به کم همدردی داشته باشی...» ولی اون زل زل نگاهم می کرد و چیزی که به امیزاد بره هیچ تو چشم هاش نبود. هیچ همدردی من تو چشم هاش نمی دیدم. آن وقت، با شلاقم می خواباندم وسط پشتش و دنبالش می گفتم: «بدو برو، لعنتی، کهنه حقه باز! هیچ جور نمیشه بات راه آمد!» و اون، تخم ابلیس، پشت می کرد و ده قدمی به دو می رفت و از بی کاریش علف ها را نیش می کشید، جوری که آدم می گفت حیوانی چه قدر گشنه است! ولی با آن چشم های دریده اش زیر جلگی نگاهم می کرد، لابد نقشه میچید چی جوری باز گیرم بیندازه. دیگر راستش زندگی نبود که من و اون داشتیم، دیوانه بازی بود! برای این که محال بود من بتونم با یه همچه احمق زبان نفهمی به جوری راه بیام! اما، حالا اون غرق شده و من دلم براش میسوزه، زندگیم پاک بی ریخت شده...

باباشجوکار هق هق سوزناکی سرداد و با آستین پیراهن چیت چرکین خویش چشمان اشک بارش را پاک کرد.

پس از آن که درخانه همسایه چنگکی به دست آوردند، داویدوف و شجوکار لاشه کم و بیش آب کشیده تروفیم را از چاه درآوردند. داویدوف روبه شجوکار نمود و پرسید:

- خوب، حالا چی کارش می کنیم؟

باباشجوکار که همچنان هق هق کنان چشمان پراشک خود را پاک می کرد، جواب داد:

- سمیون جان، تو برو به کارهای اداری ات برس، من خودم خاکش می کنم. تو جوانی، این کارها به ات نمیداد، کار من پیرمرده، من این بدکردار را محترمانه چالش می کنم، بعدهم می نشینم سرخاکش برای مرگش اشک می ریزم... مسیح یارت باشه، به ام کمک کردی بیرونش آوردیم، وگرنه خودم تنهائی از پشش بر نمی آمدم. یه همچو نریان شاخ داری، گمانم وزنش سه پود کم تر نباشه. مفت گیر آورده بود و هی می خورد، برای همین هم احمق زبان بسته غرق شد. یه کم اگر سبک تر بود، از رو چاه می جست! به چه خوبی! برو برگرد ندازه، سگ ها دیگر داشتند شکمش را سفره می کردند، این بود که از بی عقلیش خواست از رو این چاهه بیره. گرچه، یه بزیر احمق، دیگر چه عقلی میشه ازش انتظار داشت؟ ها، سمیون، درد و بلات بخوره به جانم، پول یه چتول ودکا به ام بده. برای این که شب تو انبار کاه

یادبودی بر اش بگیرم. خانه، پیش پیرزنم، که نمیتونم برم: فایده اش چیه؟ تمام دستگاہ اعصابم مختل بشه، باز بیفتیم باهم تو جنگ؟ ولی دیگر به سن و سال من، این چیزها هیچ به دردم نمیخوره. درعوض، این جا آرام آرام ودکامی خورم و یاد آن خدایبارمزمی کنم، بعد هم اسبها را آب می دهم و میرم می خوابم. واقعیته! داویدوف که با همه نیرو می کوشید نختند، ده روبلی در دست شجوقار گذاشت و شانہ های لاغرش را دراغوش گرفت.

- توهم، بابا، خیلی بر اش غصه نخور. آخرش اینه که برات یه بز تازه می خریم. باباشجوقار سرش را با اندوه تکان داد و درپاسخ گفت:
- همچہ بزی را با هیچ پولی دیگر نمیتونی بخری. نظیر اون بز تو دنیا نه بوده و نه که هست! همان دیگر من باید بمانم و غصه ام!
و او، پشت قوزکرده، بی چاره، و در مسخرگی اندوه راستیش بس رقت انگیز، بی ییل رفت.

و بدین سان در گرمیابی لوگ روزی سرشار از حوادث بزرگ و کوچک به سر رسید.

۲۹

داویدوف، پس از آن که شام خورد، به اتاق خود رفت. تازه کنار میز نشسته بود و می خواست نگاهی به روزنامه هائی که پست اندکی پیش برایش آورده بود بیفکند، که شنید یکی ضربه آرامی به چارچوبه پنجره می زند. پنجره را نیمه باز کرد. ناگولتوف، که يك پا را روی خاکریز دیوار نهاده بود، آهسته گفت:

- حاضر شو، کار هست! ولی نه، بگذار پیام تو برات بگم...

چهره گنمگونش رنگ پریده و مصمم بود. پارا سبک از روی درگاهی پنجره گذراند و به يك خیز آمد و روی چارپایه نشست، با مشت به زانوی خود کوفت:

- ها دیگر، سمیون، درست همائی که به ات گفته بودم شد! هر چی باشه، من یکیشان را دیدم: دو ساعت آزرگار دح خانه آسترونوف دراز کشیدم، یکهو دیدم یه آدم میانه بالا داره سیاد. با احتیاط می آمد و همه جا گوشداری می کرد. یو پردم یکی از همان هاست، از همان یاروها... من سر کمینگاه دیر آمده بودم، هوا دیگه یکسر تاریک شده بود، دیر کردیم هم برای این بود که رفته بودم صحرا. شاید، تا من رسیده باشم، یکی دیگر هم از آن ها آمده بوده؟ خلاصه اش، راه بیفت بریم. رازمیوتنوف را هم تو راه با خودمان برمی داریم. این جا ماندن فایده نداره. میریم ان جا، تو خانه

لوکیج، مثل گل دستگیرشان می‌کنیم! اگر نه که همان یکی را می‌گیریمش.
داویدوف زیر پشתי تخت خواب خود دست برد و هفت تیرش را برداشت.
- خوب، چی جور عمل می‌کنیم؟ ترتیبش را همین جا بدهیم.
ناگولنوف سیگاری آتش زد و لبخند نازکی بر لب آورد:

- من از رو سابقه، آشنائی به این جور کار دارم. پس، گوش کن: یارو، آن مرد
میانه بالا، در نزد، بلکه همین جوری که من تا حال کردم زد به پنجره. تو خانه
یا کوف لوکیج به اتاق کوچک هست با به دانه پنجره رو به حیاط. آن یارو... جوخا
تشش بود یا که بارانی، نتونستم تو تاریکی تشخیص بدهم... زد به پنجره و یکی،
نمی‌دانم خود لوکیج بوده یا پسرش سمیون، در را نیمه باز کرد و یارو رفت تو.
اون، وقتی که باش را گذاشته بود رو پله‌ها، به بار دور و برش را نگاه کرد، وقتی هم
که می‌خواست بره تو، باز نگاه کرد پشت سرش. من پشت پرچین دراز کشیده بودم
و همه این چیزها را می‌دیدم. خوب دیگر، سمیون، متوجه هستی که آدم‌های حسابی
کارشان این جور نیست، این احتیاط کاری گرگ را ندارند! باری، برای
دستگیریشان، من این نقشه را پیشنهاد می‌کنم: من و تو میریم در می‌زنیم، آندوه ی
هم بیرون پای پنجره موضع میگیره. در را کی برامان وامیکنه - خوب، خواهیم دید.
و اما، دری که به اتاق وامیشه یادم هست: وارد سرسرا که شدی، در اول دست
راست. اگر دیدیم این در بسته است، می‌شکیمش. میریم تو. اگر کسی خواست از
پنجره بره بیرون، آندوه ی حسابش را میرسه. و ما این مهمان‌های شبانه را زنده
دستگیرشان می‌کنیم، خیلی ساده! در را من هل می‌دهم، تو با یک کم فاصله پشت
سرم می‌مانی. کار اکه گیری پیدا کرد، تو از رو نشانه صدا تو اتاق آتش می‌کشی،
می‌گفت و گوا!

ماکار، پلک‌ها اندکی چین داده، در چشمان داویدوف نگرست و باردیگر
لبخندی بس نازک بر لبان بهم فشرده اش گذشت.
- حالا که این اسباب بازی را دست گرفته‌ای، خزانه اش را واری کن و
فشنگ گذاری را هم همین جا بکن. برای رفتن از این جا هم از پنجره می‌بریم
پایین و تخته‌های بیرون پنجره را می‌بندیم.

ناگولنوف کمر بند خود را روی بلوز مرتب کرد، ته سیگار را روی کف اتاق
انداخت، پنجه و ساقه خاک آلود چکمه‌های خود را نگرست و بار دیگر پوزخند زد:
- به خاطر این ناکس‌های گندیده، ببین، مثل توله سگ تو گرد و خاک غلت
زد؛ ناچار بودم همه اش دراز بکشم و منتظر مهمان‌های عزیز باشم... خوب،
یکیش که پیدا شد... فکر می‌کنم دو تا یا سه تائی باشند آن جا، نه بیش تر. به جوخه
که نمیشه باشه، ها؟

داویدوف گلنگلن را کشید و فشنگی در خزانه جای داد. سپس هفت تیر را در

جیب نیم تنه نهاد و گفت:

- چیه، ماکار، امروز انگار خوشی! پنج دقیقه نیست پیشم هستی و تا حالش سه بار لبخند زده‌ای...

- بی کار بامزه‌ای داریم میریم، سمیون، برای همین می‌خندم.
از پنجره بیرون خزیدند و لنگه‌های پنجره و لت‌های تخته‌ای بیرون آن را بستند و يك دم ایستادند. شب گرمی بود. پایین، از سمت رودخانه، هوای خنکی جریان می‌یافت. ده به خواب رفته بود. تکاپوی مسالمت‌آمیز روزانه پایان پذیرفته بود. جانی، گوساله‌ای ماع می‌کشید. در آن سر ده، سگ‌ها می‌لاییدند. در همان همسایگی، خروسی خواب آلود که حساب وقت را از دست داده بود بانگ ناهنگام برداشت. ماکار و داویدوف، بی‌آن که سخنی با هم بگویند، رهسپار خانه کوچک رازمیوتوف شدند. ماکار انگشت سیابه را تا کرده به پنجره کوفت. پس از انتظاری کوتاه، چهره آندره‌ی را در تاریکی دید و با اشاره دست او را فراخواند و هفت تیر را نشان داد.

صدای جدی و فروخورده‌ای از درون کلبه به گوش داویدوف رسید:

- فهمیدم. زودی میام.

تقریباً در همان دم رازمیوتوف بالای پلکان ورودی نمایان شد. همچنان که در را پشت سر خود می‌بست، با بی‌حوصلگی گفت:

- همه چی را لازمه‌اش سر در بیاری، نیورکا! خوب، شورای ده کار هست که صدام می‌کنند. برای عیش و نوش نیست که میرم. دیگه بخواب، آه و ناله هم نکن. زود برمی‌گردم.

آن سه تنگ هم ایستادند. رازمیوتوف با خوشنودی پرسید:

- گیرشان آوردید، ها، راستی؟

ناگولنوف با بیخ بیخ خفه‌ای آنچه را که روی نموده بود برایش باز گفت. ... هو سه به خاموشی وارد حیاط یاکوف لوکیچ شدند. رازمیوتوف در پای ازاره دیوار که هنوز چیزی از گرمای روز بر آن بود نشست و پشت بدان داد و از سر احتیاط لوله هفت تیر را روی زانو گذاشت. نمی‌خواست فشاری اضافی بر میج دست راستش وارد آید.

حیاط و درون خانه آسترونوف یکسر خاموش بود. ولی این خاموشی بدخواهانه دبری نپایید. صدای پرطنین یاکوف لوکیچ که بیش از حد انتظار بلند بود از سرسرا برخاست:

- کیه، گور مرگش، این وقت شب آمده؟

ناگولنوف پاسخ داد:

- معذرت می‌خوام، لوکیچ، بیدارت کردم. کاری هست. همین حالا سیادم و تو

بریم ساوخوز. فوری است!

يك دقیقه مكث و خاموشی.

ناگولنوف با تنگ حوصلگی تشر زد:

- خوب، چی داری می‌کنی؟ در را واکن!

- آخر، رفیق ناگولنوف عزیز، خیلی دیر وقت آمده‌اید. این تو تاریکه... کلون

در را... همیشه پیداش کرد. ها، بفرمائید تو.

چك چك کلون گنده آهنی از درون برخاست، پیکر سنگین در اندکی باز شد.

با ضربه پرتوان شانه چپ، ناگولنوف در را پس زد و یاكوف لوکیچ را نیز

به‌سوی دیوار هل داد، و در حالی که با گام‌های بلند در سراسر پیش می‌رفت از

فراز شانه به داویدوف سفارش کرد:

- تکان اگر خورد، دخلش را در بیار.

بوی ولرم خانه مسکون با بوی رازك تازه مشام ناگولنوف را پر کرد، ولی او

مجال تحلیل بوها و دیگر تأثرات خود را نداشت. هفت تیر را به دست راست گرفته،

شتابان و کورمال، لنگه دری را که به اتاق می‌رفت با دست چپ پیدا کرد و آن را که

با چفت باریکی بسته شده بود به يك ضرب لگد گشود.

- کی هست این جا؟ آتش می‌کنم!

ولی مهلت آن که تیر درکند نیافت. به‌دنبال فریاد او، يك نارنجك دستی با

غریبی خرد کننده در آستانه در منفجر گشت و در آرامش شب مسلسل دستی با تق

تق وحشت باری غریدن گرفت. پس از آن هم طنین خرد شدن شیشه پنجره بود و

شلیك نك تیری در حیاط و فریادی که از گلونی برآمد...

ناگولنوف، که از آسیب تکه‌های نارنجك یکسر از ریخت افتاده بود، در دم

جان سپرد. داویدوف هم که به‌درون اتاق دویده فرصت یافته بود دوبار در تاریکی

شلیك کند، زیر رگبار مسلسل از پا درآمد.

از هوش رفته و سر به نحوی شکنجه بار به عقب خم گشته، داویدوف به پشت

افتاده بود و تراشه ناهمواری را که گلوله از تیر سر در کنده بود در دست چپ

می‌فشرده.

آه که زندگی از سینه پهناور داویدوف، با زخم چهار گلوله‌ای که پیکرش را

اریب وار در نور دیده بود، با چه سختی به‌در می‌رفت!... از آن زمان که دوستانش او

را سر دست گرفته به‌خاموشی، در حالی که با همه نیروی خود می‌کوشیدند تا

مجروح را تکان ندهند، به خانه‌اش آوردند، هنوز او حتی يك بار به هوش نیامده بود

و اینک شانزده ساعت می گذشت که سیارزه سرسختانه اش با مرگ ادامه داشت...
 پزشک جراح بخش، مردی جوان و بیش از اقتضای سن خود جدی، با اسب هائی که از بس تاختن کف برآورده بودند، سینه دم په ده رسید. به اتاقی که داویدوف را در آن خوابانده بودند رفت و بیش از ده دقیقه آن جا نبود. در این میان کمونیست های حوزه حزبی گرمیاچی و بسیاری از کالخوزیان غیر حزبی دوستار داویدوف، که در خاموشی پو اضطرابی در مطبخ گرد آمده بودند، تنها يك بار ناله خفه و فروخورده او را که پنداری سیان خواب سر داده بود از اتاق شنیدند. پزشک، آستین بالا زده و رنگ بریده اما به ظاهر آرام، به مطبخ آمد و دست هایش را با حوله پاک کرد و به پرسش خاموش دوستان داویدوف چنین پاسخ داد:

- امیدی نیست. کمکی از دستم بر نمی آید. ولی عجیب سخت جانانه! همین جا که خوابیده، دیگر جا به جاش نکتید و به طور کلی دست به اش نزنید. اگر یخ توی ده پیدا بشه... گرچه، لازم نیست. ولی یکی سیاد مدام بالا سر زخمی باشه.
 به دنبال پزشک، رازمیوتوف و مایدانیکوف نیز از اتاق بیرون آمدند. رازمیوتوف، لبانش می لرزید و نگاه سرگشته اش به هرسوی مطبخ می رفت. اما مردمی را که در آن جا ازدحام کرده بودند گوئی نمی دید. مایدانیکوف سرفرود آورده می آمد و رگ های باد کرده شقیقه اش چنان برجسته بود که مایه وحشت می شد و در فاصله دو ابرویش دوچین گود افقی کشیده می شد که مانند اثر زخم به سرخی می زد. جمعیت، به جز مایدانیکوف، همه به ایوان بالای پلکان ورودی رفتند و سپس هر يك از سونی در حیاط پراکنده شدند. رازمیوتوف، سرفرود آورده و سینه بر دروازه حیاط تکیه داده، ایستاده بود و تنها استخوان های کفش با تشنجات سختی می جنبید. شالی، آهنگر پیر، پای پرچین رفته بود و يك تیرك خم گشته چوب پلوطش را با خشمی کور و دیوانه وار تکان می داد. دیومکا اوشاکوف، همچون دانش آموزان خطاکار دبستان، خود را به دیوار انبار چسبانده بود و دیوار گل اندود آن را که از باران ها نم برداشته بود با انگشت می خراشید و در پی پاک کردن اشك هائی که برگونه هایش می غلطید نبود. هر يك از ایشان در غم از دست دادن دوست به شیوه ای خاص خود رنج می برد، اما در همه شان اندوه بس بزرگ مردانه ای به یکسان واریز کرده بود...

شب هنگام داویدوف جان سپرد. پیش از مردن يك دم هوش خود را باز یافت. باباشجوکار بر بالینش نشست. داویدوف نگاه کوتاهی بدو افکند، و در حالی که نفسش می گرفت، گفت:

- برای چی گریه می کنی پیرمرد؟ - و همان دم حباب های کف خون آلود از دهانش بیرون زد، و او، گونه سفیدش بر پشتی افتاده، پس از چند حرکت تشنج آمیز برای فرو دادن کف ها، به زحمت توانست جمله اش را پایان دهد: - لازم

نیست... - و حتی کوشید لیخندی بزند.
پس از آن ناله‌ای طولانی سر داد، بیکرش به سنگینی کشیده شد، و خاموش
گشت...

... دیگر بلبلان سرزمین دون برای داویدوف و ناگولنوف که قلبم گرامیشان
می‌دازد نخواهند خواند، خوشه‌های رسیده گندم در گوششان دیگر زمزمه نخواهند
کرد و آن رودخانه کوچک بی‌نالم که از بلندی‌های آبکند پیراهن گرمی‌چی روان
است روی سنگ‌های بستر خود دیگر طنین نخواهد افکند... همه دیگر گذشت و
رفت!

دو ماهی گذشته بود. در گرمی‌چی لوگ دسته دسته ابرهای سفید که دیگر هیئت
پاتیزی داشت همچنان در بلندی‌های آسمان رنگ باخته از گرمای تابستان شناور
بود. برفراز رودخانه که آبش اینک زلال‌تر و سردتر بود، برگ‌های سپیدار از هم
اکنون سرخ و زرداندود گشته بود. برگ‌های داویدوف و ناگولنوف، که در میدان ده
نزدیک دبستان به خاک سپرده شده بودند، سبزه‌ای رنگ پریده و نزار روئیده بود و
آفتاب ممسک پاتیز دست نوازش بران می‌کشید. حتی یک گل بی‌نام استپ کنار
نرده گورها کز کرده بود و، گرچه دیر، باری می‌کوشید تا زندگی رفت‌انگیز خود را
پایدار دارد. اما سه بوته آفتابگردان که پس از باران‌های ماه اوت در همان نزدیکی
روئیده بودند توانسته بودند تا نیمه رشد طبیعی خود برسند و هم اکنون با ورزش باد
برمیدان به نرمی تاب می‌خوردند.

چه آب‌ها که در این دو ماهه در رودخانه گرمی‌چی رفته بود! چه بسا چیزها که
در ده عوض گشته بود! باباشچوکار دیگر آشکارا به تحلیل رفته و چنان تغییر کرده
بود که شناخته نمی‌شد: مردم گریز و کم حرف شده بود و باز آسان‌تر از پیش اشک
به چشم می‌آورد... پس از به خاک سپردن دوستان خود، چهار شبانه روز بستری
ماند و تخت خواب را ترک نگفت. پس از آن هم که برخاست، زن پیرش، بی‌آن که
وحشت خود را پنهان دارد، توجه یافت که دهانش کج گشته سراسر نیمه چپ
صورتش گوئی به یک سو کشیده شده است.

پیرزن دست بردست زد و هراسان فریاد برآورد:

- وای، چی ت سده، چی سرت آمده؟

باباشچوکار آبی را که از گوشه چپ دهانش روان بود با کف دست پاک کرد، و
با زبانی که اندکی می‌گرفت به آرامی پاسخ داد:

- همچی مهم هم نیست. بین چه جوان‌هائی رفتند تو خاک، من که دیگر خیلی

وقته میباید مرده باشیم. روشن شد برات؟

ولی، پس از آن که به آهستگی به سوی میز رفت، دریافت که پای چپش بر زمین کشیده می‌شود. وقتی هم که خواست سیگاری بیچد، دست چپ را به زحمت توانست بالا بیاورد. شجوقار دست خود را که از او فرمان نمی‌برد با شگفتی نگریست و گفت:

- همچی بوش می‌آد که قلع شده‌ام، پیرزن! می‌بینم اون‌ی که همین چند روز پیش بودم دیگر نیستم.

پس از هفته‌ای، پیرمرد تا اندازه‌ای بهبود یافت و رفتارش مطمئن‌تر گشت؛ دیگر بی‌تلاش چندان می‌توانست دست چپ خود را به کار گیرد، ولی از شغل سورچی کالخور بی‌چون و چرا سرباز زد. به اداره رفت و عزم باسخ خود را به رئیس تازۀ کالخور، - کندرات مایدانیکوف، اعلام کرد:

- کندرات جان، دوره‌ی سواری من دیگر تمام شده، قوت این که اسب‌ها را راه ببرم برام نمانده.

مایدانیکوف در جواب گفت:

- من و رازمیوتوف فکر تو بوده‌ایم، بابا. چه طوره تو شرکت تعاونیمان نگهبان شب باشی؟ برات یه جایگاه گرم درست می‌کنیم، توش هم بخاری می‌گذاریم با یه تخت خواب، زمستان هم به‌ات پوستین و نیم پوستین و چکمه‌ی نمدی می‌دهیم. کم و کسری که دیگر تو زندگیت نیست؟ حقوقت را می‌گیری، کارت هم سبکه، مهم ترش اینه که سرت گرمه. ها، چه طوره، موافقی؟

- مسیح یارت باشه، این کاره که به‌ام می‌خوره. ممنونم که من پیرمرد را فراموش نکردید. من که شب‌ها تقریباً نمی‌خوابم یعنی حالا دیگر اصلاً. دلم کندرات جان، برای بچه‌ها یکسر گرفته، خواب دیگر بالکل از چشم‌هام گریخته... خوب، پس من میرم یه خداحافظی با اسب‌ها بکنم و بعدش هم برم خانه. راستی، اون‌ها را دست کی سپرده‌اید؟

- دست بسخلبنوف.

- پیرمرد استخوان‌داره. اما من دیگر فرسوده شده‌ام، ماکار جانم باداویدوف منو از پا در آوردند، زندگیم را ازم گرفتند... اون‌ها اگر بودند، باز شاید یکی دو سال دیگر من عمر می‌کردم، ولی... - و باباشجوقار در حالی که با رویه‌ی کاسکت کهنه‌اش اشک از چشمان خود پاک می‌کرد. با اندوه افزود: - اون‌ها که نیستند، دیگر دلم از دنیا سیر شده.

و از همان شب، پیرمرد به نگهبانی پرداخت.

گورهای داویدوف و ناگولنوف، که پیرامنش را تَرده‌ی کوتاهی فراگرفته بود، همان روبه‌روی دکه‌ی شرکت تعاونی قرار داشت. فردای آن روز باباشجوقار با اره و

تیر نیمکت کوچکی کنار زرده درست کرد و از آن پس شب‌ها همان جا نشست. يك بار به رازمیتوف، - دبیر تازه حوزه حزبی، گفت:

- میخواهم تا بتونم به عزیزهام نزدیک‌تر باشم... اون‌ها، من که باشم، به‌اشان خوش‌تر میگذره. من هم بهتر به دلم می‌نشینه که شب‌ها را پهلوی اون‌ها بگذرانم. آندره‌ی جان، من تو زندکیم هرگز بچه نداشته‌ام. این‌جا، همچی خیال می‌کنم که دو تا پسر نازنینم را از دست داده‌ام... و این دلم، لعنتی، روز و شب تو سوز و گدازه، هیچ از دستش آرام ندارم!

ورازمیتوف نگرانی‌های خود را با مایدانیکوف در میان گذاشت:

- توجه کرده‌ای، کندرات، این باباشچوکارمان چه وحشتناک پیر شده؟ مرگ بچه‌ها پاك غصه‌دارش کرده، طوری عوض شده که نمیشه شناخت. گمانم، پیرمرد همین زودی‌ها بمیره... هم سرش دیگر میلرزه، هم رودست‌هاش پُر لکه‌های سیاهه. به خدا، بمیره، خیلی غصه‌مان میشه! پیر دیوانه‌ راه، به‌اش عادت کرده ایم. اگر بگذاره بره، جاش تو ده خالی میمانه.

روزها کوتاه‌تر شده بود و هوا شفاف‌تر. اکنون دیگر نه آن عطر تلخ خاراگوش بود که باد از استپ به سوی گورها می‌آورد، بلکه بوی کاه تازه از خرمنگاه‌های بیرون ده.

فصل خرمن‌کوبی برای باباشچوکار باز خوش‌ترک می‌گذشت. ماشین‌های بوجار تا دیر وقت در خرمنگاه‌ها می‌غریبند. غلظک‌های سنگی با صدای خفه برزین سفت گسته می‌کوفتند، صدای هیهای مردم و خرناسه‌اسب‌ها به گوش می‌رسید. اما پس از آن همه چیز خاموش گشت. شب‌ها بلندتر و تاریک‌تر شد، و از هم اکنون بانگ و نوای دیگری در دل شب طنین می‌افکند: ناله کلنگ‌ها در آسمان سیاه به رنگ سنگ لوح، فریاد آندوهناک سرخاب‌ها، قار قار فرو خورده‌غازها و صغیر بال‌های مرغابی‌ها.

شچوکار در تنهائی خود به همهمه و بانگ پرندگان، که از بالا می‌رسید و دعوت به مهاجرت می‌کرد، گوش فرا می‌داد و آه می‌کشید:

- پرنده‌ها دیگر راهی جاهای گرمسیر شده‌اند.

يك بار، سرشب، هنگامی که هوا تاریک شده بود، زنی چارقند سیاه به خود پیچیده آهسته به سوی شچوکار آمد و به خاموشی ایستاد. پیرمرد که بی‌هوده می‌کوشید تا بداند کیست، پرسید:

- کیه که خدا فرستاده پیشم؟

- منم، بابا، واریا...
باباشچوکار تا جانی که توش و توان داشت به چابکی از روی نیمکت برخاست.

- خوب، نازنینم، که آمدی؟ من دیگر به خودم می‌گفتم فراموشمان کرده‌ای...
آخ، واریا جان، دیدی دوتائیمان را چی یتیم کرد! برو تو، عزیزم، از تو دروازه. قبرش
ان جاست، آن کناری... تو باش پیشش، من میرم سری به دکه بزنم، قفل‌ها را
واریسی بکنم. این جا من نگاهبانم، کار خیلی ریخته سرم. بله، دختر مهربانم، با وجود
بیریم نا بخواهی کار هست برام...

بیرمرد لنگ لنگان با شتاب از میدان گذشت و تنها پس از یک ساعت برگشت
واریا بالای سر گور داویدوف زانو زده بود. به شنیدن صدای سرفه باپاشچوکار، که
بدین گونه با نزاکت خبردارش می‌کرد، برخاست و از دروازه بیرون آمد، یک دم تلو
تلو خورد و هراسان به زرده تکیه داد، خاموش ایستاد. بیرمرد هم خاموش بود. پس
از آن واریا آهسته گفت:

- ممتونم، بابا، که منو گذاستی باش تنها بمانم...
- چیزی نیست... خوب، عزیزم، چی خیال داری بکشی حالا؟
- آمده‌ام بمانم. امروز صبح رسیدم، ولی این جا دیر وقت امدم که مردم نیینند...
- درس خواندنت چی میشه؟
- ولش کردم. بچه‌ها زندگیشان بی من نمیگذره.
- سمیون جانمان اگر بود، خوش حال نمی‌شد. من که به فکرم این جور میرسه.
- آخر پس من چی بکنم، ها، باباجان؟- و صدای واریا لرزید.
- من، نازنینم، راهی ندارم پیش پات بگذارم. خودت می‌دانی. چیزی که هست
دلش را درد نیار، آخر دوستت داشت، اون، واقعیه!
واریا به سرعت رو برگرداند و نمی‌توان گفت که رفت، بلکه حق حق کتان،
بی‌توانائی آن که حتی با بیرمرد خداحافظی کند، از وسط میدان دوید.
و در آسمان قیرگون صدای ناله کلنگ‌ها که دعوت به سفر می‌کردند تا سینه
دم‌طنین افکند. و باپاشچوکار که قوز کرده روی نیمکت نشسته بود، تا سینه دم
چشم برهم ننهاده، آه می‌کرد و خاج بر خود می‌کشید و می‌گریست...

کلاف توطئه ضد انقلابی و قیامی که در سرزمین دون آماده می‌گشت، روز به
روز به تدریج از هم وا می‌شید. سه روز پس از مرگ داویدوف، کارمندان گ. پ.
اوی استان که از راستف آمده بودند به آسانی مردی را که با گلوله رازمیوتوف
کشته شده در حیاط آسترونوف افتاده بود باز شناختند. و او لاتی یفسکی بود،
ستوان سوم سابق ارتش داوطلب، بزه کاری که از مدت‌ها پیش مورد پی‌گرد بود.
سه هفته پس از آن، در ساوخوزی نزدیک تاشکند، مردی با سر و روی عادی و

لباس شخصی نزد حسابدار ساوخورز - کالاشنیکوف نامی که به تازگی در آن جا به کار مشغول شده بود، آمد و روی میزش خم شد و آهسته گفت:

- جای دنجی برای خودتان دست و پا کردید، آقای پولوتسوف... آرام! به دقیقه با من بیایید بیرون... بفرمائید جلوا!

بالای پلکان ورودی، مرد دیگری، موهای بناگوش سفید گشته و او نیز در لباس شخصی، به انتظارشان بود. این يك آن خویشتن داری و ادب بی خدشه رفیق جوان خود را نداشت. به دیدن پولوتسوف قدم پیش نهاد، و در حالی که مدام بلك بر هم می زد و رنگش از کینه پریده بود، گفت:

- ها، افعی! راه دوری خزیدی... به خیالت تو این سوراخی گیرت نمی آرم؟ صبر کن، حرف هام را تو راستف به ات می زنم! همچی به رقصت بیارم تا بمیری... پولوتسوف بالای پلکان ایستاده سیگاری از توتون پست آتش زد، و همچنان که سر فرود آورده از زیر با چشمانی خندان ولی پر کینه به مأموران گ. پ. او می نگریست، به طنز گفت:

- وای، چی وحشتناک! چی ترسیدم، وای، مثل برگ خزان دیده دارم از ترس می لرزم!

همان بالای پله ها از او بازجونی بدنی کردند و او، در حالی که فرمانبردارانه از این سو و آن سو می چرخید، گفت:

- گوش کنید، بی خودی زحمت به خودتان ندهید! من اسلحه ندارم، آخر، برای چی میبایست اسلحه با خودم حمل کنم؟ تو اتاقم، بله، به هفت تیر ماوزرقایم کرده ام. برم!

در راه، هنگامی که به اتاقش می رفتند، به سوی مأموری که موهای بناگوشش سفید بود رو نمود و سنجیده و آرام گفت:

- آخر، ادم ساده، به خیالت منو ازچی می ترسانی؟ این کلک ها با من نمیگیره. من خودم را آماده همه چی کرده ام و همه چی را تحمل می کنم. تازه، شکنجه کردن من هیچ معنی نداره. برای این که نه میخوام گولتان بزنم، نه چیزی را پنهان بکنم. هر چی می دانم همه را، بله، مطلقاً همه را، میگم. قول می دهم، به شرافت افسریم، تو که به بار بیش تر منو نمی کنی! و اما مرگ، مدت هاست من خودم را برانش آماده کرده ام. حالا که ما باخته ایم، زندگی دیگر برام بی معنی شده. این که میگم، حرف دهن پر کن نیست... نه قمیز در می کنم، نه که قصد خودنمایی دارم... این به حقیقت تلخیه، برای همه مان. شرافت حکم میکنه: باختی، تاوان پس بده! و من آماده ام بازندگی خودم تاوان پس بدهم هیچ ترسی هم ندارم، به خدا!

مأموری که پولوتسف با وی از این گونه سخنان پر طمطراق می گفت به او توصیه کرد:

- از آن نردبان بزرگیت بیا پائین، دهنت را هم ببند. تاوان پس دادن هم، نگران نباش، نمی گذاریم توش تأخیر بیفته.

در بازجویی مسکن پولوتسف جز يك هفت تیر هیچ برگه دیگری پیدا نشد. در جامه‌دان تخته سه لائیش حتی يك مدرک نوشته به دست نیامد. در عوض هر بیست و پنج جلد کلیات آثار لنین به دقت روی میز چیده بود. از او پرسیده شد:

- مال شماست؟

- بله.

- این کتاب‌ها را برای چی نگه داشتید؟

پولوتسف پوزخند گستاخانه‌ای زد:

- برای درهم شکستن دشمن، میباید با سلاح هاش آشنا بود.

او بر سر قول خود ایستاد: در راستف به هنگام بازپرسی، سرهنگ سدوی - نیکولسکی و سروان سوار کازانتسف را لو داد، و کسانی را که در گرمیاجی لوگ و روستاهای پیرامن آن به تسکیلات او پیوسته بودند از روی حافظه نام برد. باقی را هم نیکولسکی لو داد.

موج پهناور بازداشت‌ها منطقه آروف و دریای سیاه را در نوردید. بیش از ششصد قزاق که عضو ساده توطئه بودند، و از آن جمله استرونوف و پسرش، در دادگاه‌های ویژه به مدت‌های مختلف زندان محکوم گشتند، تنها کسانی از آن میان تیر باران شدند که در ارتکاب اعمال تروریستی شرکت مستقیم داشته بودند. پولوتسف، نیکولسکی، کازانتسف، سرهنگ دوم ساواتی‌یف مسئول ناحیه استالینگراد، و دو تن معاونانش، و از آن گذشته، نه تن افسران و ژنرال‌های گارد سفید که با نام‌های جعلی در مسکو به سر می بردند محکوم به مرگ گشتند. در میان این نه نفری که در مسکو و شهرهای کوچک حومه آن بازداشت شدند، يك سرلشکر قزاق هم یافت می شد که در محافل ارتش دنیکین رویهم نام و آوازه‌ی داشت. او مستقیماً در رأس توطئه بود و ارتباط دائم با سازمان‌های نظامی مهاجران را در خارج کشور تأمین می کرد. تنها چهار تن از اعضای هسته رهبری کننده موفق شدند از بازداشت جان بدر برند و از راه‌های مختلف خود را به آن سوی مرز برسانند.

و این بود فرجام تلاش نومیدانه ضد انقلاب برای برپا کردن شورشی برضد حکومت شوروی در جنوب کشور. - تلاشی که به حکم تاریخ از پیش محکوم به شکست بود.

چند روزی پس از آمدن واریا خارلامووا به ده، آندره‌ی رازمیوتوف نیز از سفری که به ساختن کرده بود باز آمد. او به خواهش مایدانیکوف به آن جا رفته بود تا یک لوکومبیل^۱ برای کالخور بخرد. شب دیر وقت بود که مایدانیکوف، رازمیوتوف و ایوان نایدیونوف، دبیر حوزهٔ سازمان جوانان کمونیستی که در گرمیچی لوگ تشکیل شده بود، سه نفری در ادارهٔ کالخور نشسته بودند. رازمیوتوف به تفصیل دربارهٔ سفر خویش و خرید لوکومبیل سخن می‌گفت. سپس پرسید:

- می‌گند واریا خارلامووا درسش را ول کرده و آمده رفته پیش دوتسوف، ازش خواسته اون را تو گروه خودش جا بده، درسته، ها؟

مایدانیکوف اه کشید:

- درسته. آخر مادرش با بچه‌ها زندگیشان با چی بگذره؟ اینه که داتشسرای کشاورزی را ولش کرده. حیف، دختر با استعدادیه!

رازمیوتوف ظاهراً همه چیز را دربارهٔ واریا از پیش سنجیده بود و اینک با یقین کامل بدان که دیگران هم با وی موافقت خواهند کرد سخن می‌گفت:

- اون نامزد سمیون بوده. می‌باید بره تحصیل بکنه. سمیون این را مبخواسته و می‌باید عمان بشه. فردا صداش می‌کنیم بیاد این جا. باش حرف می‌زنیم و برمی‌گردانیمش دانشسرا، خانواده‌اش را هم کالخور سرپرستی میکنه. حالا که داویدوف عزیزمان نیست، نگه‌داری خانواده‌اش را خودمان به عهده می‌گیریم. مخالفتی که نیست؟

مایدانیکوف به خاموشی سر تکان داد، ولی نایدیونوف با سرشت پرشور خود دست رازمیوتوف را فشرود و فریاد زد:

- راستی که آفرین، عمو آندره‌ی!

رازمیوتوف رشتهٔ سخن را به یکباره عوض کرد و گفت:

- ها، بچه‌ها، فراموش کردم براتان حکایت کنم... هیچ می‌دانید، ساختن که را من تو کوجه دیدم؟ حدسش را می‌زنید؟ لوشکانا گولتووا! دیدم به زن چاق چله داره میاد، همراهش هم به مرد چاق کله طاس... نگاهش می‌کردم و هی دو دل بودم: خودشه، خودش نیست! دک و یوزگنده، چشم‌ها ریز و گود افتاده، کمرش را می‌باست سه تا دستی بغل کرد. ولی من از همان راه رفتنش قهیمیدم که خودشه! رفتم جلو، به‌اش سلام کردم، گفتم: «هه تونی، لوشکا؟!» ولی اون جواب داد: «شما را من نمی‌شناسم، همشهری». خندیدم و به‌اش گفتم: «اهل ده خودت را زود فراموش

کردی! خوب، تو لوشکانا گونووا هستی تو، مگر نه؟» مثل زن های شهری لب هاش را با ادا و اطوار گاز گرفت، گفت: «به وقتی لوشکا بودم، به وقتی هم ناگونووا. ولی حالا لوکریاتیکی تیچنا سویریدووا^۱ هستم. ایشان هم شوهرم هستند، مهندس معدن سویریدوف، آشنا بشید». من هم با آن مهندس دست دادم، ولی اون چپ چپ نگاهم می کرد: انگار می خواست بگه برای چی من با زنش این جور خودمانی حرف می زنم. باری، پشت به ام کردند و رفتند، هر دوتاشان چاق و گوشتالو، هر دوتاشان از خود راضی. و من تو دلم می گفتم: «اما این زن ها هم خیلی پرمایه اند! بی خود نبود که ماکار تو تمام زندگیش ضدشان قیام می کرد! هنرز تیموفتی و ماکار، درتائیشان راه درست خاك نکرده رفته سوار گرده^۲ سومی شده!» گرچه حرف سراینش نیست، حرف اینه که اون کی تونسته این همه چربی بارتنش بکنه؟! من، تو خیابان که وایستاده بودم، پیش خودم این جوری می گفتم. به کم هم غصه ام شده بود دلم برای آن لوشکای سابق می سوخت، اونی که جوان بود و تند و تیز بود! انگار آن لوشکای سابقی را من خیلی وقت ها پیش خواب دیده ام، نه این که توده مان بال به بال بااش زندگی کرده ام... رازمیوتوف آه کشید: خوب، دیگر زندگیمان این جور به بجه ها، هزار پهلو میگردد! پاره ای وقت ها همچی میگردد که هر چی زورهم بزنی عقلت به اش قد نمیده! خوب، میریم، ها؟

بیرون به ایوان آمدند. در دوردست های آن سوی دون ابرهای سنگینی روی هم انباشته شده بود. برق آسمان را ارباب وار می درید و هرش رعد به زحمت شنیده می شد. مایدانیکوف گفت:

- عجیبه که امسال رعد و برق این همه دیر کرده. می مانیم به کم تماشاش بکنیم، ها؟

- شما اگر می خواهید، تماشا بکنید. من رفتم... و رازمیوتوف با رفیقان خدا حافظی کرد و به چابکی از پلکان به زیر آمد.

تا بیرون ده رفت. یکدم آن جا ایستاد، سپس بی شتاب به سوی گورستان ده گام برداشت. راه خود را دورتر کرد و دیوار سنگی نیمه ویران را با گورها و خاج هائی که تیره و مبهم به چشم می آمد دور زد و به آن جا که می خواست برود، رسید. کاسکت از سر برداشت و دست راست را بر کاکل سفید گشته اش کشید، و همچنان که به لبه نشست گور می نگرست، آهسته گفت:

- بودوکیا^۱ خانه آخرت را من خوب ازش مواظبت نمی کنم... رازمیوتوف خم شد و کلوخه ای خاك خشک برداشت و آن را میان دو کف دست نرم سائید، و اینک

با صدائی که یکسر خفه بود گفت: ولی تا امروزش باز هم توئی که من دوست دارم، توئی که هرگز فراموش نمیشی و تو تمام زندگیم تکی... می دانی، من همه اش وقت نمی کنم... اینه که همدیگر را دور دور می بینیم... اگر برات ممکنه، همه بدی هام را، همه اهانت هائی را که به مرده ات کرده ام به ام ببخش...

بی حرکت، پشت قوز کرده مانند پیران، رازمیوتوف مدتی دراز آن جا سر برهنه ایستاد، گونی گوشداری می کرد و به انتظار پاسخ بود. یاد نیم گرم بر چهره اش می وزید و باران ولرمی تازه باریدن گرفته بود... برق در آن سوی دونه شعله های سفیدی برمی کشید. چشمان عبوس و ناشاد رازمیوتوف دیگر رو به پائین، رو به آن گور عزیز با کناره های فرو ریخته نمی نگریست، بلکه نگاهش در پس حاشیه ناپیدای افق به جایی می رفت که ناگهان نیمی از آسمان با شعله ای ارغوانی روشن می گشت، و به مانند گرم ترین وقت تابستان، آخرین طوفان رگبار آن سال، پرشکوه و سرکش، در گرفته بود و طبیعت خواب زده را بیدار می کرد!

۱۹۵۹ - ۱۹۳۲

